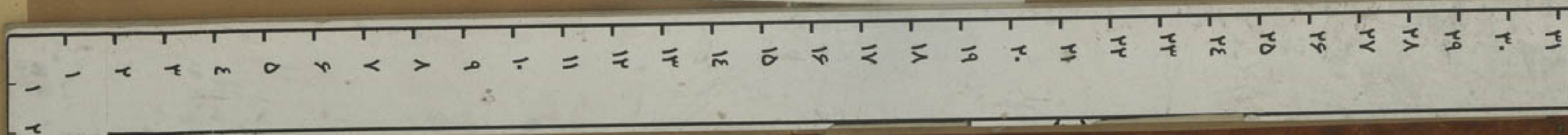
١٥٠٧

شرح بوستان

٩٤١





شرح بوستان

۹۴۱

۱۳۷۴ و ۱۵۰۷
۱۸۳۰۳

شرح بوستان

فارسی

سروری

۹۴۱

نسخه



من هجرة من له العزة والشرف في شهر ذي القعدة
تسعة في شهر الشنين اسعه في سبع الاجرية
قد سمينهو كي بركاة السرور ورسوله على الدين

واعلم ان النون المفتوح ينفي دخل اول الكلمة واذا قصد به نفي الحكم يكتب متصلا
نحو نبريد ونبرو والا يكتب بالبا نحو زيد آمد نه عمرو وقد تلحق باخر هذه النون الف ويقال
نا والفرق بينه وبين الحول السابق انه يقصد بالاول نفي التوحيد صفة وبهذا يقصد معنى
نفي صدق النفي وبهذا يجعل اكثر ما براديه المصادر صفات حيث يدخل الياء المصدرية نحو
بود مرده هر كسي كه نادان بود   كه نادانش مردن جان بود   وقد تلحق باخر هذه
النون نا وي تكسر نحو ني وقد تلحق باخره رابطة نحو نيست بحقيقة الالف من لفظ است نزيه كلمة
للسرور



عاشقان را گل بدست وعارفان را در بغل
ابلهان بر سر زنند بی نوایان در کمر

واعلم ان الشفعان اسم مفعول بزيادة الياء الغير الملفوظة
في اخر الماضي بعد فتحه للمفرد نحو كرده وكرده ويزيد بزيادة لفظ
كان الفها للجمع نحو كرده كان شرح گلستان للسروري

وان النون والياء اداة النسبة اذا اتصلت الى اخر الاسم وقد يدخل
معهما الكاف العجمي نحو عكسى وعكسيني شرح گلستان للسروري

واعلم ان لفظ بر يطلق على معان احدها بمعنى على [illegible] والثاني بمعنى
الصدر والثالث بمعنى الثمر والرابع امر من بردن والخامس بمعنى النصيب والسادس
بمعنى الصفة اذا ركب نحو دلبر والسابع بمعنى عند وقد يستعمل زائدة لتحسين اللفظ شرح گلستان للسروري

والقاعدة في جمع الاسماء الفارسية ان الاسم [illegible] بالالف والنون [illegible]
واسپان ومرغان وباليها [illegible] ان كان اخره ياء ساكنة نحو [illegible] وان كان في اخره [illegible]
[illegible] وشبان [illegible]
[illegible] شرح گلستان للسروري

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

در محسوب بعو داو راق ریاض و شکر مکتوب بشمار قطرات حیاض آن خالق الوان

بهارستان عالم او صانع اشکال نگارستان آدم که گلستان جان عارفان

و بوستان روان عاکفان با زهار معارف آراسته است و بنوا کی عوارف

پر استم است و صلوات صلوات و تسلیمات تسلیمات بر معلم عادل تبیین و سبل جواد

دین هادی امم کرام محمد رسول الله باد صلی الله علیه و علی اشیاعه و علی اصحابه

و اتباعه و بعد چنین گوید بنده ضعیف سروری نحیف که چون در خدمت

شهزاده سرو بالای دولت و گل گلبن روضه سلطنت و گزیده ریاحین

گلشن رفعت و زبده ازهار حدیقه سعادت السلطان ابن السلطان مصطفی

بن السلطان سلیمان نصره الله از تمار و جود جها و اجوا اعمار جود جها بودم

ان جناب معارف شعار و حضرت عوارف دثار از ین بنده کمینه در جاگردن

تالیف کتابی چند و انار دلیذیر طلب فرمودند و از جمله تالیفات یکی شرح

گلستان بود چون وقتی از بعضی تصنیفات مامور بها فارغ گشته بودم

دیش آن حضرت عالیه بر زالفزه ادب نشسته اشارت بتالیف شرح بوستان

کردند و اقع رنست که بغایت خوب فرمودند زانکه مصنف این دو کتاب

قدوة المشایخ الکبار زبدة الرجال الاخیار شیخ سعدی الشیرازی گفته از گلستان

گل بستان و از بوستان بوستان و چون کتاب گلستانرا بلغت عربیه شرح

کرده بودم در ان شرح تفاصیل قواعد آورده تا آنان که بلغت فارسیه

انس ندارند بدان لغت بدین لغت آشنا بی آرند و مناسب آن است که کتاب

فارسی بلغت فارسیه شرح شود تا که رعایت جانب و مناسبت مرعی گردد

و این نیز معلوم است که اختصار در همه جا مطلوب است و سخن مختصر مفید نیز در پیش

محبوب لاجرم شرح بوستان را بدین لغت اختیار کردم و در تقریر و بیان معانی

اختصار بی فارسی را بعبارت روشن تعبیر کردم چون مراد بر ان بیدا شد

بتبرک بتحریر و الله الموفق للصواب و الیه المرجع و المآب چون مصنف کتاب

شیخ مذکور علا بالحدیث المشهور تسمیه کرد پس از ان در تحمید شروع

که مقصود از و لفظ الحمد لله نیست بل که اظهار الصفات الکمالیه است و اثبات

ما یشعر بالتعظیم و لهذا گفت بنام یعنی ابتدا کردم بابتدا میکنم بنام خداوند

جان آفرین وصف ترکیب است معنیش ترکی جان یرادجی براکه

لفظ آفرین کلمه تحسین است و امر است از آفریدن و وصف ترکیبی باشد در بعضی

ترکیب و گاهی در او زاد نیز وصف مولد چنان که در آخر مثنوی اعنی

گفتن اندر زبان آفرین مضمون این معنی وصف اولست در بعضی نسخ حکیم سخن

در زبان آفرین و در بعضی نسخ این بیت چنین واقع شده بنام خدایی که

جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید خداوند بدل است از خداوند

اول بخشنده اسم فاعل است از بخشیدن دستگیر وصف ترکیب است کریم

با دو جهت است و در بعضی نسخ حکیم فقط سخن وصف ترکیبی است و پوزش اسم

مصدر است یعنی پوزیدن عذر پذیر این بیان وصف ترکیب است عزیزی که

این لفظ که حرف است هر گز پیا اصل که از بود و این لفظ که اسم است

و کاف مکسور بود و اکنون بحرکت همزه از مفتوحه گشت در پیش خجیر راجع

بوز ی مر عاقبت ما ضیت از تافتن یعنی اعراض است و رنجا مهر در که شد

یعنی رفت است هیچ عزت نیافت زیرا عزت از آن اوست و از آن بندگانش

چنان که فرموده و لله العزة جمیعا و لرسوله و للمؤمنین سر پادشاهان گردن

فراز یعنی با لاست و رین جا بدین قید تقیید کرده زیرا که لفظ سر مشترک

است میان معانی متعدده ترکی باش و باش و اوست و در اینجا

نیز وصف ترکیب است گردن فراز ترکی بوینی بوقر و بر گاه افراز

بزمینی نیاز در اصل یعنی حاجت است و یعنی تضرع شایع شده

یعنی معروف است بدین معنی گردن مجاز سابق است کتابرا بکمر دنبوده

در اصل بمعنی چکیده است و بمعنی استعمال شایع شده یعنی منکر از روی استعجاب و
گیرد نه بجهت عذر آوردن از آنکه مغفرت است از راندن بجرم عمل
از عمل مراد آنست که عذر ایشانرا قبول کند و ایشانرا مقبول گرداند
دگر خشم گیرد در توبه گردانیدن یعنی بسبب عمل قبیح چو باز آمدی بدرگاهی
و استغفار کردی ما خود در نوشتیم یعنی گناه گذشته را عفو کرد خط کشیدن
در دفتر معاصی و گوشتی یعنی هر دو جهان یکی یا ثانیه زاید است
از پرده زنبور قطره در بحر علم بمعنی در بحر علمش و تقدیم خبر از پرده نظم است
کند کشف از گناه است از پرده زن سبیده و پرده بودشد یعنی رسوا نمی کند
بحلم حلم او از هر دری است خلاف علم مردمان است چنانکه فرماید اگر
باید جنگ جوید بجنگجی یعنی پسری که با پدر رشک جنگ و خصومت کند پدر را
بگمان سخن کمان است خشم گیرد یعنی و بسیار و بیجان و کرم خویشی مراد
زیب است در این جا بدین قید تقیید کرد زیرا معنی دیگر دارد در که
کند و داعی نیارند از خویشی از پرده زشتی کردارش چو بیگانه کالش
خبر را جمع است بخوابش دوم زاند خبر مستتر را جمع است بخوابش اول
زیستی یعنی و زارد کند دگر بنده چابک نیاید بکار و در خدمت عذر
ندارد خداوندگار صاحب عمل و خزانه دگر بار رفیقان نفاشی شفیق
بجو نسنگ مرادف قریخ است ترکی آوه بیک آدم بر نکر داز تو رفیق
داز تو دور رشد دگر ترک خدمت کند لشکری و سپاهی شود شاه بکمر
هاست از بهر اضافت کردن کش وصف ترکیب است بجو کردن و از
از وی بر آید و دور کاورا رد کنذ پی احوال مردمان
جنی است و لیکن خداوند بالا ولیت صاحب آسمان و زمین با ما
رفیع و وضیع بعصیان بسبب آن در معنی باب بکمر است برای
اضافت رزق ترکی ورق قیودی که اوستنه بنلدی بر کسی نوشت

بلکه

بلکه در قفا صاحبان نیز بر قرار میدارد دیگر بعضی محققان زیبی این اضافت
اضافت مشبه است الی المشبه است سقوط عام اوست لا جرم زیبی نقل کردن
فوق
واو والف می باید خواند یعنی باتون جمع گفتند در بعضی نسخ با نشست
و غنی عموم را این مناسب است چه دشمنی چه دوست یعنی نفاوت نیست در رزق
دادن دیگر در خطابت وصف ترکیب است بنگر قسمی حکایت است یعنی کسیکه
خطا بیشه است اگر در قهر هلاک او شتاب کردی کرا تم است از دست
قهر بیش خبر را جمع است بجراد شد اما نابعض زینهار است در این جا با قید
حرف یا بجراد است یعنی که خلاص نشدی چنانکه فرموده و لو یؤاخذ الله
الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها من دابة ذاتش از تحت ضد و ضمیر یعنی
ذات او را تحت ضد و ضمیر نیست فکیف که او را ضد و ضمیر باشد غنی ملکش
از طاعت جن و انس که بطاعت ایشان را احتیاج ندارد و رستاد امر یعنی
یعنی خدمتکار فرمان اوست همه چیز و کسی عطف خاص علی العام است بنی آدم
دویم و مرغ و مور و مگس بیان مفرد اول است خوان یعنی نفحة با دیگر
سکون ها و نون یعنی عرض خوان کرم گستر د بیکان نعیم نهاد است
از گستردن و گستریدن که ضمیر در قاف قسمت در بعضی نسخ روزی خوردن
و معنی آن لطف و کرم گستر دگا نهاده ار یکی از دوم دیگر وصف ترکیب است
که ذات او را حقیقه و مبالغه فاعل است از داشتن در این جا بدین قید
تقیید کرد زیرا معنی دیگر دارد که نام پادشاهی است که در دست اسکندر
هلاک شده است هلاک است و دارای را از آن چنانکه فرموده ما یعلم الغیب
و بخفض واو را نقطه بمعنی لام جاره است در این جا احتراز است
از معنی دیگر است که بمعنی تمام است نزد در بعضی نسخ رسد واقع شده
کبریا و منی یا مصدریه است که ملکش قدیم است در بعضی نسخ وسیع است
و ذاتش غنی از جمیع ما سواش نیکی را از بنده کاش مر بلند غنی

لفظ مزد بمعنی لا یعلم

وواداری

متمم است را جمع است نجاء او خود تاج و تخت مفعول است یکی را از بیان نجات
افسر آورد در تخت که بعرابد کلاه سعادت و تاج چنانکه تختی یکی یعنی یکی را
بر سر تخت نهاده است کلم شفاعت و بر سر بدبختی یکی در دریا نفط زعفی
علی است در این جا مراد از است از معانی دیگر چنانکه فرمود قل اللهم مالک
الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتذل من تشاء گلستان گفته
آتش بر خلیل یعنی ابراهیم ع چنانکه قصه او معروف است که در میان
و جهنم مراد فرعون و قوم اوست با تشی یعنی به روز دو درآب
نیل یعنی پس از غرق کردن این قصه نیز مشهور است که آنست اشارت بمضمون
مصراع اول است منشور نامه پادشاهی و حروف را ملکوک است از بهر افاده
احسان اوست و حلم و کرمش و در اینست اشارت بمضمون مصراع ثانی توقیع
نشان پادشاه است و فرمان اوست که مالک الملک است پس پرده ظرف
بفند حضور منتر را جمع است نجاء او بر کلهای بد مفعول است محوا اصلش مراد
بود پرده گوشش بالای خود نفیح خامی باید خواند از بهر قافیه تهدید
ترسانیدن اگر بر کشد عفوش بجهت تنبیه حکم مفعول است مانند که دیبای
و ملائکه مقربون جمع جمع اسم یعنی کر ست بکم جمع اسم یعنی گنگ است و کرولد
بخشد ز خوان کرم یعنی اندکی از کرم نماید و در بعض نسخ وگر در دهد یک
صلای کرم عزازیل نام ابلیس است گوید نفس خود نصیبی باید و هر دو شست
برم نفیح واوا نفس متکلم است از بردن بدرگاه لطف بزرگیش بتقدیر
کلام بر درگاه لطف و بزرگیش است و بر یعنی عندالست در این جا نزدیک
نهاده برد که بسر جا نکه نسخه کمال گفته بیت در رویم ملکوتی نبود جای
نشست ع پادشاهان جهان از صف نعال دو ماندگار را جمع فرد
مانده است یعنی عاجز است بر تخت ترتیب و کلمجان تقریرگی را لفظی
بالفظ تقریری ترکی تقریرها ندیجاره دعوت ایله اجابت ایدیجی در

بدعوت

بدعوت مجیب یعنی مصراعی ترکی توضیحی ایدیجاره دعوت ایله اجابت ایدیجی در
بر احوال نابوده ترکی اولمش احوالی علمش بحر از انکه نسبت با علم ماضی
و مستقبل یکسانست بر اسرار ناگفته ترکی سویلنمش سر بوده نطقش خبر که هیچ
جز او پوشیده نیست بقدرت نگهدار بالا و شیب ترکی اینش و اتش
مراد از بالا آسمانست و از شیب زمین خداوند دیوان روز
حسب اصل حساب بود الف جا مقلوب شد از بهر قافیه مستغنی از ظاهر
عنش نیست کسی ترکی مستغنی دکلدر انکا عتنده تکه ننک آدقیقا قیه
در بعض نسخ خفی است نه بر حرف او جای انگشت کسی که هر جز را مقتضای
حکمت نوشته است ۴۱۶ بر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت قرار کو
کار نیکو کسید هر یکی از دو رنگ دو لوم وصف ترکیب است فلک قلم قضا
در رحم نقش بند وصف ترکیب است چنانکه فرموده هو الذی یصورکم
فی الارحام کیف یشاء انید حکایت حال ماضیه است ترکی چیون دوشه دی
یکی مراد جرم ارض است بر آب در اول خلقت چه نهاده نیک مراد
مراد او بجانست در آب در بعض نسخ بجای این بیت واقع شده
زمرتاق بمغرب مه و آفتاب روان کرد و گسترد گیتی بر آب
لاجرم در آن حالت زمین را تب لرزه آمد ستوه عاجز گشته فرو
برده در بعض نسخ فرو کوفته بر دامنش میخ کوه در این محل
اضافه مشبه الی المشبه به است یعنی در اول خلقت زمین با قرار
و سکون نبود کوهها را بروی نهاد را آرام گرفت چنانکه فرموده
الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا دهد نطفه را صورتی
مفعول فعل مذکور است و تخر حرف تا برای اضافت چون پری
مراد حسن صورت است چنانکه فرموده لقد خلقنا الانسان فی
احسن تقویم که کرد است بر آب استفهام انکاری است بر آب صورتگری

بونا ده حلقه رفتست منتهای پایان جلالش نیافت درین بیت صنعت ترصیع نه
یعنی معروفست بدین معنی که مصراع 4 برابر 2 مقابل حضیض است ذاتش برد
مرغ وهم یعنی اوج ذات شان چنان بلندست که مرغ وهم پران نمی رسد
نه برد بل یعنی دامن وصفش رسد دست فهم دربین و در ظلم گرداب
دریا گشتی تکلف غریبه و پادشاه هلیله است فرو شدند یعنی غرق گشتند هزار
دریا که بعد انشد تخته در کشتی یعنی کشتیهای عقل در بیج و رطهٔ هلاک
ناپیدا گشته اند که اثری پیدا نشد چه تشبیهای بسیار در تشبیه درین برهم
بعضم کاف عجبست که دهشت و حیرت گرفت آستینم که تو در بعضی نسخ بجای
این بیت این بیت واقع شده چه شبها درین فکر بودم مستیز و تحیر گشته
که حیرت گرفت آستینم که خیز از این فکر که شرط علم حاوی شدن عالم است
بمعلوم یا مساوی گشتن با او اما این شرط از جانب موجود نیست
محیط است علم ملک بکسر لام است سیاق کلام او برین قرینه است و بعضی
مردمان بفتح لام خوانده اند بر بسیط یعنی بر زمین قیاس تو بر وی
اشارت است مملکت نگردد محیط که قیاس عقل عاجز است درینجا
نه ادراک در کنه ذاتش رسد که عقل انسانی از ادراک کنه
ذات باری قاصر است نه فکرت لفظ فکرت مترادف انده و جایز است
که حرف تا برای خطاب باشد بغور یعنی قعر است صفاتش رسد که صفات
او همچو صفات مخلوق نیست مثلا علم او محیط ظواهر و بواطن است
و نسبت با علم او ماضی و حال و مستقبل یکیست و جمیع معلومات دفعة
واحدة نزد او حاضر است و علی هذا القیاس تو آن در بلاغت
سحبان بفتحه یعنی نام شاعر فصیح است از شعرای عرب رسید
یعنی رسیدن است نه در کنه بی چون با ما ماند است یعنی بی کیف
سبحانها رسید که این مقصد در شرح نیست چنانکه می فرماید که فاحلها

نگردد

ناقه نعتا دکه الفا صا اخی یعنی همه لعل و پیروزه بر وزه نیز قادر نیست
هر دو درین جا مذکور است در صلب سنگ صلب درین جا یعنی میان
است کل لعل یعنی همه کل لعل رنگ را در شاخ 2 بر وزه رنگ یعنی در شاخ
سبز زار افکند قطره بسوی یم یعنی در بالش ز صلب مراد استخراج.
یافتن بدر است آورد نطفه در شکم مراد رحم مادر است این
بیت مضمون است از آن قطره مراد مذکور است لولوی
لالا یعنی درخشان است کند بیان مصراع 4 اول است از بیت سابق
و درین اشارت است بنطفه صورتی باد و حدیث سر و بالا کند بیان
مصراع 2 نیست بر و علم تک ذره پوشیده حقیقت این را علت بیان
کند که می فرماید که پیدا و پنهان نزد وی یکیست در میان این
دو تفاوت نیست همانا و حافظ کند روزی مار و مور رزق
هر یکی را در گو چند معنی مراد بزرگی و اگر نه کلو ی دست و پا بند
زور یعنی عاجزاند چون این معنی را بیان کرد که بعضی موجود
ذات مخلوق خدای تعالی است الکنون آن معنی را بیان میکند
که موجود ذات مخلوق اوست با مرتبی وجود از عدم نقش بست
یعنی بیش از آن خدا و نه معدوم موجود گشته که داند جز او
کودن از نیست هست استفهام انکاریست و این معنی را بیان میکند
که چنانکه ایجاد کند و باز ایجاد کند دگر ره دیگر باره بکتم عدم
در برد یعنی موجود را معدوم کند و ز آنجا بصحرای محشر برد
از بهر خزا جهان متفق بر الهیتش یعنی اهل عالم متفق گشته بر الوهیت
او که هیچ کس را درین قضیه خلافی نیست و فرو مانده از کنه ما
هیتش عاجز گشته از معرفت کنه ماهیت او بشر یعنی خلق است
ماورای جلالش نیافت یعنی خلق جهان جلال او را نهاد اند

دریئی ره قرس دانه اند وقصدا طلاله کرده‌اند بلا احمق ازنکث این لفظ
به پنج معنی مستعمل است یکی ترکی آنکه مجازا دعی دوم ترکی یعه کرمکث ویلمک
سوم ترکی دیب چهارم ترکی قوشی بدر پنجم اولاست از لفظ تکیدن
ومراد درینجا معنی اول است یا دوم فوت نموده‌اند درین بیت
اشارت میکنند بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرموده لا
احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک نه هر جای مرکب تدان تاختن
ترکی هر ره ده مرکب جایخ اوکرکه جاها یعنی جایها هست که اسلحه
بایدانداختن دیگر ختنی یعنی درکنه خدای تعالی فکر نباید کرد چنانکه
در خبر است تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله درین معنی
چنین تمثیل کرده‌اند که کسی که آثار آفتاب را نگاه کند نور وظهور
آفتابه را دریابد واگر بذات آفتاب نگاه کند چشمش خیره
و تیره شود همچنین اگر کسی بآثار خدای تعالی نظر کند داند که صانعش
عجایب است مخترع عجایب اما اگر خواهد که ادراک کنه ذاتش
کند عقلش تیره و خیره گردد و کر سالکی با وحدت [illegible] یکسر سیم
آخور را زکفت و از خدای تعالی دریافت به ننیدند بروی در نکشند
راست از بهر اضافه عشق با بست باز گشت یعنی رجعه است یعنی رخصت
نمی دهند که سخن می گویند چنانکه در خبر است من عرف الحق کل لسانه
کسی را درین بزم صاغر دهند واز ادراک خود جانند نمی توانند
که راز گوید زیرا که دارو [illegible] در ده بیند لا جرم بی
عقل گردد و نمی تواند که سخن بگوید [illegible] خود دهند از [illegible] خود
و جای [illegible] خاناکث در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده [illegible]
درین [illegible] در پای خدا [illegible] که از [illegible] بیرون
بلکه غرق شده یعنی باز را مراد از باز سالک است دیده [illegible]

براست دم

حسب

هفتت ترکی طوفانکث کوزینی دکمشدر یعنی دیده‌ها بازدوخته‌اند اما پر رفتت
محو پرواند لاجرم زهیچ جانب نمی پرد کسی ره سوی تنجه قادروده پر د
داخل نکشت وکوتر درده بازیر و تح تردو خلاص غافت اگر طا
لبی با خطابت کیفی اضلکش که این بود در زمانی عمل کنی ترکی طور بکن نحخت
[illegible] نون وخاست یعنی اول است اسب باز آمدن وزحه بی کسی
ترکی [illegible] درسن تا ملی دراینه دل کنی ازهر تعلق را وصفای
یاد وحدت شد دوچ حاصل کنی که اسح حال علی العذر حاصل نیست
مگر بود که یابی ثانیه [illegible] وحدت است از عشق [illegible] کند تا ثانیه از
مر خطابست در خبر است جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین
طلب گاه عهد الست کند اشارت بمضمون آیت سوره اعراف
که خدای تعالی فرموده واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
واشهدهم علی انفسهم الست بربکم در بعض نسخ این مصراع واقع گشته ز قدر
نیست کردی الست کند بپای طلب وسعی ره مفعول مقدم است بدانکه
حق تعالی بری خطابست از بردن وزنی بجلال الحجت پری خطابست از
پریدن بدرد دبتشدید راست یعنی فاعل خدکو راست بردهای خیال
مفعول اوست [illegible] ده ترکی [illegible] کونلک الا جلال
وعظمت خدای تعالی دکر کس عقل را [illegible] بودن است نیست
واگر بودیدن خدا [illegible] نیست ترکی [illegible] دربیج
[illegible] در پای الهی [illegible] مراد رسول الله
علیه السلام است [illegible] دنبال داعی وی در پی
دعوت کننده رفت [illegible] در بعض نسخ عکس واقع شده کسانی باید

دربین ره فرس رانده اند و قصد اطلاع کردند بلا احصی از تنگ این لفظ
به پنج معنی مستعمل است یکی ترکی آنکه مجاز دعی دوم ترکی بیه کرمک و یلمک
سوم ترکی دیب چهارم ترکی قوشی بدربنی پنجم اوست از لفظ تکیدن
و مراد در پنجا معنی اول است یا دوم فرو مانده اند درین بیت
اشارت میکند بان حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود لا
احصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک نه هر جای مرکب توان تاختن
ترکی هر رده مرکب جاییج اولمز که جا هایی جایها هست که اختیار سپر
باید انداختن وکرختی یعنی درکنه خدای تعالی تفکر نباید کرد چنانکه
در خبر است تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله و درین معنی
چنین تمثیل کرده اند که کسی که آثار آفتاب را نگاه کند نور و ظهور
آفتاب را دریابد و اگر بذات آفتاب نگاه کند چشمش خیره
و تیره شود همچنین اگر کسی با آثار خدای تعالی نظر کند داند که چه انواع
غرایب است [illegible] عجایب اما اگر خواهد که ادراک کنه ذاتش
کند عقلش تیره و خیره گردد و کر سالکی یاوه دهشت تخم [illegible]
آخر از گشتن و از خدای تعالی دریافت به بیند بروی در [illegible]
رفت است از پهرا اضافه عشق یا بست باز گشتن بمعنی زجه است یعنی زحمت
نمی دهند که سخن میگویند چنانکه در خبر است من عرف الله کل لسانه
کسی را درین بزم ساغر دهند و از ادراک خود جامی نه نمی تواند
که راز گوید زیرا که داروی بیهوشیش در دهند تا چون بی
عقل گردد و نمی تواند که سخن بگوید تا بدخو دهند از پی بچرخون
و جای [illegible] خاناک در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده بود
درین [illegible] دریای خدا کرد [illegible] که از ان بحر خون کسی کس نبرون بر دست دم
بلکه غرق شده یکی باز را مراد از باز سالک است دیده بدوز

خفتن ترکی طوغانگ کوزین دکمشلر یعنی دیده باز را دوخته اند اما بر خفتن
مجرد بروانه لاجرم برین جانب میپرد کسی ره سوی تخیر قادر نه ده [illegible]
واصل نگشت و گر نه درره باز نیز پرو بر زد و خلاص یافت اگر طالب
ببی باد خطا نیست کی افلاکش که این بند در میان حل کنی ترکی طور [illegible]
[illegible] نون و خاست عشق اول است اسب باز آمدن و رجوع [illegible] کنی
ترکی سکر [illegible] تامل در آینه دل کنی از نهر تصفیه او صفایی
باد وحدت [illegible] حاصل کنی که این حال علی الفور حاصل نیست
مکر بدرکی یا [illegible] ثانیه مراد وحدت است از عشق مستت کنند تا ثانیه از
مهر خطا نیست در خبر است جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین
طلب کار عهد الست کنند اشارت است بمضمون آیت سوره اعراف
که خدای تعالی فرمود و اذا اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
واشهدهم علی انفسهم الست بربکم در بعض نسخ این مصراع واقع گشته ز خود
بیخبر کردی است کنند بپای طلب وصل ره مفعول مقدم است [illegible]
حق تعالی [illegible] خطا نیست از بردن ره زنی بپای المحبت [illegible] خطا نیست از
دیدن بدرد [illegible] است بمعنی فاعل خدا کو راست [illegible] خیال
مفعول اوست [illegible] ترکی الله جادرو کونلک الا جلال
وعظمة خدای تعالی [illegible] عقل را بید یعنی بدیدن است نیست
واگر بدیدن خواهد عنایتش بگیرد [illegible] که انیست ترکی دور درین
بحر دریای الهی [illegible] زرفت مراد رسول الله
علیه السلام است [illegible] آن [illegible] داخل [illegible] درین
دعوت [illegible] زرفت [illegible] در بعض نسخ عکس واقع شده کسانی یاد

یا بدو وحدتست که بین راه برگشته اند یعنی رجوع کرده اند از اقتداء رسول الله
علیه السلام برفتند و بسیار سرگشته اند و حیران مانده چنانکه فرمود خلاف
پیغمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید یعنی کسی که خلاف
پیغمبر راه گزیند هرگز بمنزل نرسد چنین را دهنی است از پند اشتی در بعضی
نسخ محالست سعدی که راه صفا مرغوب نیست توان رفت یعنی رفتنی است
جز بر پی ترکی از مصطفی صلی الله علیه و سلم چون مصنف از تحمید فارغ
گشت شروع در نقل کردن گرفت در نعت رسول الله کریم السجایا جمیل الشیم
یعنی خوی که آدمی بران مطبوع باشد جمیل الشیم نیکو اشیم و فتح با جمع شیمه است
یعنی خوی نیک نبی البرایا جمع بریه است یعنی خلق شفیع الامم جمع امم است
امام رسل مراد انست که شب معراج امام گشته بود و ارواح انبیا و رسل
بوی اقتدا کرده بودند یا مراد انست که مقدم پیغمبرانست چنانکه فرمود
انا نبی و آدم بین الماء و الطین یعنی امام سبیل [?] و راه امین خدا
که از وحی الهی جبرئیل بتو شنوانیده است مهبط جبرئیل یعنی جای [?]
که جبرئیل علیه السلام بر وی نازل شد شفیع الوری شفاعت کننده از بندگان
خواجه بعث و نشر یعنی بزرگوار قیامت امام الهدی متبوع هدایت
صدر دیوان حشر صدر نشین دیوان محشر کلیمی یا وحدتست که چرخ
فلک طور اوست چنانکه گفته اند بیت موسی بطور رفت به تجلی گفت
یا خدای چرخ بر بام [?] طور رفت است همه نور [?] پر تو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست یعنی وحی قرآن هنوز
تمام نشده بود کتب خانه چند ملت بشست و بجو کرد چو عزمش
برانگیخت فاعلش ضمیر عزم است شمشیر بیم مفعول اوست یعنی وقتی که رسول
نبی شد بمنجنیق قمر را [illegible] دیم یعنی شق قمر کرد معجزه در اوایل

نبوت واقع شد در مکه چو صیتش در افواه فتاد چو فوه دنیی بجان تکبر یافته اند
و الف را در صورت یا نوشتند فتاد که خبر ولادت او در دهان همه
اهل عالم شایع شد تزلزل لرزیدن در ایوان کسری پادشاه فرس
فتاد از جمله [?] است رسول الله صلی الله علیه و سلم است بلا شک بلا اله الا الله
قامت لات با نام صنمست بشکست خرد نقیض [?] شکون را [?] که اوراق
با خواند دین آب عزی بنام صنمی دیگرست یعنی نام صنم دیگرست برد که
آب رونق نماند نه از لات و عزی برآورد گرد بتکاف عجمی است یعنی
غبار است که تورات عجمان تکبر را خوانند و انجیل منسوخ کرد دیباچه
یا وحدتست شب نشست بر براق از فلک درگذشت و تجاوز کرد بتمکین و جاه
بتمکین و جاه یعنی بقدرت و عزت و منصب و دولت از ملک در گذشت
چنانکه فرمود چنان گرم بتکاف عجمی است در تیه صحرای قربت براند فاعلش
ضمیر رسول الله علیه السلام که بسدره نام درختیست در آسمان هفتم که اورا
سدرة المنتهی گویند که وحشتگاه از وحی و زبان کنند جبرئیل از او باز
ماند بر جای [?] بعد و اشارتست بجبرئیل گفت سالار بیت الحرام
یعنی رسول الله علیه السلام که بزرگوار کعبه است که ای حامل وحی خطاب
بجبرئیل است برتر خرام [?] روح حالتی چه درد دستی
یای مصدریه است مخلصم یافتی [?] مخلص بودی که عنانم ز صحبت
چرا تافتی تقدیر کلام اینست عنان از صحبتم چرا تافتی این خطاب
در شب معراج واقع گشت بگفتا فاعل ضمیر جبرئیل است فراتر مجالم
مجالم نماند از بین بالا نمی توانم پرید بماندم که نیروی قوت پر و بالم
نماند در خبر است که جبرئیل گفت لو دنوت [?] لاحترقت چنانکه
فرمود اگر یک سر موی برتر پرم متکلم است از پریدن فروغ تجلی
بسوزد پرم [?] تحقیق است یعنی از زبان مصنف [?] کاینات

[illegible] نعت [illegible] / نمود [illegible]
[illegible] بامرجان کرد [illegible] / [illegible]

خطاب کند بجا ند یعنی بزن بعصیان کسی در کرده و عفو رسیده است یعنی کسی که بسبب عصیان
در حبس بماند که دارد دنیای که مستعدی عفو و بس کسی که بتواند شفاعت کند بحکم من
عسکرستی و جبت لشفاعتی ملک بحسب شفاعتی لاهل الکبائر من امتی از حبس
عصیان خلاصی یابد چه نعت گستند بود که کویم ترا یعنی نتوانم که نعت مقبول
کویم بحضرت تو علیک السلام ای نبی الوری و رسول خلق درود و سلام
ملک یزدان تو باد دعاء است که اجابت رسد بر روان تو باد

در نعت چهار یار رسول علیه السلام

نخستین ترکی از ذلک ابو بکر بر بود
مرید بفتح میم است در ذکر بر دو مرید لطافت است عمر بفتح که بجا از بجدال است
دید مرید بفتح میم است یعنی ز در معنی خود مثل عثمان شب زنده دار احیا
کننده لیل چهارم علی شاه دلدل سوار نام اسب است سوار بفتح دلدل
سوار وصف ترکیب است هذا یا بحجج بنی فاطمه رضی الله عنهم که بر قول
ایمان کنم فاکه یعنی خاتمه دم من بر قول ایمان کنم در خبر است من
کان آخر کلامه لا اله الا الله فقد دخل الجنة اگر دعوتم رد کنی
ور قبول از جناب من ترک حضرت بیست من و دست و دامان
آل رسول پس ازین خطاب کرد برسول الله علیه السلام که چه کنم یعنی
کاف عربیست یعنی ناقص کرده بفتح کاف عجمی است ای صدر و های
قدر رونقنده بی وصف ترکیب است ترکی مبارک از بلند قدر رفیع
بدرگاهی یعنی قدر بلند تو بدرگاه خدای تعالی که بنگرد داکر عاشقی
کنی جانکه فرماید که بکشند کشتی کدایان طفیل ترکی که اولا لو تراوج
دنجار بولکی عیهان دار السلام طفیل ترکی ایندی کلمه خدا
تا و خطابت تا گفت و تبجیل و تعظیم کرد زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد
یعنی جبرئیل پیش قدر تو زمین بوسید بلند آسمان پیش قدرت تجلل یعنی

قدر تو

یعنی قدر تو خارج بلندیست که از بلندی او چرخ بلند بر سر اوست که بلندی آن پستی است پای قدر تو
است تو مخلوق آدم نبود آب و گل دین مصراع اشاره است بدو حدیث شریف یکی
قول رسول الله علیه السلام است که فرمود اول ما خلق الله روحی دوم قول رسول
است که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین تو اصل وجود آمدی از نخست
اشارتست بمضمون حدیث اول دیگر هر چه موجود شد فرع تست یعنی از تو گشته
ندانم کدامین سخن کویمت نصیبی و فیضی که هست از بهر نعت خطابست که لولاک ترا
یعنی بالاتر از آنچه کویمت از هر چه هست تو لولاک یعنی ترا اعزاز از حدیث
قدسی که درحق تو وارد شده لولاک لما خلقت الافلاک عکس جای چه جای داند
بس است تمکین ثنا تو طه و یس بس است این کلام را تعظیم است که مراد از طه و یس
رسول الله علیه السلام است چنانکه بعضی اهل تفسیران ذکر کرده اند چه وصف باید خطابست
یعنی حسن و کمال تو حضرت خدا است جل و علی چگونه وصف کنند سعدی ناتمام خود در آن
تا قصور گردد زیرا که تواضع از اخلاق ز دیگر است علیک السلام ای نبی و السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی بفتح کاف
فارسی ترکی دو عالم دوری ... مراد از سیاحت کرد و گشت من در اصل بود
امال کردند و بشکستم گردم یعنی تمام کردم ایام یعنی زمان با هر کس باید وضد بنیت
عشق فایده ز هر کوشه ای عزة بردی و خدمتی یافتم دست حد خود در هر
خوشه یافته و خدمتی خوشه یافتم اگرچه در عالم بسیار گشتم چو پاکان شیراز
خاکی یا دیدنیست که در اصل یعنی اصل و بنیاد دست مراد خاکی
طبیعت و خاکی مزاج و اهل تواضع ندیدم که رحمت بر این خاک باد
دعا است تولای محبت مردان این خاک بود یعنی مملکت و شهر دوست
درین جا احتراز است از معانی دیگر دل در بیجای ... تلخیم خاطر یعنی قطع محبت
کردم از شام و روم ... و عزم شیراز کردم و در آنجا تمکین و قرار
اختیار کردم بدل کفتم از مصر قندآورم از بهر ارمغان یاران

(المراد العلماء والصلحاء)

مردم

بر هر دیگ دکانها از معانی برم و تحفه کنم در یغ آمدم زان همه بوستان یعنی اقالیم
جهان تماشا کردم تهی دست رفتن سوی دوستان پس مقصود تالیف کتاب کردم
تا وی را ارمغان کنم چرا که تهی بودم از آن قند دستار قند مصر دستم تهی بود
تحفه هم بیچ تر از قند است پس احفاد را در کتاب بوستان درج کردم نه قند که
باید و خدمت نوعیه است که مردم بصورت خورند بلکه آن قند است که ارباب
معنی بکاغذ برند و از روی معنی خورند چه این کاغذ و لیکن بر آن قند
تمام کردم ده در این ده در یعنی ده در عظیم بار است از تربیت ساختم و
ترتیب کردم یکی باب عدل است و تدبیر و رای و نگهبانی خلق یعنی
حفظ رعایا و ترس خدای یعنی ترسیدن از وی دوم باب احسان
نهادم اساس از نهاد در اساس بنیاد که یعنی مردم ... احسان کنند
کنند فضل حق را سپاس که شکر نعمت آنست که صاحب نعمت احسان کند سوم
باب عشق است و مستی و شور را این لفظ عشق متعدد ده می آید یعنی اضطراب
است و مراد در این جا شور دیده دل است نه عشق باید و خدمت
که بندند به خود در ذر یعنی مراد عشق پاک و حقیقی و الهیست
چهارم تواضع یعنی باب چهارم در تواضع است رضا پنجم یعنی باب
خامس در رضاست ششم وصف مرد قناعت گزین یعنی باب سادس
در وصف مرد قناعت گزین است هفتم در یعنی باب سابع از عالم
تربیت و در بیان انست هشتم در یعنی باب ثامن از شکر بر عافیت
در بیان انست نهم باب توبه است و راه صواب و راست دهم
مناجات و ختم کتاب پس از این تاریخ کتاب را بیان کند که
ما یدل و سال سعید لفظ مبدأ و سعید و فرخ نیک معنی مبارک
اند بار رخ فرخ جهان دو عید ان سال را بیان کند ز ششصد
صد فزوده بود پنجاه و پنج یعنی زیاده از ششصد پنجاه و پنج بود

که ی

که گوهر فروشند ... بضم دال و تخفیف کلمه تنبیه است یعنی این نام کرد از صدف
تر کی است مر که آن قالدر حی گنج خزینه مراد این کتاب بوستان است عاقلست
مراد من استقبال است یا دامنی باید و خدمت کوهر ام اما هنوز از خجالت
سر عیبدی که سرانداز ... که کوشیده در یعنی سر بر زمین داده ام از شرم از آن
حکمت که در تحفه ها نکته بکف هست بدیز ملک که در بحر لولو صدف نیز هست
ابر خیز در دریا درخست درخت بلند است در باغ و نیست هر درخت
بلند منیت پس سخن نیز چنان است که هر سخن بلند منیت لالای خود صنعت خنده
خوبی وصف زکی است هنر مند یعنی اهل هنر را شنیده ام متکلم است عیب جوی که
مفعول او است فناکر خود است و کرم کر عیان چه جسمی بجا یعنی چه روی
خوش نبود بلند بلکه آشکار سخن نیز چنان است تو کر زبان بای خطا بست
باید اکثری یعنی بخا بندد سخن تحقیق کرم که از فما یعنی لطف را
کار کن و خشم بپوش که من بنده اعتراف میکنم نه ازم سرمایه فضل خویش
یعنی تنها و نیم کم که بنجال خود بلکه بد ربوده ام دست بخشش کدای
حکیم شنیدم که در روز امید و بیم امید بدیم است و بیم خوف یعنی روز قیامت
بدان را به نیکان ببخشد کریم یعنی تخلقوا باخلاق الله تو نیز ار بدی
بینیم در سخن من بخلق جهان آفرین کار کن که بد را به نیک
ببخشد و عیب را بپوشد چه یعنی باید و چون بیتی پسند آیدت تا خطاست
در هزار از ابیات من بمردی باید و قسمت و باید مقصد ربه مرکی
از یک حقیقت که دست از تعنت زبان جستی بدارین از عیب جستی زبهت
بکش همانا در این جا ترکی صنعت که در فارس و ولایت عجم انشاء من
مر هوشست چو مشکست بی قیمت اند رختن اما در ولایت دیگر شهرت
و اعتبار دارد چه بانگ دهل یعنی طبل همو لم از دور بود
که صیت و صدا دارم بغیبت درم یعنی در غیبت من عیب مستور بود

لا تستعملوا التجسس الذي يجوز ما جلب الفضل والخير

زنیکی

عیب‌بین دوران نمی‌داند کلا آن در سعدی گوی بوستان را یعنی اوردن این
کتاب سوی دوستان همچو اوردن گل است به بوستان که او کان گل است بقوقه
قند آورده است و فلفل عطف است بر گل یعنی دوستان را یعنی با مجوزه اوردن
فلفل است یعنی با وجود که تحفه من مخلوط است چو ما بحرنی باید مصدریه
است آورده اسم مفعول است از آوردن بوستن یعنی منسوب است با ن
چوبا زنی گی الحوائی در وصف تحفه من نیز هنیئ است در ذکر مدح پادشاه
اسلام ابو بکر سعد بن زنگی اطیوا رئیس ثوبه حو را نام صفه مشبه است از
خواستن نبود اشارت بازین نوعه عظمول مصراع ثانیست یعنی مرد هست
پادشاهان نبود در مدح پادشاهان نمی‌کردم دل نظم کرده‌ام بنام فلان
یعنی نام پادشاه مگر بار گویند صاحب دلان پادشاه نکو شد اهل دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود زنده طاعت است از زنده درج در
ایام ابو بکر بن سعد بود نام شیخ ابو بکر است القافیه وفات از تمام وزن
وکاهی چنان در ترنیز حذف کنند بر ذکر بند و در بیتی یعنی لا یبع است اگر در
زمانش نبارم متکلم است از ناز بدین مراد نیا. خواست چنان مر وجهست
که گسید یعنی رسول الله علیه السلام بدوران نذکر دان کما قال علیه السلام
ولدت انا فی زمن الملک العادل جهان پناه آدل اداه سنن است در جها
ترکی یعنی جهانی مثل در بادن و سکبان و شتربان و دین پرور عطف است
بران ترکی ذی بسلیم و داد کر لفظ کرا دات فاعل است در ترکی
عدل ابو بکر مصحف این مصراع مبتدا است خبر چه بود بکر نام پادشاه
بعد از عمر رضی الله عنه مضمون این مصراع خبر است بر نوز از ان و
تاج سلمان چیوه است کبیر است بدوران عدلش بناز ای جهان تا که
اتک عهدی دوران ترنده ز این ای جهان کر از فتنه آید گسید پناه

یعنی

یعنی اگر که فتنه بجا آمدن خواهد بداد د جزین کنود آد آنگاه یعنی بباید
جزین مملکت موضع قرار فطوبی فعل است از طیب اصل طیبا تو دیارا
قلب کرده‌اند بوا و نضمه ما قبلها لباب متعلوج است بطوبی کبیت العتیق
صفت باب است یعنی ان باب مجمع کعبه است حو الیه بفتح لام است یعنی ساکنان
در اطرافش می‌آیند من کل فج طریق عمیق بعید اشارتست بمضمون آن
آیت کریمه که در سوره حج است وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق ندیدم
فیتی در بعض نسخ ندانم چنین ملک کتبج و سر کیمصراع ثانی تعلیل اولست
که وقف است بر طفل و برنا جوان و پیر چنانکه بنا مدیرش در د نا کتاب از
عمل ترکی رنج در دل نیست که نهاده بر خاطرش مرهم ترکی قوم عمل اولا
نک خاطر از ده بر مرهم طلبکار خراست و امید به تشدید میم است
وار بمعنی میم است درین جا غرابه است از معنی دیار است که ادات
تشبیه است مثل ش. وارضدا با امیدی که دارد بر ار یعنی مرادش
حاصل کن کله گوشه یعنی گوشه دکلاه او بر آسمان رسن جمله حالیه است
یعنی حالیا بر آسمان اعلی رسیده است با وجود این حال هنوز از تواضع
سرش بر زمین و این خصلت نیک است لا جرم بدین تقریب بنده موفت
فرماید که اگر تواضع کند خوی اوست ولا ینع حال است تواضع
ز گردن فرازان نیکوست یعنی تواضع از بزرگان و بلندان خوبست
اگر زیر دستی رعیتی و فقیری ببیند و تواضع کند بنا است در بعض
نسخه خالست زیر دستان افتاده بر و هوشدار است اهل الله است ن ذ
کو جبلش بر جان می رود یعنی ذکر جبلش بر جان می‌رود که صیت کرم
در جهان می‌رود و آوازه کرم او در جهان مشهور گشته
جهانی خود مند فرخ نهاد در هر هوست نداد در جهان تا جهانست
باد در جهان ز اجان جوان نشد تا جهان مند کو کشد نه یعنی در

[illegible]

درایام او رنجه در اصل بمعنی بیچاره و زحمت است اما مراد رنجیده و نجح
دیده است یعنی در ایام عدل او نه یعنی یک رنجیده که نالد ز بیداد هم
نیز که ناله کند از ظلم بر دلت یا از ظلم مرد فقیری کسی این ستم و ترتیب
این ندیده از پادشاهان پیشین زیبده و ن یا بان شکوه و هیبت که درخت
این حالت ندیده در بعضی نسخه زیبده ون یا ن شوکتش این ندیده از آن
جهت بیشی حق و نزد خدای تعالی با نیکان است مرتبه داو قویست و حکم
که کند ضعیفان بجای ... بیست دولت او قویست که کسی ضعیفان
ظلم نتواند کرد جهان سایه گستر در عالمی پایه وحدت و مراد اهل
عالم است که زالی بر و پیره زن نیندیشد غم نخورد از ستم و از شاهی
محروفتن مردم ز دور زمان بروجه عادت جهان بنالند از گردش
آسمان اما در ایام عدل تو اکثر نیار پادشاه ندارد شکایت
کسی از روزگار زیرا از کمال عدل تو ظلم نیست همه توی بیم ازم
خلق در زمان تو قرار و سکون دارند یعنی از تو ندانم سرانجام
خلق و آخر کار ایشان هم از بخت فرخنده فرجام نیست لفظ فرخنده
فرجام وصف ترکیبی است صفت بخت است نیز که هم سکه اقبال ذو ... ک
بگشکن در که تا دیجه سعدی در ایام تست از انکه مدایح تو در
صفحه‌ی عالم املا کنند چنانکه میگوید که تا بر فلک ماه و خورشید
هست و تا جهان باقیست درین دفتر ذکر جاوید هست درین
کتاب بوستان ذکر ابدی هست ملوک از نکونامی اند رفتند یاد
شاهان که کسب نکونامی کردند ز پیشینیان است از پادشاهان پیشین
طریقت آموختند اما تو در رسم پادشاهی خویش و سلطانی خود
سبق بردی از پادشاهان پیشین توصیف جمع بود درین زمان
جایز است سکندر که لقبش ذوالقرنین است به دیوار

رویین

رویین لفظ روی در اینجا با ماله است بر کیتو و حرف یا و نون از
بهر افاده نسبت است و سنگ معطوف است بر رویین بکرد از جهان راه یاجوج
جوج تنگ فاعل کرد سکندر است مفعول او راه و مفعول ثانی
تنگ ترا سد یاجوج کفر در اینجا اضافت مشبه به الی المشبه است از زر است
درین جا مبالغه بلیغ است نه دو بیت چو دیوار اسکندر است بیان
زر و روی تفاوت فاحش است زبان آوری حرف یا از بهر وحدت
توحید است در زبان آوری سخن وری است که سخن را بوجهی خوب ادا
کند مراد اینجا مدح و ثنا است کاندرین امر و داد و عدل شمایل
شکر تو نگوییم طرفش کاندرین امن و دادست زبانش ممدود دعاء
علیه است زهی کلمه تحسین است بحر بجایش و کان وجود چه که مستظهر است
بزرگ از قهر بخت در از وجود تو وجود تشبیه از این مدح و مبالغه
دیگر بلیغ کنند که میگوید روان بنیم اوصاف شاه از جناب
چون ابی صاحب نگنجد درین تنگ میدان کتابت که مختصر است کران
خیله اوصاف شاه را سعدی املا کند درین کتاب نگنجد مگر دفتر
دیگر املا کنند پس از این اظهار عجز کند که میگوید فرو ماندم
عاجز گشتم از شکر چندین کرم مراد نیکیهای شاه است با احسانات او
جهان به که دست دعا گسترم متکلم است مراد تفریع در دعا است و لهذا
گفت جهانت بکام و فلک یار باد معروف است هر دو یعنی جهان بکام
تو باد و فلک یار تو جهان آفرینت نگاه دار باد جهان آفرین
که حضرت خدا است حافظ تو باد بلند اختر نام افروخته اختر
بلند تو عالم را منور ساخته زوال اختر دشمنت سوخته از سوق
کلام ظاهر است که هر یکی از دو مصراع دعا باشد و جایز است که خبر
باشد غم از گردش روزگارت مباد تو از گردیدن روزگار

یعنی مشکل است هم

غم جهاد و در اندیشه از فکر غم بر دل غبار نشیند مصراع اول است و تعلیل این دعا
کند که بر خاطر پادشاهان غمی یک غم که با خاطر ایشان باشد پریشان کند خاطر
عالمی باز بدعا عودت نمود دل کشور نشین جمع و معمور باد بالف و نون …
است یا هر دو بهر دو قید است ملکت بضم میم علی مملکت است انتهی و اکثره
دور باد این دعا خاص است بکشور نشینان باد پیوسته چون دین و دنیا درست
… دین نه قدم متصل صحیح باد به نه اندیشه راد دل چه نه ز ملکت …
زاد … بر شی ضعیف باد و در دولت بیاید حق … استوار
کردن حق تعالی شاد باد و … دل و دین و اقلیمت آباد باد
چون دعا … کردی از این دعا اخروی کرد جهان افروز
بر تو رحمت کناد در اصل کند بود با الف زایده در دعا مستعمل
شود دگر … قالت تخفیف از افتاده است و باد و نعم
… بیت یک نقطه است از کردگار کاف اول عربی و کاف
ثانی عجمی است … الله … که توفیق
فرق بود … از جهان سعد زنگی یعنی سعد
بن زنگی بدانکه نام پادشاه ابو بکر بعد … گذشت و نام پدرش
سعد و نام پدر او زنگی و حذف لفظ ابن در میان دو نام
شایع است در این لغت پدر در زیرا که چون … خلف … خا و لام
فرزند … نام دار وصف ترکیبی … مراد … است کرد
ضمیر فاعل … راجع سعد است … این … که … از آن اصل
باشد که پدر … سعد است که جانش … است که ارواح مؤمنان
در اعلی علیین باشد … هر یکی از دو ضمیر راجع با اصل است
خاک مدفون خدایا الف برای مطابقت بران تربت نامدار
که قبر سعد است … که باران رحمت ببار … فضلک … رحمت

بعیو رسن

بنجه کرمهای حق در قیاس …
چه ضمن کند از زبان …

بعده ربیع یا عدو دیگر از سعدی زنگی نقل ماند یاد که او برفت تا وقت
مملکت یاد سعد بن ابو بکر پادشاه پسر پادشاه سعد بود که او را محمد سعد گفتندی
در مدح پادشاه زاده اتابک ترکی … کسی مراد اینجا است که محمد
ازان او باشد محمد بدل است … نیک بخت وصف اوست خداوند تاج و
خداوند تخت خبر است باصفت دیگر جوان جوان بخت روشن ضمیر
با خبر بعد الخبر با صفت بعد صفت است بدولت جوان و به تدبیر پیر خانکه
بدانش بزرگ و بهمت بلند … بازو دلیر و بدل … ترکی
بازو … در کل ایلی عقلند … دولت ها در دو …
… میکند که … در کناره در
بعض نسخ که زاده … آب دریا
… کرم … کند … رفعت
محل از ثریا ببرد محل … دولت روی …
در بعض نسخ قافیه باز است … روشن نهاد در بعض نسخ
قافیه کردن فزا است بدانکه شاه یکی پر داشت در سراج
یکی … خوب … که … تشبیه می کند صدف … که یعنی زدر
دانه پرین صدف که در دانه … بیار باشد آن قدر دارد
که یکدانه در شاه دانه بزرگ … خطاب پادشاه زاده است
ان در مکنون پوشیده یکدانه قیمت دار که برایه با اضافت است
سلطنت خانه زینت سرای سلطانی نگهدار یا رب … در بعض نسخ
بحفظ و در بعض بچشم خود … بفتح های باید خواند و ضمیر راجع
شاه زاده است … و … از … فتنه و حذر
چشم بدش ضمیر مصراع اول است خدایا در افاق مراد … جهانست نامی
یا از نام است یا … ترکی … بتوفیق

طاعت کرامی عزیز و محترم گشتی چنانکه معینش در انصاف و تقوی بد ارین شاه
زاده عدل و تقوی دار داد دران مغتنم کن مرادش به پاد عقب
زاد حاصل غم از دشمنی ناپسندت مباد در بعضی نسخ بجای تا د خطاب
ضمیر غایب واقع است یعنی از دشمنی ناپسندی غیر معقول ترا یا او را
غم مباد در دوران چمن گزیدنش مباد مراد از دوران گردیدن
است یعنی از گردش جهان ترا یا او را ضرر مباد بهشتی درخت
او در چون تو باد درختی بهشتی بلکه مثل تو میوه او رد
پر نام جوی و پدر نامدار یعنی پر نام خواهد شد و پدر را گفتن
نامدار گشت از آن خاندان یعنی اهل بیت است چه سکون راست
بیگانه دان و هوشت که باشند بدگوی این خاندان امانا که خیر
دار گو بند چه نیابند زهی دین و دانش زهی عدل و داد
عطف تفسیر است زهی ملک و دولت که پاینده باد باقی باد **باب اول**

در عدل و انصاف نگنجد که شکر گوی حق در قیاسی که قابل احصا نیست
چنانکه حق تعالی فرموده و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها چه خدمت گزارد
ادا کند زبان سپاس یعنی شکر در بیان احتراز است از معنی دیگرش که
منت است خدایا تو این شاه اشارتست بشاه خود درویش دوست
وصف ترکیبی است و صفتش شاه است که آسایش خلق راحت ایشان در
ظل او دست این مصراع در محل وصف است شاه سبب بر سر خلق پاینده
دار خطاب بحضرت خداست بتوفیق طاعت دلش زنده دار ز محیاش
برومند میوه دار درختش درخت امید یعنی درخت امید او را
برش بر دو بینش در بعضی نسخ موهش و لفظ سفید آمده دسپید یک شق است
بر اه تکلف مرو سعدیا بخود خطاب میکند اگر صدق داری بیا و بیار

مقتضای

مقتضای صدق ارشاد خبر کن که تو منزل شناسی و شه راه رو تو مرشد او سالک تو کیوی رو
خسرو حقایق شنو حق ضد باطل است و حقایق جمع حقیقت است که ضد مجاز است لا جرم ای
سعدی چون تو گوی و شاه قبول کننده حقایق است بخرش ارشاد کنی چه حاجت که نه
کرسی آسمان بر هو نست نهی زیر پای قزل ارسلان نام پادشاهیست که متکبر بود و کو
تاه قامت شاعری از بهر گرفتن این معنی را که مصنف گفت در مدح او نظم کرد
او پنداشت که از بهر کوتاهیش تلمیح بجهو کرد لاجرم او را بکشت مگوی پای عزت
بر افلاک نه شاه را این چنین مگو بلکه بگوی روی اخلاص بر خاک نه لاجرم
بطاعت بنه چهره بر آستان بر آستان خدای تعالی که اینست سر جاده راه بزرگ
راستان نبی ای شاه اگر بنده خطابست بشاه سر بر نیا در بنه بر باب حق تعالی نه
کلاه خداوندی از سر بنه درویش ترتب باشی بدرگاه فرمان ده امر کننده
ذوالجلال و صاحب الکبریا چه درویش پیش توانگر بنالد چنان که درویش پیش
توانگر بنالد تو نیز همچنان ناله و زاری کن چه طاعت کنی لبس طالع ای یعنی لباس
پوشی نهی است از پوشیدن چه درویش مخلص برآور خروش خروش و فریاد برکه پرو
وردگارا خطابست توانگر یعنی غنی تو یی نه من توانایی درویش پرور
قادر بر حال فقیر تویی اما منی نه کشور خداوندم نه صاحب مملکتم در بعضی نسخه نه کشور گشایم
نه فرمان دهم بلکه یکی از گدایان این درگهم مراد درگاه حضرت حق و علی چه
بر خیر دار دست گردد ارعا چه حاصل شود از دست عمل من مگر دست لطفت شود یار ما
که بیاری آن یار از دست من قرضی خیزد تو بر خیر و نیکی دهم دست رس نیکی مرا دست
رس بده و گرنه چه خیر آید از من بکس یک گدای عاجزم خدایا تو بر کار خیرم

بدار تو مرا از کار خیر باز و کرده نیاید ز من هیچ کار از انکه عاجزم دعا کن لشیب
چون گدایان نبود از محنتی شیخ است شاه اگر من کنی پادشاهی بر و ز یعنی ره و ز غیبی باشی
و شب جهان کمر بسته کردن کشان ز دست کمر بسته اید کردن کشان بر در تو نور احسان
عبادت بهرت یعنی ترا جیبی باید بود دیس از بن نخچین کند پادشاهی را که میطیع حضرت
خدا بکشد ذی بندگان از خداوندگار نیک بندگان است بکشد که خداوند را بنده و
حق گذار چنانکه دربی حکایت حکایت کنند از بزرگان دین یعنی حقیقت
شناسان عین الیقین مراد مرد ولیست که صاحب دلی بر بلنگی نشست که یکی از صاحب
طریقت بر بلنگ سوار شده می دانند را عهد ادر ترکی بو رغه جاری بدست بجای مار زیانه یکی
گفت ای مرد راه خدای که رسیدی بدین ره که رفتی مرا ره عای و هدایت کن
چه کردی از اعمال که درنده ترکی رنجی دام تو شد مطیع تو گشتت یکین سعادت
نام تو شد مجون سلیمان علیه السلام حاکم سباع گشته بگفت ار بلنگم زبونست و مار و مجنی
و گر پیل و کرکس شگفتی مدار تعجب مکن توم تو یز کردن بکاف عجمی است از حکم داور یعنی خدا
کم است مراد حضرت خداست هیچ نهی است از تحیدن که کردن نه پیچد ز حکم تو هیچ یعنی تو از فرمان
خدای تعالی روی مگردان تا هیچ کسی از فرمان تو روی نگرداند چه حاکم یعنی پادشاه در
نعقص نیخ چه خرداقیه لده بفرمان داد ر بود لاجرم خدایش یعنی داور که خدای تعالی
است او را نگهدار و نگهبان و یار و در ترکی یار دجی بو د زیرا محالست چون دوست
دارد ترا یعنی حضرت خدا که در دست دشمن گذارد ترا ترکی دشمن الندن قوه یسی
ره اینست و روی از طریقت متاب اعراض مکن به کام بکاف عجمی است ترکی
آدم و کامی بکاف عربیست ترکی مراد که خواهی بیاب بفرمن اینست یعنی

سود مند آیدش پند کس را سود مند آید که گفت رسول سیند مقبول آیدش بضعو کردن کری شنیدم
که در وقت نزع روان یعنی در حالت نزع بهرام جینی گفت نوشیروان پسرش جینی
پند داد که خاطر نگه دار درویش باشی یعنی خاطر نگهدار فقیران باشی نه در بند آسایش
خویش باشی ترکی کند و راحتک قید بنده اوله نیاساید اندر دیار تو کس ای امیر خدا آ
سایش خویش جوی و بس نه آسایش دیگران نیاید نزدیک دانا پسند مقبول پیشان خفته و گرگ
در گوسفند لاجرم تو خفته خفته در حرم نیم روز ترکی سن نیجه ابو مش اولاسن جون کا در
بحلو و حمه او بلیی غیب از برون کو نکه ما یعنی امی بسوز این انصاف نیست کرد
پاس درویش محتاج دار یعنی رعایت فقرا کن که شاه از رعیت بود تاجدار زیرا
رعیت چو بیخند ترکی کوک و سلطان درخت تشبیه کرده و معروفست درخت ای پسر
باشد از بیخ سخت کو قوه از دیگر دمکن تا توانی دل خلق ریش و مجروح دگر میکنی بیخ کاف است
میکنی بیخ کاف است بیخ خویش یعنی مباش دگر جاده باید ترکی کر کسکا مستقیم است بلان
ره پارسایان امید است و بیم لاجرم طبیعت شو مرد را بحر دی ترکی عقللو بن باقید
نیکی و بیم بدی بسبب اینی دو چنانکه اهل تصوف گفته اند ینبغی ان یکون المؤمن بین الخوف
والرجاء و گفته اند الخوف والرجاء للمؤمن کالجناحین للطائر کر این هر دو در پادشاه
یافتی که در پادشاه در امید و بیم بکشد در اقلیم او جا که یافتی تخفیف از جایگاه است ترکی طور حق
که پناهش ارد با امید وار فاعل آرد پادشاه است یعنی عطا کند که اکر امید وارست
با امید بخشایش خداوندگار با امید عطای حضرت حق جل و علا لاجرم امید شاه چینی
سود مند است کز نکشایش نیاید پسند شاه را خیر دیگران مقبول نیاید که ترسد

که در مملکت آید گزند لاجرم بیم شاه بر دیده است اگر در سرشت وی این خوی نیست اگر در
طبیعت شاه امید و بیم نباشد در آن کشور آسوده کی بوی نیست در بعض نسخه قافیه ردیف
بیت اگر پای بندی رضا پیش گیر ترکی اگر آیاغکه باغلو ایسه رضای او کوکه طوت یعنی اگر دانی
که در تصرف خدای و در مشیت او بقضای او رضا ده و گر یکسواری سر خویش گیر یعنی
اگر استقلال داری در امور سر خویش گیر و هر چه خواهی کن و معنی مراد اینست که
تصرف در دست تو نیست اگر چه پادشاهی بلکه امور در قبضه قدرت حق تعالی است لاجرم
ز امید است و بیم فراخی در آن مرز و کشور مخواه وسعت عیش در آن سرحد و مملکت
مجوی که دل تنگ بینی رعیت ز شاه که ضیق القلب بینی رعایا را از پادشاه مستکراه
ملال و مترس اولدیغی حالده روادن قورقمه کسی کان نترسد ز داور بترس یعنی کسی که از
حاکم حقیقی حضرت خداست نترسد از و بترس چنانکه گفته اند مصرع بترس از کسی که نمی ترسد از خدای
دگر کشور آباد بیند بخواب فاعل بیند ضمیر شاه است چه دارد دل اهل کشور خراب
یعنی شاهی که دل اهل مملکت خراب دارد دل کشور را معمور بخواب بیند نه در بیداری
خرابی و بدنامی آید و واو عطف مصدر برگشت آید ز جور و ظلم رسد پیش بین این سخن را
بغور یعنی کیم پیش بین باشد به بن و نهایت این سخن برسد لاجرم رعیت نشاید به بیداد کشت
یعنی کافر بن ماضیست اما درین جا معنی مصدر مراد است یعنی رعیت را بظلم کشتن
نمی باید که مر سلطنت را پناهند و پشت لفظ مر بمعنی لام جاره است مراعات دهقان
کن از بهر خویش مراد از دهقان درینجا اهل قریه است که مزد و ریعنی هم و دال
ترکی ارغاد خوش دل صفت او است کند فاعلی ضمیر مزدور است کار مفعولی و
معنی بیت ترکی کوئیلو رعایایی قل کند کردن او تورد وکه کوکلی خوش اوله ارغاد ایدر

ایشی

ایشی زیاده یعنی حق ایشی اتیلر مروت نباشد بدی با کسی مردی نیست بدی کردن بالکه کردیده
باشی نیکوئی بس یعنی لباس فاخر پادشاهان و طعام نفیس ایشان و دیگر نیکو ذات ایشان از کسب دهقا
نست لاجرم پادشاهان از دهقان چندین نیکوئیها بیند پس لایق نیست که بدی و ظلم کنند
بدیشان پند دادن پرویز شیرویه را شنیدم که فرزند پرویز است بشیرویه بکسر شین
و سکون یا و را و بکسر واو و فتح یا و تای آخر و ها و اصلیه پرویز است گفت از جهت
بیند در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت خفتن چشم از دیدن کنایت است از مردن
بر آن باش تا هر چه نیت کنی مفعول قول اینست و ما بعده یعنی بر آن حال باش تا در هر چه
که قصد و نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی یعنی نظر تو در صلاح و نفع ایشان باشد الا
تا نپیچی سر از عدل و رای آگاه باش تا اعراض نکنی از عدل و تدبیر که مردم ز دستت
نپیچند پای که مردمان از دست تو و از حکم تو پای طاعت را نپیچند گریزد رعیت
ز بیدادگر یعنی از ظالم گریزد فاعلی ضمیر رعیت است نام زشتش مفعول اول است و ضمیر
راجع است به بیدادگر کند در جهان شهره حکایت مفعول ثانیست بسی بر نیاید که
بنیاد خود بکند یخ حلقت از بهر قافیه بکند بسکون نون و دال اگر فاعل اوست
و مفعولش بنیاد خود است بنیاد فاعلی ضمیر اگر بنیاد بود مفعول اینست معنی بیت
ترکی چوق زمان گچمز که کند و بنیادنی قوپاره اولکمسنه که قوپاره بنیاد خرابی
کند خصم در بعض نسخه مرد واقع شده شمشیرزن وصف ترکیبی است وصفت خصم است
یعنی خصم شمشیرزن اگر چه ملک و دولت را خراب کند اما نه چندانکه دود دل -
بیوه زن یعنی خراب کردن دود دل عجوزه از آن بیشتر است در بعض نسخه بجای
بیوه زن طفل زن واقع شده چراغی که بیوه زنی بر فروخت ترکی بر چراغ که بر طول

خودی یا نکلنذری ونیذری لیس دیده باشی که شهری بسوخت ترکی نیجه کوردیش اوله‌سن که
بر شهری یا قریه‌ی دود دلیش بر جیبی است از ان نیره عینی نصیب است و ز ادات
نسبت است تر ادات تفضیل است در آفاق مراد جهان است کیست استفهام انکاریست
ترکی اندن نصیب لو روح کیمدر جهانده که در ملک دارای وصف ترکیبی است وحرف
یا مصدریه یا اضافی زیست ماضیست از زیستن چو نوبت رسد زین جهان غربتش
یعنی چون اجل ایریشه که ازین جهان بیار غربت وآخرت روده ترحم فرستند بر تربتش یعنی
خلق ایلان رحمت و دعاء خیر هدیه کنند نقش بد و نیک مردم چو میگذرد فریم ند
همان به که نامت به نیکی برند نام ترا ایکی کویند خدا ترس را وصف ترکیبی است ترکی
الله دن قورقجی اوله‌نی بر رعیت نگار امر است از نگاشتن ترکی حواله ایلک و قوی
ده ملک وظیفه‌سی که معمار ملکست پرهیز کار کیست که پرهیز کار باشد اوصی معمار ملکست
بد اندیشی تو ست آن جگر خوار خلق ترکی سنک بد اندیشک در اول خلقی جگرینی ییجی
که نفع تو جوید در آزار خلق ترکی که سنک نفعک ایستر خلقی انجتمکده ریاست بدست
کسانی خطاست یعنی سروری دادن بدست انان خطاست که از دستشان دستها بر
خداست یعنی از تظلم ایشان دستهای خلق برداشته بحضرت خداست بدعا کردن
نکوکار پرور وصف ترکیبی است نبیند بدی یعنی کسی که نیکوکار عمل کند بدی نبیند چو بد
پروری خصم جان خودی یعنی خاصی باید خطاب یعنی چون ای پادشاه بد را پروری
جان خود را خصمی در بعضی نسخ این بیت چنین واقع شده نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی مکافات موذی یعنی عوض و یاداش ازاد
کننده را جزاسی بکسر لام اسم مصدر است بمعنی ما بالبدل بفتح لام است مکافات یعنی جزاء

موذی را نکو نهال وز دن یا عبادره کردن مکن زیرا که بیخش برآورد باید زین
ترکی کرانک کوکنی چقرمق کرک دیدن مکن صبر بر عامل در بعضی نسخ حاکم ظلم
دولت وصف ترکیبی است چه از فربهی یای مصدریه است باید شکند پوست
چون از فربهی پوستش کند پس باید بی باید سر گرگ باید هم اول برید مراد اینست
که ظالم را کوشتمی باید یعنی ازجز رسانیدن نه چون گوسفندان بسکون نون
است مردم درید یعنی مردم را بکسر نونه است که مضاف باشد درید یعنی درید است
حکایه چه خوش گفت بازارگانی اسیر فصیح بازرکانست چو کردش بکسر کاف عجمی است
گرفتند دزدان بتیر مفعول قول بیت ثانی است چه مردانگی آید از رهزنان
کر لشکر سلطان ایشان را دفع نکنند چه مردان لشکر چه خیل زنان یعنی مقصود از مردان
لشکر این بود که رهزنانرا دفع کنند تا ایشان مردانگی نکنند چون لشکریان
نکردند پس چه تفاوت میان ایشان و جماعت زنان نتیجه ازین کلام اینست که
شاه را لازم آنست که بازرکانان و سیاحان را رعایت و حمایت کند شهنشه
مخفف از شاهنشاه است چه بازرکانرا بخست ماضیست از خستن ترکی یاره‌لمق
در خیر باب بر اهل شهر مراد اهل شهر یعنی رعایا است ولشکر به کشت زیراکی رعایا
لاجرم بکشت وخیر در کشور نیاید پس باب خیر بسته شود چنانکه میگوید کی ترکی قچن
آنجا یعنی بدان کشور دیگر ترکی داخی هوشمندان روند استفهام انکاریست
یعنی دیگر هوشمندان آنجا نروند چو آوازه رسم آنجا بدشنوند این سخن
از حاله شنید فرو است به پرسش باز میگوید نکو بایدت نام نیکو قبول ترکی
اوسلوبه وقبول ایله آد و قبول نکهدار بازارکان و رسول ترکی ایلچی

بسکون نون و دال است

پوستنلی بدل

۷ گفت

بزرگان مسافر بجان پروردند زیرا که نام نکوئی بعالم بردند مراد از مسافر جنس سفر کننده
است از این جهت ضیف و جمع آورده گفته دیعنی باطل و خراب شود آن مملکت یعنی
عن قریب بزودی کزو خاطر آزرده گردد غریب لفظ گردد در مصراع
اول از گشتن است یعنی صیرورت و در مصراع ثانی از گشتن است یعنی رجوع
کردن در بعض نسخ این ابیات هست وفا در که چو بد ترکی وفای نکرده
آورده بجای وعده شکستن ما صفت از گسستن و این متعدیست فاعلش شکننده است
ودرین تنبیه است که پادشاه پیمان شکن و دروغگوی نباید چنانکه رسول علیه السلام
گوید ثلثة لا یکلمهم الله یوم القیامة ولا ینظر الیهم ولا یزکیهم ولهم عذاب
الیم شیخ زانی و عامل متکبر و ملک کذاب و قابل که خواهد چه دهقان گرکش
زیرا و قی سلطنت و فار شوکت بدهقان است چه نیکو طبع دارد او صفا دوست
که باشد دعای بدش در قفا در پیش پراین ارشاد باعتدال کرده نه کوتاه دستی
و بیچارگی یعنی عجز و ضعف نمی باید نه زجر تطاول دست درازی بیکبارگی ترک کرد
پس ازین بعبرت ارشاد نموده چو پادشاهی نام شاهان پیشین چون بیاید نام
پادشاهان پیشینیان نقش بر خاک پس از عهد خویش یعنی چون بمیرند نام ترا یاد
کنند یعنی کام روانی وطرب داشتند در مدت حیات با خود رفتند و نگذاشتند
و ترکه کرد چون ابیات که در بعضی نسخ بود تمام شد با اصل نسخ آمدیم که فرود
برش گفته غریب آشنا باش و درویش دوست ترکی غریب شناسی اول و درویش
دوست که سیاح نکوئی خاین مردمان 2 هلاک کشنده و فاش کننده نام
نکوست لا جرم نکو دار ضیف و مسافر عزیز ترکی ایلیطوت قونقی مسافر عزیز و

درا

در آسیبشان بر حذر باش نیز از فتنهٔ مهمان و مسافر بر حذر باش که گاهی از ایشان ضرر آید
این بند دیگر است زبیگانه پرهیز کردن نکوست زیرا که دشمن توان بود در زی دوست
بکسر زاست و تشدید یاست در بعض نسخ در روی دوست مراد اینست که گاهی دشمن
باشد که دوستی نماید بدان فریفته نباید بود و بند دیگر گفته قدیمان خود را بیفزای قدر
انان که یاران قدیمند قدر ایشان را زیاده کن که هرگز نیاید ز پرورده غدر
بی وفائی چو خدمتگذار دیرینه گردد کسی چون کسی که خدمتکار تو بود دیر شود حق
سالیانش بکسر لام فراموش مکن پس در زیش برقرار دار گر او را هرم ببرد دست
خدمت بدست عذر دارد ترا برکرم همچنان دست هست پس تا عذر نیست

حکایة خدمتکار

شنیدم که شاپور نام شخصی است دم در کشید کنایت است از آنکه گردن
چو خسرو بنامش قلم در کشید ترکی کنایتدر قلم ایله چلقدن چو حالش شد از بینوائی تباه
این از نوا خالی و دردمند حالست تباه باطل و خراب نوشت این حکایت این سخن
که اکنون می گوید نزد یک شاه بنی چنین فرموده بدل تو کردم جوانی خویش که در خدمت
تو صرف کردم بهنگام پیری مرانم ز پیش ترکی برلکه و قتنده سورمه بنی اوکوکدن
یعنی وظیفه من قطع مکن باز بند دیگر گوید غریبی که رفتند باشد سرش یعنی غریبی که بکشور
تو آید اما آنکس که اهل فتنه باشد میازار بیرون کن از کشورش یعنی از آنکس بیرون و نفی
کن از مملکت تو تا بکشور دیگر رود تو گر خشم بروی نگیری رواست زیرا که خود
خوی بد دشمنی در قفاست چنانکه گفته اند احسن للمحسن فان المسیئی کفته اسائته
خلاصهٔ این پند انست که غریب اهل فتنه باشد جفائی می باید کردن راندن از مملکت
اما اگر پارسی باشد ش زاد و بوم یعنی اگر کسی اهل فتنه باشد و جائی که او زاده شد

بعضعاشی بکون نذرن می باید خوانداز بهر وزن وضعفانان تمام شده است معتبرست معنی است
از وضعفاون و ستقلابه این تمام شده است ورزم لاجرم آن اهل فتنه که از دیار تست
بدیار دیکوران هم انجا امانش مده تا پیچشت ترکی هم انده امان ویرمه اکا
قورتلمه دکه نشاید بلا بر کسی کماشت یعنی انجا بکیشی یی دیکوران که بلارا بر کسی
کماشتی نشاید زیرا که کویند بکشته باد آن زنبی ترکی که در ریه قوه دونغاو
بسون اولینی لشغزی بیدقو کلوب خواب اولسون کز وهردم آینه برون جیلی
یعنی مردمان آن دیار برکشته دعا کنند و کویند خواب باد آن زنبی کرازد
حبی مردمان برون آینه بازبند دیکر کفته عمل کردی کارا کروایی مردمیع
شناسی مردغنی راجوی وبیاب که مفلسی بدار در سلطان اهراسی از شاه ترسد
بلکه چه مفلسی قرو برد کردن بدوشی ترکی چون مفلسلطالرردی بو یعنی او خرونه
دکه از ویر باید دکر جو فوشی حلا کردن و بطرزیها بندن چه شرح این امکی
کاهل روم امیعی کو بنید ده دست از امانت بدا شتر بر خیانت شده در بعض
نسخه این مصراع واقع شده چه مشرق ظریحا دیانت کذاشت یعنی ترک کرد بباید بر
ناظری برکماشت تا مانع شود خیانت کردنش را و ورا وینی ناظرز در مسافت
موافقت کرد با خاطرش حیر را جیع بخرف است زمشرف عمل و کمی بفیح کماشت در بعضی
نسخه بجای بر کسی لفظ کر واقع است و ناظرش در بعض نسخه و ز ناظرش یعنی هر دو
را غول کی خدا ترس وصف ترکیبی است باید امانت کذارانکه امانت را
ادا کنند اماین کز تدترسنده از خدای تعالی و در بعض نسخه امین کز ترسد امینش
مدار نضب مکوح یا غول کی امانی باید دا ورا ندیشناکی یعنی ترساه داز

رفیع

رفع دیوان و زجر و هلاک اندیشه نمی باید از ارتفاع دیوان و عزل و عذاب و مرک
بعضان امراست از افشاندن و بشمار امراست از شمار دن و عاقل تشیبی معنی مراد
ترکی انکلصاعی و فکر قتل که از صد یکی را نه یعنی امینی در خراست اول ما یرفع عن امتی الامانه
دوم جسی دیرنده رام قلم مرهوست نباید فرستاد یکی بهم ترکی اکمه مجنبی قدر عن که بهم قلم اولا کر
بریره کو بنده رمک اولمز بر بیله چه دایی دیم دست کرد نند بکاف بیچی عینی موافق کشت
و بارخانه که یکی در دیا شند یکی زده دار نکاهبان لاجرم اتفاق دزدان
مشکل است اما چه دزدان هم باک دارند و بیم ترکی اوغز ویر بر بندن خطه
لو و قور قلوا ولا لرزووددر هیان کار وانی سلیم ترکی کید راوند ه کاد بان سلامت
اولمش باز بند دیکر کفته یکی را معزول کردی زجاه کنم عزل یعنی منصب است چه جندک
کنجم بحمله است یعنی زمانی برابد بکذرد و بنخشش کناه کن هیش عفعکی برآوردن کام است
بدو اضافت است امید و ار یعنی حاصل کردن مراد که امید وار باشد به از قید و
بندی با ضافت شکستن ابرار است از شکستن قید ابرار مخصوص نه لسفیده کما تبا
کرستدن عمل و هوست بیفند تر دد شد بد است این خطاب اهل ترکی کمز امید جادر جامینی
بفرمان بران امراست از راندن برشه داد کریعنی بفرمای بشاه عادل بدرواز
فتم اودر در بریعنی چون برکسی خشم کند خانه کند که بدر به پیش کند مراد اینست
که مقصود داو اصلاح باشد کهش تخفیف است از کاهش میزند از بهر تادیب تا شود
درد ناک و متالم کسی می کند اینش از دیده باک معنی مراد نزکی کاه کونر
یا شنی اصلا باز با عنداز ارشاد کرده چه بر کی کلی ضم کرده دیر بها در لاجرم
خواهد که زبون کند و کرنشد باشی تو بند از نوکر بکره محبود ترکی تدرق دینی

دزدی نیم درست این بیت را در گلستان در باب هشتم نیز آورده است چون زکات
در گلستان چه فاصد آورده است اما هر دو بیک معنی است که جواب که در کرا بجود
کند و مرحم نیست لفظ مرحم نه وصف ترکیبی است چه اعرد و خوش خوی بود وصف
ترکیبی است و بخشنده باشی بر خلق چو حق بر تو باشد بیا در بیجی است مصارعت از یاشید
تو بر خلق باشی امر است از بود چنانکه حق تعالی فرمود واحسن کما احسن الله الیک
نیامد کسی اندر جهان کو بماند مگر بیت هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود آنکه
پاینده و باقیست خدا خواهد بود مگر آن کز و نام نیکو بماند آنکس در جهان
بماند که از و نام نیکو بماند زیرا مقصود از بقا ذکر خیر است چنانکه گویند عمر دوم
منفعت از مردن آنکه آنکس که ماند از پس تو بجای یادگار چون حوض و خان و دکان [illegible]
فاعل ماند اوست هر آنکو بماند از پسش یادگار ترکی هر کیمکه [illegible] آر دنده یادگار
درخت وجودش نیاورد بار یعنی میوه است در پیش و گر رفت و آثار خیرش نماند
در جهان نشاید پس مرگش الحمد خواند بالف می باید خواند از بهر قافیه باز بیند
دیگر گفت چه خواهی که نامت بود دیر [illegible] و او جاودان ابدی در بعض نسخ خیلی واقع
شده چه خواهی که نامت رود در جهان مگس نام نیک بزرگان نهان که هر چیز
بکار خود جزا باید چنانکه خوب گوید کاندین [illegible] همی نقش بر خوان [illegible]
عهد خویش بعد از مرگ خود که بر خوانده از عهد شاهان پیش در بعض نسخ که دیدی
پس از مرگ شاهان پیش و نیز دیگر این [illegible] بیتی که گذشته است یکی نام نیکو برد از جهان
[illegible] و آن یکی رسم بد ماند از و جاودان از آن شاهان باز بیند دیگر گفته سمیع رضا
مشنوا اذا دعی کسی مراد اینست که کسی که در حق کسی بد گوید سمع قبول منشو دیگر گفته آید

معنی

معنی ترکی اگر دیدار مغفرتش بنهایت او برسی امر است از رسیدن باز بیند دیگر گفته گنهکار را
عذر نسیان بنه اگر گنهکار نسیان آورد و گوید این [illegible] بسبب نسیان و خطا واقع شد
عذرش قبول کن که رسول الله علیه السلام فرموده رفع عن امتی الخطاء والنسیان یعنی ای [illegible]
چو زنهار خواهد تو زنهار ده چون از تو امان خواهد امانش بده که آید گنهکاری
اندر پناه مراد اینست ترکی اگر [illegible] گنهکار [illegible] شرط است کشتن [illegible] است
باول گناه که اول گناه مغفور می باید چه بار یکبار بگفتند نشنید بندش بیا دیگر است
و این جا نیز [illegible] فعلیس است یعنی چون گنهکار را یکبار پند گفتند او قبول نکرد آن
بند را دوم در بعض نسخ بده گوشمالش لفظ مال در نسخه [illegible] اول امر است از مالیدن
و گوش مفعول مقدم است معنی مراد ترکی [illegible] دفعه قدر لاغنی بود و لفظ گوشمال
لفظ واحد است در نسخ [illegible] تقدیر [illegible] معنی مراد ترکی و [illegible]
بود رموز الکاتبین [illegible] بود [illegible] و بند [illegible] لاجرم اول بند باید
پس از آن بند و گر بند و بند [illegible] قبول نکند درخت خبیث است
همچو درخت بد است بیخش بر آر ترکی [illegible] باز بیند دیگر گفته چو خشم آیدت بر گناه
کسی مراد اینست که چون خشم آید ترا بر کسی بسبب گناه تامل کنش در عقوبت [illegible] عقو
بخشش نکر بسیار کس [illegible] عقوبت مفرمای که سهلست لعل بدخشان شکست [illegible] شکستن
است شکسته نشاید دگر بار بست یعنی مکسور را [illegible] باز درست کردن [illegible]
ز دریای عمان بر آمد کسی کو بند مراد ازین کسی مصنف است سفر کرده دریا و [illegible]
[illegible] عالم بود چنانکه [illegible] یعنی [illegible] دیده و ترک ولایت [illegible]
و تاجیک [illegible] و [illegible] در روم و آنکس عالم بود چنانکه گوید [illegible]

[illegible] دریاد شاهی

علوم اشارت است که هم قطبه از رابطه حاصل کرده بود هم قطبه بفضایل جهان گشته بکاف
عجمی است و دانش اسم مصدر است یعنی دانستن اند وخته اسم مفعول است از اندوختن
سفر کرده و صحبت آموخته اسم مفعول است از آموختن بالکل یعنی هیبانست در اینجا
قوی مرادف بزرگست چون نشاور در رفت ترکی سیوک کوزلی اغاچ یعنی و لیکن
ذو مانده بی رگ نکوچ کاف در بعض نسخ در کار در بعض نسخ لفظ کار مضاف
است بخت چنانکه ذو صدر قو یعنی بار دهای بسیار ربای هم دو خفته ترکی زری اوز
دنه دکش ز حراقاو در میان سوخته اتفاق شهری در آمد زد ریا کنار
طرف شهر است با امد بزرگی در ان ناحیت شهریار پادشاه که طبع نیکونامی اندیشه داشت
ترکی ایو آد نوع فکر ایدردی طبع واردی سرعج. دریای درویشی داشت
یعنی درویشی را تعظیم بلیغ می کرد لاجرم انکسی که بدان شهریار رسید بنشستند قد
متلکذاران شاه فعل و فاعل است سروتن مفعول فعل است بجا شی از گرد راه
یعنی سروتنش را انجام از غبار راه و چرک دریا پاک کردند چه پرستان
ملک سر نهاد یعنی پس از شستن بدرگاه پادشاه اوردند و پرستاح او سر نهاد
ستایش کنان حمل حالیه است دست بر سینه نهاد چنانکه معتاد است درآمد
بایوان شهنشاهی و در ان محل گفت که بخت جوان باد و دولت رهی
بیاد اصلیه یعنی بنده است این مصراع دعا دله است شهنشاه گفت از کجا آمدی
بدین دیار چه بوده ات که نزدیک ما آمدی ظاهر است که انکسی این سوال
جواب داد باز با پادشاه پرسید چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
را دشاه پرسیدن عدل و ظلم است نکوای نکونام نیکو زشت خوب طبیعت بکفت

ای خداوند روی زمین مبالغه است در خطاب خداوندیت معین باد و دولت قرین این نیز
دعاء دله است رفتم درین مملکت منزل و جایی که اسباب فتنه آزرده و ستیدا اسم مفعول است
از آزردن باشد دلی یعنی هیچ کس را زفتنه و ظلم در مملکت تو آزرده ندیدم ملک را بفتح
میم و کسر لام صاحب ملک و بضم میم تصرف در ذوی العقول و برایه زینت سی یاد
[illegible] که داعی بنالش ملک باد ازرکس اسم مصدر است یعنی آزردن که متعدیست کس فاعلست
ترکی راحی اولمرکسه نک الجحمه نسنه ندیدم کسی بر کران نکر کاف عجمی است یعنی تقبیل است
در اینجا از شراب یعنی در مملکت تو خرمی خورنده مکرم خرابات میخانه ندیدم خراب
یعنی از جا معمور است و خجانه نحی گفت انکسی دامان گوهر فشاند ماحیث ازافت
مراد اینجا ترکی صاحبی بلفظ قید است بلفظ فشاند دکشته اسپی برفت مراد اینجا ترکی
سکلک یعنی تعجب کنان اسپی اش فشاند نپسندید یعنی پسندیده آمدش ضمیر راجع بشاه است حسن
گفتار مرد مسافر نزد خود دنش ضمیر راجع بمرد است خواند فاعلش شاه است و اکرام
کرد چنانکه عادت کرام تکریم اهل فضل است زرش داد و گوهر شکر قدوم
آمدن او پرسیدش ضمیر هیچ مستتر که فاعل است راجع بشاه است و ضمیری که مفعول است
راجع بانکس از گوهر طلبی یعنی اصل اش و زاد و موضع ولادت و بوم سرحد ولایت
بگفت جواب داد آنچه ازانچه پرسیدش از سرگذشت چون مرد سخن دان بود بقربت
زدیکسان در گذشت یعنی جانان التفات کردش که از دیگران مقرب شد ملک
با دل خویش در گفت و گو ترکی پادشاه کندو کو کلیله زنسا وده ایدی
که صدر وزارت سپارم بدو یعنی او را وزیر کردانم ولیکن بتدریج تا انجمن ترکی
دریک دانسته نخندند فاعلش ضمیر انجمن زیرا مراد مردمانست بطریق ذکر المحل وارادة

الحال برای من مردمان سستی بر فکر من گفتند یعنی مرا بسستی مکر طعن نکنند بعقلی بیابد گفت از خود
ترکی آنی عقل ایله اوکوبن صانغی کرک بقدر هنر دربیج تنبیه است که پادشاه را باید که هر کسی
داند و بمقدار هنر شی مرتبه اوا فزاید ولهذا اکوید با یکا هنی فرود نعظ بیاید بدین معنی
معروفست یعنی ترکی هنر مقداریجه مرتبه سی ارتمق کرکدر نود بفیح وا واست بر دل از دست
غم بارها بار دری ترکی بیدک که نا ازموده کند کارها یعنی ابن بیت ترکی کوکلی اوزره
غم اللدن یوکلا اولور که تجربه اتمش ایشلرادر رجوع قاصی نصکرت مراد فکراست تونلیکل
مرهونست نکرد و ز دستار نبدان یعنی از دانشمندان در بعض نیچه زروی بزرکان وقیده
تحل زیرا انلکر مسئله را تحقیق میکند و بجل را بوده شرحی می نوسبد لاجوم در اجرای احکام
تامل می باید که پس از کردن پشیمانی سود ندارد ولهذا می کوید نتوانکی چه سود فاذن کاوفی
کزن داری بخشت بخشت دربیج ترکی کرشده اوج کزن لحکل یر بنه اتکر پرتاب کردی
ز دست یعنی نظر انکاه مکن که تیر را از دست پرتاب کنی دربیج تنبیه است که پادشاهان را
نیز باید که در امر کشتن تعود کنند چه عمل مثل است بدکشکی در صلاح و تیز مرهونست
نیز سال باید که کرددوغ زیرا لاجوم زود دی نیک نباشد و بحمین دروی مردم علی الغور
معلوم نشود بایام نابرهاید نیس یعنی تا زمان بسیار مرور نکند نشاید رسید نبود رسیح و فی ایبت
او زان نوع اخلاق او کفتش کرد پادشاه از جبینی فونهای او را کنف دبیس معلوم کرد
قوه مند و یا کیزه دین بود در دلاجوم پادشاه نکوسیر تشی طریقت دبد و روشن قیاسی
وخوب فکر ترکی نیچه وصف زکی است فرکی سوزیدی دمقدار مردم شناسی ترکی دخی کمشی
مقدار بین بیلیچی رای و فکر از بزرکان مهمنی نکر بیست و خیر راجع امر د است دید وجشی
بباده فی عقلف است بر مهمنی نیز بند شی نصب کرد او را از زیر دست بالای دستور خویش

وزیر خود چون انکس وزیر مقدم و دستور اعظم شه جهان حکمت و معرفت کارست فاعلشی
مرد است کو از امر و نهیش درون بیا و هر دست نخست ما حیث منفعت از خفتن در آورد
ملکش بزیر قلم بردم حکمت کرد و بر وجه دری نیامد الم و رنجیده کی زبانی مه حرف کیران طعنه زبان
بدست کسی را در حق او جان طعنه نبود که وفی بدنشی بر نیامد ز دست یعنی اندکی بدی از دستش
نیامد حسود دیکر یکت چه بنفیح چم است جانت نه بیداز و بکارش نیامد که مجل طعنه باشد
چه کندم طلبید ترکی بغدای کبی بجردی و طلبیدی ز روشن دلش از دل وشتشی ملکت یعنی نمیم نیمنش
پر تو کرفت ضیا و روشن یافت وزیرکس راغی نو کرفت دربیج معراها صنعت تضاد است
ندیدان جو دمندرا رفتد ترکی برکد دکی که دروی توانند زدن طعنه دزیرا ایچ
وزیرنرا ایی و مستقیم بود امین و بد نذشی طشتند و مو رنف و نشر مرتب است یعنی کیم که
ایی باشد بچو طشتست و حسود بچو مورشاید در و رفته کردن بزدریعنی مور نمی تواند
که در طشت رفته کند ملکت زاد و خورشید طلعت غلام چنانکه عادت شاهانست بخدمت در بعض
نیچه زرین کمر بسته بودی مدام وی عقد دیند قیام دد پاکزه مرادف پاکست پیکر طلعت و پیکر
یعنی صورتست چه صورتی مثل ایشان نبود ندید چه خورشید وهم بلنزار مشتری در بعض
نیچه چه خورشید بچون مه و مشتری دو صورت که کفتی یکی نیست یعنی ترکی ایکی صورت ایدی که
دیدک یعنی صفدر دکی که برد نا آر تیج یکلدرمعذور در آینه همتای خویشتن ترکی کورنکی
آینه ده بر ربیک رنکی مثل سخنهای دانا کیهربیج سخن یعنی خاست کرفت اند از آن هر دو
نمناد دیع یعنی سخنهای آن وزیر دانا اثر کرد در ان هر دو تمثال چه دیدند
آن دو غلام که اوصاف خلقش یعنی خاست نکو است و خوب بطبعش هوا خواه بود ندو
دولت بطبعو آن هوا خواه کشتند و محبت چنانکه بیت نخنده کفت که حافظ غلام طبع توام

بیینی تا بچه حد ممکن تلخی در وی اثر کرد میل ترش یعنی وزیر نیز عقیقهای ترشیت مایل این
دو غلام شد زمیلی که بیشتر بهان ترغ ترکی او میل دل کرا طبع کو رجیلد ترا ایله دریغی
تلخیست چنانکه درین بیت گرچه فرزند آمدند ترش میل بعضی بلخ و بعضی ترش از آسایش
انگور باقی یعنی ان وزیر نیز از راحت آن وقت خرد ار شدی که در روی ایشان
نظر داشتی که این دو غلام را دیدی پس از این بند و معرفت کوید چه خداوند که قدرتش
بنیچ فاقت بماند بلند واعلی دل ای خواجه دریاده رو بان معبد یعنی تعلق کجهد بان
ملکی وکر خود باشد غرض در میان یعنی غرض نفعی باشد خدرکی که دارد بجهت زیان
باز بقصد عودت خود زیرا اندرین تخم راه برد و زیرکمین درین حال یک تخمه د
راه بردی الکا کشد بجهت بسبب خیانت خود باز نشی این حکایت بر نکر رسالت از دهر
اضافت شاه بر درز دیک شاه این خبر گفت که این را اشارت بدو نیز نوشت ندانم که
اسم است خداوند که کو بند و کیست این شخص بخدا اهد بسامان ترکی بدون بیدخی وابوخیله
درین ملکی زیست پس از این در باب نفاق قاعده کلیه بیان کردن گرفت که گفت
سفرکرده کان لا ابالی زیند انان که سفر کرده باشند بی باک زنده کانی کنند
که پرورده ملک و دولت نیند در مقام تعلیل است یعنی زیرا ایشان مرقی ملک و دولت
نیستند شنیدم که با بند کانت نرست یعنی با این دو بنده او در راز است خیانت پسندست
وشهوت پرست پس از این توجه عزل کرد که گفت نخ بدجنبی جبره رویی بد صورت
نباه باطل که بدنامی ارد باید ان شاه پس از این در صدد خود نخی کفتی
گرفت مکر نعمت شه فراموش کنم مرادف فراموش است که بنیم تباهی باید
مصدر به است و فاش کنم پیش شاه عرض نکنم به بندار نقوا ان سخن گفت زود دیمی بنگاه

آوسنده خا

رود

زود دیگی گفتی نباید نگفتن سخن تا بقیتم نبود یعنی آنچه گفتن صحیح است زفرمان بر آنم از مطیعان
و ملازمان من کسی کوش یعنی چشم و گوش داشت و دید که ایشان از این دو بنده یکی
دا در آغوش داشت ترکی قوجدی در بعضی نسخ که ایشان دو یکدیگر را آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای تدبیر از ان اوست چه من از مود دم او را نوم
از ماسی امر است آزمودن نباهد تر صدر تی شرح داد ترکی چه قبی بر برصورت
ابله شر چه و یردی که بد مرد را روی نیکی مباد دعا علیه است مباد نشی بر هورده
چون دست یافت ترکی برغ فکر لو که از چه ح نسنه ادزره جیله اول بولدی
یعنی قادر اولدی در رون بزرگان با تشی نیافت ماضیست از یافتن بخ ده توان
اتش اور دختی ترکی از جمع نسنه ایله اوده با نلکلند رمع او لور پس اگر در هفت کشتی
بفح کاف عجمی و فتح شیی مرادف بسیار است سوختن لاجرم فتنه داند کث بیفادبیار
حسودی شود ملک را خیال کرم بکاف عجمی است کرد این تحمی نخ سیی وفتح خا ماید
خداند از بهرقا به و در بعضی نسخ این خبر واقع شده که دودشی بر آمد زدل برکشیده
در بعضی نسخ که جوشش بر آمد خود اجل مرسی غضب بر طبیعه پادشاه مستولی شده غضب دست
معقول داشت در خون در وبشی داشت فاعلی خمیر مستتر که راجع بغضب است
و دلکی بسکون دست در بیش داشت ترکی لکی بسکون ال او که دیندی یعنی منع اتدی که پرورده
کشتی نخ کاف عربی است یعنی مرد را قتل کردن نه مردی بود یعنی مرد مغیث چنانکه
قایل گفت بیت آبی دانی که چو امی برد چرب زیره عارشی آید بزد و بزدن پرورده
خویشی بستم دربی داد عدل مرد ای بود در درد ت باشد مجاز ازینی است ازاز رد ان
پرورده خوانشی مرجی خود را چه تو دار د آن پرورده ترکی مز ان وکشی

بنفت خایست بود در دنش ترکی نفت ایله کرکز ابدی آن سلک چه خواهی به بیداد خون خوردنش
ترکی اشردک ظلم ایله قانن اچک ازو تا هر تا یقینت نبود مرهونست در اقوال شاهی
قوینت نبود یعنی تا هر تا یاو ترا معلوم نکردی در بارگاه شاهی قربی نکردی کنفون تا یقینت
نکرد د کناه اکنون تا یقینی نو نباشد کن هش بکفتار دشمن کزندی نخواه یعنی مرا دایست
کو خوز مرسان او را ملک در دل این راز پوشیده مستور داشت و بکس نگفت که
قول حکیمان نیوشیده اسم مفعول است از نیوشیدن بکسر نون ترکی قولاق ادرمق و کلک
داشت یعنی سخن حکیمان عمل کرد که ایشان کفته اند دلست ای خردمند زندان راز
بس راز در دل پوشیده می باید چه کفتی نبایدت بزنجیر باز یعنی چون راز راکفتی باز زنجیر
زور نتوان آوردن لاجرم از پادشاه نظر کرد پوشیده در کار مرد در تجسس احوال
آن وزیر نو بود خلل دید در راه هشیار مرد خلل را بیان میکند که ناگه مخفف
ازناگاه است نظر در یکی بنده کرد آن وزیر پری بنده در زیر لب خنده کرد
وبرا دوکس را که با هم بود جان و هوش یعنی اتحاد دوری باشد حکایت کنان
اند با هم خموش یعنی با یکدیگر حکایت کنند اما لب خاموش چون وزیر بود ز مایل
بجمال جمیل بود چه دیده به بیدار کردی دیگر چون دلرانه چشم به بیدار علاج
کردی نکنج چو مستسقی از دجله سیراب جا نکه مبتلا بمرض استسقا از دجله یعنی از آب سیر
نشود او نیز از دیدار سیر نشود ملک را کمان بدی و سوء ظنی رسیدن شد محقق گشت
زسودا به و خشمکین خواست شد ترکی سودادن اوکا خشملو ولیو دلدی هم اینچنین
تدبیر رای نخاخ آن ملک بمام با هستگی کفتش ای نیک نام نیز می کفت بوزیر مذکور
ای نیک نام ترا من خردمند پنداشتم غافل تقصیری کردم بر اسرار ملکت تا برا خیانت

امی

این دو شعر زیرا کمان بر دست زیرک و بو خنده همی مواخذه اول است نه ایمحت قره و نادینید
غیر مقبول چینی ترقیع با به جای تو نیست اما کناه از من آمد خطای تو نیست زیرا چو من
وبه اصل م بد کهر پرورم لاجرم زهر نوشت خیانت روا دارم در حرم چون وزیر بدخواه این سخن
نشنید بر آورد و ترکی باشی قالدردی مرد بسیار دان از وزیر است چنین کفت
با خردکاردان بدان پادشاه مرا چون بود دامن از جرم پاک بیاد ز عجمی است
مضمون این مواخذه شرط است نباید ز خبثم بد اندیشی باک بیاد عوی است یعنی مضمون
این مواخذه جزا است بی قادرم یعنی در خاطرم هرکز این ظن نبود که بجرم تو خیانت کنم
از خیانت م ندانم که کفت آنچه ~~نیست~~ در من نبود چون وزیر بقوت قلب چنین جواب داد
شهنشاه کفت آنچه کفتم از خیانت برت ربعنی عنده کمانت دروغ تا برای خیانت بکوییند
خفقان بر وی اندرت یعنی اندر رویت لفظ خفقان بروجه مبالغه است و الا خفقه که تفاق
کردیک بود خانکه می فرماید چنین کفت با من وزیر کهین از تحقی پادشاه است توایز
آنچه دانی بکوی کز قبا [illegible] ایما و بکبر هرچه تو دانی بخنده بود و انکشت بر لب کرفت از
جهت تعجب که در هرچه کوید نباشد شکفت یعنی وزیر کهین هرچه در حق من کوید عجب نباشد
حسودی که بیند بجای خودم ترکی رحسود کرکند دبنده کوره بنی کی ورزبان آورد
چو بدم ترکی قنده دله کتور ربم بر نقدم عجزی من آن ساعت انکاشتم نفس منطلم
از نکاشتن دشمنش هم راجع بوزیر کهین است که سلطان [illegible] ز منشی ترک
که سلطان اشد رح دکه بدی نبد آنی چه سلطان فضیلت [illegible] ترکی چون
سلطان فضیلت قدوی بلکا انک ادز رتبه نه دانه که دشمن بود در پیم بل منزمی که
دشمن اولور آرد لخذمرا تا قیامت نکرد بد دلت حرف باز اید اکت چو بیند کز دل امن عز و کت
بکام

و ذل بکسر ذال
یعنی ...

نونکر یعنی و ذل بضم ذال ضد بکذ بکرند چون عداوت مقرراست نسبت بدی کردن تحقیق است
چنانکه دریج حکایت نه ام کی دیده ام در کتاب مرقومست که ابلیس را دید بخفی
بخواب در بعضی نسخ بجای این بیت این واقع است مر ابلیس را دید بخفی بخواب یعنی زودت
است بقامت صنوبر برخ آفتاب یعنی قامت و خورشید صورت بالا صنوبر در بعضی
نسخ بالا بلند و بد بدن چو حور در ینجا ذکر مصدر و ارادت مفعول است چو خورشید
از چهره می تافت نور ترکی کنشی یکی انکه یوزندن بلا برایدی نور فر انفظ
فرا انیجا یعنی بیشتر است می زاست فراگفت ای عجب این نور ترکی ایلدوکن واردی ودیدی
ای عجب بودی یعنی ابلیس یعنی فرشته باشد بدیع میکویی و خوبی تولیکن اصلش که این بود
دوری داری شرار ابا اینست بحسن قمر در بعضی نسخ چون حسن قمر وادر جانی باید خطاب است
بوزتشی باید مصدر رسالت بسر حکایات و افتخار اد شهرست در بعضی نسخ این بیت واقع است
ترا سهمکین روی وصف ترکیبی است ترکی قورقنج یوزلو بید اشتند جر دمان نکرمابه
یعنی در حمام زشت نبکاشتنند نقش کردند چرا نقش بیدت چو انقش نو بید کردند
در ایوان شاه مرا ثانی بیان است دژم روی وصف ترکیبی است ترکی غصه لو
یوزلو کر دست بقرکی اکری اللو و زشت و تباه چون این شخص چنین سوال کرد
شنید این سخن بخت برکشته بکاف عجمی است مفعول است از برکشتن ترکی بخت دونمش
دید شیطان زاری بهای مصدر برآورد بانک و غریو فریاد و درد
جوابش گفت کای نیک بخت آن نه شکل منست یعنی آن نه شکل بد که می نویسند شکل
من نیست و لیکن قلم در کف دشمن است یعنی در دست فرزند آدم برانداختم ورکو
آوردم بیخ شان عرق اصل ایشان آدم مرم را از بهشت بکر یعنی فضیحت کنند غم

رفتن

الدول

۲۳

اکنون را بکین در انتقام می نکارند بکاف فارسی مصدر را منکار ید نشت زشت در زیر او این قصه را
برای تنظیر آورد و لهذا گفت مرا بخبیس نام نیکست لیکن مرقوم نشد زعلت نکو بخت انداختی
نیک نکو به میکوید وزیر بابا دو دست که جاه بجیم عربی است من آتش یعنی آب رو بیش
ریخت مرا آید خفم من شد نفر سنگ باید زمکر مشی کریخت و از دو در شدن چون وزیر نو
تنبیه کرد را انکه نه بیش نیک نکو بید و ازو احتراز می باید پس از ان متصدی باشد بجواب
که گفت و لیکن نیندیشم یعنی غم نخورم و نترسم از خشم شاه تا جوم جواب کویم زورا
دلاور بجی بود بفتح واو است در سخن و جواب بی گناه یعنی کسی که بی کناه باشد اگر محتسب
کیرد از آن غمست انکس را غم باشد از گرفتن محتسب که سنگ ترازوی بار شش یعنی غمرش با
جلنش کم است بفتح کاف یعنی ناقص است چو حرف زآید درست از قلم یعنی چون خط من صحیح
و خوب باشد مرا از همه حرف کیران و طعنه زمانان چه غم یعنی غم نیست ملک در سخن گفتن عاجز
پادشاه دید جواب گفتن وزیر نو خیره ماند ترکی حمل قالدی سر دست ز ماندگی
رفع ند یعنی سخن و برآرد کرد جانکه کسی سخن بکوید و چون محی طلبش بحثش را قبول بکند
بیشت دست بجانب او کند و دست را بدان جانب جبانند کو بیا جز محو سر از دکند
و را عمی دهد که مجرم بزرق دریا و زبان آوری و فصاحت ز جرمی که دارد
نکردد بری واز جوش نشود عاری ز حشمت جهانا که لفظ جهانا در ینجا یعنی جهانست
که نشنیده ام یعنی جرم تو جانان از خصم تو نشنیده ام نه آخر بچشم خود دیده ام
استفهام انکاریست ترکی آخر سی کند و کوزم ایله کورمدیمی کز بین زمره خلق در
بارکاه یعنی خلق بسیار است در بارکاه مر امرا ازین کروه خلق نمی بکشد تو خود ذراع
اشارت بد و غلام معهودت نکاه ترکی سکاه او ترز بو نلر دن هر بری به نوع جندیه رد

سخن گوی وصف ترکیبی است و گفت بحرمت پادشاه حقیقت این سخن حق نه بد لطف حق را شنیده
نمی باید در یعنی درین نظر کردن من نکته ایکه اجر به نشنیده هست اگر بشنوی ای پادشاه
که حکمت را دانا و دولت قوی دعا داده است نه یعنی که در درویش نگر شیخ ن دستگاه یعنی بفقیر
بی قدرت بحرمت کند در توانگر نگاه حال من نظر فقیر است که مراد دستگاه جوانی یاء مصدریه است
برفت بیان میکند که بوجه رفت ملهو و لعب زندگانی و حیات برفت لاجرم نظرم از جهت
حسرت جوانی منست نه از جهت حسن ایشان چنانکه می فرماید زدیدار روی ایشان بداج
شکیب یعنی عجب است درینجا که سرمایه داران حسن اند و زیب یعنی نظر من بدیشان از جهت
تحسینیست که ایشان سرمایه دوران حسن و زینت جمال اند بلکه از جهت حسرتست بحال خود زیرا
مرا همچنین چهره گلفام بود یعنی چهره من همچو روی ایشان گلرنگ بود بلور رنگ همچو بلور از خوبی
و محبوبی اندام بود یعنی اندام من همچو بلور رسیده بود مرا همچنین چهره گلرنگ بود در بعضی
نسخ همچنین جعد ترکی قیرچه ساچ تیز بک بود کنایت از سیاهیست [illegible] در براز تارکی
تنت تنک بود و همچنین در رسته بفتح راست و سین مهمله یعنی صف در بعضی نسخ دو رشته
نکبرا و [illegible] در رم بفتح دال مراد از و دندانست و میم برای متکلم است در دل
داشت جای ترکی [illegible] دیوارها ز خشت سیمین
ترکی [illegible] دیوار [illegible] یعنی تحکم کند [illegible] سخن الکنون یعنی نظر کن
در وقت رحیل [illegible] یک یک [illegible] لاجرم در ایام [illegible] بحرت چرا
نکرم نظر نکنم که عمر تلف کرده یاد آورم و بران تأسف خورم برفت از من
آن روزها ای عزیز یعنی اوقات جوانی بپایان رسید تا که بنکاف عجمی مخفف از
گاه است این روز [illegible] بر سر آید [illegible] ترکی [illegible]

در بعضی

در معنی [illegible] بدر است بفتح ماضیست از سفتن ملک گفت ازین به محالست گفت در اعتذار
در بعضی نسخ شهنشه زشادی چو گل برشکفت در ارکان دولت نگه بکاف عجمی مخفف
از نگاه است کرد شاه آن پادشاه منسوب گزین خوبتر لفظ و معنی بخواه و بنالید کسی
دانش سوی [illegible] یعنی محبوب است روا است جایز که داند [illegible] کسی است بدین شاهد
یاء مصدریه است عذر خواست ترکی [illegible] اید عذر ملک یعقل
از نه آهسته [illegible] ترکی عقل [illegible] زد من خصم
سوزیله انجید [illegible] جواب شرط محذوفست چون درینجا معلوم شد که در قتل و سیاست استعجال
نمی باید بدین تقریب پند و معرفت فرماید که تنفذی یاء مصدریه است ترکی [illegible]
ایله سبک ترکی یعنی دست بردن به تیغ مضمون این مصراع مقتبل است [illegible]
باو [illegible] دست در تیغ پند دیگر فرماید زصاحب غرض تا سخن نشنوی یعنی سخن
او را قبول نکنی و بدان کار نبندی که گر کار بندی پشیمان شوی در بعضی نسخ و نشنوی
خود پشیمان شوی لاجرم شاه مذکور نکو نام یعنی وزیر را جاه و تشریف و مال
[illegible] بیفزود به کوری وزیر کسی را که شمال تا دیگر نفاق نکند چون درینجا معلوم
شد که پادشاه را می باید که وزیر عاقل اختیار کند بدین تقریب نتیجه اش بیان
کند [illegible] دانشوری ترکی [illegible] وزیر [illegible] تدبیر ایله [illegible] یاء مصدریه است
بشد برفت نام در کشورش نام او شاه در مملکت بعدل و کرم سالها ملک راند
پادشاهی کرد در رفت و نکونامی از وی بماند فرش آن شاه که خود برود و نام
نیکش بماند [illegible] پادشاهان که دین پرورند یا معنی استقبال
مراد است یاء وصف ترکیبی [illegible] بازوی دین و قوت اسلام گوی بکاف عجمی است

دولت برند و ربایند از امان از جان پادشاهانی نه بینم در این عهد کسی یعنی فی زماننا
از امان کسی نیست دگر است بو بکر سعد است و بس پادشاه دیگر نیست بهشتی در زمین توان
پادشاه خطاب با بو بکر سعد است که افکنده سایه یک ساله راه ترکی که قمش بس کوکلکی ز بیلوچ
یعنی لطیف بود از بخت نیکت ای فرخ ترکی لطیف دار ایدی بیم ایدی بیلدی ز لوبختیدن کرمالی
همای افکنده بر سرم از آنکه شنیده بودم کی کر سایه همای بر سر شی افتد بدولت رسد
خود گفت دولت زنجیده همای عقل عیبی بیند داد کر اقبال هوای در این سایه آنی
ترکی اگر دولت است اینک به کوکلکه کی کل چون دریچ معلوم شد که پادشاه عادل حجود داشت
و دعای دولتش و شکر این واجب فلهذا می گوید خدایا برحمت نظر کرده پرحمتم
بخلق که این سایه بر خلق گسترده خطاب بهردو جانب حضرت خداست دعاگوی این دوام
بنده و ار ادات تشبیه است دریچ خدایا تو این شاه پاینده دار چون شاه
سابق الذکر در قتل استعمال نکرد جواب پیدا شد بدین تقریب بیند گوید صواب
ضد خطا است یعنی از کشتن بقم کاف عربی است یعنی کشتن ببند که دین بند کردن مراد
حبس است که بنده آن مرکشته بعید نه کرد ترکی که کو چ تیز دیلنک کشمزا ولنندر مع
لاجرم خداوند فرمان و رای شکوه صاحب امر و تدبیر و هیبت زغوغای مردم
ندارد ستوده غم و عجز و دلتنگی یعنی باز دهام عوام عاجز و از تدبیر شود و تهور نکند
بر او غرور از تحمل تهی مراد نیست خواهش بود تا چه فرمانده در بعض نسخ درینه ایدم
تا چه فرماندهان نکوید چه چنکه اوری باید از ثابت یعنی این کار سلطنت هیچ قسم
آوری در بعض نسخ آمده است عقل بر جان دار بموجب النفس تزیل العقل تهور نکی
تحمل کند امر که عقل است یعنی عقل کامل دارد چنانکه می فرماید نه عقلی که خشمش

کنند

درسی

کند زیردست مراد از عقل نیست که خشم او را مغلوب کند چه لشکر بیرون تافت
خشم از کمین چون لشکری طفره جا بدی خشم پوشیدن نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
یعنی چون خشم غالب و عقل مغلوب شود این سه چیز نماند لاجرم خشم شیطان صفت است
و لهذا می فرماید ندیدم چنین دیو زیر فلک یعنی در جهان شیطانی ندیدم مجید خشم
کو دیو که بترند در بعض نسخ که از دیو گریزند چند ملک مراد انصاف و تقوی و
دین است کفا الله ظالمین بضعفائه ای حکم شرع آب خوردن خطا است ترکی هکر جواب
الحکم خطا دکلدر و کر صو ایچمک بعضیلری روا است جایز است که یعنی هر که را شرع
دهد بر هلاک یعنی حکم شرع بر هلاک او باشد الا امان نداری زکشتنش بسکون نون و شین
از بهر وزن باک بیادر عربی است یعنی غم است و کر دانی اندر [struck] تعارض یعنی اگر باشد
در قوم آن کشتنی با کشته کسان ایشان را خبر رسان بر ایشان بخشای و رحمت بساز
زیرا که گناه بود مرد ستمکاره را یعنی گناه مرد ظالم است چه تاوان یعنی جرم یعنی گناه
است در اینجا زن و طفل بیچاره را یعنی مصنف رحمة الله علیه بتقریب حکایت کاه
مرحمت شاه خود کند کاهی بدی بیند دهد لاجرم در اینجا می گوید تنت زورمند است
ترکی بنکیک قوتلو در و لشکر گران بکر کاف عجمی است یعنی ثقیل است ولیکن در اقلیم دشمن
مران یعنی از پادشاهان اسلام که خصم قوی باشد زیرا که وی در حصاری گریزد و بلند فاعل
کر بخجرد محکم است و بلند صفت حصار رسد کشور را اهل کشور بی گنه را که تنت خور زیرا
هر کسی را اهل کشور گنهکار نیست چنانکه نظر کنی در احوال رندان ایشان هم جرم نسبت اند
که ملکی نبود بی گنه در میان اهل کشور ضعیفی است باز بیند دیگر فرماید چه بازارگان
غریب در ولایت در مملکت شد بگردنیدم امنیت بجاش خست و دنات نبود دولت برد

تعلق را لحد ز شاه غم بضعفانه

تقوی

بعنی بردن است کو ان پس یعنی پس از فوت و عایش دست بردن که زوری بران بار نکالح
نکرید زار یعنی ناتوانست اینجا فاعل کرید خویش و غارت بطریق تاراج و تفلیس نهم بار
کو بید خویش و غارت کری بری برله در ارخم و قوم که مسکین در اقلیم دشمن در بعض نسخ
غربت بمرد مقول قول تمام بیتست قفاعی کو و مانده ظالم یعنی پادشاه ان اقلیم بر دلاوم
ای شاه بیندیش از ان طعنکه بی بد یعنی فکر قبل اول آن انتها سزا او علیجی ون ور آه دل
درد مند ظلم خود را احتراز کن که بد نام شوی بسا نام نیکوی نجاه سال یعنی نام نیکه در بنه
راکه نیک نام در قصص کنند یا جال بازیند و معرفت کو بید سپید بیده کاران در بعض نسخ
خدایان جاه بد نام یعنی آنان که کار ایشان مقبول بود و نام ایشان جاه و بد مانده
تناول نکردند بر مال عام یعنی پادشاه را استغاثه می باید زیرا که آفاق اگر مرا
پادشاست مخفف از پادشاه است یعنی کسی که همه جهان را پادشاه باشد چه مال از توانگر
ستاند و طمع کند بمال غیر کدا است از انکه گفته اند شعر فقیر کل ذی حرص غنی عن کل من
یقنع بمرد ماص است منقضی است بلکه تا مش زنده ماند آن تهی دست یعنی فقیر ازاده مرد
یعنی کسی که از بند کوچ مال باشد در بعض نسخ بمرد ماص معلوم است از تهی دستی و فقیری
ازاده مرد فاعل بمرد دست زپهلوی مردم شکم بر نکرد زنگ که مکه باشنده قرین دو
لدرمیدی **حکایه در عفو بر رعیت** شنیدم که فرماندهی ظالم یعنی پادشاهی داد کر غافل دل
قبا داشتی هر دو روی آستر تمد الف فارسیست و بقوش ترکی تکی گفتش ای خسرو نیک گفتش
ای پادشاه نیک روز خوش ایام ز دیبای چینی قبای ان جامه را کو بید که
پیش او کشاده باشد بدوز آمده است از دو فتق بگفت این پادشاه این قدر جامه
ستر و آسایش است یعنی مقصود از جامه ستر عورتست و راحت و زیب بکذری یعنی این

ماعدا

ماعدا ز زیب و آرایش است من طالب زینت نیستم نه از بهر آن مستانم واج مرهوست کو زینت
کنم زهدو و تخت و تاج یعنی خراج از بهر آن نمی ستانم اگر چون زنان حله در تن کنم
یعنی اگر چون زنان حله پوشم بمردی باید قسم است یا سببه است کی دفع دشمن کنم که این را
جامه مردان نمی باید مرا هم زهد کو نه یعنی بسیار آز حرص و هوس است می خواهم
که صرف مال کنم بدان و لیکن خزینه در بعض نسخ خزانه نه تنها مراست بلکه قوان برار
بهر لشکر بود که بایشان دهند نه از بهر آنچه وز زیور بود دل جوم خزاین از بهر خرج
لشکر است زیرا سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه مر هوشت ندارد و زهد و و لایت
نگاه مقصود از حد و سلطنت است چو دشمن خر روستایی برد و غارت کند ملک
بکبر نام است باج از رعایا و ده یک عشر را چرای خورد ابخشاه می خورد
اجرت چه بانت چون شاه چوپانی نکند اجرت را کی مستحق شود مخالف یعنی دشمن
خویش خر را چه است روستایی برد بعض مملکت و سلطان خراج بردی حفظ ولایت
چه اقبال ماند در بعض نسخ یعنی در ان تخت و تاج و دولت انست که سلطان از قوت
قاهره باشد تا که صیانت رعایا کند و مال ایشان محفوظ ماند تا سال بسال
باج و خراج و عشر دهند مروت نباشد برافتاده زور زنج کهر چه برد بعض نسخ بازور
مرغ دون و دانه از پیش مور پس دو نشت آن پادشاه که از ضعیف خ
بزور بستاند بلکه شایسته انست که رعیت را پرورد رعیت درخت است اگر پروری
ای پادشاه باغبان ملک بکام دل دوستان برخوری دو سلکه کو کل مراد بجه
رسیده خوری از ان درخت بی رحمی از بیخ و بار کش مکن بعض نسخ بیم وکاف است
کو ناد ان کند حیف بر خویشتن اما کسان برخورند یعنی امان حاصل خورند از جوانی

وبخت دولت که بازوی دستان نمکرد نه بخت بین تیغی وظلم لاجرم ای شاه اگر زبردستی
باید وحدتت در آید زپای درافتد بجای خود کس زنا لیدنش زجای باز نیفتد دیگر
کوید چه شاید کرفتن زمین دیار چون میسر بشد بلطف وملایمت کرفتن ملک به بیکار
بسبب جنگ خون از شام بجا زبونی است از آوردن معنی مراد ترکی جنگ ایله
بربوران قائم بجردی که ملک برابر زمین مرهونست بریزد مضارع است از ارزیدن
که خون خون مردی چکید ترکی طلبه زمین حکایت شنیدم که جمشید فرخ سرشت وجاری
طبع برچشمه سنگی بنشت نوشته اینست برین چشمه چون ما بسی دم زدند اما رفتند چون
چشم برهم زدند بطرفت العین چنانکه کفته اند بیت چه باشد نازش ونالش باقبال
ادبار ۰ اگر برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی گرفتیم عالم بمردی وزور ورینی
عت وقوت ولیکن نبردیم با خود بکور بیکافتح عض فرالست بر فتند هرکس درود
انچه کشت ترکی کتند بلد هرکسی آنی که اکری نماند بجز نام نیکو وزشت ترکی قلمز ایو
وبرمراد دن عزل باز بند دیگر کو بید چه از دشمن با شکست دستت رس چون بروی عا
ب باعث وکشتنش شرعاره وانباشد مرکاشتن سکون نشود وشبی من باید خواند از کار افتاده
مرادنا کشتن است کو ورا که او را همین خفته بس که مغلوب کشت هد و زنده مرکشته برامنت
دشمنی که زنده باشد وحیران ومرکردان شود در هوالی نه به از خون او کشته در گردنت
بسی بهتر از آنست که مقتول تو شود وخون او درکردن تو باشد حکایت در شناختن
دوست ودشمن را شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا مانده روز شکار وتنها
افتاده دو او ان صفت مشبه است از دویدن آمدنش چیز مفعول راجع بدار است
وفاعل فعل گله بانی با دوحدتت ترکی برکلا جی به پیش پیش دارا بدل کفت دارای

وخنده

[illegible] دوست و دشمن را

وخنده کیتی مبارک مذهب مگر دشمنست این که آمد بجنگ مفعول قول تمام بیت است زدو ترکی
بدوزم به تیر خدنگش ترکی اراقدن آتی دکیبی قاین آغاجندن اوقلوکان کمانی
یعنی کمان که منسوب بچاچ باد شاه تاتارکیانست زه بکسر زاست وسکون ها است ترکی کرش
داست کرد تا کله با زه زند بکیدم وجود دشمن عدم خواست کرد ترکی آلمق وجودنی
یرده عدم ایلمک دیلدی بگفت فاعلش حمه کله بانست ای خداوند ایران وتور
نام دو جا بست که چشم بد از روزکار تو دور پس از دعا کردن خودرا اعلام
کردمی آنم که اسبان شه پروردم متکلم است از پروردن یعنی من کلبان اسبان شاهم
بخدمت درین مرغزار ترکی چایر اندرم یک ادات ظرف زاید است در بعضی نسخ بخدمت
بدین مرغزار اندرم ملک را دل رفته آمد بجای یعنی دل شاه از جای رفته بود باز آمد بخندید
وگفت ای نکوهیده رای مذموم الفکر ترا یاوری یاد مصدریه است ترکی سکاید
بجلیق کرد فاعلش فرخ سروش جبرئیل ع م وکرنه زه آورده بودم بکوش تا تیررا
برتاب کنم دیگر را زلم گلبان مرعی بفتح میم وعین چراگاه است بخندید وگفت بخود
نصیحت زمنع نعمت دهنده است نباید نهفت بمعنی نهفتن است یعنی شاه منعم منت بندرا
از وپوشیدن نمی باید نه تدبیر بود دستور ده ورای نکوست این قضیه که دشمن بنداند
نشستنشه زدوست که دشمن ودوست را فرق نکند چنان است در مهتری یاد مصدریه است
شرط زیست زیستی که هر کهتری باید وحدتت را بدانی که کیست هر یکی را از صغرا نا
تمام بدانی مرا بارها در حضر دیده ای بادشاه زخیل و زجاعت
اسبان وچراگاه مرعی پرسیده که چه دانست کنون بمهر آمدم پیش باز تکون شایع
بازینی اکنون پیش تو باز آمدم بمهر و محبت نه بروجه قصد ضرر منی دانیم حوف

یا برای خطابست و میم برای متکلم است یعنی می دانم مرا از بد تو تویشی و دشمن بار آمن حال
شرط بهتر از بهشت تو آلم منی ای نامور شهریار رفا درم منی ای نامدار پادشاه که اسپی
برون آدرم از صد هزار دوزخ کنم از اسپان بسیار مرا گله باید یعنقیل است ورای
نه بغفلت و بی فکر تو هم ای پادشاه گله چون داری بجای کجکم چه دارا شنید این نصیحت
را در گله بان نکو بشی گفت و نکونشی کرد عملا بالقول المشهور راعی نصیحتی همی رفت وی
گفت در خود تخیل دارا همی رفت و همی گفت نخود حالی که نرسا ربود بیا بدبخت این
نصیحت بدل بزرگی بو نصیحی کو کلاه باز می کرد در آن تخت و ملک از خلل کم بود در پوست
که تدبیر شاه از شبان کم بود و ناقص باشد در آگاهی پادشاهان تدگی نشنیدی نالد
داد خواه بزرگ شکایت چو بکیوان برت برز هلت کلمه خوابگاه مرتو بر جای خواب
جهان خسب امرست از خسبیدن کا بد فعانت بکوش ترکی شد بیدار کو کلا فغان خشکه
قد لا شو کر اکر داد خواهی پایه وه دست برآرد هر دوش مراد ناله و فریاد کردنست
در پنج که ناله زظالم که در دور پوست است فهام انکار است یعنی کسی از ظالم ناله کند در حقیقت
از خود ناله کند بلکه چون در دو در پشت از تو ناله کند که هر چه ظلم بکو می کند چه در پشت از انکه
تو او را ضبط نکردی اگر ضبط کرده بودی ظلم نکردی چنانکه نه سگ دامن کاروانی
در دید یعنی سگ دامن صاحبان راهی درد که دهقان نادان وصف دهقانست که سگ
پرورید از انکه سگش را ضبط نکند چون ضعیف در بندد دارد و معرفت گفتی
دری کردی زا اعتذار ان می گویند دیر آری یعنی شیخ کیشی سعدیا در سخن بار بخود صلاح .
کند چه بیعت ندکشت مراد از تیغ سخن مؤثرست فتح کنی زیرا انا تیر از شان سخن
و کلام است چنانکه گفته اند بیت سخن نزد سخن دان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد سخن خوار بود

بکوی

بگوی آنچه دانی از نصایح که حق گفته به ترکی که حق دیلمش اولور بگیدن نه رشوت عطا و نه رشوه ده
یعنی مراد اینست طمع بنده و دفتر حکمت بشوی یعنی طمع کنی و دفتر را از حکمت پاک کنی مراد اینست
که کسی طمع مال کند می باید که پند و نصیحت و کلمه حکمت نگوید طمع مکسل ام است ار بکتمیجی ترکی طمع ادر
یعنی شنیده ام
و هر چه خواهی بگوی از کلمات حق حکایت خبر یافت کردن کشی حاکمی در عراق دران
ولایت که می گفت مسکینی فقیری و داد خواهی از زیر طاق بزرگی چار طاق الفنده قدم دیدرکی
پایه و هدست و مراد از در باب حق تعالی است امید دارد ترکی بنی داخی رقیبوا و ز ره
امید لوس بیا امید بر در نشینان بدارتری امیدی قیوا دزره او تور نلرکی امید ان
حاصل قول خواهی که باشد دولت در دمند ترکی دردمند که کوکل اوغلیا دره دلو دل در
دمندان برآور زبند ترکی درد مند یکنه کوکلی چیقربندن پریشانی خاطر داد خواه
از ظالم برانداز دعشارعت از انداختن از مملکت پادشاه لاجرم تو خفته خنک
در وقت نیم روز در نصف نهار که نوم قیلوله است غریب ازین دو کو نگر حاکم نبود زد رمعنی
بیخ این بیت در بند نوشروان گذشته است ستاننده داد انکس در تقیقی تصحیح اهر کس و اقع است
خداست حق و حلی که نفوذ ازد با تو ان یعنی انکس که قادر باشد در بعضی نسخ میتواند با لست یعنی
خدای تعالی قادر است از بادشاه داد خواهست **حکایت در شفقت ملوک** یکی از بزرگان
حکایت در شفقت ملوک
اهل تمیز امروزنیت حکایت کنند فاعلیش عمر یکی زین عبدالعزیز از عمر این عبدالعزیز که مرد عادل
و کریم بود حکایت اینست که بود دانش نگینی بکیمی بوده کان از جوهر در انگشتری که ان نکیس
قیمت دار بود چنانکه نعمت خود مانده در قیمتش یعنی در بیان قیمتش یا در قیمت
دادن جوهریان جوهر شناس شب گفتی ترکی گیجه ده دیه ایدک یعنی ضیاءسن آن جرم
جسم گیتی فروز وصف ترکیبی است از افروختن دری دراصل بر تشفه بید را و با لفظ

عول است تخفیف از بهر وزن است بود ستاره تابان بود در روشنایی ترکی آیدنلق ده
چهره روز وصف روشنایی است قضا را لا جل القضاء والالهی در آمد یکی خشک سال یعنی قحط کرکز
بدر ماه تمام سیمای نشان روی مردم یعنی مردمان هلال یعنی زرد و نحیف چه مردم آرام
و قوت نه بیند از قحط هر دا آسوده بودن ترک کند و دلخوشی او طمع مروت یعنی سعت حیثیت
درافشانیت نه بیند چنانکه مصنف بر این بیند و معرفت کوید چه بینند کی از هر فعل و فاعل و مفعول
است در کلام بلکه فیرجی ترکی طلوع و آدم در بنجا خلق یعنی مخلوقات کیشی بفتح کاف ست و حرف
یا در اصل ساکن [illegible] بود و اینجا مفتوح هست از بهر شیء و وزن وشیء ضمیر غایب است
راجع بکسی بگذرد آب نوشین لذیذ حلق یعنی کجا و محلّا یعنی کلوست نفرمود فاعلش ضمیر عمر بن عبد
العزیز است بفرمود فشی فاعل فعل مردمان را دست و ضمیر راجع بنکین بسیم ناصرف کنند
بحتاجان که رحم آمدش این ضمیر راجع بعمر بن عبد العزیز است بفقیر و یتیم نا جوم بلکه جمعت
در بعض نسخ بیک لحظه نقدش یعنی نکینی را بها را جداد یعنی بها کو دیعرف کردن چنانکه کفته
بدرویش و مسکین و محتاج داد چون نکین کرانمایه از دست او رفت فتادند در وی
ملامت کنان و طعنه زنان که دیگر بدست نیاید چنان جوهر کرانمایه شنیدم که می گفت
عمر بن عبد العزیز و باران دمع شمع مبتدا است فروش دو بدیش بعارض خبر است ترکی اشغم
به العزیز ابدی عارضه چو شمع وصف عارض است یا قید فروش دوید است و مبتدا او خبر حاله
حالیه است و مقول قول بیت ثانی است اعنی که زشت است پیرایه بر شهریار دران حال که دل شهری
از ناتوانی فکار ترکی آوق کار در اصل لغت ترکی کهنه زروم اما مراد جراحت است و تا یعد
انکشتری یا نکین یعنی بی نکین بودن انکشتری من جایز است شاید دل خلق اندوه کین
اندوه یعنی غصه است و لفظ کین بکسر کاف عجمی ادات نسبت است مثل غمکین ترکی غصه لو

بس از بن

٢٩

بس از بن مصنف بند و معرفت کوید خنکا یعنی آسایش مرد و زن در اول کوید که آسایش خویشتن
زیرا آنکه دید راحت اهل زن دران مراد امتیت که زبیت اهل کنند و تفضیل آن و این زنرا دوست
شادی خویش از غم دیگران غلط از بعض من اجله است اگر خویش نجیبه مضاره از قسیده
ملکه بر بر آسوده و فارغ نه بیند آرام آسوده خسپید فقیر اما دکر زنده دارد اکرا
جا کند مراد بیدار اشدن است شب دیر باز وصف زکیه است ترکی کیجه اجلیجی مراد شب دراز
است نخسپیده مردم مردمان با آرام و ناز و باستراحت بحمد الله این حکایت و راه راست ملهوح
این معزا است اتابک ابو بکر بن سعد زنکی است و در بن بیت تجنیس کتا زفقه در پارسی
دیگر نشان مر است نه بینند فاعلش ضمیر کسی است مکر قامت ملهو شان که قامت محبوبان را فته کو
یند چنانکه نظامی روم می گفت بیت قدری قباه کلک ای آنک دو شرد له زیر انجام فتنه قیامت
شاند رعنی یعنی بیتیم خوش آمد بکوش نعفد در کلام اینست که بنج بیت بکوشم خوش آمد که در
مجلسی بیاید و حضرت می سرود و نه دو شیء ترکی ایر لر دی دوش نجه قول مراد احمد از
زندگی یا یعنی مصدریه است دوشی بود بیان علت می کنند کرماه زوی نیم در آغوش بود
ترکی قوجا غمده ایدی مراد او را چه دیدم مرا از خواب مست یعنی از بیداری خواب سرخوش کرانه
که حسنیه بدو اشارت است ماه رو دست گفتم ای بنیاد فتنه مثل دیر سرو یا بلندی
بنش قامت نوبت کوتاه دی زکس یعنی چشم از خواب نوشین از نوم لذیذ ستوی تا بچلیه
نشوی چه کلین ترکی کل ده بکی بخنده اولست از خنده یدن کنایت از شکفتن کلست و
مراد خنده دارد چون بلبل بکوی باز قائلی گفته چه بی خبر ای فتنه روز کار
محبوب را فته گفت بیا در اصل اخذ وقت بیاید است نوشین بیاد رفتن قائل خیمی گفت
که تخفیف از نکاه است کرد فاعلش ضمیر ماه رو یست نشوریده ترکی ترشی از خواب کفت

آکن
یعنی محبوب هم
انتهی

در جواب من مرا فتنه گویی گو بخفت نهی است از خفتن ترکی بکا فتنه دیرسین دخی درین
ادیمه در ایام سلطان روشن نفس مراد پادشاه اولت زیبد دگر فتنه در خواب کس
حکایت در اخبار شاهان پیشینه ترکی اوکنده که هست این قصه که چون تکله نام اتابک
بنشست بر تخت زنگی نشست و پادشاهی راند بو راند در بعضی نسخ در ایام ملکی از کس
نیازرد کسی از آزردن که لازم باشد در بعض نسخ بدوران او کس نیازرد کس
بو نسخه متعدیت سبق بر دمیاد تیجه کرد اگر خود همین بود آزرده کس در بس کلام
زمان او دوران عدل بود همچنین گفت یکره یکبار بصاحب دلی یعنی از اهل تصوف
که عمرم برآمد یعنی فوت گشت به بیحاصلی عبادت بسیار نکردم چو می بگذرد ملک و جاه و
سریر چه انها باقی نیست بر دار جهان دولت الا الفقر که در خبر است الفخر والمعارف من الفقر
فان نیلهم دولة یوم القیمة بخواهم عبادت تقیت یعنی گوشه نشستن است که در بابم دو حایه بکیم
این بقیه روزی که هست از عمر چند شنید دانای روشن نفس یعنی آن صاحب دل به تندی
پای مقصود رسیده است بر آشفت ماضیست از آشفتن در بعض نسخ بتند بدینی تندی کرد و ری
اشارتست بنکله است که ای تکله بس یعنی گفتن بسیار مکو طریقت بجز خدمت خلق نیست چنانکه
نقش بند به گفته اند طریق ما خدمت است نه تسبیح و سجاده و دلق نیست لا جرم تو بر تخت
سلطانی خویش باش در ظاهر صورت با اخلاق پاکیزه درویش باش و سجرات صدق
وارادت میان بسته دار در خدمت زطامات ولاف و دعوا چنانکه اصحاب
ریا کنند زبان بسته دار رباعی پوشیده مرقع اند این خامی چند بگرفته زطامات الف
لامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند قدم باید اندر
طریقت نه دم زیرا که اصلی ندارد دم بی قدم یعنی گفتن دعوای بی قدم صدق وار

دت

بیکلیخ جی

دت بزرگان که نقد در بعضی نسخ اصل صفا داشتند حال آنان این بود که همین خرقه یعنی
خرقه صدق و ارادت و قدم صدق و خدمت زیر قبا داشتند پس اعتبار بصورت نیست
بلکه بسیرت است و در شرح آن حدیث قدسی که اولیایی تحت قبایی است گفته اند مراد از قباب
در زی متصوفان نابود نیست

حکایت

شنیدم که گردن
کشی سرفراز و در مصنف بجای لفظها پادشاه است نزد خود هندی آمد فراز و در بعضی نسخ
اول بیت اینست شنیدم که یکی سلطان روم در بن نسخه تعبیر سرفراز است یعنی که مردی
زاهل علوم اگر به لفظ گفتن در ینجا مذکور نیست اما چون موقع کلام از او مقتضی است
مقول را گفتن گرفت که گفت که پایانم این لفظ مرکب از لفظ پای بای و میم متکلم است
یعنی طاقتم از دست دشمن نماند از آنکه جز این قلعه و شهر با من نماند که هم ولایتم را
دشمن ستانید بسی جهد کردم یعنی کوشیدم که فرزند من مرد پس از من بود در سرور امیح
پادشاه بجای لشکر و حشر کنون دشمن بدکار دست یافت کفایت از بر فروزیست مردی که
و جهدم بیافت یعنی مرا در گنج بود روی دیگر بسیار تدبیر سازم چه درمان کنم درین حال
که از غم بفرسود ماضیست از فرسودن جان در تنم چون قایل چنین گفت بگفت
آن خردمند و عاقل ای برادر غم خویش خور بفتح خا می باید خواند که از غم نیز تفضیل
نیست یعنی رفت است مراد جهانست و بنصفی تفضیل یعنی است یاد غم بی است دریغ
نبیه است که چون این رسد اگر عمر رفته باشد پس تدبیر آخرت می باید کرد و در بعضی
نسخ بجای بیت مذکور این بیت واقع شده بر آشفت دانا که این گریه چیست که بر آن
غم باید که این عقل و همت بیاید گریست که این عقل و همت دون از آن
جهت که تدبیر خود می کنی تا این قدر ملک نا بجایی در جهان بس است اما چه رفتی جهان

جای دیگر گفته است لاجرم غم فرزند مخور که هر چند است اگر چه خود رهنمونست غم او مخور که او
غم خود خورد چون جهان گذرنده است غم آخرت باید خورد بیت خدایا نه کردن جان
دل چندانکه خدای برزد منفعت یعنی زحمت را بر زد جهان داشتی و پادشاه گشتی گرفتی
شمشیر و بگذاشتی ترک کردن که ادای ترکی که بمطلب رسیدی از خسروان نیز از پادشاهان فرس
زحمت زیده و روضی که رحم در بعضی نسخ که کردند بر زیر دستان نکتم این بیت مرهونست
که در تخت و ملکش نیامد زوال که تخت و ملک ایشان را زوال آمد عاید نیز ملک
ایزد تعالی جل جلاله کرا جاودان ماند امید مانده ترکی که ابدی قائم امید بی خالدی
چو کسی را نه بینی که جاوید ماند ترکی چون کسی که جز بس که ابدی خالدی … و لو کانت
الدنیا تدوم لاحد لکان رسول الله فیها مخلدا در بعضی نسخ این دو بیت واقع شده نوشته از خود
کی گذرگر خود فرزند عاقل که بعد از تو بگذارد غم خود خورد لاجرم ای عاقل برین پنج
روزه اقامت مغار ترکی بد بختی که ملک اقامت او روزه مار لیکه باید بشه تدبیر رفتن بساز
حکم خدا الزاد کاملا … سفر بار عمل کن اکنون و در زمانه نه پنج نون است در بعضی نسخ که
بسم گرز رهی و گنج و مال ذر جهان بس از روز چندی بعقد از زمانی شود با جمال لاجرم
اعتبار بگنج و مال نیست و از آنکس خیری بماند روان جاری دمادم رسید رحمتش در
روان در بین بیت تخلیص است قال النبی ع م اذا مات ابن آدم انقطع عنه عمله الا عن
ثلثة علم ینتفع به و ولد صالح یدعو له و صدقة جاریة الا وهی الوقف ترکی که
نام نیکو بماند مرهونست قد آن گفت با اهل دل گو بماند بس عاقل را می باید که درخت
کرم پرورد ترکی که امید واری که بر خوری و حاصل بری کرم کن که فردا که دیوان
نهند یعنی فردای قیامت که کتب حساب نهند منازل بعقد ار احسان دهند در بعضی
نسخ

٣١

نسخ منازل با عمال نیکان دهند یکی را که سعی قدم پیشتر بود بدرگاه حق منزلت پیشتر بود
مرهونست و در قافیه عکس نیز جایز است یکی باز پس خائن شرمسار با بوجود
حال طمع می کند در بعضی نسخ … نمی بر ز ثواب ناکرده کار یعنی عمل صالح تمل نکرد یعنی است
یعنی ترک کسی تا بدندان برد پشت دست از حسرت و ندامت تفوز ری خنسین گرم
نانی بپخت یعنی در مدت حیات با قدرت طاعت عمل نکرد رسول الله ع م فرمود الدنیا
غنیمة الاکیاس و غفلة الجهال و در مشهور است الدنیا مزرعة الآخرة ندانی که مخفف از
کاهست غله بر داشتی یعنی وقت خرمن و حاصل بردن که سستی و نادانی بود تخم نا کاشتی
چنانکه گفته اند من ضیع ایام … ندم وقت الحصاد حکایت پادشاه بغداد کرد با زاهد
خردمند مردی در اقصای شام در بعضی نسخ خدا دوست … در اقصای شام گرفت از جهان
کنج غاری مقام … بگذرید … عاقل است زانکه در خلوت صفا ای کسب نفس
بسبب صبر آن مرد خردمند در بعضی نسخ بگنج کاف عربی است تاریک جای وصف کنجست بگنج
بفتح کاف عجمی است قناعت فرو رفته پای صبرا در ترکی ایاغی قناعت گنجنه باغش
شنیدم که نامش … امام مرد خدا دوست بود ترکی الله سو ابدی ملکی سیرتی فرشته
خوی آدمی پوست بود ترکی آدم دریلی ابدی یعنی آدمی صورت بود بزرگان نهادند سر
بر در … بیان … علت کند که در وی نیافد … ترکی که کلمه ابدی قبوله
بانی مصنف بدین تقریب جوفت گوید غنا گفته عارف بک باز وصف زیمی است
صفت عارف است بدریوزه بگدای کردن از خویشتن نه از عجز ترک از حرص
مغفول غنا کند امیت چه … خبر راجع بعارف است نفس گوید بده یعنی تو حاجت
خبر کند … بگرداند نفس خبر راجع بنفس است ده بده قریه بقریه … درین محض است

مجد باید یعنی

حکایت پادشاه بغداد کرد با زاهد

چون بدین بیت معرفت فرمود باز نقطه عودت نمود دران مرز نیچه بیم وسکون را وراعی
رحد است کیمی را هشیار بود یعنی دران مرحد که آن زاهد بود یکی مرزبان هم است که سر
حد را نگاه دارد اما مراد اینجا پادشاه است ستمکار بود وظلمی بیان کند که هر ناتوان را
کردر دریافتی آن ستمکار برنجه کی بچو ر تافتی و مجنون جانا نور وی رفت و خوش
وکشنده بدر تلخیش از تلخیش روی جهان اهل جهان ترشی جوا جنبی بود که وهی رفتند
ازان ظلم و عار از جهت آن ظالم بردند نام بدیش در دیار اما گروهی ماندند
مسکین و درویش در بعض نسخه دل پر ز ایش پس چو خ نفرین کوفتند یعنی ترکی جوق آردنده
یعنی اوکردو تدارد در بعض نسخه پس چوخ واقع است مصنف معرفت فرماید که گوید
ید ظلم جای که کرد دراز مرهوست نه بینی لب مردم مردمان از خنده باز مکرم
عکسین باشند چون بدین بیت معرفت فرمود باز نقطه عودت نمود بدیار شیخ احدی
باید حکایت است گاه گاه فاعل آمدی خفی ستمکار است حداد وست نام آن شیخ است
جانکه بیاشی رفت دروی بدان ستمکار نکردی نگاه نظر و التفات ملک یعنی آن
ستمکار نوبتی بکبار گفتش چم مفعول راجع است بحداد وست ای نیک بخت فی الواقع
نیک بخت انست که دولت باقیه باید نفرت زمنی در مکش روی عمی مراد ترکی نفرت
ایله بقدن بعد زبعد رز حم بخت قید است بد مکش مرا بانو دایی پرد وستی است ترکی
بن سنه کلا بیلورسینی دوستلغ باش وار در نزاد شمنی با من از بهر چیست از سبب عداوت
پرسید که فنج کوسالار یعنی بزرگ است در پنج کشور یعنی فرض کیم که پادشاه دنیا یت
نباشم بنوت زر در ویش کنز نیچ چون جیبی است نکویم فضیلت نام دکیسیعنی همکوبع
که مرا ذیچ کسی بد دیگری جان باشی بامن که باشی بامن که از درویش و غنی شنیده‌ام

این سخن عابد بو شنید و بر هوست را آشفت و گفت ای ملک بکبر لاح است گوش دار
بشنو سخن من و جهوت زیشانی خلق از دولت پیچم بعی از وجه دشمن ندارم پریشانی خلق
دوست لا جرم تو با آنکه من دوستم دشمنی باید خطابت نه بیند ازمن تا یده خطابت
دوستدارمنی زیرا چوادوست دارم بباطل منت مرهوست چه حالم که دارد خدا فعل
مذکورست دشمنت مفعول اوست حده در بعض نسخه بوسه بر دست منی من حمراد
ترکی او بیم المی دوست دار بلکه روز داران من دانان که مراد دوست دار ند ی دوستی
دوست دارانش را خداد وست را کبتر زند بوست خود را عنز ک جانب تزیل
گرد لحضراهد شدن دشمن دوست دوست ترکی اوطه کر کوررد کسکی دشمنه دوست
باز مصنف معرفت کوید عجب دارم از خواب آن سنگدل مرهوست که خلق حرف
با برای و ضدلت نوعه است پس منافی کرت بینت و لهذا افضل مسند بخیر وی جمع
آمد که گفت نخسبند از و تنگ دل گفتار اند نگاه داشتن خاطر درویشان مهمای وقبول سخن ایشان
بزرگ ز ور رغندی نقطه مبدادات نسبت است وحرف یا مصدریه مکس ترکریا
جمع کر که بر یک نقط بطلوب می ماند جهان زیرا گاهی دولت متغیر گردد در نسخه
ناتوانان برسیج بنظام و تعدیل که در دست یابد آن ناتوان در بعض نسخه که نفکنند
برای بهیچ ترکی فاتوسون ایچه ایلا این کنایت از بی خبر است مر گفتت پای مردم رجال
یعنی مردمان را از جای خود مراد و باشی ملغوزان که عاجز نشوی گردد رای زبان
ترکی ایاقدن دوشرسک این کنایت از لغزیدن است عدو را بکوچک حرف بازا
پرهیت بتاید نگر در زیرا که کوه کلان نیخه کات عمق بهت یعنی بزرگ است در بعضی
نسخه گران دیدم از سنگ خرد لا جرم چون ضعیفان مجتمع شوند قوت یابند یعنی

گفته اند از نگاه داشتن خاطر درویشان

که چون بام آیند مور بگمان ضعف دیگران جنگی برآرند شور اضطراب نه موری را بلعجی مکن است
بترکی رقیبل را اتمدن کوترکه دکلایه چو پراکنده زخم تحکم ترست یعنی چون جمع شوند از زخم بخور
کرد د جانکه در قوة جز مود دکفته اند کقوة الحبل المؤلف من الشوات دل دوستان
جمع بهتر که گنج یعنی جمع شدن دل دوستان بهتر است از جمع شدن مال خزینه تهی به که مردم
برنج یعنی پر کردن خزینه برنجیدن مردمان بدست اما حکمی این یعنی تهی شدن خزینه بی
رنجیدن مردمان نیکوست مینداز در پای کار کسی و گرفتر مکنی دا افتد که در پایش
افتی مفاد مخاطبست بیج و کی چو اوشون مصنف چون دید برهان کفح نبید کرکها
بزکو ید تحمل کن ای ناتوان ضعیف از قوی برطلعی که روزی توانا تر از وی شوی
زیرا عالم متغیرست همت برار ازستیز نده اسم فاعل است از ستیهیدن یعنی عناد
وکوچ اتمک شود زیرا که بازوی همت به از دست زور جانکه کفته اند
همت الرجال تقلع الجبال لب خشک مظلوم را کو بخند یعنی مظلوم را بکو خوش بشو که دندان
ظالم بخواهند کند بفتح کاف عربی است و سکون نون و دال است ترکی کوطاملکش
دیشی جیقر مکه که مصنف چون از پند و طایفه فارغ کشت احوال اغنیا و فقرا
را بیان کند بانگ دهل خواجه بیدار گشت یعنی خواجه که همه شب درخواب و آرام
احت بود به بانک طبل بیدار شد چه داند شب پاسبان چون بیک کذشت
یعنی پاسبان مسکین همه شب بیدار و با اضطراب بود خود دکادو ... و بازر
کانی تحمل بار خود نیستی یعنی بار زر کادر قید نکاه داشتن بارست وور بردند شی
بد بار نسوز دو ... بر خر کو بار میکشند بیشت ریش وصف خراست ترکی ... مصنف
چون احوال دو طایفه را بیان کرد ارشاد ونجز کند وتنبیه برفضل اغنیا ... عنیر

کوفتم

کوفتم کر افتاده کان فیستی اقوی چه افتاده یعنی چرا ایستی در اصل نه اسستی است
بترکی چون دشمنی کو سپی نیچون توقف اتمزسین یعنی در مزسین مراد اینست که چرا دوی
رحمت نیاوری و در رضا حق او نکوشی ربخت حرف تا برای خطابست بکو بلکه بر کذشت
بونک او ز ... سکادین بیا ... کچه قصه که مستی و جاهل بود زین کین کذشت
یعنی می باید که این را یاد داری و از قصه حصه کیری

حکایت در معرض ... ناتوانایان در توانایی

جهان معروف است بجواب نانی قحط سالی اندر دمشق نام شهریست که در زبان عوام
معروفست بشام که یاران فراموش کردند عشق یعنی محبت را که هر کسی بقدر خود
مشغول شد چنان آسمان بر زمین شد بخیل یعنی باران نمی باراند که لب تر نکردند
باران زرع و نخیل درخت و خرما بخوشید ما هی است منفیست از خشکیدن سرچشمه‌های
قدیم که آب ایشان بود مستدام نماند آب جز آب چشم یتیم مبالغه در خشکی نمودن
بجز بازا ایدی آه بیوه زنی ترکی طول عورت آهندن غیری یوق ایدی اکر بشدی
بادی حکایت است در دودی از روزنی یعنی دود پختن طعام نبود که چو درویشی
مجرد فقیری برکی دیدم درخت یعنی او را قوی بازو و ... آنان که قوی بازوان
ایشان قوی بود دست درمانده تحفه ازانده که سیکی نه در کوه سبزی با ضعصدید
باو حدین نه در باغ شخ بمعنی شاخ است انجا ملخ بوستان خوردند و بعضی ملخ‌ها
می خوردند و مردم ملخ دیگر خوردنی نبود در آن حال بیش آمدم دوستی یعنی ملا
قات کردم از او جز مانده پوست بر استخوان بوستی که بغایت لاغر شده بود واکرچه مکنت
قدرت قوی حال بود یعنی خداوند سیم و زر و مال بود چون آن دوست را بدین
لاغری دیدم بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی و نیکو خصلت چه درمانده که

حکایت در معرض ... ناتوانان در توانایی

بهشت آمد بگوی چون من چنین گفتم بگو بد ما جست از خو بدان کو کرمک در بعضی نسخ بقندید
برمن که عقلت کجاست با وجود دشی چه دانی حال ما و برسی بس از دانستن سوال است حالت
در بعضی نسخ جراءت نه بینی که سختی بغایت رسید از قحط مشقت بقدر رعایت رسید چنانکه نه باران
باران همی بارد از آسمان تا برکت نازل شود با آن نه زمین رود دود و باد خواهد
تا ابر شود با تاثیر کند به و گفتم آخر ترا باکی هست زیرا که تو بغم کافی مصارحت
از کشتی زاهد فاعلش جای که ترا باکی هست مراد این است که تو مال در روزی داری
ترا از قحط چه غم چنانکه گویند کر از تنگی و فقر دیگران شد هلاک اما ترا هست و
عادی بط را از طوفان چه باک ترکی قره طوفاننده نه غم نگه نظر کرد در رنجیده
اسم مفعول است از رنجیدن در حق فقیه آن دوست مرفیقه بود نگه کردن یا اضافت
عالم اند فقیه یعنی چنانکه عالم بجا حمل کند که مرد از چه اگر چه بر ساحل است کنار دریا
ای رفیق که او را از غرق غم هست اما نیاساید دو حق دارد از بهر دوستان خویش
غرقیش لاجرم من از بی نوایی و فقر نیم روی من زرد بلکه غم بی نوایان و فقیران رخم زرد
در بعضی نسخ دلم خسته کرد زیرا نخواهد که ببیند خردمند ریش عضو جراحت است
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش اگر چه بکیا اول از تن درستان منم در بعضی نسخ بخدا هم
ار چه ز ریشی ایمنم که ریش ندارم چه ریشی نه ببینم فاعلش و فاعل بلرزد لفظ تنم است
بطریق تنازع فعلین منغص یعنی مکدر شود عیش آن تن درست صحیح که باشد بپهلوی بیمار
سست ضعیف چه بینم که درویش مسکین نخورد بفتح خام باید خواند بکام اندر نگاه
تلخ است اندرون لقمه زهر است و دردرض یکی را بدندان گرفت و حسن کنی دوستان
یعنی کسی که دوستان را حسن کنی که مانند بشی ظم را جمع بیکی است عیش در بوستان

در شش بیت

حکایت

٣٧

حکایت خشکی دو و خلق آتش بر رو خفت در بن نیه است که احراق ما را ز آه خلق
بلند شنیدم که بغداد بنیم ابو حسن نصف جوف شد یکی شکر گفت اندر آن حال زود در بعضی نسخ
اندران خاکه دود که دکان ما را گزند نبود یعنی شکر شی بر این بود که دکان من
نسوخت جهان دیده یعنی مردی سیاح گفتش ای بوالهوس در بعضی نسخ بگفتش ای
بی ابن بنده هوس ترا خود غم خویشتن بود و بس یعنی همین غم خود خوردی پسندی که شهری بسوزد
بنار و خود را علما ما نا رسد اگر چه سرایت یعنی خانه تو بود برقرار در سلامت باشد
از سوختن مصنف درین محل معرفت بسیار گوید نخ سنگ دل کی کند معده تنگ کسی که
سنگ دل باشد او معده اش را تنگ کند به بسیار خوردن اما گرسنگی که سنگ دلی باشد
اگر چه روزی دار و بسیار نخورد چه ببیند کسان بر شکم بسته سنگ از گرسنگی توانگر
گر خود اینی لقمه چون با ما دست بخورد یعنی نمی خورد چه ببیند که درویشی خون می خورد
با ز معرفت می گویند که مکوش درست است بجا دارد ترک دیده صاحبدر رخنه نوکند که می
بچند از غصه ریخته دارد که ترک دو ولا رعقده دل رخنه کی تنگ بفتح تاو ضم نون
یعنی رقیق است دری دل یعنی کسی که رقیق القلب باشد چه یاران بمنزل رسیدند این
سخن بمنزله جمله شرطیه است نخسپد فاعلش تنگ دل است که واماندگان در رسیدند یعنی مراد
ترک بد خفتن که کلو مشغول او نان کمند یاران منزل داخل رسم کند و بیل داخل داند
با حرز او بیر که کرده فلا نظر اردود ه دور دید بدانکه چون باب اول در
عدل و نگهبانی خلق است در هر قصه تنبیه حال شاهان کند دل پادشاهان بخود
بار کشی ترکی بیوک جلجی این لفظ کنایه از عزیزی شاه است چه ببینند در گل خر درینه
خر خار کش چو ج مصنف بهند بی نهایه و معارف و معود برای تنبیه و ایقاظ

می‌گوید اگر در سرای سعادت کسست در بی‌مخنی تنبیه است که هر که اهل سعادت باشد مثل
سلطان و امثال آن این پند را بشنود و بموجب آن عمل کند زیرا که مصرعش حرفی بیست چنانکه
گفته‌اند اگر در خانه کسست یک حرف بست بمعنی تا برای خطابست بسند ست بجای عربی یعنی
کافی است اینجا اگر نشنود این قضیه را که کلمه که خاره کاری خطابست از کاشتن یعنی
نه دروی مضاره منفعت از دروید تا ترکی اگر دکنی اگر ستاند یعنی بجز بیس بیت
این چنین گفت حکیم غزنوی هر چه کاری ای برادر بدروی حکایت کنند در عدل و غیره او
و در ظلم و عاقبت آن فرداری از فردا نی مسوق کلام اقتضا کند که خطاب خاص باشد بپادشاهان
که کرده‌اند بر زیردستان ستم یعنی کار ایشان ظلم بوده ان شوکت نساخته لشکر و پادشاهی
با حرف یا سنه تا قافیه راست شود و در بعض نسخ حرف عطف نیست بماند و همچنان نه آن
ظلم بر درویشان بماند هم رفت اما خطا بعضی ظلم را بین در بعض نسخ خطابی که زد دست ظالم
برفت یعنی واقع شد جان ماند واو با مظالم برفت با خون بعضی مظالم جمع مظلمه است بکسر لام
که ستم کرده ست خنک عیش ... روز محشر ظرفست تنی داد که خبر است که در سایه
عرش دار مستقر قرارگاه چنانکه وارد است در حدیث سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا
ظله امام عادل و شاب نشأ فی عبادة الله و رجل قلبه معلق فی المساجد و رجلان تحابا
فی الله اجتمعا علیه و تفرقا علیه و رجل دعته امرأة ذات منصب و جمال فقال انی اخاف
الله و رجل تصدق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم شماله ما تنفق یمینه و رجل ذکر الله خالیا
ففاضت عیناه بتقدیم که نیکی بسته خدای جل و علا دهد فردوس پادشاهی عادل
و نیک رای که بعدلش کشور آبادان کند برای نیک نگاه دارد از دشمن چه خواهد
هم را بچه لحاظ است که ویران کند عالمی را چون نشد بهر ملک در تیج و قبضه تصرف ظالمی و لهذا

چون

چون مستقل شود دستکاللند در بعض نسخ می‌بیند از ونیک مرد ان وصاحی ان خدر زیرا می‌دانند
که خشم خدا است بیدادگر باز مصنف بجه بید خطاب کند که می‌گوید بزرگی از و دانا
و همت شناس یعنی پادشاهی را از حضرت خدای تعالی دان که او را داده است و شکر کن
که زایل شود نعمت بی‌سپاس که نعمت از کف برون کند اگر شکر کردی بر بین ملک و مال
شرطست بال و ملک بس بی‌زوال جزای شرطست مراد از سلطنت آخرت است و گر
جور در پادشاهی بایست چنانکه گذشت یعنی خطاب بپادشاهست یعنی از پادشاهی باید که
پرهیز کند ای کم و محتاج غیر شوی در آخرت لاجرم پادشاه را نشاید انست
که شکر سلطنت کند و شکر سلطنت انست که دفع ظلم کند نه آنکه خود ظلم کند و لهذا می
فرماید خواهی نشست پایدار خواب خوشی بنیخ خامی باید خواند چه باشد ضعیف از قوله
باز کش تفسیرش گذشت میازار رعایا بیک حرف در بنی تا کید است مثل نفخة واحدة
که سلطان شبانست رعایا گله چه بر فاعل فتنه و بلا ببینند فلا علیکم عام است که مراد از و
خلق است و بیداد عطف بر لفظ بر فاعل است از و اشارت بسلطانست شبانیست بلکه
گرگست و بیدادی از و دان سلطان در نفس خود خطا کرده است و لهذا می‌گوید بدنام
رفت و بد اندیش گرد آن سلطان که بازیردستان جفا پیشه که بر رعیت ظلم را صنعت
کرد آن سلطان که با زیردستان جفا پیشه که بر رعیت ظلم را صنعت کرد اما بستن سخن
بر سبیل اشارت زیردستانست نگذرد اما بماند که دو پادشاه ظالم سال‌ها نام بد
بلکه لعنت چنانکه می‌گوید بخواهی که نفرین کنند از پیت خطاب خاص است بپادشاه
بلکه عام است نکو باش تا بد نگوید کست حکایت شنیدم که در مرزی سرحدی مراد
کشور است از باختر مشرق برادر یعنی دو شاه زاده بودند از یکی پدر

که شاه بود و بسیار بزرگی جویی باشی دکرد دانکش و پیل تن بزرگ جسم مگو روی دو دانا و شمشیرزنه
یعنی هر دو شاه زاده چنین بودند پدر که پادشاه است هر دو را هر یکی را از زمین پسری عظیم یکی عجب
بزرگ قوی قوت یکی مرد باقوت لاجرم یعنی پهلوان دید طلب جولان ناورد جنگ بافت لاجرم برفت
آن زمین را که کشور او است دو قسمت نهاد یعنی دو قسم کرد هر یکی پسر را زمین نصیبی بداد حصه
نصیبی کرد و سبب قسمت در جات خود این بود که مبادا اگر به یک دیگر بر کشند ترک او طمع را
کرد برادر زرینه باشی چکرد که به پیکار تیغ کین بکشند چون هر یکی را حصه نصیبی کرد پدر
بعد از آن روز کاری بخورد بین عمر را داده دانه تا اجلش رسید یعنی جان آفرین جان شیرین
تسلیم کرد اجل بکسلاند طناب ریسمان خیمه امل یعنی او را همچو ریسمان طول امل بود اجل
او را قطع کرد و فاتش از دست دست از عمل مرگ دستش از کار رست مقررشان
مملکت بر دو شاه دو پسر که تنها در معنی شمارست اینچ بود کنج وسپاه در بین بینه است
که تفرز ملک بخزینه و شکرست تکلم نظر در به افتاده خویش ترک کنند و نظر اند بود حکم
حکما بیاید کرفتند هر یک یکی راه خویش لاجرم در نظر یکی عدل بر وردن لشکر به بخود و یکی
داظلم و جمع مال به افتاد یعنی هر یکی از این دو کار راهی بخش کرفتند چنانکه ذمه بد یکی
عدل گرفت تا نام نیکو برد و تحصیل نیکی کند یکی ظلم گرفت تا مال گرد آورد دیگر کاف
تحجیج یعنی جهت یکی آن یک که عدل اختیار کرد عاطفت شفقت مرت خویش کرد یعنی درم
داد تیمار درویش کرد و مهمان نوا کرد و نان داد و لشکر نوافت به نیکی کردن دونیم
شب از بهر درویش شبخانه و مسافرخانه ساخت چون در بند جمع مال نشد ملک بدله
کرد خزاین تهی کرد و پر کرد جیش لشکر چنان که آنها بچ بهنگام عیش یعنی بر
کردن جیش بر و جهی بود که بیا مجتمع بر عیش عبارت شده اند که در سعت عیش بودند

برآید

برآید چو در بعضی نسخ بگرد و نائشی بانگ شادی از فلک او شاهزاده شاه شده چو عهد
یعنی بانگ شادی ایشان بلند بود چنانکه از در عهد بوبکر سعد چنانکه بانگ شادی از شهر
شیراز برمی آید در زمان ابوبکر بن سعد خدیو بکسر خا و دال یعنی پادشاه بزرگست
و خردمند در تصانیف خود در باد شاه خود دعا کند که شاه شیخ اعنی بر وحمه یاد دعاست
چون ذکر پادشاهی در میان واقع شد باز بحکایت عودت نمود حکایت بشنو که ما
در عهد دانیم کود که نام جوز یعنی شاهزاده عادل که نام نیکی راجه بیده بود پسندیده
یعنی روش او مقبول بود در بعضی نسخ پسندیده دل بود نو خنده در بعضی نسخ پاکیزه
خوی بقیه قصه اش اینست که ملازم بد کاری خاص و عام یعنی مراد بزرگی خاص
و عام کو کلی المنه ملازم ابدی ثنا گوی صبح با مدادان و شام یعنی بعبادت
نیز مداوم و ملازم بود در ان ملک فارس تو برقی دلیم یعنی با کرده با بسیاری
مال زیرا که شاه داد که بود کو مال کسی را نمی ستانند و درویشی تر طمع مال نمی کنند
نیامد در ایام او بر دل مردی خوشست نگویم که خاری که برگ گلی ترک برد کسی دیگرم
ملکه بر گل براغی سر آمد بتایید ملک تخت و تقویت او از سران یعنی از هم سران
سر آمد نهاد سر و فطش سروران یعنی مطیع فرمان او گشتند چون قصه این
شاهزاده بیان کرد در قصه دیگری شروع کرد در انجام دیگر برادر آخر کار
این شاه زاده ظالم شنو چگونه شد اگر نیک مردی مردانه رود این بیت در بعضی
نسخ هست و در بعضی نسخ بیت ثانی اینست عمر خواست و دران نسخ که بیت سابق نقل شد
اول فقد بدین وجه است دیگر یعنی برادر دیگر خواست کافزون کند تخت و تاج
و مال خزانه بیفزود بر مرد دهقان خراج تا مال بسیار ستاند طمع کرد در مال

بازرگانان و محنت بلا رسید بر آن بازرگانان از بهر مال با تحمل بیشی جا دع است و بابه
مصدر به نهاد و خورد بفتح خای باید خواند و این حال حادث محصلات خود
میدانند که ناخوب کردی بد کرد که ناقص کرد آن زر را از کرزین بغم کاف عجمی
وضم با و کسر را معنی طرار است اینجا بر آکنده لشکر از عاجزی و خوف شنیده نه بازرگانان
خبر خر اینست که ظلم است در بوم مملکت آن بی بهره چون حضی شنیده نه رسید ند از اینجا
خوید و دوخت برد و صیغه ماضیست بمعنی مصدر یعنی خوییدن و دوختن زراعت
نیابد برکت نشد دعیت لسوخت از قحط و قلت جراقباشی جیم دارد بفتح یکر را در است
از دوستی بربافت داد و اعراض کرد جاکام دشمن برد دست یافت و ظفر یافت
سیز فلکت بیخ و بارش نکند بفتح کاف و سکون نون و دال ماضیست از کندن یعنی
قاز مکت بنم بنم سین لفظ فارسیست ترکی طناق اسب دشمن دیارش بکند لاجرم و قادر
کو جوید چه بیجان گسیخت مضمون این بیت استفهام انکاریست خراج از که خواهد خود
دهقان گریخت حاصل خوردار دهقان باشد چه بکس طمع دارد آن بی دستگاه مرد نشست
که بکنند دعای بدش در قفای این دو بیت در بعضی نسخ نیست از بین مذکورست چو بختش
نکون تر که باش آشفته در کاف کبی سین در امر خدای تعالی و این لفظ کی عربیست ترکی
اول اغا امره اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون نگردانچه الخر اگر نیکانش
سکون نون و شین از بهر وزن گفتند کس لفظ فارسیست ترکی اشلر چو گفتند نیکانش
نیک مرد بین نیکان گفتند آن شهزاده نیک را تو بر خور حاصل برکه بیداد که ظالم
برخورد بفتح خای باید خواند کاشی خمیر را جمع به بیداد خطا بود و دو بر نیست
زیرا که در عدل بود آنچه بسیاری مال در عدلست اما در ظلم جستن لاجرم از اینجا

بدکار

٣٧

بدکار دستم بد مانده از ان ملک که بد نام بنکه این قصه را برای که بد از ابتدا سرانجام مکند
حکایت یکی بر سر شاخ و بن می برید و کسی در بوستان بالای شاخ نشست و بن آن شاخ
می برید خداوند بوستان نگه کرد در بدکار را نگریست بگفت که این مرد بدی میکند اما
نه با من که با نفس خود میکند بفتح خای باید خواند میکند مقصود از حکایت اینست که میگوید
نصیحت بجایست اگر بشنوی از بین قصه حکیم ضعیفان میفکن بر زمین مکنف قوی که آخر
خر او بنده را چو بود جانگی می زاید که و دار در قیامت بد او رحاکم که خدای تعالی
است بر دفرود پادشاهی که این فاعل زدست که بشنت نیز دجوی ترکی سنک دلکده
دکز برآید لاجرم دران روز کاهی که مهتر غالب ارملنز کرد و چه خواهی که فردا
نشوی مهتری بزرگی مکن دشمن خویش کهتری و گدایی که چون نکند رد تو این سلطنت
بپی بروی باقوت بگیر دو بخور آن گدا دا منت و از تو حق خود طلب کند مکن پنجه از
ناتوانان بدار تو که دعوی قوت کنی ورز و بردارای باضعیفان پنجه مکن دست
دار ازیشان بدار که گر بعکستدت اگر بر تو غالب شود نشوی شرمسار زیرا خجالت
بود بیشی از اله دکان مر بهوست بیفن دن از دست افتاده که این بیفن ملول شان ضعیفان حم
زرکان روشن دل و نیک بخت بهوست بقوت انکی بعقل و حکمت تا چه بر دند و تخت
لا جرم بدنیا نام راستان بکرو بین افتد که بر استان و کر بهشت خواهی ز سعدی شنو
صفت جمعیت خاطر درویشان مکو جای از سلطنت بیشی نیست بلکه منصب سلطنت
ناکست که اینی تر از ملک درویشی نیست ملک درویشی از مم ممالک خاص تر است
سبک بار مردم سبکتر روند اما گران بار در دیر روند حق اینست صاحب دلان
جنبند نه و قبول کنند تهی دست یعنی فقیر تشویش نانی خورد این تشویش اند که اهست اما

جهان بان بنقد جهان خورده غم بسیارست کدا را که حاصل شود نان شام که سرای شب حاصل کند
جهان خوشی بخسبد که سلطان شام ملکی یعنی غم تر از ان غم و شادمانی سری رود و تمام
شود زیرا [illegible] بسبب او این دو غم و شادمانی از سر بدر می رود ترکی باشلرین جقر
چرا که بر سر نهادند تاجی که پادشاه شد چرا که بر گردن آمد غل [illegible] که مرد رعیت
شد اگر سر فرازی بکیوان درست یعنی در زحل است و گر تنگدستی و فقیری بزندان
درست در زندانست چو خیل جماعت است اجل بر سر هر دو تاخت که بعرپه نمی شاید
از یکدیگر شان بعضی ایشان نشناخت که پس از مردن و خاک شدن یکی [illegible]
یکی بانی ملک و دولت ملکیست اما گدا پادشاه است ناشی گدا است از پادشاهان عجم ملک
یعقوب گفت بیت غلط کرده طلب کردیم جاه و سربلندی را که در دنیا ماند انسیتیم
قدر درد و صندی را حکایت شنیدم که یکبار در حلقه بکر جاه و معامله و فتنه لام شده
یعنی جایگاه است و [illegible] در بین مختلفند و صحیح انست که تعیید کرده شد آن معراج مرحوم است
نحی گفت با عدل کلام مرده که عابد نحی ابو کرامات شنید که من از قوت فرماندهی
حاکمی داشتیم در زمانیکه برب بر سر کلاه می تاج زرگی داشتیم پس از ان سپیدم
مدد کرد ترکی فلکه ملاحه [illegible] اتفاق در بعضی نسخه ثروت و فاق کرفتم
بیاز وی دولت عراق آن ولایت را طعمه کرده بودم که کرمان بخورم دبقبقه د
تقرفن خود آرم کرمانکه مخفف [illegible] کرمان بکر کاف عربی است ترکی قورد
سرم لاجرم از نحی این سر بند باید کرفت بکسر تفتح کاف عربی است امر است از کندن یعنی
غفلت از کوش هوش [illegible] که از مردکان بندت اید بکوش ترکی اولولرده نصیحت
کلا قولاغکه
کفتار در نکوکاری و بدکاری و عاقبت ان هر دو که چه کونه سرانجامد

بازیهودی نحر

نکوکار مردم نباشد بدنش ترکی ایو اشلو آدم بو فراوان نتور زد مغاره منغص ایدو رزیر
یعنی کار کرده انسان اینجا کسی فاعل فعل است بد مفعول است که نیک آید نش یعنی کسی که کار بد نکند
که از و نیک آید بدی شر انکیز وصف ترکی است یعنی کسی که شر انکیز است هم در سر شر شود یعنی
روادست چو کژدم عقرب که با خانه کم شود که او را کشند اگر نفع کسی در نهاد طبع
تو نیست از چه که چه هر باقی چینی جوهر و سنگ خارا سنگ سخت یکیست بلکه سنگ ازو
بهتر و لهذا می گوید غلط گفتیم ای یار فرخنده خوی چه بی نفع را با سنگ یکسان
گفتن غلط است که نفع است در آهن و سنگ در روی با ماله ترکی تو چه چنین آدمی
مرده به تنگ را از عار که بردی فضیلت افزونی بود سنگ را لاجرم نه هر آدمی زاده
بر انا آدمی
از دد بفتح دال اول و سکون دوم ترکی یرتجی جانور بهتر است زیرا که دد زادی
زاده به بهتر است اما بهتر از دد انسان صاحب خرد کلی نه انسان که در رمح مردمان
افتد چو دد لاجرم فضیلت آدمی بخرد است چه انسان نه انداز خورد و خواب که در بین
دو حال جمیع حیوانات مشارک اند که اعلی فضیلت بود برد واب پس اعتبار بفضایل
انسانیه است سوار نکون بخت سواری که نکون بخت یعنی بد بخت باشد بی راه رو ترکی یولسز
کو بخی پیاده برفتی برد زو که ترکی او جابلر هو نست که خوش کام دل بر نداشت
مراد امینست که هر کسی که دانه نیک مردی کاشت خوش کام و دل بر داشت نه هر که شنیدم
که در عمر خویش این قصه که بد مرد را نیکی آمد به پیش حکایت کرد بی بکر کاف و زاست
ترکی عدوان نجاتی در افتاده بود یعنی اتفاقا در چاه افتاد و آن گزر جان ظالم
بود که از هول آواز بیچ [illegible] بود ترکی اکنا حالاذشی ایدی بد نیک
هر که در بعض نسخه مردم بجز بد ندید لاجرم بیفتاد خاجو تو از خود ندید در چاه

که داند نیکو مردی کاشت

همه شب زنبار و زاری گفت بخواب رفت یکی بر سرش کوفت ما فیست از کوفتن سنگی و گفت
بر وجه عتاب تو هرگز رسیدی بفریاد کس ای ظالم که می خواهی امروز فریادرس تو خود
همه تخم نامردمی و بی مروتی کاشتی خطابست از کاشتن ببین لاجرم بر چه حاصل چه برداشتی
زیرا هر چه کاری از جنس او حاصل برداری که ایهام است بر جان ریشت نهد مرهمی (سخنها)
انکاریست که دلها ز ریشت بنالد همی در بعض نسخ که جانها بنالد ز دستت همی تو ما را همی
چاه کندی براه و در رها قاسی عذوری سر لاجرم در فتادی بچاه چنانکه رسول الله
علیه السلام فرموده من حفر لاخیه بئرا وقع فیه دو کس چه تخفیف از چاه است کنند بعض نسخ
کاف مفتوحه است از کندن از پی خاص و عام بیان دو کس می کنند یکی نیک محضر
یکی زشت نام با زبان دو چاه می کنند یکی تا کند تشنه را تازه حلق یکا و معنا است
یعنی حلقو یکی تا بگردن کاف عجمی است در افتند خلق پس تو ازین قبیل اگر بد کنی چشم نیکی
مدار یعنی امید نیکی مکن زیرا اگر هرگز بار دگر بعض نسخ کاف عجمی است و زاء عربی است
ترکی یلغون اغاجی انگور بار میوه نپندارم ای در خزان کشته جو کاف عربی خطابست
از کشتن جو مر هونست که گندم ستانی بر داری بوقت درو وقت حصاد بیت
این سخن را گوش دار و خوش بشنو که گندم از گندم بروید جو ز جو درخت زقوم در
اصل بتشدید قاف بود و اینجا تخفیف او می باید خواند از بهر وزن ار بجان پروری
در تربیت او سعی بلیغ کنی مپندار هرگز کزو بر خوری زیرا از زقوم میوه شیرین نخواهد
رطب خرمای تر نیاورد چوب بمعنی درخت استعمال کرده ز خرزهره بعض نسخ خا و زا
ترکی اغو اغاجی بار لاجرم ای کارنده جو چه تخم افکنی بر همان چشم دار
حکایت حکایت کنند از یکی نیک مردی یعنی از صالحی که اکرام حجاج یوسف نکرد بلکه اورا

بقدری

بقدری پند داد و زهر حجاج بن یوسف گفت آن نیک مرد رد می کرد چنانکه مصنف میگوید
بند داعین نظرت چنانکه دست بروی نشاند آن نیک مرد که حجاج را دست تجاوز نماند
ملزم گشته و عادت حجاج این بود که مردم بهانه ها می گشتند و خط دادند و او در کشتن
بود و نیز اینکه بدفرهنگ دیوان نگاه کرده حجاج با تیز نظرت که نطع بساط بینداز خونش ریز
یعنی او را بکش مصنف میفرماید که چو حجت نماند جفاجوی را ظلم خونی را ملزم گشتی برفاقتی
جنگ و جدل در هم کشد روی را بر ترش روی باز بحکایت عودت عود گفته بود و یکی گریست
مرد خدای یعنی آن نیک مرد که بکشتن او فرموده بود حجت داشت سنگین دل تیره رای
یعنی تعجب کرد حجاج که قاسی القلب بود چون دید بی خندید فاعل است راجع بحجاج است و خنده
بار مفعول است راجع بآن نیک مرد است که خندید و دیگر که بسبب خنده فاعل در هر
دو فعل راجع بآن نیک مرد است چون بالید حجاج که چنین خنده و گریه چیست چه حجاج پرسید
اول لاگریه را جواب داد گفت گریه میکنم از روزگار
زیرا که طفلان بیچاره دارم چهار ثانیا خنده را جواب داد می خندم از لطف
یزدان پاک که لطف اینست که مظلوم رفتم نه ظالم بجای که چون نیک مرد چنین جواب
بگفت یکی از حاضران در بعض نسخ بر گفت ای نیک دل شیخ بار مر هونست چه خواهی
ازین پیر ازو دست دار زیرا که خلقی بر او روی دارند و پشت توجه بر او دارند
و بر او اتکا کنند چون چنینست نه رایست خلقی بیکبار کشتن جنگ هلاک کردن
بزرگی و کرم پیشه کن تحمل و عفو و کرم صفت بزرگانست ز خوردان اطفالش
در بعض نسخ ز طفلان خردیش اندیشه کن چه چنین پند گفته بشنید و قصه را
که شنید حجاج پند را و خونش ریخت یعنی او را بکشتن فرمان داد و هر که داند

گر گفته‌اند از فقرای خدای تعالی که نقل کرده‌اند که یکی بود بزرگی از بزرگان دین در میان مملکت
کرمان هم کشته شد آن شب بخفت و فات او را بالست نزدن جنت بخواب اندر شی دید در خواب
دیدش پرسید از احوال و گفت آن مقتول در بهشت جا و قول بهشت بر من سیاست راند
اما عقوبت خواه معصیت بود تا قیامت بجا نه معنف معروف گوید گفتنی است مظلوم
از اهل ترس که موثر است زد و دود دل [illegible] ظرف دود دست ترس رسول الله علیه السلام
فرموده اتق دعوة المظلوم فان الله لم یحمل بینه وبینها حجاب تا ترسی که ناگه اندرون
وصافی دل تش بر مرهونست بر آرد ز سوز جگر یاربی پس شایسته است که بد نکنی تا نبینی
بد کرد و نیکی نه بد مگر بدی دید بر میوه پاک نابید ز تخم پلید چنانکه گفته اند **بیت**
درخت و برگ ترا داد جامی گوید که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید بر زمین پاک
ارکان ترا از جان مردان دین اند [illegible] خلیفه چه با کودکان مراد از
اهل دنیا اند [illegible] که غله کین [illegible] زدن **حکایت** یکی پند می
داد فرزند را ظاهر است که نوز زند [illegible] پند می داد که در اثر است از نگاه
داشتن پند و فرزند را این پند است [illegible] کودکان یعنی [illegible] یکی بر کودکان
که از تو خردکان باشند ای [illegible] که یک روز [illegible] بزرگی از تو
چنانکه در سفینه [illegible] واقع شده [illegible] توجه شود باز [illegible] بر وجه [illegible]
گوید [illegible] ای کرکس نافهم خود [illegible] را یعنی [illegible] گر روزی [illegible] که
قدری [illegible] است [illegible] پاره پاره کنند **حکایت** [illegible] در
خود [illegible] زور [illegible] زدم دل زیر دستان [illegible]
به [illegible] ره [illegible] نخوردم یکی مشت زور [illegible] حال [illegible] را داشتم

لاجو

لاجرم نکردم دیگر زور بر لاغران ضعیفان **گفتار اندر نواخشی و عیب**
الا تا نخفتی بغفلت در سفینه الا تا بغفلت نخسپی تو غافل که نوم مرهونست و امثال هم
سالار قوم لاجرم عمر زیر دستان بخور زنهار لفظ آ و مرهونست ترس از زبردستی
قوی گشتی روزگار مراد اهل زمانست نصیحت که خالی بود از غرض مرهونست خود
روی [illegible] پس الحکم کل [illegible] **حکایت** یکی از حکایت کنند از ملوک
پیشین که بیماری [illegible] رشته کردش چو دوک ترکی گرفته لک ایلکا ایلده
آنی اکی کمی چنانش بینداخت ضعف چه مرهونست که می برد بر زیر دستان [illegible] که حال
ایشان تنگ میکرد از انکه بیمار نستند معنف معروف گوید که شاه اگرچه بر عرصه در بساط
نام آورست و نامدار چو ضعف آمد از بیدق کمتر است باز حکایت آمد ندیمی از
ندمای ملک زمین ملک بوسه داد چنانکه رسم تعظیم است که ملک خداوند جاوید
باد دعاهاست در این شهر مردی مبارک دست [illegible] نفس است بد و فتح که در
پارسایی و زاهدی چو او نیست او چنانست که بر دست [illegible] کسی از مردمان
که مقصود حاصل شد در نفس یعنی در نفس او باد [illegible] رفت است هر که بر وی
صواب یعنی خطا تخلف دل [illegible] و دعوت مستجاب بین از توصیف زاهد گفت
بخوان تا بخواند دعایی بر من عرض که رحمت رسد ز آسمان بر زمین چون ندیم
چنین گفت بفرمود تا مهتران خدم بزرگان خدمتکاران بخواندند صاحب [illegible]
که بخوانند [illegible] بر مبارک قدم لاجرم خدم برفتند و گفتند آمد فقیر زاهد
مذکور تن محتشم یعنی ذات معظم در لباس حقیر بادشاه چو دیدش بگفت دعایی
کن ای هوشمند عاقل که در رشته چون سوزنم پای بند ترکی ایلکده اکنه بم ایاغم

از حاجات م

آنجا م

شنیده این سخن پر رحم بیچ خلقت وجعی ترکی در نیا اکری بوده بشنت یعنی بسخن بتندی براورد
بانک درشت ترکه مرلیغ ابله قالدردی اری آواز که حق مهربانست زدادکر
یعنی خدای تعالی مشفق است بر عادل به بخشای و بخشایش حق نکر باز کفت دعای منت
ترکه بیم دعام سلکا کاشو دکود دعد چون هست انجا ان مظلوم در بعضی نسخ چی چو در
جاه و بندی یعنی محبوس و مقید تو ماکرده بر خلق بخ نتی جلا جاده هست کی منی از دو
اسایش لاجرم بباید تو عذر خطا در بعض نسخ بباید ترا عذرها خواستن اولا این باید
بس از شیخ وصالح دعا خواستن اما کجا رسند کیر د دعای وبت تقدیر کلام اینست
کجا رسد بکیر دعای وی دعا کسیم دیده کان مظلومان در پیت چون زاهد چنین سخن ۱۰
کفت شنیده این سخن بار بخ اهل بادشاه بیمار زخشم و خجالت راآمد بهم یعنی منقبض شد و
بجنبید پس بیاید بجاست بادل فرسن کفت مقدول مواهی نابینت حق است این سخن بنسخ
کفت حق نشاید کلفت یعنی تعلق است در بعض نسخ بر بخه حق است انچه درویش یعنی محبوس
کفت بفرمود تا هر که در بند بود از آهنست بفرمانش قید در بند است تا قید از ازادکردند
رود چون شاه چنین کرد جهان دیده یعنی آن شیخ جهان دیده بعد از دو رکعت
نماز درین تنبیه است که دعا را پس از بعد دو رکعت نماز باید کرد که استجاب در عقب
نماز بجلست بدر که خففا از بر در کاه است در بعض نسخ بداور براورد بر داشت
دست نیاز و در نیاز کفت که ای فرازنده اسمان ترکی که کوک بیوقوو دو مجی
جنکش کرفتی بصلحش مکذاران ترکی جنکده ایله آنی دو تک صلحه ایله اوقی ولی آن مرد
ولی همچنان بر دعا داشت دست از دعا کردن زاینک نشد که سر براورد از پا
لش و در پای حجت ماصفت از جستن بفتح جیم نوعی کفتی و کویا ز شادی بخواهد

برید

۴۷

برید از بریدن چو طاووس در بعض نسخ کنجشک چون رشته در پا نه بیه که از بند آزاد شد
فرمود کنجیده کوهرش از جهت غطا در بعض نسخ بفرمود تا دایمی کوهرش فشانند در
پای و زر و کوهرشی در بعض نسخ فشانند با دام دو زر و کوهرش حق ازاره باطل شاید
کلفت مراد اینست که آن شیخ بسبب حال سخن حق را منع نشد از زغل دامن بیفشاند
وکفت مقدول اینست مرو با سر رشته بار دیکر تا کرفتار نشوی مجادا کر دیکر کفد رشته
مرو بنده چو در ربانید چو باری بیکبار رفتادی بلغزیدن نکهدار بای از کر یکبار دیکر
مرتب آفوت بلغزد زجای لاجرم چون بلا و مرض بسبب ظلم رسیده است بس از بی ا
حتیاط میباید کرد زسعدی شنو کین سخن راست است اشارت عو ای ثانی است نه ایم
بار افتاده بر حالت است ترکی هر وقت دشمن که دکلد بقا ندارد گفتارانند ملک و دولت دنیا
جهان ای پسر ملک جاوید نیست کی ابدی نماند زکیتی مراد فی چیانست
وفا داری امید نیست ازین قصه بند کیر که نه برباد رفتی سحرکاه و شام تخت ام
انکارست مر و سلیمان علیه السلام خبر انکه حق تخت وجود و سلیمان الرجه غدوها
شهر ورواحها شهر با خوند بدیدی که بر باد رفت چون جهان باقی نیست فنک بخیتن
است انکه آن بادشاه که با دانش و علم و داد و عدل رفت از جهان کسی زین میان
کوی بکاف عجمی است دولت ربود از میدان جهان که در بند اسایش خلق بود
لاجرم انکسی زاد آخرت برد بکار آمد انها که برداشتند و با خوت بردند
نه کرد بکسر کاف عجمی است آوریده نه ترکی اول دکلار که جمع ایلدیلر و بکذاشتند
ترک کردند درین جهان حکایت سعیدی در حرکه در مهر امیر اجل بزرکی نسبه
مخففی السیاست و مفعول مفعول اعنی تاخت ماضیست از تاختن بر و رکارشی

کفت دارا از ملک و دولت و بقای ندارد

یعنی بر عمرش اجل فاعل فعل مذکور رکلت معنی مراد اینست که سلطان مصر را وقت رحلت
آمد جانکنش خود او در رفتن ارز بسبب بیماری دلفروز وصف ترکیبیست وصف رخ
ترکی کوکل بالکلمه رخ چه خور یعنی آفتاب زرد شد قضا و بس جایه وی یعنی بسیار زمانه شد
زر و زمین رود زیر عرش که بید نه بنفع کاف عجمی است زرانه کانم عنی حکیمان است
درینجا دست قوت زیرا که در طب نه بینند داروی موت که درد ادوا است
مرگ را دارو اینست چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده لکل داء دواء الا السام
در بعضی نسخه که در طب ملای الست داروی موت مختلف معرفت کوید مه تخت و ملکی
بنه برد زوال و انتقال نه ملک و فرمان ده لایزال یعنی غیر ملک منتقل باز
حکایت آمده نزدیک لشکر در زعرش بشب یعنی غروب شمس عمر نزدیک شد شنیدند
می گفت در زیر لب مقول اینست که در مصر چون منی عزیزی نبود دیگر عزیز مغرور بود)
چه حاصل یعنی مردن بود چیزی نبود زیرا جهان گرد کنم کاف عجمی است گرد در جمع
کردم نخوردم برش میوه او برفتم چه بیچارگان و فقیران از برش لاجرم پسندیده
رای مقبول فکری که بخشید مال داد و خورد بفتح خامی باید خواند جهان از پی خویشتن
جهان از پی خود دگر کرد فاعل جمع پسندیده رائیست باز معرفت کوید در ین کار
کوشش تا باشد معلم و ابدی که هر چه از تو ماند دریغست یعنی تقصیر و حیف است اینجا
هم پس عقل اینست که نه برآفت کنند از اول کند خواجه برتن جان کردار وصف
ترکیبی است وصف تن یعنی چون خواجه بنزاغش حرکت افتد یکی دست کوتاه و دیگر
دراز مفعول کند است در آن دم زآمن غایه بدست و محقق که داشت واینست
زبانش زگفتن به بست بیان در آن داشت که دستی یا و درشت بچه و کرم کی دراز

فاعل

فاعل نیاید است تا تمام بیت دیگر دست کوتاه کنی از ظلم و آزار لاجرم گفتن است که دست
برآیند قدرت دستی زن یعنی کرکی برادری تو دست از کفن یعنی کسی از مردن نتوانی که دست
از کفن یعنی پس از مردن نتوانی که دست برداری جا بدیع ماه و پروین و مهر لفظ
فارسیست یعنی آفتاب که مهر بیار در زبان کور بکاف عجمی یعنی قربت حکایت قزل
ارسلان بادشاه قزل ارسلان نام پادشاهیست چنانکه گذشت تخت داشت ان قلعه زیبان قلعه
کنده کردن بکاف عجمی است بالوند نام کوهیست بر سر و نشسته ترکی قالدر دی
مراد اینست که آن قلعه از الوند بلند بود نه اندیشه از کسی زیرا بنهایت صعب بود
نه حاجت بهیچ چیز در وجود بود چو زلف عروسان دهش راه قلعه پیچ پیچ
ترکی دولاشق دولاشق چنان نادر و غریب افتاده بود در روضه در
چمن کاهی که بر لاجوردی طبق بیضه یعنی کوییا آن روضه بر لاجوردی طبق
بود و آن قلعه سپیده مه بیضه بود شنیدم که مردی مبارک حضور ز مرد مهولت
نزدیک شاه قزل ارسلان آمد از راه دور وصف آن مرد می کند میگوید حقایق
شناس جهان دیده و سیاح هنرمندی آفاق گردیده ترکی اطراف دولاشمش
ایدی بزرگی زبان اوری کاردان اوصاف آن مرد است حکیم سخنگوی بسیار دان
چون خفیی مرد نزد شاه آمد قزل گفت چندین که گردیده در جهان چنین جای
محکم و صعبی دگر دیده ترکی دخی کوردب دور بسم بخندید آن مرد و گفت
کیس قلعه خرم است و آراسته ولیکن نه پندارمش محکم زیرا اگر محکم بودی ملک
الموت و اجل اندر وی نیامدندی ترکی ای سرای بلند ابدی مفرور
خامل اولمه کم کریرکو الکاد زد اجل نه پیش از تو گردن کشان داشتند

استفهام انکاریست یعنی این قلعه ملک از تو ملک پادشاهان بود دمی چند بود ند درین قلعه و تکیه اشتند و همچنان نه بعد از تو شاهان دیگر برند این قلعه را معنی این مصراع نیز استفهام انکاریست درخت امید ترا بر خورند لاجرم ای شاه زود و ران ملک به زیاد کسی که این ملک عاریت در دست ایشان نماند دل از بند اندیشه آزاد کنی و حال بد رملا خط ومای جهان روزگار شی حمیر دا جمه به بد رست بگنج نشاند یعنی روزگار بد ر را بگنج فرو نشانده است که بر یک جز قرکی بر بدل او وزره تعرف نماند و عاجز مانده است چه تو مید مانده و مایوس گشته از همه چیز و کسی که هیچ از چیزی او را مددی نیست امید ش بفضل خدا مانده و بس لاجرم بر مرد هشیار رزند رجل عاقل دنیا خسی است زیرا که هر مدتی جای دیگرست **حکایت** چنین گفتند دیده و دیوانه در عجم در ان ولایت نکری پادشاه فرس که ای وارث ملک جم مقول قول در حقیقت بیت دوم است اگر ملک بر جم بماندی و تخت یعنی از وی انتقال نکردی ترا چون بما مانده است میسر شدی تاج و تخت چون دنیا بقا ندارد اگر گنج قارون بچنگ آوری و در دست تو باشد نماند مگر آنچه بخشی و عطا کنی بری باخود **حکایت** چو الب ارسلان نام پادشاهی است جان بجان بخش داد یعنی بمرد و پسرتاج شاهی بر سر نهاد و پادشاه شد تربت بردند از تاجگاه و درگاه نه جای نشستن بد از بود دست آماج گاه بتر که نشان دیوی چنین گفت دیوانه هوشیار یعنی دیوانه بود در امور دنیا اما عاقل بود در احوال آخرت چه دیدش پسر روز دیگر سوار ازو طرف گفت است زهی دولت و ملک سر در نشیب تعجب از بهر استهزاست که این چگونه دولت و ملکست که سرنگونست بد ررفت یعنی مرد و پای پسر در رکیب در اصل رکاب

قول بـ

بود الف را با خدا انداز بهر فا نه یعنی پسر نیز در صدد رفتن است چنین است که دیدن روزگار اشارت بمضمون مصراع ثانیست اعنی سبکسیر یعنی تیز رو و بد عهد که معهد شی وفا نکند وفا باید از وی ثبات دبی قرار چه دید نیم روزی برآورد عهد یعنی پادشاه بمرد چه ان دولتی سر برآورد زمهر ترکی برد ولی یکیت با طبل قا لدرشکدن مصنف معروف گوید خه بر جهان دل که بیگانه ایست نه اشنا چه مطرب که هر روز در خانه ایست یکجا قصاص ندارد نه لایق بود عیش با وصحبت در بعضی نسخ بجا عیش عیش واقع شده یا دلبری حرف یا برای وحدت است تو جه است مراد از دلبر زنست که هر بامدادیش بود شوهری نه وجی نکو نبی کی اسال چون ده ترا است یعنی از آن نیست که سال دیگر دیگری شخص آورده خداست صاحب قوه است و کرد خدای کنی یا نقرا این حال مؤید بیت همین بیجز رو زنت بود دارکم حکم و حکومت چه دعون ترک نبا هی تکرد ملکه بر بطلان عمر دکر تا الب کور شاهی نکرد سلطنت آخرت نیافت **این حکایت در اکثر نسخ نیست** حکیمی دعا کرد بر کیقباد این نیز نام پادشاهی است مراد شاه معروف است پادشاه دیگر که در پادشاهی زوالت مباد دعا این بود چون وقعه این دعا محال برد بزرگی درین دعا خورده بر وی گرفت و گفت که دانا نکو بید محال ای شگفت تعجب کرادانی از فرو ان عجز از سخن بزرگست زعهد فریدون و ضحاک و جم این بیت ماهوسنت که در تخت و ملکش نیاید زوال و انتقال نشاید که فرزانه گوید محال زیرا اگر اجاودان بود و ح امید ماندی یعنی عمر دو چو کسی آ نه بینی که جاوید ماند چون طعنه زن چنان طعنه زد چنین گفت فرزانه هوشمند یعنی آن حکیم دانا که دانا نکو بید سخن ناپسند غیر مقبول مراد او را نه عمر ابد خواستم

ابن حکایت در اکثر نسخ نیست

بلکه بتر بینی چرش هم دو خواستم زیرا که گرباد سا بلند و پاکی رود نیغ راست واثق شناس
ونیغ بشنو لاجرم از این ملک ره دزی که دل برکند نیغ کاف عربی است مراد ده در
ملک دیگر زنند یعنی چون بمردم را بدهٔ شاهی را در ملک آخرت زنند پس این مملکت را
نباشد زوال بلکه زملکی بملکی کند انتقال چون از ملک فانی بملک باقی انتقال کند هرکسی
چه نقصان اگر پادشاست وز اهد که در آخرت نیز او پادشاست زیرا که تخت و فرمان
جیش و حمیٔ زجاه داری و شوکت و کام و عیش در دنیا کرگذشت شد خوب زیبا
بزرگی بر اطراف بود در مهوشت هم وقت عیشش مهیا بود پس بسبب حرکت ملکش زوال نبیند بود
بلکه خود به باشد **حکایت پادشاه غور با دو شنایی** شنیدم که از پادشاهان غور نام ولایت است
یکی پادشه خر گرفتی بزور و با جوت خران زیر بار گران نگر کاف عجمی است یعنی تعنیل علف
وجه بر روزی دو بزرگی برایکی کونده مسکین شدندی تلف و هلاک مصنف معروفت گوید چه
منعم کند خنی کند سفلهٔ دون را روزگار مرهوشت نهد بر دل تنگ درویش بار و جهان
چو بام بلندش بود خود پرست چو بام خود بی بلند باشد کند بول و خاشاک بر بام
بپست واذا انغیق کند باز بحکایت آمد شنیدم که باری بنوم شکار مرهوشت برون رفت
بیدادگر ظالم شهریار پادشاه مذکور شکار در تزکی بر رخیلی بد بخال صیدی براند
یعنی بر وجه استعجال در پی شکاری راند شبش در گرفت یعنی شب گرفت او را در بعضی
نسخ چو نزدیک شد از حشم دور ماند از لشکر خود بسیار افتاد در بعضی نسخ شب آمد از آن
صید او دور ماند به تنها ندانست روی ورهی توجه و راه رفتن لاجرم بینداخت
مرها قبت در بعضی نسخ بینداخت ناکام خود در دهی بدانکه درین قصه نسخ مختلف اند
در اکثر نسخ چنین واقع شده یکی پیرمرد اندران ده مقیم بود زیران مردم شناس قدیم

وصف

وصف آن پیر دهقان میفرمایی گفت کاربشاد بهر نغمه با دلکون چالست یعنی مادره در اصل بوده بود
فرت را مبرباد اران شهد زیرا که این تا جوار عزد و کشته بخت بر کی بخی دوغنی که تا بوشت
را بنجش جای تخت که زود بمیرد بجای تخت تابوتش بیم مرکب بسته دارد و نیز شاه ان دیو ترکی قوشان
با خلعه شیطان بیدرحا ایل نگر دون لشکر از دست جورش عزیز نفیاد درین کشور آسایش و خوشی
مرهوشت مدید و نه حکمیشی آدمی فاعل و فعل است یعنی تا ذیها مگر کسی که بدنامی صفات مرهوشت
بدو زنج رو دلعنت اندر قضا دران وقت آسایش و خوشی نه بیند بر گفت راه دراز است
تخت لاجرم بیاده نیارند نقد الم رفت ای نیک بخت باز پیر گفت طریق بلند بینش و رای درج
دهکرکین که رای نور روشن زاست از رای بیر که پیری مدبری بد رگفت پیر را اگر رای من بشنوی
ای امیر یکی سنگ بر داشت باید قوی را زدن بر خر باکسی چند بار این برزبا به مرد دستد
باشی بکردن فکار مرا دلنکس وجود چه کر دست مگر کانان خود ما به زشت کیش قبیح مذهب
بنکار شی بیاید خود زشت زیشی قرکی الشیٔه کلیه یا ره بی رخ مرکب لاجرم شکستن سبب خلاصی است
چو خضر پیمبر که کشتی شکست جایکه قصهٔ او در سورهٔ کهف مذکور است و زان کشتی دست جبار
ظالم که کشتی را بغصب میستاند ببست مصنف از زبان پیر معرفت گوید بسا کاسه کردر بحر کشتی گرفت
که روی بیمانی بسا حالها بسیار بماند پسر چون شنید این حدیث از پدر عجب آن عمل کردن گرفت
مرا از خط فرمان برون شدن پدر ترکی باشی انکه خطه و اهر نبرد چیغو مردی زد و گو رفت
بیمن بر دیجاره خر را بسنگ چندانکه خر از دست حاجت بسبب جراحت از پای لنگ چون
جاهل بد رگفتش اکنون سر خویش گیر دره ان ره که با یدت پیش گیر لاجرم
پسر در پی کاروان افتاد اما زد دشنام چند انکه دانست دادی پادشاه ظالم را
دشنام داد درین گوید بر روی بر آسمان در بعضی نسخ بر آسمان که یا رب بجا ده

باز قسم است داستان مرا دانست که بعبادت مستغنی‌ام که چندان امانم ده از روزگار
تا زود دیگرم کزین شوم ظالم برآرم دمار انتقام که هلاکش بینم و تشفی صدر حاصل کنم
اگر من بینم مرا و ورا هلاک که پیش از هلاک او بیرم سبب کور چشم نخندید لاجرم مصنف علیه
گوید بیا از مرد موذی بسیار به بلکه سگ از مردم مردم آزار به و همچنان گفته‌اند که بیاید
بر خود گفته‌اند بر هوشمند از آن بر که بر مردمان بد کنند که خود بغیر بد تر است و در معنی صورت
قضیه چنین واقع شد وقتی در دیوان آن شاه ظالم بوبنده بود و بار دیگر چنان توانا در زور و در روزگار
که وصف خواست یکی مرد را استخوانی بدست بر هوشمند چنان بر سر دشمن که استخوان او بشکست استخوان
خورا شکست شهنشه ظالم برآشفت و گفت ای جوان بر دم عتاب گفت زهد رفت هوش
بر تن بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق سال از آن بعد دادم گفت چند در آزمایی و توانا به
خود عاجز مکن و همچنان بر افتاده و ضعیف زور آزمایی مکن چون شاه ظالم چنین گفت
بسند شاه جامد خود مارا قول بحی آن شاه ظالم لاجرم یکی بانگ بر پادشاه زد معلول
هیبت که بیهوده مکن تو این کار چنین اما نه خوانی بر و چون بدانی پس کار خویش ترک
چون ملازمتی بورسا ثبگه آرد بجز با کسی که پیش تو معذور نیست اما چه دانی از مصلحت
و حکمت دور نیست چون مرد دهقان چنین گفت ملکم را درشت غلیظی آمد از وی جواب
لاجرم حکمت را پرسیدن گرفت بگفت بیا تا چه داری صواب زیرا که بیدارم از عقل
بیگانه بلکه ز من همانا که دیوانه ترکی مست دکلمش بگذر که دیوانه بخشد بدکان
ترک تیغ تا و سکون نیست مرا دسپاه هست در بیخ نادان خفیف از خاموش است
بارا دفا در مکر حال حضرت نیامد بگوش مکر حال خضر علیه السلام بگوش تو نیامد نه دلکونه
خوانده کی را نه مست از بهر آنکه چو اکثه ناتوانان شکست چون آن مرد ضعیف جواب

داد

بقیه قافیه خوانده

جواب داد شهنشه گفت ای ستمکاره مرد هوشمند ندانی که خضر آن کشتی را برای چه کرد
باز بیان کند در آن بحر مردی شاهی جفا پیشه بود جابری ظالم بود که دلها از و بجان آمده
بود لاجرم هلاک نکرد از عقل او پر خود بی دود و رفقا جهانی ردست ایش چه در یا گویش
چون جان بود پس از آن برای معایبه شکست خضر علیه السلام که سالار ظالم نکرد بدست
مصلحت این بود زیرا شکسته متاعی که در دست تو است که بد والا نقاهای کسی از آن به
که در دست دیگری درست چون شاه چنین جواب داد گفته بید دهقان روشن ضمیر
چون قضیه چنین است که پس حق بدولت هست ای امیر و سپاهی نه از جهل میشکنم پای خر
بلکه از بهر آنست که از جور سلطان بیدادگر لاجرم خر این جا کم لنگ و بیچاره کش بین لنگ
باشد و بیچاره شد که حلاجش کنند از آن که پیش ملک بار کشی که در آن هلاک شود و تفقد
بفنجه تا وخم قافت نرگی شو بر جان ملک و دولت که راند آن شاه ظالم که لعنت بر و
تا قیامت بماند لاجرم اگر مار زاید زن باردار حامل به از آدمی زاده دیو ور
شیطان مانند ستمگر جفا بر خویش که ظلم را بر خود کرد نه بر حال مسکینی در دنیا
کرد زیرا که فردا در آن محفل نام و نیکی مرا دعوض جوجات است بگرد فاعلش هم در
دنیاست که بیان وقتی هم را چه ستمگرست کلک بدست نهد در روی بار اور او
قبح و زشت یعنی گناه ذکر دفتی بلکه قبح است نبارد دشنوانده ستمکار مرا از پیش ترک دنیا
سلطان حری است بزرگی بیشی او کفران قالدر سعه گرفتم که خو بارش اکنون کشی اما در آن
روز بار خواجه چون و چگونه کنند ستمگر انصاف بری بیدا فر کسست مر هوشمند
که در را فتنه رنج دیگر کست زیرا بعین رنج روز نی ستم بود آن ستمگار را که شادکی
در رنج مردم بود لاجرم اگر بریزد از جایگه خواب به آن مرده دل فاعل

فعل مذکورست که خسپند از و مردم بی مردمان آزرده دل بدانکه بسیاری ازین در قعده
فقد جمیع منفق اند شه این جمله بشنید و حرفی نگفت زیرا که اهل گفتنی نبود بربستن اسب و
سر برهنه زین ترکی تلکتی گفت و در پی بوحشت بود همه شب زبیداری اختر شمرد چنانکه
زسودا او انوبه خوابش برد اما چو آواز مرغ سحر گوشش کرد و اثر صبح ظاهر شد و گفت
در شبانی شب فراموشش کرد شاه در بیحال بود که بیان کرد پس ازین حال سپاه را حاج
کنند که کو بد سواران همه شب در جستن شاه بتک تا فتند ترکی بلتکک ایله جا بد اسحر که تحقیق
از سحرگاه هست بی اسپ بشتافتند بلتکک از پی بران عرضه بر اسب بودند دیدند شاه را بوشت
ناچون شاه را یافتند تخدمت نهادند سر بر زمین که تعظیمش کردند چو در یافتند از مو بانکو
زمین چون شاه را یافتند بزرگان نشستند و خوان سبزه خواستند لاجرم بخوردند و
مجلس بیاراستند و در اثنا و مصاحبت یکی گفتش از دهقان قدیم آن یک بر جان کنند که شبانه
حاجتش در باشی بود در و زشی ندیم مصاحب رعیت چه زلت تا برای خطابست و نزل
ان طعام ... کو بنده که بیش مهمان ماحضری آرند نهادند در و شی یعنی تر اکجونه ضیافت کردند
کرما را ز خشم آرید و ز کوشش از غم فرقت تو شهنشه بیارست قا در شد کرد ح قدرشب و خرامان
کز بروی چو آمد ز خبث خبیث و بد هم آهسته سر بر دشاه بیش سر شاخ صبر را جمع بند عیب فرو
گفت نهان نگوش انداز شی این قصه را که کسم بایم مرغ بیاور د بیش بیاوردیم است یعنی بیاورید پای
مرغ بیشم بیاوردند تا مهمان می بکند و لی دست فرو رفت زاندازه بیش بیاورد عوضی است
چو شور و طرب و رخ داد آمدش در طبع آن پادشاه آمد ز دهقان دوشینه یاد
آمدش که چه گفته بود نبود جستند و بستند تحت پس از ان بخواری فکندند در پای
تخت چون خیال شد سیه یعنی آن پادشاه ظالم برانگیخت ماحضر از احیختش نریکه قلیچ و تیغ

تا پیاده دوند تنگک که اسپ سیاه

چلمک

چلکک شمشیر تیز برای کشتنش نهادست بیچاره راه گریز لاجرم شمرد آن دم از زندگی آخرش
یعنی آن وقت را آخر نفس شمرد از حیات بگفت الحمد که دید در خاطرش ز ارایه یعنی
که چون کارد به ساکی بر سر بود و هوشت ظلم را این کارد بر سر ... ز بانش روان شود
و چو پایان او مشرف بلشد همچنین شمشیر که بر سر آن نهفته شد زبانش تیز دیرشد چه دانست مرد
دهقان که ختم شد اما که بخت عقاب برا اقدام نمود تا گاهی و بی غمی او تیر و ترکش بر بخت
لاجرم سر بالا دید ه برآورد گفت بدان شاه شبانه بدشب کو در در خانه خفت یعنی که
که عمر کنه رسیده باشد و محل او قبر شدن آید شاید در خانه خفتن در بعضی نیم شب
کو ر در ده مجالست خفت نه تنها منت گفتم ای شهریار الخ گفته شد که بر گشته بختی
ترکی بختی دو غمش بس و بد روز کار لاجرم نه من گردم از دست جهودت نفیر
وفریاد که خلق زخلق یکی گفته کم که از جمیع کبیر جاعتی حاضر شده باشد تو یکی ازان
جماعت گشته باشی زناهرنا پی و ی تفحص نکرد دوراست که بی رحمی تو بی حد است همه
عالم آوازه چه رفت هرکس ظالم جور تو گوید چو افشم زمین گرفتی و بس ظلم تو هیچ
من نکوییم منت بیش گفتم همه خلق بس ترکی بن سنک او گلکده دیدم دو کال خلق
اردکده عجب که منت بر دل آمد در سخن عجیبت که از من بر دل تو غلیظ آمد
که گفتم خدای بکش قتل کن که تو ای اگر قدرت داری همه خلق گشت زیرا در گفتن
ظلم تو حنا رحیم و کرحت آمد نکو هش مذمت زمن چاره انست با نصاف نیک نکو
بکن نیکی کاف عربی امرست از کندن چو بیدادگری تو قیمه هوا رجا مکن که نامت
به نیکی رود در دیار و به نیکی مشهور باشی و در بعض اگر هست اینجا ای دو ح
دلی دشوار آمد تحتی یعنی من دگر هر چه دشوار آید مکن و پند من انست که تا

چاره از ظلم برکشتن است بفتح کاف عجمی است تا بد نکوید نه بیچارهٔ بی کنه کشتنی است بنظم
عربی است مراینچه روز دگر زنده گیر در جاتی مانده گیر دو روز دیگر عیش خویش رانده
اما نماند ستمکار بد روزگار در جهان بماند بر و لعنت پایدار باقی نه دالم کرچه
با ماله است خیبدت دیدگان جمع دیده است یعنی چشم نخفت بخواب نه خفته زدست
ستم دیده کان آن جمع دیده است اسم مفعول است از دیدن پس درین بیت تجنیس است
ترا نیک پند است اگر بشنوی اما وگر نشنوی خود پشیمان شوی پیدا نیست بدان که ستوده
و محمود شود پادشاه فرخنت که خلقش بستایند که مدحش کنند در بارگاه اعتبار
بدان ستودن نیست بلکه معتبر آن ستودن باشد که در غیبت بود زیرا چه سود آفرین
بر سر انجمن و نجمیه پس چه بهتر پیچ کمان تا بره زن ترکی چقرق ارد نده لغت ایدی
او لا قوی عدرت می گفت دهقان و شمشیر بالای سر در آن حال بود دلیر کرده جان
بشی بر قدر و رضا داده بود بقضا شاه از مستی غفلت آمد بهوش جا نکر بکوششی
و کفت و هم سروشی جبرئیل علیه السلام در بعضی نسخ بجای این بیت واقع شده شنیدن
بخن شاه ظالم بکوش ز سر مستی غفلت آمد بهوش کز این پر دست عقوبت بدار مقبول
قدول تمام بیت است یکی کشته گیر از نهر ازان نهر از انکه به کوی بسیار است زمانی سرش
در کریبان بماند که تأمل می کرد پس انکه بعفو آشتی برفت ند پس از ان بدستان جمع
دست خود آن ظالم بند از و از دهقان برگرفت او قید آزاد کرد سرش را ببوسید
و در برگرفت در آغوش گرد ش بزرگیش بخشید و فرمانی و حکومت ز ... چ
امیدش برآمد یعنی در بعضی نسخ در آن ده که طالع عمر دش یعنی آن ظالم را دهی
پایونیت است یعنی قوی را بخشید و فرماندهی لا جرم بگفتی حکایت شد این داستان کران

شاه ظالم

شاه ظالم پند را قبول کرد و دو نیک بخت از پی رستگاران پس عاقل را می باید که از عاقلان
نیکی بیاموزند نه از جاهلان بدی چنانکه می فرماید بیاموزی از عاقلان حسن خوی
و خلق حسن نه چندان که از جاهل جیب جوی و هر که بد یعنی تو گوید سخن وی بشنو اگرچه
دشمن بود باشد ز دشمن شنو راست خود که دولت بر هوس است هر چه از تو آید بچشمش نکوست
و این قضیه را تیدان که ستایش سرایان نه یار تواند بلکه ملامت کنان دستار تواند
که مرض صفراوی داری و ستایش مجو قند است حذر کند اما ملامت تلخست و بکبود
مند است و با کست یعنی خطاست دادن بر بجور بیمار قند آن بیمار را وصف کنند که دارو که
تلخی بود سود مند مثل مریض که مرض او صفراوی باشد او را قند دادن نمی باید ترشی
روی کسی که خوش روی بود مرش کند بر زنش مفضل علیه را بیان کند که اینست که با آن
خوش طبع ترین مشتی طبیعت از ین به نصیحت نکوید کست ای شاه اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مأمون خلیفه با کنیزک

چو در خلافت مأمون رسید یعنی خلیفه شد یکی ماه پیکر صورت
کنیزک کاف برای تصغیر نیست بلکه هر یکی جدا از کنیزک و کنیز لغت مستقل است خرید و صفتش
کند که بچهره و چهره بکسر جیم و فتح آن یعنی صورت است آفتاب حرف یا برای وحدت بتن
گلبن کلبن نهال کل است مراد موزونی قد است یا مراد اینست که لطافت تنش مجو گل است
بعقل و مند بازی کبن ترکی عاقلک علقلی ایلا و نیایچی بگخون عزیزان فهد رده
چنگ ترکی عزیزلرقانه طالد رش بخونسبی سرانکشتان کرده عناب رنگ یعنی سرانگشتهای
خود بخون ایشان مجون عناب رنگین کرده بود بر ابروی عابد فریبی قطاب
مراد از قطاب انست که رومیان رستچ گویند معنی سراچا ترکی انکه عابد
الدایچی قاشی او زره رستچ چه قوس قزح این عربی است کمان رستم فارسی است

حکایت مأمون خلیفه با کنیزک

سفال نغ

ترکی ایلخی ستان بود در آفتاب چه وصفش کرد بیان کند صحبت مأمون با وی چگونه شد شیخ علوت
در وقت مجامعت آن لعبت ایمن در لغت آن چیز است که برای بازی سازند مراد از اینجا شیوه کار است
حور زاد وصف ترکی است مکرمی در آغوش مأمون نه آنچنان معنی مراد ترکی قد چو قد بود
گفت آنش خشم در روی مأمون غلظ تا بجای که سرش سر کنیزک را خواست کردن نخجی
دو نیم چون مأمون چنین کرد خواست کنیزک در آن حال بگفت سرا بکه ترکی اسد باشی
بشمشیر تیز سر هوشت بیندار یعنی برو با من مکن خفت وخیز ترکی نیم قلم باتیغ و دریغ
بگفت مأمون از کرام است بر دل گزند و زحمت آمدت نفرت بر کلام بد دولت کزند آمد
چه خصلت و خوی زمی ناپسندت غیر مقبول آمدت کنیزک در جوابش بگفت از کشتم نغم
کاف تحریر خطاست از کشتن و زشکافتن سرم ترکی بر کسی باشی ز بوی دهانت بر چه اندر
در رنج کشد تیغ بیکبار و زیر تیم مفعل فاعل است بیکبار یعنی دفعة واحدة بوی دهان
عطف بر فاعل مذکور است دمبدم چون کنیزک چنین گفت بشنید این سخن سرور نیکبخت یعنی
مأمون بر آشفت ما حصلش از آشفتن نیک و محکم در رنجید بخت در بعضی نسخ برآشفت و بر
خود برنجید بخت لاجرم همه شب درین فکر بود و تحفه ملاحظه علاج کرد دگر روز
مراد فردای آن شب است با هوشمندان بگفت تا علاجی کنند طبیعت شناسان هر کشوری
یعنی طبیبان هر یک ولایت سخن گفت با هر یک از هر دری با هر یکی از ایشان سخن گفت از هر باب
دلش گرچه در حال از و از کنیزک رنجه شد اما چون از عیب خویش متنبه گشت دوا کرد و خوش
بوی چون غنچه شد دهان مأمون پری چهره یعنی آن کنیزک را همنشین کرد و دوست از آن
جهت که عیبش این گفت یار منی اوست مصنف پس از این معرفت گوید بنزد من آن کس
نکو خواه تست هر هوشت که گوید فلان خار در راه تست و همچنین بگمراه یعنی
کسی که

کسی که گمراه باشد او را گفتن نکو روی روی یعنی این راه کژ می روی راه راست جفای
بزرگست و جور قوی زیرا او را در ضلالت مقرر داشتن است هر آن گه آن وقت
که عیبت نگویند پیشش بیشی تو هر دانی از جاهلی عیب خویش پس خیرخواه تو آنست که عیب
تو گوید لاجرم مگو شهد شیرین وصف شهد است شکر فایق است او هوشمندی کسی را که سقمونیا
مجوده لایق است و محموده چه خوش گفت یک روز داروفروش وعطار شفا بایدت
داروی تلخ نوش زیرا اکل مرد دوا قطعه مسلم است اگر شربتی باید شلود دهد ای در
دهند ز سعدی شنو داروی تلخ پند که آن داروی پند را بر دریغ مصوفت بمجند
ترکی مصوفت الکل ابوالمنثی شهد عبارت برامیخته بنوش که بنهایت مسود دهنده است حکایت

درویش با پادشاه

شنیدم که از نیک مردی فقیر رهوشت دل آزرده شد پادشاهی
بی سبب از زردکی این بود مگر بر زبانش حق رفته بود لاجرم بحکم الحق مر و جبب
قل الحق ولو کان مرا او فقط گفته و این رنجیده بود زگردن کشی و تکبری بزرگ
آشفته بود و مشوش گشته بزندان فرستادش فقیر را از بارگاه و درگاه چنانکه
عادت جباران چنین است که زور و از حاجت باز و ی جاه چون فقیر محبوس گشت
زیاران یکی گفتش اندر نهفت و پنهان مصالح نبود این سخن گفت یعنی گفتن است
گفت آن فقیر رسانیدن امر حق طاعتست که امر معروف عبادت است و در خبرست من
امر بالمعروف و نهی عن المنکر فهو خلیفة الله فی الارض وخلیفة کتابه وخلیفة رسوله
ز زندان نترسم که یکساعتست چنانکه رسول علیه السلام گفت الدنیا ساعة فا
جعلها طاعة همانده م فی الحال در قضیه پنهان این راز رفت یعنی این سخن گفته شد
حکایت بگوش ملک باز گفته بگوش شاه رسانیدند که آن درویش گفت ز زندان

و دیگر قول الحق ولو کان مرا
صدیقا مشهور است
فرزانه

حکایت در روی با ...

رفت بدل

ترجم که یک ساعت است بخندید شاه گوکه اویعنی فقیر مرا کو رطلی بیهوده برد و خیال باطل کرد
ندانسته که خواهد درین حبس مرد ترکی بلمز که بو حبده اولسم گرکو ریعنی از زندان اورا
بیرون نمی آرم در اینجا بمیرد پس چگونه یک ساعت باشد غلامی بدرویش برد این پیام
چون درویش این پیام را شنید بگفتا خبر دو بگو ای غلام این سخن را که مرا با رنج بر دل بیش
نیست زیرا که دنیا همین ساعتی بیش نیست زیرا که دنیا همین ساعتی بیش نیست در بعضی نسخ
این بیت واقع شده غم و خوشی بیش درویش نیست که گردست گیری کشی خوشم یعنی اگر دستم
گیری مرا خوشم می کنی نه که بر سری در دل آید غمم که بقضاء الهی رضا داده ام تو که کافرانه
بفرمان و گنج در بعضی نسخ تراگر سپاه است فرمان و گنج دگر کس فرو مانده در خوف و رنج
در بعضی نسخ مرا گر عبا است و حرمان و رنج بدروازه ترکی صوقاق دقیوانکی مرکز ه
چون در شویلم دخول کنیم بیک هفته بام برابر شویلم لاجرم منه دل برین دولت پنج روز
دمیدن بد [illegible] دل خلق خود را مسوز زیرا نه پیش از تو بیش بیاد و بیت از تو مفضل
علیه است اند و گفته مضمون مصراع استفهام انکاریست ترکی اسندن اول اسندن زیاده
قزلمزیدمی یعنی اسندن زیاده قزلمز به بیداد کردن جهان سوختند آخر لعنت بردند
جانان زیرا مراست از زیستن که ذکرت به تحسین کنند و مدحت کنند چو مردی نه بر گور نفرین
کنند یعنی آن جانان زنده بکار ای مکن که پس از مرگ تو بر قبر تو لعنت کنند نباید برسم بد آیین
نهاد یعنی ظلم و بدعت را قانون کردن نشاید که گویند لعنت بر وکین گو رسم بد را
نهاد عاقل را باید که عاقبت اندیش باشد زیرا دگر بر سر آید فرو غالب شود خداوند
زور صاحب قوت نه زیرش کند عاقبت خاک گور استفهام انکاریست ترکی اشلغه
قلمزمی آیا عاقبت قبر طراغی چون از زبان آن درویش چندین معارف فرمود

باز

باز بقصه خود رجوع نمود و لیکن گران شاه ظالم است روی را از جفا از روی ظلم که بر تو
کنندش زبان از جفا مراد بریده زبان است چنین گفت مرد حقایق شناس سیمان فقیر زین
غم که گفتی ندارم هراس پیم زیرا من از بی زبانی ندارم غمی از آن جهت که دانم که ناگفته
داند یعنی خدای تعالی همه را لاجرم وگر بی نوایی برم ور بستم و ظلم کشم کرم این لفظ مرکب از
از حرف شرط است و میم متکلم یعنی اگر مرا عاقبت خیر باشد چه غم زیرا اعتبار بخاتمه است
و سعادت سعادت آخرت عروسی باید معصر به است بود نوبت بانگ ماتم تو کرت
مرکب از حرف شرط و تا و خطابست یعنی روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشت زن زور آزمای بخت بد و روزی رزق نداشت فقیر بود چنانکه نه اسباب
نامش بپا نه جائیش هیچ زحیر شکم کل بکسر کاف عجمی است کشیری به پشت زیرا که روزی
نخاست خوردن بمشت یعنی کسب باید مدام از پریشانی روزگار هم پوست دل پر
حسرت الوده تن سوگوار بفتح سین و کاف عجمی است ترکی یاسلو کهش بفتح کاف عجمی مخفف
از کاه است و شمی هم غایب است راجع بمشت زن جنگ با عالم بفتح لام و کسر میم خیره
کش وصف عالم است [illegible] گذشت که این مجاز است از بخت شوریده رویش ترش
یعنی عبوس الوجه و منقبض بود که از دیدن آن عیشش تلخ بر خلق که خدا داده فروش
شیرین یا و حکایت است آب تلخ [illegible] کلوست که از کار اشفته بگریستی
و می گفتی نه کسی دیده این تلخ تر زیستی ترکی [illegible] آه [illegible] رفق دیگر لک
کسان که خدا داده قند عسل نوشند نوشیدن و خوردن یعنی یکدیگر می آیند و هر تنج
لفظ عام است ماکیان زاو غیرا و بره ترکی قوزی مرا روی نان می ذبیند تره
ترکی یاکلم [illegible] بره کور مرغ نان خشک می خورم که انصاف پرسی نه نیکوست این

طایفه در ازمایش نکرد

چو هوشت ربوده و کرده بضم کاف فارسی بیت عشق سمور را پوستینی با وجود که مر انسان را دعیلوان
چه بود ای ترکی نه ببینی که پایم در این کار گل هوشت بکنج بفتح کاف فتحی است و در فتی فا
علش ضمیر بایست و حرف یا یاء حکایت است از کام دل و مراد دل حاصل شدی در
بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده دریغا ز فلک نشنیده ساختی که گنجی نیست
می اندازی مگر روزگاری در زمانی همین را اندر و کامرانی کردی ز خورد
گردن بفتح کاف فارسی یعنی عبارت است تحت بیفشاندی ترکی کنند عدن تخت توزنی
شکار ایدم انکلی در این طول امل و حرص دنیا بود نشیندم در حجره روزی زمینی
شکافت ترکی برقرار در عظام زنخدان بوسیده یافت ترکی چو ز ریش الکنک
بود لدی نجات انه رشته عقد و بند بگسیخته ترکی او زبعض گوهرهای دندان فرو ریخته
لاجرم دهان بی زبان پند می گفت یعنی آن زنخدان پوسیده که زبان نداشت
بدان مشت زن پند می داد که ای خواجه با بی نوایی بساز ترکی دو زل فو تیل
مراد قناعت کردن است نه اینست حال دهن زیر گل ترکی بدبلا دکلیه دهانکنه
حالی طراق التقدن شکر خورده انکار بکاف فتحی است امر است از انکاریدن یعنی
جاوید یا خون دل یعنی شکر خورده طی کنی یا خون دل خورده غم از گردش
روزگاران مدار اما در اینجا بمعنی اول خود را کن مابود دو بکاف فتحی
مضارع است از گردیدن یعنی روزگار چون دهان بی زبان چنین مقال گفتن
گرفت همان لحظه کین خاطرش مراد از خاطر اینجا آن خیر است که بدل خطور کند پس
اشارت بخاطر است روی داد و توجه کرد نیز از خاطرش مراد از خاطر اینجا
دل است رخت بکیو نهاد فاعلش ضمیر مشت زن است که ای نفس بی رای و تدبیر و ای نفس خود

خطاب

خطاب و عتاب می کرد مکش بفتح کاف عربیت بار تیمار و معاشی خود را مکش بفتح کاف عربیت
اگر بنده بار بر بر دو بفتح راست یعنی اگر مشقت بسیار کسب معاش کنند دگر سر با و چه فلک
در بر دو یعنی پادشاه هم بلند باشد در آن دم که حالتش دگرگون شود که برضی موت افتد
هم که از سرش بر دو بیرون نشود در این محل تنبیه است که کسی که در تخت باشد هم باید
کرد که هرکه منتهی شود و کسی که در تخت باشد خود را باید کرد که هرکه منقص کرد دو
لهذا رسول الله علیه السلام فرمود اکثروا ذکر هادم اللذات پس مصنف تلخیص پند کند
که کوید هم خوش دماغی ماند و لیکن هوشت نخواهد عمل ماند و نام نیک پس نیکو
کرم دامان پای دار در باقیست نه دیهم بکسر دال و ها یعنی تاج شاهست
و تخت پس بدین سخن بنده ام است از داده که تو این عطا مانده ای نیک بخت
و پادشاه مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم یعنی اعتماد مکن بر اینها که پیش از تو بودست
و بعد از تو هم ترکی سنه ن او کدین واریدی سندن صکره داخی اولور ٧
نخواهی که ملکت برآید بهم ترکی دغدغه سک که ملکت اوله غم ایله غم ملکت دین خورد
باید هم ترکی ملک ایله دین غمی یک کرک برابر ایله زیرا فتاح چه دنیا نخواهی
گذاشت ترکی آلتون صاچ چه دنیای ترک اتسک تو که ز که سعدی در افشانه
یعنی جواهر نفایس را بذل کرد چون زر نداشت **حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی**
که پند نپذیرد حکایت کنند از جفاگستری ترکی برظلم دست... که فرماندهی یعنی حکومت
داشت دلکشا زنی یعنی پادشاه و لایتی بود در ایام او در زمان حکومتش روز
مردم مردمان چو شام تیره و سیاه شب از بیم او و خواب مردم یعنی ایشان را
حرام بود همه روز نیکان از او در بلا بودند که حرب که دولت الاشرار

٧ خداوند دولت غم دین نخورد گر دنیا بخور حالی بکند
حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

تحته الابرار بسبب دست پاکان از درد دعا یعنی از ظلم او دست را بدعا طرح فراداشته
بودند کردی جاعتی بر نزد شیخ آن روزگار که معتقد ایشان بودند ز دست ستمگر کشند
زار و گفتند که ای پیر دانای فرخنده رای مبارک فکر بگو این جماعت را مراد آن
شاه ظالم است ترسی از خدای که ظلم مکن بر زیردستان بگفت آن شیخ دریغ آیدم
نام دوست یعنی نام حق گفتن بوی که او کسی نه خوردی پیغام او دست یعنی او کسی لایق
جز او نیست مصنف از زبان آن شیخ معرفت گوید کسی را که یعنی ز حج حق و علا بگران
بفتح کاف عربی است یعنی کنار است منتهی است از نهادن بار وی ای خواجه حج در
میان زیرا فایده شود چنانکه در بیت سابق گفتی علوم و معارف که فایده شود دهم
در شوره بوم ترک چه رقیده چه دردی بکردی پی تاثیر نکند عدو و دانست دشمنی
داند ترا بر بخت جاه و بر جاه دنیا مسعود است مصنف بشاه خود خطاب کند چنانکه عادت
اولست ترا عادت ای پادشاه حق روایست و بر راه راست رفتن است از آن جهت
دل مردم کیری دایم قویست که بی توقف بتو سخن حق که به در بعضی نسخه بجای بیت مذکور
این بیت واقع است دل مرد حق گوی از اینجا قویست که خوی تو حق گفتن و
حق روایست یکی خصلتی دارد ای نیک بخت و پادشاه بگو که در مدح کرده اند در سکوت
تحت کلام چو در دل تو لطف است از آن جهت حق پذیری اما آنکه که قساوت قلب
دارد سخن حق در وی نگیرد عجب نیست که ظالم از سخن حرمت نگیرد که دزد دست
ز من پاسبان در بعض نسخه بحق که در دست دارم نشان مراد زبان حق است
باز شاه خود خطاب کند تو هم پاسبانی با نصاف و داد دعایی تو بر کسی
لازم است پس می باید که بگویم که حفظ خدا پاسبان تو باد دعا مله است

ترا

ترا نیست منت زروی قیاس ملکه خداوند را فضل و منت و سپاس مرحولست که در
کار خیرت بخدمت بداشت تو کی که بی خیر انگره خدمت دو تدبیر نه جوانند بکر انست
معطل گذاشت زیرا همه کس میدان کوشش در نرد در جهان جهد اند ولی گوی دولت
فراهم کسی برند اهر کسی به دولت نرسد تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ملکه خدا در تو
خوی بهشتی سرشت ماحصلت از سرشتی دولت روشنی و بخت تجدید باد مخیان قدم تا
ثبت و پایه مرتفع باد این نزد عامله است حیات تو خوشی و رفتنت بر صواب
محفوظ از خطا و ترجیح با ثواب عبادت قبول و دعا مستجاب **گفتار اندر تدبیر و ترتیب پادشاهان و تدبیر**
ملک و آیین لشکر کشی همه تا بود آید تدبیر کار چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شود مدارای
دشمن به از کارزار مدارا به از جنگ است که رسول الله علیه السلام فرموده امرت
بمدارة الناس و خواجه حافظ گفته **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا چو نتوان عدو را بقوت شکست یعنی شکستن
است بپایه نعمت و احسان در فتنه بست یعنی بستن است که اندیشه باشد اگر غم داری
ز خصمت گزند و خون تعویذ احسان اضافت مشبه الی المشبه است و تحصیل مال الحشمه
و تحصیل مال اضافه بجانب است و تعویذ هیکل را گویند که با خود دارند زبانش
ببند که چون احسان بنده نمایند که سخن که به چنانکه گفته اند الاحسان یقطع
اللسان عدو را بجای خسک اگر بسی [illegible] باشد کاف برای تصغیر است [illegible] کی
کوزه ده و دشمن چه پر زر بریز برای شکستن آنکس که احسان کند فعل مضارع است
فاعلش ضمیر مستتر است راجع باحسان کننده بفتح کاف عربی و سکون نون و دال
حرکه چون که مفعول ثانی مذکور نیست دندان تیز مفعول اول است چه دستی

کل را امیر را ای باد شاه در نوم بر ملک وارین [illegible]

نشاید گزیدن بوس امر است از بوسیدن چنانکه عارفی گفته بیت او بدم اعتبار کنت
الهی کم قوی یار کن انکس که گیسوی الدر بوکه نا چار او بود که با غالبان چاره زر است
یعنی ریا گردانست و لوسی ترکی نلکو نمک مراعات دشمن چنان کن که دوست این مهر عزت
کرد و را فرصت توان کند بفتح کاف عربی یعنی کندست پوست بس تدبیر می باید تقدیر و
رای صحیح رستم بن زال در آید به بند و محبوس شود با وجود قوتش که الغفذ یار یعنی
بخت از مکند آسفند یار را از مکند او بخت بود اما با غدر باید بود و غدر کمی ز
بیکار مکن که دشمن را ضعیف شمارد که از قطره سیلاب دیدم لیکن و می باید که از مدارا
غافل مباش غزن تا تنوانی برادر و کره ترکی دو کس حصن مراد فشکر جاتم و عداوت
بود زن کودن مه دعکه رکه دشمن اگر چه زبون باشد دوست به چنانکه گفته اند
هزار دوست اندک است یک دشمن بسیار بود دو تخفیش ضمیر راجع بلفظ کسست و ار
قبل الذکر درین لغت جایز است تازه و خندان دو دست رنش یعنی بخور و چه کینش
در اصل که اش بود و دشمنش از دوست پیش بباید مزان است بدانکه شجاعت
محمود است و تهور مذموم لا جرم فرزان با لسپاهی زخود بیشتر تفصیل پیش است
که نتوان زدن مشت بر نیشتر و مجان بی ضرورت با ضعیف جنگ روا نیست
دگر زو تو انا تری در نبرد بفتح نون و با و سکون را و دال یعنی جنگ است
نه مردیست بر نا توان زور کرد بلکه جنگ بی ضرورت مطلق مذموم است
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ یعنی اگر زور تو مثل پیل باشد و اگر مثل شیر چنگ داری
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ اما چه دست از همه حیلتی در گسست بفتح کاف فارسی ماضیست
مجهول است از گسستن و بفتح سین می باید خواند از بهر قافیه یعنی چون همه حیلها را

نتوانی

نتوانی کردن حلالست بردن بشمشیر دست چنانکه اعراب گویند آخر الحیل السیف اگر صلح جو به عدو
بر هیچ بکوشید و اغماض مکن و گر جنگ جو به عنان بر مپیچ بلکه توجه بجنگ کن بیان وجه
حرام یعنی اولی می کند که کردی به بند در باب کارزار جنگ را ترا قدر و قیمت
شود ده هزار زیرا بران دلالت میکند تو غالبی او مغلوب باز بیان وجه حرام ثانی
میکند ورا و بای جنگ آورد در رکاب یعنی بقصد جنگ بای در رکاب نهد هزار اهد
بخره از تو داور حساب ترکی دلم مرده دشنده حاکم حساب توم جنگ باشی یعنی جلده
کن چون فتنه خاست ترکی چون فتنه قالدی کو بالکه ور ترکی انتقام عطیه مهربانی و شفقت
حلالست چنانکه چو با سفله گوئی سخن را ملطف و خوشی مراعونست فزون گردد ش کبر و گردنا
کشیش پس و را به تندی سخن می باید با سبان تازی ترکی عربی اتلوا بله و مردان مرد
راد مردان گزیده است برار از نهاد به تندیش کرد بدانکه اشارت عبارت کما بعج
از انتقام است دگر بار آید فاعلش ضمیر سفله است بنرمی و خوشی علاج و تعقل به تندی و
خشم و درشتی مکوش که در مقابله تلطف خشونت مروت نیست چه دشمن بعجز اندر آید در
راهولت جاید که بر خاش بفتح با و جیم و سکون را یعنی جنگ است چه بی دیگر در بعض نسخ
بجای این بیت این بیت واقع شده چو دشمن در آید بعجز از درت چون بغرو تنی دخول
کرد بود بکن ترکی جنور دل کین و خشم از سرت دیمن ل چو زنهار امان خواهد دشمن
کرم را بجا کن صنعت کردن کرم بمقتضای آن عمل کردنست یعنی امان دادن و عطا
کردن و لهذا گفت به بخشای آمر است از بخشودن و بخشیدن و زمکرش اندیشه کن
یعنی از حیله او ایمن مباش ز تدبیر پیر کهن جان دیده ز مکر و بکاف عجمی نهی است
از گردیدن که کار از معده دیده تر که کرانش حاشا ش اولدر سال خورد
بفتح خامی باید خواند از بهر قافیه سال خوردن عبارتست از انست که روسالها

[illegible]

کوفته باشد بر آورده بباد و در بعضی نسخه دیوار روبین ریای چقر و تو چون بنیادی دیبد ح
و تقلید چه آنان فاعل بر آورده است بتحقیر و در بعضی نسخه پکو بال ترکی کلنگ و بران عطف
بر جواهل است برای دو تیر بیند باشی در قلب میان بیجا بفتحه تا و سکون یا مفر جای گریز
یعنی در اثنای جنگ از ملاحظه دیگر زگاه غافل مباش چه دانی که آن نگر بزی در اصل
که ازان بعد دیگر باشد ظفر احتمالست که دشمن مظفر باشد و تو منهزم شوی چه بسی که لشکر
زهم دست داده و ترک اتفاق کرده بتنها جده جان بشیر بیاد بکند پر آنست
که دیگر بر کناری بر قتل بکوشی تا از قتل خلاصی یابی و گر در میان اگر در میان لشکر واقع
شده باشی بسی بکر لام و سکون با یعنی لباس است دشمن بپوشی تا ترا از لشکر خویش بیندارند
و نکشند دیگر خود در اردو و دشمن دو بیست اگر شما هزار و بسیار باشید و دشمن دو صد
و اندک باشد چو شب شد در اقلیم دشمن ما نیست ترکی دور مرو زیرا شب تیره و ظلمانیست
نجمه مخففا از پنجاه است سوار از کمین مرهونست چه با نصف بهیبت بد رد زمین از انکه
شب محل خرشست و داشت چه خواهی بریدن شب را هنگام پوشت خود رکن تخت
از کمین کاه هاد احتمالست که شما بغفلت و پراکنده گی رفته باشید دشمن علی الغفله
بر شما تاز دو دکه بشی دستی اگر جا درت بجنگ کند غم مدار چون تو متنفظ باشی ورا
که او اسیاست افراسیاب نام پادشاهیست حفوشی برادر زانکه تو آسوده
او رانده است میان دو لشکر لشکر تو و لشکر دشمن چه یک روزه راه مرهونست
نمانده بزن خیمه بر جایگاه تا که استراحت کنی نه آنی که دشمن چه یک روزه راه
بالستی ال مرنجه زور مندشی نمانده زیرا مانده شد لاجرم تو آسوده بر لشکر مانده
زن زیرا که تا داناستم گر بر خویشتن یعنی خود را مانده کرده شتاب کردن
داین فی الحقیقه ظلم است بر خویشتن و در بعضی نسخه مرنجه زور مندشی بکش تا زخم

بشنو

بشنو چو دشمن شکستی بیفکن علم و فراغت کن از جنگ که باز بیش نباید جراحت نهم یعنی جراحت ز جراحت
نباشد به دشمن چنانکه گفته اند العفو جزاء الظفر بیت در بیت تنبیه است که اندکی را اندک حاجت است
در قفای هزیمت یعنی دشمن منهزم در ان نهی است از راندن نباید که دور افتی از یاوران
جمع باد ور ترکی بر دیکی هوا بینی از که دبجا جمیع تا ریک گشته بکیرند کرد ت نکرکان نجی
ترکی طور ترا اطرافکی بزو ببین قصه کو ندر و تیغ باز بیند می لشنو بد نبال عادت نزاند
غایب نهی است اند و در بعضی نسخ سپاه ترکی بغار و دجه بور رسدن سپاه که حالی جا اند پس پشت شاه لاجرم
دشمن بودی خود رسانده که بکشد که هلاک هم لشکرست سپه را نکهبانی شهریار مرهونست به از
جنگ در حلقه گاه زار زیرا دار خود لشکر اوست **حکایت**
دلاور که جا در که باری دلیری و در بعضی نسخ تهور و زور و پهلوانی کرد و جا بد تعداد ارشی
اندر فزود نقد از دلیرش قدرش افزود که بار دیگر دل نهد بر هلاک و اقدام
جنگ کند ندارد زبیکار ترا چه باک یعنی از جنگ لشکر بسیار غم ندارد و سپاهی را
در آسودگی که وقت جنگ نباشد خویش بدار مرهونست که در حال سختی و جنگ آید
بکار پس در وقت آسودگی تعلق و رعایت می باید کرد کنون که محل جنگ نیست
دست مردان جنگی با ینسبت است ببوس یعنی لطف بلیغ کن پیش از جنگ که خاطر لشکر
خویش باشد و چون لطف بسیار ببیند خواهد که بیندل روح معارضه کند نه آنکه
که دشمن تو دکوفت کوس لطف را آن وقت مکن که دشمن کوس چوب زند و جار حرب
جنگ کند سپاهی که کار بیش نباشد پر که یعنی ساز و زینت است در پنج چادل
نهد یعنی دل نهد روز هیجا بمرگ و نخواهد که کشته شود نواحی ملک و اطراف
مملکت را از کف بدسگال یعنی از دست دشمن که او بدطلب است این مصراع مرهونست

بلشکر نگاه دارد و لشکر عمال یعنی حدود و مملکت را ملک حفظ کنی و لشکر را عمال حفظ کنی و برو
ردن لشکر از مهم است زیرا ملک را بود و برعهده و دست ظاهر است که لشکر ان تا باشد جز غالب
چون لشکر دل آسوده باشند و لشکر نکره مجموله است پس لشکر را عمال کسر کردن می باید بجای کسر
خود عیشی می خورند در بعض نسخ مخورد و واقع شده نه انصاف باشد که تحقیق برند در
بعض نسخ بود واقع شده چه دارند که بعضی کافی عجمی یعنی کمترست از سپاهی در هیچ
یعنی منع است دینی اندیشی حصیر را چه به سپاه است دست بردن به تنها یعنی عمر است
اینجا چه مردی باید معدور به است کند در صف کارزار حجم کند سپاه است که دشمنش
نهی باشد و کارزار **گفتار در تقویت مردان کار آزموده** به بیکار
دشمن دلیران خوست امر است از فرستادن هر دو آن نکره ها و در هیچ را جمیع امر است لفظ
عربی است یعنی لشکر است بنا و در جنگ دلیران خوست یعنی دلاور را از جنگ دلاوران
خوست این امر بیان شاه است برای تجربه و تدبیر جهان دیده کاران و کار آزموده کاران
کار کن زیرا که صید آزموده است تجربه شکار کرده است که گرگ کهن لاجرم از تدبیر
بر غافل نباید بود دشمن پس از جوانان شمشیر زن نگه خود رکن زیرا این بسیار رفتن
و بسیار دان جوانان پیل افکن شیر گیر بود و وصف ترکیبی صفت جوانست خداوند
دستان یعنی صلاح روباه پیر و این قضیه موزونه است که بفنون گشتن عمر و بدیدن
حادث و تجربه امور عقل زیاده شود خود معلوم باشد جهان دیده مرد زیرا
که بسیار گرم نفخ کافی عجمی است از موده است و مرد لاجرم جوانان شاخ لایق
نا چ و تخت هر جوانست زگفتار پیران نه پیچند سر اعراض نمی کنند کرت مملکت باید
آراسته ای شاه عهده کار معظم نسو خاسته که تجربه اعور کرده باشد سپیه را

کمی

کمی خیر و نفخ راست چوگی هر جوانست که در جنگها بوده باشد لیکن تجربه احوال خوب کرده باشد
بجز دان چه خود دست مفرمای کار درشت یعنی بکو جهان کار بزرگ مفرمای که بسندان ترک
او در سن شاید شکستن مشت یعنی شکستن بسندان مشت میز عینت رعیت نوازی و پروردن
ایشان و سر لشکری و حاکم لشکر شدن یعنی عمل پادشاه دو چیز است یکی رعایت رعایا دوم
ضبط لشکر و این دو کار نه کار ریست باز نجه و مرمری ترکی قولایه نخواهی که ضایع شود
روز کار هر جوانست با کار دیده مفرمای کار ترکی ایشی کور میشه ایش بیورمه تا بد قضا
ره منفعست از تافتن یعنی اعراض است اینجا سگ صید روی از پلنگ زیرا که معتاد
صید شده است ز بود به تخفیف از روباه است رنده معتاد است از رمیدن شیر باید
جنگ زیرا تجربه جنگ نکرده است چه پرورده باشد پس در شکار و بدان معتاد شده
باشد ترسد منفعست از ترسیدن چه بیش آید بیش کارزار زیرا که شکار نوعیست از جنگ
و خداوند پادشاه را نجیب مبتلا کرده تا جنگ با موزند بکسر نخیم کاف عربی ترکی
کوتش و نخجیر شکار و آماج نیز کوشان و کوی بکاف عجمی ترکی طوب یعنی بسبب کیشی کرفتن
و شکار کردن و تیر انداختن با آماج و گوی زدن با چوگان دلاور بود مرد
در پرخاش جوی عطف بر دلاور است اما بگرمابه حمام پرورده و عیش و ناز هر جوانست
بلرزد چو بیند در باب جنگ باز مفتوح در مردش شاند بر پشت زین ترکی اکی
ارار اقبی او زره بود کش باشد که او را نه کودکی بر زمین یعنی حرامزاده برادو
غلامان آن بیفزون دیگر دیکدر یکی را که دیدی تو در جنگ پشت یعنی گریخت یکیش
بکش کاف عربی امر است از کشتن که عدو در مصافش یعنی هم عنی جنگ است بکشت
نا دیکری از وعبرت گیرد تخت به از مرد شمشیر زن یعنی از آن مرد شمشیر زن که روز

دعا و وقت جنگ بر تنا به وگریزد چون آن **حطاب** چه خوش گفت که کین بعم کاف
اول و کر ثانیه نام تخصیست و در بعضی نسخ کردی واقع شده بفرزند خوش وقت
این سخن را بیان کند چه قربان ترکی ملک بیکار بر بست وکیش ترکی کیش یعنی وقت
که وقت که آلت سلاح را بر خود بست مقول قول بیت ثانی اینست یعنی اگر چون زنان
هست خواهی که بزد در جنگ مرو که جنگ آب مردان جنگی مریز یعنی آب روی ایشان
مریز سواری که در جنگ بنمود پشت یعنی یک سوار که که پشت خود را که نام او را
بکشت یعنی … خود را بکشت بلکه نام دارا آن بکشت لا جرم تنجیل است اندکه جمع
کند و در خبر است الشجاعة صبر ساعة درین محل تنبیه است که در جنگ اتفاق
واتحاد می باید که گریختن را روا ندارند و لهذا می گویند شجاعت نباید
مگر زان دو یار دد ران وقت که افتند در حلقه کارزار چنانکه دو هم جنس
هم سنگ هم زبان آن هم پوست بکوشند در قلب هیجا بجان زیرا که ننگ اندیشی رفیق
از بیش تر یعنی عار کند که خود از تیر گریزد و ترک یار کند برادر یعنی یار را و
بچنگال دشمن اسیر باشد یار را از بهر یار مردن اختیار کند چه بینی که یاران نباشند
یار و موافقت نکنند در کارزار رهزیمت و گریختن را زمیدان غنیمت شمار
گفتار در دلداری هنرمندان دو کس یعنی دو کس را پرور را مهم است از پروردن
ای شاه کشور گشای بیان آن دو شخص کند یکی اهل بازو یعنی اهل جنگ یکی اهل رای
صاحب تدبیر زیرا از نام آوران گوی دولت برند و به سعادت رسند که دانا و
شمشیر زن پرور زیرا از انکه عالم اهل رای باشد و شمشیر زن اهل بازو بود در انکه
هر انکه که قلم را بود زینه ماضی منقبت از ور زیدن و تیغ عطف است بر قلم یعنی
کسی

کسی که اهل قلم و شمشیر زن باشد برو برانکسی که بر دکنوای دریغ لا جرم قدر و اعتبار آنکسی است
که صاحب و القلم باشد و لهذا بدین دو صفت پادشاهان را وصف کنند قلم زن نکه دار
و شمشیر زن این دو طایفه را بپرور نه مطرب یعنی سازنده را مپرور که مردی نیاید ز زنان
درین تنبیه است که مطرب مجون زن است نه مرد نیست مرهونست عجزا اخیر دشمن در اسباب.
جنگ دشمن در اسباب جنگ باشد تو مدهوش ساقی چرا آن ساقی بالش واواز جنگ
عطف است بر ساقی … را اهل دولت ببازی نشست و غافل از حفظ دولت شد
که دولت برفتش ببازی زدست **گفتار در حذر از دشمن در همه حال** بگویم ز جنگ
بداندیش ترسی یعنی درین خصوص تنبیه لازم نیست زیرا هر کسی از جنگ دشمن ترسد و احتیاط
کند که در حالت صلح از وحشی ترسی زیرا دشمن که صورت صلح و دوستی نماید از مکرش
ترسیدن و احتمام در ان حال ضروری باید زیرا بسا کس بروز آیت صلح خوانند چنانکه
حق تعالی … و ان امرأة خافت من بعلها نشوزا او اعراضا فلا جناح علیهما
ان یصلحا بینهما و الصلح خیر چو شب شد سپه بر سر خفته راند یعنی علی الغفلة شبخون کرد زره
بپوشی و خسپند جنگ آوران یعنی در شب غافل نباشند که بستر بود خوابگاه زنان مخل مراد گستر
بلکه بخیمه درون یعنی اگر درون خیمه باشد مرد شمشیر زن هم پوست برهنه نخسبد چو در خانه زن
بلکه حاضر باشد دیگر بیت این است بباید نهان جنگ را ساختن و اسباب جنگی را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن پس احتیاطی باید کرد حذر کار مردان کارآگهست
و عمل کار دان یزک قراول لشکر و یتی در بعضی نسخ بجه دیوار لشکر گهست
در دفع دشمن برای و تدبیر خود میان دو بد خواه یعنی دو دشمن کوتاه دست کنایت از ضعیف
است نه فرزانگی یعنی عقل و حکمت باشد ایمن نشسته و غافل نشستن که گر هر دو دشمن ضعیف

بام سگالند راز و اتفاق کنند شود دست کوتاه ایشان دراز دست درازی در اینجا کنایت
از قدرت است یکی را به نیرنگ حیل و صورت صلح عدو مشغول دار تا او را خود دست
بندار دیگری را برآور زهی تا بمصدریه است دمار انتقام یعنی هلاک کن اگر دشمنی
یکی از دشمنان تو بیش گیر دشمن خاد را او اقدام فایده مخمس تدبیر خویشی ربر تدبیر است
که برود دوستی گیر با دشمنی با دشمن آن دوست شو که زندان شود بر آن پیرهن بکر
عالم او را تنگ باشد چه در تنگی دشمن افتد خلاف و بایکه که جنگ کنند تو بکذار تیغ خود
در خلاف و بایکه که جنگ کنند تو بکذار تیغ خود در غلاف نیام و در استراحت باشد
جانکه چو گرگان بسنده ند بر هم گزند یعنی ضرر را وا دارند بلکه کر بر آسا بید اندر
میان کوسفند اعنی از دشمن چه دشمنی بد دشمن بود مشتغل در جنگ بکر باشند تو با دوستان
بنشین بارام دل بی اضطراب چه شمشیر بیکار بر داشتن و قصد دشمن کردن بیکبار ازین جان
ره اینست که صلح از جنگ بهتر است **گفتار در ملاطفت دشمن چه عاقبت** کرانگه
کشاید در بعض نسخ شگافان معنوی شگاف تر که تو تو بار می نهان صلح جستند و پیدا
مصاف لاجرم عادت باد خان است که بصلابت سخن کویند و پنهان صلح جو بینند
دل مرد میدان نهانی بجوی یعنی پوشیده تسلی خاطرش کن که در بابت افتد چو گوی
و جان خود فدای تو کند چو سالاری یعنی از بزرگان از دشمن افتد بجنگ یعنی بدست
تو گرفتار باشد بکشتنش در کشی کرد باید درنگ یعنی در قتل او توقف می باید کرد
که افتد کزین نیمه یعنی از جانب تو هم مهتری در اسیری بمانند گرفتار در زنجیری در
کردن بندی اگر کشتی این بندی یا و نسبت مراد مرد محبوس است ریشی و مجروح
را بدانکه نه بینی دگر بنده خویش را اگر دشمن بزاد ورا کشته ترسد فاعلش اول

مصراع ثانی است که دو را نیش بندی کند مضمون این مصراع خبر است یا استفهام که ایم است
ربند یا ان زورمندی کند و حور کند که بند یا زا بود دستگیر و ظهیر که خود بوده
باشد به بندی یا وحدت اسیر یعنی محبوس شده باشد اگر نهد بر خطت سروری بفتح
سین و سکون را است یعنی مطیع فرمان تو باشد بزرگی چو بینکش بداری بود دیگری
دیگر نیز مطیع فرمان تو باشد اگر خفیه دل بدست آوری بلطف و خوشی از آن به که
صد ره شبخون بری **حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید** گفت اگر
ز اخویش دشمن یعنی ویس از قوت دشمن تو شود دوست دار مهر دوست زبلبیس ایمن
هنوز مدار اگر چه ترا صورت دوستی نماید اما مهر خویش خویش بخاطرش آید خواهد
که انتقام او کند تو جرم از شر او ایمن نباید جانکه می فرماید که گردد درونش
بکین تو ریش و مجروح چو یاد آیدش مهر پیوند خویش لاجرم عاقل آنست که بنزدیج
زبانی فریفته نشود به اندیشه رالفاظ شیرین شیرین بدان نظر مکن فریفته او مشو که ممکن
بود زهر در انگبین یعنی عسل اگر چه شیرین است اما در روز زهر تعبیه کردن میتوانست
لاجرم لفظ شیرین دشمن زهر حیل مخلوط شدن نیز ممکن است کسی جان از آسیب دشمن برد
یعنی آنکس از فتنه دشمن جان خود را خلاص کرد که مر دوستان را بدشمن شمرد یعنی
بر کمال احتیاط گشت که دوستان خود را دشمن پنداشت چنانکه رسول الله علیه السلام
وعده الحزم سوء الظن نگهدارد آن شوخ یعنی صاحب طبیعه و اهل ذکاست اینجا
در کیسه در یعنی حفظ کند با هتمام تمام که بیند همه خلق را یعنی پندارد همه مردمان
کیسه بر ترکی یان کسیج سپاهی که عاصی شود بر امیر یعنی از امیر خود گریزد و پیش تو
آید ورا تا توانی بخدمت بگیر او را در خدمت خود مدار زیرا که ندانست

شبخون عبارة است از زدن بر قومی یا کسی بشب

بلکه او خود را سیاسی چون شکر نعمت او ندانست ترا هم نداند یعنی شکر نعمت تو نداند زنهار که
از نقض عهد او هراسی و ترس بسو کند و کهد استوارش مدار و تحکم مبند از نگهبان خویش
برو بر کار امر بهتست از کار دیدن یعنی تجسس حال کسی نو آموز را ریسمان کس دراز
بسیار مضایقه بوده چندان از خانه خان بکس و بی قید مگذار که گریزد و لهذا می فرماید
نگسل که دیگر نبینش باز و دیگر بند من ایمنست چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار یعنی تی حوره است
اینجا گرفتی و فتح کردی بزندانیانش بسپاری که پادشاه آن اقلیم حبس کرده بود از خود
سپاه و تسلیم کن که بندی چو دندان بجوید در برد چون خون کسی خورد ز حلقوم
بیدادگر از گلوی ظالم خود خورد لاجرم او را خصم خون شود چو برکندی دشمنان که
از هیکل از دست دشمن دیار و مملکت را رعایت بسان کابد رعایا منتظم تر از وی
از دشمن که مملکت از وی گرفتی بدار تا که گر بار گوید مضارع است از گرفتن فاعلش
دشمن هند گو رست در کارزار ارباب جنگ را برآرند عام رعایا و غیر از دماغ عدو مار
اما وگر شهر با زار رسانی که ندیس از ستاندن و شهر باب قلعه را بر روی دشمن بخیر
که چه فایده است که دشمن تیغ زن بر در است اندرون گر ابنا ز دشمن شریک او
شهر اندرست یعنی قوم شهر **در پوشیدن راز خویشتن** بتدبیر جنگ بدو بند
پیش گوشی اما مصالح بیندیش و هیئت بپوش راز خویش پنهان بدار هند در میان راز با
هر کسی درین نفیه است که راز را بعض کسان گفتن روا است و لیکن بهر کس گفتن درست
نیست که جاسوس مملکه دیده ام بسیار افتد که مملکه و همنشین شود اما جاسوس است
کو تر تو باد بیگران گو بدیس بحسب الحرب خدعة راز را پوشیده و در دفع مضرت
کوشیده قامی باید چنانکه می فرماید سکندر رگ بیاکه با شرقیان حرب داشت یعنی اسکندر

وقتی

وقتی که بسوی اهل شرق رفتن و با ایشان جنگ کردن خواستی در خیمه گویند در عرب
داشت یعنی عادت پادشاهان باب خیمه را بسوی مقصد کردنست لکن اسکندر بر عکس می کرد
در خیمه را بخلاف مقصد می کرد چه بهمن نام پادشاهیست ز زاولستان نام کشوریست
در بعض نسخ بر دشمنان خواست شد یعنی رفتنی است چپ آوازه افکند در میان
مردمان آوازه و خبر انداختی که بسوی چپ خواهد رفتن و او راست شد بسوی
راست میرفت اگر خبر نبود اند که عزم تو چیست یعنی اگر بدیگران نگویی که قصد تو کدام
جانب است بدان رای و دانش و علم بباید گریست ماتم کردن کرم کس نه بر حاشیه
کین آوری و انتقام که عالم زیر نگین آوری ای پادشاه چه کاری بر آید حاصل
شود بلطف و خوشی مرهو است چه حاجت به تندی و گردن کشی دیگر بند من ایمنیست
نخواهی که باشد دلت دردمند و غمناک دل دردمندان برآور خلاص کن ز بند
که گوید کماندین و نداند بجا رو توانا نباشد سپاه بلکه همت مرد است برو
همت از ناتوانان نگاه که گوید همة الرجال تقلع الجبال دعای ضعیفان
امیدوار و وصف ضعفاست ز بازوی مردی یا وحدر به است در بعض نسخ
مردان واقع شده به آید بکار لاجرم ازان کاستعانت بدرویشی بر دیع طلب
عون را بیشی درویشی برد مراد آنست که از و استعانت کرد اگر بر وی بدو
زد از بیشی برد او را منهزم کرد **باب دوم در احسان** اگر هوشمندی عاقلی
معنی گرای نه کاف عجمی امر است از گراییدن که بمعنی میل کردنست که معنی بماند نه صورت
بجای لاجرم صورت انسان زا بعاقبت بقا ازان معنیست که کرا دانش وجود
تقوی نبود یعنی هر کرا که انسان باشد بصورت درشتی در صد رتبتی هیچ معنی نبود

[illegible]

که پس از مردنش از خیر عاند و درین تنبیه است که معنی ابیات که قصد آسوده در زیر گل
پس از مردنش که خسپند او و مردم مردمان آسوده دل پیش از مردنت لاجرم پیش
از مردن احوال پس از مردن ملاحظه کردن میاید غم خویش یعنی خود است در
زندگی خود که خویش یعنی قریب است مرده پرداز زود در اصطلاح کار او نباشد
از حرص خویش و از ظلم خود زر و نعمت اکنون بده کان تست از آن تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست زیرا مرده را اهلیت و مالکیت نباشد و ملک
او به ورثه انتقال کند نخواهی که باشی پراکنده دل در اینجا حرف ربط مقدر است
پراکنده کان را ز خاطر مهل نهی است از هلیدن ترکی قومق یعنی ترک آنکه پریشان
کن تصدق کردن امروز گنجینه خزینه را جست بی توقف که فردا کلیدش نه در دست
تست لاجرم تو با خود ببر توشه خویش را تفیح باء ثانیه است از بردن توشه خویشتن زاد
خود را که شفقت نیاید ز فرزند و زن پس امر دن کسی گوی دولت ز دنیا برد
گوی سعادت ما خوذ رساند که با خود نصیبی بعقبی برد لاجرم عاقل آنست که کار خود
خود کند چنانکه گوید غمخوار کی ترکی فارسیلق ایله چون سر انگشت من حر هو لست
نخارد کسی در جهان پشت من ترکی قاشیمز رتکه جهان ایم ارقمی کفنه کف دست نه
امر است از نخاردن امر چه است در تفرق نه اگر نقد فانکنیش پنهان مشوی که فردا
به دندان گزی خطاست از گزیدن پشت دست از جهت ندامت بپوشیدن
ستر درویش مراد از ستر اینجا زیر مملکت که اهل شرع عورت گویند کوش نغم کاف
عجمی امر است از کوشیدن که ستر خدا ایت مراد از ستر اینجا پوشیدن است بعد دیگر
ده بدنش حق تعالی فرمود این احسنتم احسنتم لانفسکم و همچون فرموده ان الله لا

یضیع اجر المحسنین مگردان نهی است از گردیدن غریب از در بی نصیب یعنی محروم مباد که
گردی بکافت محتاج است بدر نا غریب زیرا بزرگی بماند در بعضی نسخه توانگر رسانی بمحتاج خیر
و صدقه که ترسد که محتاج گردد دبنیر لاجرم بحال دل خستگان در نگر نظر کن و از بیم
ترس که روزی دلت خسته باشد مگر تا ترا بر نظر کنند فرو ماندگان را درون شاد کن
بهر وجهی که توانی ز روز فرو ماندگی یاد کن که بمقتضای قضیهٔ العالم متغیر جهان زینکت
حال نماند نه خواهنده ترکی دیلجی دلکلسن بر در دیگران که تعالی ترا غنی گردانیده بشکرانه
بمسکرانه این نعمت خواهنده از در مران بی نصیب

در نوازش ضعفا و رحمت بایتمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن و بیچاره ن غبارش بیفشان خارش بکن ترکی تونزی سلک
دکنی چه در ندانی چه بود دشی قیم راجع به پدر مرده است فرو مانده سخت ترکی قتی عاجز
بود تازه بی بیخ هرگز درخت ترکی تازه اولورمی کوکسز آغاج چو بینی یتیمی سر افکنده
پیش از آنکه سار خاطرش مده بوسه بر روی فرزند خویش ترکی اوپه کنه وا و خلاکنه
یوزنی یتیم ار بگرید یتیم اگر گریه کند که نازش با حرف نون فرو است فرو معنا ریح است
از خریدن یعنی که ناز او را قبول کند و گر خشم گیرد که بارش برد که باشد که او را
بحال سکون راجع گرداند الا تا نگرید یتیم که عرش عظیم با وجود بزرگی او بلرزد همی
چون بگرید یتیم پس تسلیت یتیم امر مهم است برحمت بکن اشکش از دیده پاک معنی مراد
ترکی امر ملک ایله کوز یاشین سل شفقت بیفشانش از چهره خاکش رسول الله علیه السلام
فرمود من مسح راس یتیم برحمة کتب الله له بکل شعرة درجة اگر سایه خود برفت از
سرش یعنی ظل حمایت پدر را از سر یتیم رفت تو در سایه خویشتن پرورش که رحمت
بر یتیم ثواب عظیم است منی آنکه سر تاجور داشتم ترکی نم اول وقت تاجلو باشم وار ایدی

که سر بر کنار پدر داشتم دران وقت جان بودم که اگر زوجودم تشنیع مگس وجوی اذای
اندک رسیدی بمن پریشان شدی خاطر چند کس از متعلقان من کنون دشمنان گر برندم اگر
که اذای بسیار است نباشد کسی از دوستانم که یاری دهنده مرا باشد از در طفلان
جز مراد طفلان یتیمان است که در طفلی از سر رفتم پدر کسی که محنت کشیده باشد احوال
دردمندان را داند خلاف آنکه بلا نچشیده باشد **حکایت** یکی خار پای یتیمی بکند
بفتح کاف عربی ما حصلت از کندن بخواب اندر شد فخر راجع بکی است دید پس از مردن
صدر خجند آن بزرگوار دین که می گفت در روضهای چمید ما حصلت از چمیدن که آن خار
بر من چه گلها دمید که از ان خار که از پای یتیم کندم گلهای بسیار برای من دمید که عالم
به بهشت رسید مشو تا توانی ز رحمت بری و دور که رحمت برندت چو رحمت بری چنانکه
رسول الله فرمود ارحموا ترحموا یرحمکم الرحمن خلاف آنکه رحمت نکند چنانکه فرموده من
لم یرحم الناس لا یرحم الله چو انعام کردی مشو خود پرست وخود بینی که من سرورم
دیگری زیر دست زیرا که گر تیغ دوران [illegible] جمع راجع است بزیر دست انداخت زبردست
وقیل ساخت که شمشیر دوران هنوز اخفت ما حصلت از اخفتن ترکی یراق جلک چو منی
دعاگوی دولت هزار و بسیار خداوند را شکر نعمت گذار از ان جهت که چشم از تو
دارند مردم بسی عرب گوید من کثر نعمت الله علیه کثر احتیاج الناس الیه نه تو چشم داری
بدست کسی یعنی محتاج دیگری نیستی کرم خواندم سیرت سروران یعنی گفته بودم کرم سیرت
بزرگانست اما غلط گفتم اخلاق پیغمبران چنانکه درین **حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم او با خاص و عام**
شنیدم در خبر که یک هفته در بعضی نسخ یکروز ابن السبیل در اصل آن مسافر است
که از مال خود منقطع باشد اما مراد اینجا مسافر است مطلق نیامد بمهمان سرای
خلیل

خلیل علیه السلام ز فرخنده خوی نخوردی بیگاه پیش از آمدن مسافر مگر بینوایی و محتاجی در آید
ز راه چون وقتی مسافر نیامد برون رفت خلیل علیه السلام بر جانبی نگریست نظر کرد بر اطراف
وادی روز دیگر نمود دید ایی [illegible] تنها یکی در بیابان چو بید بدیدم چو پنجه خلاف [illegible]
ز برف سرش سفید یعنی ابراهیم علیه السلام سرش سفید موی دیده به دلداریش و به رسم کرم جای گفت ان
پیر را رسم کریمان صلای بگفت تحفه جنی بود که ای چشمهای مرا مردمک مردم چشم یکی مروتی
کن و کرم کن بنان و نمک چون خلیل چنین گفت نعم گفت و برجست ما حصلت از جستن در
داشت گام بکاف عجمی ترکی آدم که دانست خلقش یعنی دانسته بود خوی ابراهیم را علیه
السلام چون برگمان مهمان سرای آمد رقیبان ناظران گماشتگان سرای خلیل [illegible]
بعزت نشاندند پیر ذلیل زیرا که اکرام ضیف از سنت انبیا علیه السلام بفرمود ترتیب کردند
خوان بالفتح بیایه خوانند نشستند بر اطراف همگنان همه مردمان چو بسم الله آغاز کردند جمع از سنت
اهل سنت نیامد ز پیرش حدیثی نشنید خلیل از پیر مهمان حدیث بسم الله نیامد چنین گفت ای پیر دیرینه
روز سال خورده چه پیران نمی بینمت صدق و سوز درین کلام تنبیه است که در پیران
صدق کلام و سوز سینه می باید و شرط است وقتی که روزی خوری مضمون این بیت
استفهام انکاریست که نام خداوند روزی [illegible] صاحب رزق رازی و گوید بگفتا
الف زاید است نگیرم طریقی و مذهبی نه پرستم سخن پیر مغانست که نشنیدم از پیر آتش پرست یعنی
شیخی که آتش پرست بوده بدانست پیغمبر نیک فال ابراهیم علیه السلام که گبر است پیر تبه کرده
فال چون بدانست که ان پیر مهمان آتش پرست است بخواری براندش چو بیگانه دید
که اهل اسلام نیست که منکر و قبیح بود دیدش با کان پلید چون ابراهیم علیه السلام او را براند
سروش جبرئیل آمد از کردگار جلیل جل جلاله بهیبت ملامت کنان و طعنه زنان که ای خلیل

عتاب ازبهر حضرت حق تعالی است منش داده یعنی عمر را دادم صد ساله روزی و جان ان پیر ان
صد ساله بود تا از غربت آمده از دیگ زمانی کرد دش کردن کرا دمی بر دین آتش مجوس و گفت
بهبا و بود تو ابیس چو ای بری دست جو دم مذهب تو جو دبود دنبغه ابی حکایت انیست
کر ابراهیم عم براثری برفت وازو عذر خواست مجوس پرسید که سبب عذر چیست ابراهیم
علیه السلام حال را بیان کرد مجوس را تنبه افتاد و گفت خدای که از بهر دشمنی با دوست چنین
معامله کند دین و فرمان او را قبول باید کرد دین اسلام آورد کفتار در اخلاق باهر مردم نیک و بد
که بر سر بند احسان فرزن قرکه احسان بند تنگ باشی او زره دو کم او ره کرا ابی زرق
زیب انشید است ترکی بودی وان عکرو فی نیغی می باید که تعلیم احسان کنی ذمیه آن بدین معانه
کر در حق فقرا کوی کار ایشان تقصیر و حذ و فودش است با وجود که کسبی که خدا را
نفع ایشان زاوان و علم داد چنان تو انگر انند کر ناسبه بحال ایشان آن بود که بد
بکران عوض حاجت نکر دنه ی و لهذا ای کو بد زبان میکند مرد تفسیر جوان با الف می باید
خواند در بعضی نسخه قافیه دان واقع شده که علم و ادب می فروشد نبانه رسول الله
عم فرمود القران غنی لا فقر بعده و لا غنا دونه ولیس منا من لم یتغن بالقران دیگر
فرمود من قرا ء القران فظن ان احدا اعطی افضل مما اعطی فقد اعظم صغیرا وصغر عظیما
کی عقل باز [illegible] فتوی دهد و روا دارد که اهل خرد دین به دنیا دهد قافیه بالف
اما بجای لفظ فتوی را اکبر داد خوانند و دنیا را اکبر یا خوانند ولیکن بوستان اگر
به علما وصلی قدر علم و ادب را نبان می فروشند بوستان بدان حال قافیه که صاحب
فود کسا اهل عقل باشد را رزان فروشان رغبت خود ترکی او چو ضبا نرد رخ رغبت
ایزالور حکایت زبان دانی و بخی

اوزبی

اوزبی آمد صاحب دلی بیچ کرخم زومانده ام در کلان رابیان می کند که یکی سفلار اده درم
بهشت لفظ من تجفیف نون در دو جا لفظ فارسیست اول ترکی بی دوم ترکی تجارت و معنی
دوم را چون بلفظ عربی تعبیر کنند مشدد خوانند بس درین بیت تجنیس است بهم شب پریشان
از وحال من از غم تقاضای او دمه روز چون سایه دنبال من در بعضی نسخ چون حلقه
به دنبال من نکرد از فکرهای خاطر پریشی بیاد نیج غم پریشان است درون دلم چون در باب
خانه ریش پر شکاف خدایش مکر تاز مادر علی نزاد هم هو نیست بجز ان ده درم جز بی دیگر
نداد کویا حاصل عمرش اینست نه انسته از دفتر دین الف یعنی از دین حرف ندانسته است
نخوانده بجز باب لا ینصرف که جور ابند و جواز نیست خورد آفتاب از کوه یکروز بر سر زرد
اوفتادن بالا خانه کران قلتبان دیوث حلقه بر در زد تقاضا نکرد و در اندیشه ام تا کرامی
کریم باشد از آن سنگ دل دستکیر دلیسم چون زبان دان چنین سخن گفت شنید این پیر فرخ
نهاد و مبارک طبع درین دو جزوی برایکی آن شرح درهمینش نهاد صدقه کردش
زر افتاد در دست افسانه کوی که چنین افسانه گفت برون رفت از انجا از نظرش
چون زر تازه روی چانکه زرتابان باشد روی او نیز چنین شده بود دیکی کفت شیخ
این ندانی که کیست یعنی به کیست برو که عمر دنیا بد که کیست زیرا که این که یعنی این کس
کدای عیارست که اکر فرزین نهد بخورهم که آنکه زیبد را مرد مشهور است در شطرنج بازی
اسب و فرزین نهد یعنی از جهت غالبی بالای اسپ و فرزین بازی کند بر آن گفت عابد
که خاموش باشی سخن مکو هیچ تو مرد زبان نیستی کو خاموش باشی یعنی سخن بشنو اگر راست بود دیکوی
و اوراست آنچه بنداشتم درحق او زخلق اب روشن مکه داشتم تعطا کردن و کرشو حنی
چشم و سالوس کرد از برای ستاندن مال الا تانه پنداری افسوس کردی یعنی ظن مکنی کرمرا

سخن نو

کرد آنکی از خبر بود [illegible]

[illegible]

بپنجه‌ای که گرفته است ومن فی تبعته اوفتاده باشم که خود درانکه داشتیم آب روی ما جان زدست
جان کرزی بفتح کاف عجمی ودر باء جم وکرجایز است مردی عیاری یاوه ضایع وعبث
کوی مصنف پس ازین معرفت کوید بد ونیک را بذل کن سیم وزر زیرا که این اشارت
به نیک است یعنی بذل به نیک کسب خیر است وتحصیل ثواب وآن اشارت بد دست یعنی بذل
بد دفع شر ومنع ضرر پس عاقل وسعادتمند آنست که از عاقلان پند گیرد ولهذا
کوید خنک آنکه در صحبت عاقلان مرهونست بیاموزد اخلاق صاحب دلان لاجرم
این صاحب دل که در صدد حکایت ایم احسان کرد بکسی خواه نیک باشد خواه بد پس
در باب احسان اقتدا بدین شیخ می باید کرد کرت عقل ورشد است وتدبیر وهوش
این عطف تفسیرست بطریق لف ونشر مشوش سعدی گفتی یعنی پند سعدی بگوش وبموجب او
عمل کن که اغلب درین شیوه دارد مقال یعنی اکثر سخن او بطریق پند است نه در چشم و
زلف وبنا گوش وخال یعنی سخن او در وصف حسن مجازی بسیار نیست حکایت

مرده ممسک و پسر ناخلف

یکی رفت از جهان یعنی مرد دینار ازو صد هزار مرهونست خلف برد فرزند خلف
میراث یافت صاحب دل وصالح هوشیار عاقل هردو وصف خلف است نه چون ممسکان
دست بر زر گرفت یعنی مجهول بخیلان زر را محکم نگرفت بلکه چه از ادکان بند از دو
از زر برگرفت وبذل کرد زر درویش حالی بندی دستی که بدرویشان احسان
می کرد وهمفان سرای اندر نشاند در مهمان سرایش بود دل خویش ذئب وبیگانه
خورسند قانع وشاکر کرد بمال ونعمت نه چون بد ریسیم وزر بند کرد چون او چنان
کرد نه چنین ملامت کنیش گفتش ای باد دست کنایت از کمال اسراف است بیکاره بالکلیه وتلف م
بر باد مکن هرچه هست نسخه درینجا مختلف اند در بعض نسخه سه بیت واقع شده در صدد حکایت

حکایت

مثل

زر و مار و بقیت عاقبت مکر این حکایت

نگفت کسی در بین روز نماز اهوی پا برمرهونست شنیدم که می گفت جان پدر یعنی زاهد پیر خود
تعلیم نامی کرده که خود درو بفتح راست وضاد بر دار تمام کننده خانه یعنی بذل کننده آن باشی
جائکه عادت جوانمرد انست جوانمرد ودنیا برندار باشی ترکی جومرد دنیا انچاول
پر هیز بین وعاقبت اندیش بود وکار آزمای ترکی ایش صنابجی پدر را انکفت که ای
نیک رای پس این نخچه متعقدا ندبسال توان خوش اند وختن یعنی بسال زحمت کشیدن می
باید که خوش اند وخته شود بیکدم نه مردی بود ونه کمال عقلست سوختن وهمچنین
چه در تنگ دستی نداری شکیب نگه دار وقت فراخی حسیب در اصل حساب بود
حکایت بدختر چه خوش گفت بانوی ده ترکی قزنه خوش دیدی بر کاکوی لوخاتونی
دعکه روز نوا ودر زمان فراخی برکت روز بی نحتی بنا تا ذخیره باشد
همه وقت بردار ازباب مشک وسبوی زیرا که پیوسته در ده روان نیست جوی ازمحی
یادی ده است پس ازین معرفت کوید بدنیا توان آخرت یافتن بتصدق کردن
الدنیا مزرعة الاخرة بزر پنجه شیر بر تافتن ترکی التونیله ارسلانک پنجه سنی
بورمق او لور اگر تنگ دستی مرو پیش یار زیرا که چه یاری در نمی کرد نزاری بی زر
وکر سیم داری بیا پیش یار وبیار آن سیم را اگر روی بر خاک باشی چه مراجع بیارست
تهی بر وجه تخریج جواب نکو یعنی بدست تهی پس ثواب آخرت ومراد دنیا وقهر اعدا
محال میسرست هذا وزر بر کند بفتح کاف عجمی است چشم دیو شیطان بدام آورد همچو
جنی چیز نام آن جنیست که انکشتر سلیمان علیه السلام را بدست آورده بود بر یو ترکی
برکوز بقلوق ایله تهی دست در خوب رویان مپیچ تهی است از پیچیدن که بی هیچ بی چیز

پراگنده دل کسی است که از آن عیب جوی بود

دل ب

وبی مال مردم مردمان نیرزد و بهیچ ترکی هیچ دگرها از دست تهی بر نیاید حاصل نشود امید مراد
برزرگنی بفتح کاف عربی است چشم دید سفید پس پند اینست که بیکبار رد وستان ز رجامش تمامی
از پاشیدن و از سبب دشمن از فتنها و بر اندیشه باشی که دفع شرش بمال بکنی و گر هر چه
پاس در بعضی نسخ داری بکف رهایی و حرف کی کفت بفتح کاف و فا لفظ عربی است و با نال
خطاب ترکیب یافته وقت حاجت بمانند تهی و این قضیه را بدان که گدایان پیش تو هر
کز قوی وغنی نکردند بفتح کاف عجمی است و در رسم تو لانه و فقیر تو پس بدانکه از جاهلها
بدبختانست که بفقیری نرسانند چه جای فقر این حکایت بگفت بیتی فرزند خلف زعزت
جا مرد را رک لخلف یعنی آن جا مردی پریشان خاطر شد از تحی ان عیب جوی بر آشفت و
گفت ای پراگنده کوی مقبول قول در حقیقت پس از خطابست اعنی مراد شما
اما که پراست یعنی قدرت که در اطراف داد م عالی بدر گفت میراث جدمنست
لا جرم آبا و اجداد من مال را از انجه دنکه دانید نه که با خود بزدند بلکه مردند
وحسرت بردند نه ایشان نخستین کگه داشتند انچه در دست داشتند بحسرت بردند و
نگذاشتند رسول علیه السلام فرمود ایکم مال وارثه احب الیه من ماله قالوا یا رسول
الله ما منا احد الا ماله احب الیه من مال وارثه قال فان ماله ما قدم ومال وارثه
ما اخر بدستم بیفتاد اگر با نون نافیه باشد استفهام انکاری کرده واگر با باشد خبر شود
مال بدر در دست من نیز تا زنکیرد که بعد از من افتد بدست پسر چه حال چنین است
عمال بر کرامی و زم مردم خورند تا عبی ثواب حاصل شود که فردا پس از من بیفا برند
وارثان من وحال مال تو نیز چنین است خور و بپوش و بخش و راحت رسان جهار
امر است نیمه پیش منفعت دنیاست و نیمه پیش منفعت آخرت نگهی چه داری زبهر کسان

مجه

مجه پلیسان بروند از جهان با خود اصحاب رای بتصدق کردن و فرو مایه مانند بفتح نون مغاره
است از ماندن که متوری باشد بحسرت بجای باخود نمی برد با خود بر جا تو ای که عقبی خوش
نیکی تو ای که بمال فانی دار باقیه خوش بخر امر است از خریدن جانش ده احتمال است که بجان
خود خطاب کند و در حسرت خوری پس از تلف شدن مال و پس از رفتن تو مصنف
معروفست که بیدر زر و نعمت ابد کسی را انگار زر و یا بد از و انتفاع کرد دیوار حقیقی کند
له زر نگار که دیوار خانه و آخرت را الحرف زر طلا کنند در بعض نسخ ابیات اینده
واقع شده جهان خورد وبخشید آن فرزند خلف کاهل نظر رهو لست بدبخت از عالم
وبیغشید شوند رو ی اثر یعنی بدین بدل معز و رنکشت جانکه درین حکایت بازاد
مردی شنید دیش کسی بقمر دارزاده راکه صدع کرد که در راه حق رنج بردی شبیه
صدع به بیت بود دیم گفت ان آنذا دم دوبیر در گریبان برده خجل و شرمنده چه
کردم که در روی تو ان بست دل واعتماد بدان امیدی که دارم بفضل خداست
نه بعمل خود دگر بس خود تکیه و اعتماد کردن خطاست پس حال بزرگان اینست که ا
عتماد بر عمل نکنند ولهذا می فرماید طریقت همین است کاهل یقینی و ارباب دین
نکوکار بودند و طاعت می کردند و تقصیر بینی در عمل خود تقصیری دیدند مشایخ
محتشب دعا خواندند اما تحریک مصلی سجاده برافشاندند و بنیان کرده اند
مقالات مردان بمردی شنو بزرگی از مسعود زنی از ملک ایلا اشت نه سعدی از سعدی
شنو که ازسهروردی شنو از شیخ شهاب الدین سهروردی شنو که او چه گفت مراشیخ
دانای مرشد شهاب رحمة الله علیه دو اندرز وصیت فرمود گفتی براب ان دو وصیت
را بیان کند یکی انکه در جمیع بدبینی حجاب بینی بد دیگران را مبین دوم انکه در نفس

خود بفهمی می باید خواند بیتی مباحثی مقصود با تمثیل این مصراع است و در اینجا بعضی مناقب
شیخ شهاب الدین و شیخ سعدی را گفتنی می باید که در تحقیق محل دخل تمام دارد اول منقبت
شیخ شهاب الدین بشنو که از اولاد ابوبکر صدیق است و به صحبت عبدالقادر گیلانی
رسیده است و غیر او مشایخ بسیار را یافته است و عوارف را در مکه تصنیف کرده
است و بعضی مشایخ عرب از او استفتاء مشکل کرده که نوشته یا سیدی ان ترکت
العمل اخلدت الی البطالة وان عملت ادخلنی العجب شیخ شهاب الدین در جواب او
نوشت اعمل واستغفر الله من العجب و ثانیا منقبت شیخ سعدی بشنو که از افاضل صوفیه
بود و سفر بسیار کرده است و از مشایخ کبار کسان بسیار را یافته و به صحبت شیخ شهاب
الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده و خضر علیه السلام
ملاقات کرده است چون به شیخ شهاب الدین رسیده بود از وصایا و احوال
او را بیان کرد و می گفت شبی دانم از هول دوزخ نخفت و بخواب رفت
بگوشش آمدم صبحگاهی که گفت مقول [illegible] چه بودی که دوزخ زمین
پر شدی که جای شخص دیگر نماندی مگر دیگر [illegible] بدین [illegible]
که [illegible] که عذاب مخلد را اختیار کند از بهر دفع عذاب هم مردمان

حکایت [illegible] وقتی زنی [illegible] از این دو [illegible] نزد زوجی
کردیکه [illegible] که در کوی [illegible] دکان دارد چیزی
نخرید بازار گندم فروشان [illegible] که این بقال جو فروشست گندم نمای
صفت مکاران چنین است که گندم نمایند و جو فروشند نه از مشتری کان دکان
مگس [illegible] روی [illegible] کس یعنی از مکاری او کسی از وی چیزی

بخرد

نخرد بلکه بروی مگسان ازدحام کنند از آن روی رویش پوشیده شود که کسی رویش نبیند
بدلداری ولطف آن مرد صاحب نیاز مرهون است زن گفت که ای روشنائی بسیار بین
ای روشنائی چشم هم موافقت کن با [illegible] اهل محله [illegible]
دکانست انجا گفت تا که از ما انتقام کنند نه مردی بود نفع از او [illegible] باز است
انجا گفت پس از این معرفت گوید ره نیک مردان آزاده گیر بطریق ایشان سلوک
کن چو [illegible] قایم بین افتاده [illegible] دست افتاده گیر [illegible]
بکجا [illegible] که مردم [illegible] اند و اهل الله [illegible] از مشتری دکان بی رونق اند
و بی رغبت چو مرد اگر هست خدای ولیست چنانکه کرم [illegible] شاه مردان علیست

حکایت خود بینی شنیدم که پیری براه حج ز نام مکه و مدینه [illegible] ایشان است و بعضی
مکه یا بعض حج کردن شهرت یافته است بهر خطوه گام کردی گذاردی دو رکعت نماز
نافله چنان گرم رو [illegible] در طریق خدای جل و علا که خار مغیلان [illegible] نکندی
زپای اختیار [illegible] خاطرش پریشان [illegible] آمدش در نظر کار
خویش اغترار بطاعت خود کرد بتلبیس ابلیس در چاه رفت در چاه غرور افتاد
که با خود همی گفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت چون خاطرش بدین وسواسی
بود که نتوان ازین خوبتر راه رفت چون خاطرش بدین وسواس بود [illegible]
حق نه دریافتی اگر رحمت حق [illegible] او را نیافتی غرور [illegible] از جاده میان راه
بر تافتی ترک غرور [illegible] در اصطلاح آن
صورت را گویند که [illegible] پس لفظ [illegible] آواز داد که یا
[illegible] که ای نیک مردی [illegible] مقول قول دو بیت [illegible] هست چند از

اصطلاح [illegible]

اگر طاعت کرده اوّل این مصراع مشهورست مصراع ثانی که تری از طعام محتقر را گویند
که برای کفاره علی الفور حاضر کنند بدین در که مخفف از درگاه است آورده یعنی
جنس طاعت در آن حضرت چیزی حقیر است امّا با احسان آسوده کردن دلی مشهورست
به از الف رکعت نماز منزلی درین محل تنبیه است که احسان و راحت رسانیدن بدل مسلم
افضل عبادت است بیت درین معنی سرهنگ سلطان چه خوش گفت زن زنش که خیز ای مبارک
در رزق زن تجنیس است برو تا ز خوانت نصیبی دهند از سرای سلطان که فرزندگانت
نظر بر رهند از گرسنگی و طعام سلطان را منتظرند بگفتا سرهنگ بود مطبخ امروز
سرد یعنی طعام نپخته زیرا که سلطان بشب نیّت روزه کرد چون مرد چنین جواب
گفت زن از ناامیدی سر انداخت در بعض نسخ سر افکند پیش و در آن حال
همی گفت با خود دل از فاقه فقر ریش معقول قول اینست که سلطان ازین روزه
گویی چه خواست خوردنش بهتر بود زیرا که افطار او عید طفلان ماست
که ایشان از طعام بهره ور شوند پس ازین معرفت گوید خورنده که خیرش برآید ز دست
کسی که روزه ندارد و از دست او خیر حاصل شود به از صایم الدهر دنیاپرست
به از آن کسی که صایم الدهر باشد امّا دنیاپرست بود مسلّم کسی را بود روزه
داشتن که مقصود او صرف طعام نباشد که درمانده را دهد نان چاشت
یعنی خود روزه دارد که روز نخورد امّا فقیری را طعام چاشت دهد و گرنه چه
حاجت که زحمت بری روزه داشتن ز خود باز گیری طعام را در روز و هم خود
خوری بشب جاهلات نادان خلوت نشین و خلوت کننده بهم بکنند عاقبت کفر و دین
لاجرم هر خلوت گزین که بینی صفا هست در آب و آیینه سنگ و صافی می نماید ولیکن

صفا

کرم صاحب دل
مردان

صفا را بباید تحمّل **حکایت** یکی را کرم بود و قوت نبود یعنی کفافش بقدر مروت نبود مصنف
معرفت گوید که بسفله دنی و بخیل خداوند نعمت مباد و همچنان جوانمرد را تنگ دستی مباد
اما کسی را که همت بلند او فتد هرگاه صید مراد نکند چو سیلاب ریزان که در کوهسار
مشهورست نگیرد همی بر بلندی قرار بلکه پستی می رود و آنجا قرار کند مصنف باز بحکایت
عودت نمود که در خورد لایق سرمایه کردی کرم یعنی کرم انکسی قدر نیشی زیاده بود
تنگ نفقه تا وضع نوع ترکی یوفقه مایه یعنی رقیق الحال بودی ازین جهت لاجرم
جایکه گرمی گفته **بیت** بخواب اندر روان دوش دیدم درم بگفتم چرا ای بیایی درم
بگفتا تو نشناختی قدر من بدین و بدان می دهی از کرم بخیلان بدانند قدر مرا
نزد بخیلان روم لاجرم یکی نزد او تنگ دستی دو حرفی نوشت رقعه مختصر نوشت
که دران رقعه عرض حال کرد که ای خوب فرجام عاقبت و فرخنده سرشت مبارک
طبیعت پس از دعا حال عرض کرد یکی دست گیرم بچندین درم ترکی بدایلی توتب برقاج
درم ایلک که چندیست یعنی زمانی چندست تا من بزندان درم در زندانم بچشم اندر
من قدر چیزی نبود از طعام دنیا و لیکن بدستش نبخشیدی ترکی منفق نبود و تا بدنهد
و از حبس خلاص کند بخصمان بندی که محبوس فرستاد مرد مردم که ای نیک نامان آزاده
مردمردان آزاد دیگران بدارید چندین مدت کف از دامنش دست بکشید از و
یعنی از حبس اطلاق کنید و گر می گریزد ضمانت تاوان بر منش من کفیل با مال چون ضمان
رضا دادند وز آنجا بزندان در آمد در بعض نسخ وز آنجا بری بندی یعنی نزد محبوس
آمده و آن محبوس را گفت که خیز و پای از این شهر تا پای داری گریز چون محبوس چنین مجال
دید گریختی گرفت چو گنجشک نغم کاف عربی بسکون نون و ضم جیم و سکون شین و کاف

مرادش کم اندر کمند اوفتد

بود عصفور است ترکی برچه در باز دیدار قفس باب قفس اکنده دید فراریش خاندانه
و بگشت قفس لاجرم چو باد صبا زان زمین بگرد و می رفت نیز ری که باد ش رسیده
بگرد نکافیح یعنی عبارت است ترکی او ایبرد کلدر کو بیل انک توزینه اره چون مرد
محبوس گریخت گرفتند ضمان حالی فی الحال جوانمرد را و گفتند که حاصل کنیم یا مرد
جانکه کفیل شده ، چون ضمان حبس کنند بیچاره گی بنجر راه زندان گرفت یعنی حبس
اختیار کرد زیرا که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت آن مرد محبوس بمجو مرغ از
قفس رفته بود و قدرت مال خود نداشت شنیدم که در حبس چندی غدی عاند
اما نه شکوه شکایت نوشت پیش کس و نه فریاد خواند بالفعل باید خواند زمانها
نیاسود و شبها نخفت خواب نکرد بعد و پارسایی بگذر کرد و گفت او را نه پندارم
من ظن می کنم که مال مردم خوری تا از بهران ترا حبس کنند چه پیش آمدت و چه حال
دید واقع شد گر تا زندان دری در زندانی بگفت ای حلیف مبارک نفس چنانکه
تو ظن کرده نخوردم بحیلت کسی مال در بعض نسخ بدستان کسی مال کس اما بگی ناتوان
دیدم از بند رستن در بعض نسخ بگی بندی شکوه آور رده پیش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
زیرا که خاطر نزدیک را با سبب مقبول من آسوده و دیگری در رنگند در بعض نسخ دیگری بپای بند.
و در بعض نسخ بپای بند بقیه ای قصه اینست که احباب و اصحاب این صاحب مروت جمع مال
کردند و او را از حبس خلاص کردند مرد آخر و نیکنامی بمرد این حال نامردت
ولیکن ای که بیدرزی زندگانی که نامش نمرد حیات ابدیه آنست که نام خیر جاوید تنی
مرده یعنی تن که مرده باشد اما دل زنده بود در مدت حیاتش در زیر گل که مدفون است
به از عالمی زنده مرده دل باشد دل زنده هرگز نگردد هلاک یعنی نمیرد تن زنده دل

گر بمرد

٦٥

احسان با هرکه باشد

گر بمرد چه باک از بدنش بمرد غم نیست حکایت در معنی یکی در بیابان سگی تشنه یافت و دیدش
برون از رمق بیش جز بقیه جان در حیاتش نیافت تمام مردنی بود کله مخفف از
کلاه است دلو لغت مشترک است ترکی قوفه گوید آن پسندیده کیش مقبول المذهب
چو حبل ریسمان اند رو بدلو بست دستار خویش دلبند خود بخدمت میان بست و با
زوی کشاد برغبت تمام خدمت کردن گرفت سگ ناتوان را دمی آب داد چه انکس
حبس کرد خبر داد پیغمبر علیه السلام از حال مرد مصنف روایت کند که انکس مرد دست و کلاه
را دلو و دستار را ریسمان کرد اما در کتب احادیث این قصه را در حق زن
دیده ایم که موزه را دلو روپوش را ریسمان کرد چنانکه صاحب مشارق از ابو
هریره رضی الله عنه روایت کند رسول الله صلی الله علیه وسلم ان امرأة بغیا رات کلبا فی
یوم حار یطیف ببئر قد ادلع لسانه من العطش فنزعت له موقها فغفر لها و قال
البخاری فنزعت خفها فاوثقته بخمارها فنزعت له من الماء فغفر لها بذلک
کرد اور کنا کان اوعفو کرد پس ازین معرفت گوید الا گر جفا کاری اندیشه
کن حال خود را و عاقبت خویش را وفا پیش گیر و کرم و در بعض نسخ بپسندید
داد کرم پیشه کن که ان الله لا یضیع اجر المحسنین کی گم شد کافیح یعنی ضایع است
شود خیر و نیکی با نیک مرد زیرا که او تا کسی بیکوی گم نگرد در بعض نسخ مصراع اول
ثانی واقع شده و مصراع اول ثانی این واقع گشته که کسی با کسی کی گم کند خیر با نیک مرد
لاجرم کرم کن چنان کت در اصل کرات بود برآید ز دست و می تواند جهانبان
و مالک ان در خبر باب تهیج ثواب که کس نیست پس بقدر قدرت خود فکر کن
و رسول علیه السلام فرمود اتقوا النار ولو بشق تمرة و کاهی باشد که خیر اندکه

الا گر جفا کار اهل دلی ز خود رسته ملکی نیک زمان کاهلی

بیشتر را بسیار باشد چنانکه گویند بعطا زر بخشش کردن رنج از اغنیا نباشد چه فقرا اهل نیم دانگ
از دست رنج و از کسب حلال آرد و کشد هر کسی بار را در خورد زور و بمقدار قوتش
که انست بکبر کافیچه یعنی ثقیل است پای ملخ پیش مور روا و تحفهٔ عام است شعر جادت
سلیمان یوم العرض عله بنصف رجل جراد وکان فی فیها ترغت بفصیح القول واعتذرت
ان الهدایا علی مقدار مهدیها بیت پای ملخ نزد سلیمان بردن عیبست ولیکن هنرست از مور

حکایت در ترحم درویشان و زیردستان تو با خلق نیکی در بعضی نسخ نیکوئی کن ای نیکبخت تا که فردا نگیرد
خدا بر تو سخت زیرا گفته اند الناس مجزیون باعمالهم که از پا در آید یعنی اگر بیفتد عاند
ابهر گرفتار آنکس که افتد که کارش افتاده بود دستگیر لاجرم تا زار و رنجانیدن فرمان مده اگر کسی
بر دهی یا به نسبت است یعنی کسی را امر مکن که برنجانند یکی را از اهل قریه که باشد که افتد بغیر
ماندهٔ یعنی حاکم باشد چه تمکین و جاهت قدرت و منصب بود دیگر قرار درین حال مکن زور
بر ضعیف و درویش عام زیرا که افتد که با جاه و تمکین شود و ریاست یابد چو بیدق که با کله
وزیر شود لاجرم انتقام کند یعنی نشنو کسی را رنجیده دل مکن مردم درو ربانی یعنی
مردمان که عاقبت اندیش باشند نباشند دریچ دل تخم کین یعنی کاری نکنند که از وا
نتقام روید در دل مردم خداوند خرمن زیان میکند از آن جهت که بر خوشه
چینی بر فقیر که خوشه چیند مرکز ان می کند و غفلت دکرمن غایبه غافل از تعرفات ا
لهیه است ترسد که نعمت و دولت عسکین دهند از جانب الهی و زان فقیر بار غم
دفقر بر دل این توانگر گران نهند زیرا انبازو رسنداین و توانگران که افتاد
بخت و بیچارگان بیسی افتاده را یاوری معاونت کردند لاجرم دل زیردستان
وضعیفان نباید شکست زیرا مبادا که روزی شوی زیر دست چنانکه درین

بنالید درویش از ضعف حال و کمال فقر بر نزد تندروئی یکی از
دو حرف یا برای وحدت است خداوند مال چو فقیر عرض حاجت کرد نه دینار داد دانگی
ان فقیر را سیه دل ان تندروی نه دانگ یعنی چیزی نداد خواه کثیر خواه قلیل
بر وی دیگر از طره و غضب بانگ غافل از قول حق تعالی که و اما السایل فلا
تنهر دل سایل از جور او خون گرفت کنایت از کمال رنجیدن است سر از غم بر آورد
و گفت ای شگفت بتعجب ندا کرد که حادثهٔ عظیم واقع شد توانگر با دماغ ترش
روی باری چرا نیست ترش روی شایستهٔ حال درویش است مگر نترسد ز تلخی خواست
گدایی بفرمود گم تا نظر با غلام نبلاش راندن فرمود براندش بخواری و زجر تمام
غلام براند آن درویش را براندن و منع کردن و بانگ زدن تمام نا کردن شکر
پروردگار بسبب نا کردن شکر نعمتهای رب رزاق شنیدم در قصه که برگشت ترک
دوندی از روزگار زمان بزرگیش بزرگی او سر درنهاد و فساد نهاد چنانکه
عطارد که کاتب فلک است قلم در سیاهی نهاد لاجرم شقاوت بدبختی برهنه عریان نشاند
تماچی چنانکه را از پوستش عریان کنند نه بارش بجا گرد و نه بارگیر و بیجان فشا
ندش قضا بر سر فاقه و فقر خاک عبارت از کمال ذلت است مشعبد حقه باز صفت
ماننده او کیسه دارد و دست پاک یعنی چیزی ندارد سراپا حالش دگرگونه گشت و متغیر شد
برین ماجرا روزگاری مدتی گذشت مال او از دستش بیرون شد غلامش بدست کریمی
فتاد چنان کریم بود که توانگر دل و دست روشن نهاد یعنی غنای قلب قدرت مال
داشت و طبعش روشن بود و بیجان بدیدار مسکین آشفته حال سر پهلوست چنان
شاد بودی مسرور که نشئه که مسکین بمال یعنی چنان کریم بود که بدیدن مسکین شاد که نیخ

چنانکه مسکین بحال شاه دشوار شد یکی فقیر بر در شی لقمه خواست گدایی کرد آن یکی زنگی کشیدن
قدح ماشی ست و ضعیف شده بود و نفر مود صاحب نظر که این خواجه کریم است بنده را آن
غلام مذکور را که حشمند دکمی و راضی کرد آن مرد در مانده را عاجز را غلام خرید و رعجب
امر خواجه چو نزدیک بر درش زد یکی فقیر بر در زد خوان از سفره و طعام بهره نصیبی را آورد
بی خویشتنی بی اختیار سفره بعین سفره زدن و آه کردن از بس شکسته دل آمد بر نزد خواجه
باز آن غلام عیان کرده انگشت بدندان بجای بروی را از چون خواجه در رویش اشک
دیده بر رسید سالار خجسته خوی از غلام کاشکست زجور که آمده بروی بین که جور کرد ترا
که گریه کردی بگفت اندرونم بشوریده ماضیست از شوریدن ترکی قرش و بولند(؟)
تحت حکم ترا احوال این پرشوریده بخت که در بدر گدایی کرد زیر الحملوک او بودم
اندر قدیم یعنی بستی از بی خداوند اسباب و املاک و سیم بود چو کوتا کشد دستی
از غرور ناز و ملک و مال کند دست خدا ایشی نکبت ناسلا اسم مصدر است بعد ربا در از
دست گدایی را در در را از کنده بخشید و خواجه و گفت ای پسر جور نیست که آنکه مستحق
این بد و ستم برکس از گردش دور نیست که همه کار بتقدیر حضرت خداست بحسب اعمال و استحقاق
بندگان نه آن تقدیر و نیست باز ارکان استفهام انکاریست که بردن یاد حکایت است
سر از کبر بر آسمان و این فقیر را بدان که من آنم که آن روزم از در براند آن
فقیرم که پیش وی حاجت بردم این هر اجیب کنانستی تو براند بر و زمنش بسبب آن
آن روز من دو رکینی نشانه نشی نکرد باز آسمان نظر کرد آفرینندهٔ آسمان
سوی من اثر آن این شد که بنشانه خاک غم در بعضی نسخ فرو نشست که دغم از رو نگاه(؟)
زیرا خدای جل و علا از آن حکمت که کار او خالی از حکمت نیست ببندد در بابی نگشاید

بفضل

بفضل و کرم دیگری باز آخر با مفلس بی نوایی رزق رسانند و بانوا گشت با کار منعم
و غنی زیرا از اعلا و فوق زیر شد ادنی و تحت گشت دار البیوت شکسته موقوف یکی از ت نیک مردان شنو
که در بخیدن هیچکس راضی نشد خدا که نیک مردی و مردانه رو و شنید نی اینست که تشنگی قدری
سره زدگان در بعض نسخ حانوت مرادف دکان گندم فروشی ترک بغداد ای صاحبجی بده
برد انبان جراب گندم بدوشی عنکب گرفته چون بده رسید سر انبان را گشاد نگه
کرد موری دران علا دید شبلی که سرگشته هر گوشه می دوید آن مور از رحمت رو
از جهت ترحم بر آن مور شب نیارست قادر نشد خفت یعنی خفتن را بجا و ای خود عطا
مور باز پس آورد گفت با خود مروت نباشد که این مور ریش مجروح را پراگنده
کدا لم از جای خویش و وطن خود درون پراکنده کان جمیع دار ای مسیح که جمعیت
باشد ترا بر جمعیت حاصل شود از روزگار چنانکه شنیده که فردوسی تدان چه خوش
گفت فردوسی پاک زاد یعنی صاحب شاهنامه که رحمت بر آن تربت پاک باد رحمت
حق بر مدفون قبرش باد منقول قول فردوسی ابیات که میازار موری که دانه کش است
ورزق جوی که او نیز جان دارد و جان شیرین خوش است این معنی را بلفظ عربیه گفته اند
شعر ولا تؤذ نملا ان اردت کمالکا فان لها نفسا تطیب کما لکا سیاه اندرون
باشد و سنگدل آنکس که خواهد که موری شود تنگ دل از رنجانیدنش مزن بر سر
ناتوان دست زور یعنی ضعیف را مرنجان که روزی بپایش در افتی چو مور که دنبار
وار نیست نه بخشود در رحم نکرد بر حال پروانه شمع که او را سوخت نگر چون که چگونه
سوخت لازم است انجمن در پیش جمع یعنی اهل مجمع که فنم زور با توانا ضعیف نیست
بسیارست توانا تر از خود از تو هم آخر کیست در جهٔ جوانمردی

درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن

به بخشش عطا کس ای پسر کاذ دمن قصید بر هوست باشان توان کرد دشمن را بقید چون حال
چنین است عدو را بالطاف کردن بکاف نیکی است به بنده که لطف بند قویست که نتوان
بریدن به تیغ این گفته لاجرم چه دشمن کرم بیند و لطف وجه دستخا نیاید دگر خبث ازو
در وجه د زیرا متفقست طبیعت انسان به معاوضه است چون از کسی نیکی بیند نیکی کردن
خواهد و چون بدی بیند بدی کردن خواهد ولهذا می فرماید مکن بد که بد بینی از یار نیک
زیرا نیاید ز تخم بدی بار میوه نیک بلکه چه با دوست دشوار گیری و تنگ تلخی و مضایقه
نمائی نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ از تو بیزار گردد که نخواهد که صورت ترا بیند دگر
خواجه با دشمنان نیک خواست و نیک کننده است پس ز نیاید که گرد نزد دوست **در مغز**
صید دلها بجا برادرم در راه یمن پیش ام آمد جوان یک جوان پیشم آمد که تنگ بکاف
عرب ترکی بیلیک در پیشی بی آن جوان گوسفندی دوان چون چنان دیدم بد و با آن
جوان گفتم این ریسمان است و بند مر هوست که می آرد اندر پیت گوسفند چون می چنین
گفتم نسبتکه بعنی علی العذر طوق حلقه در زنجیر از و پیغاز کردن گوسفند باز کردن کشاد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد فاعل گرد بهرد و جا جوانست هنوز دمان از پیش
تازیان وصف یا از تازیدن ترکی چاپمق می دوید فعلست از دویدن ترکی سگرتمک که
جو خورده بود از کف مرد خویده و او رحمیست همچو او خوراش حاصل معنی اینست
که گوسفند گامان از پی جوان دوان بود زیرا از دست او جو خویده خورده بعد
چو باز آمد از عیش و بازی و پویدن بجای و براه مرا دید و گفت ای خداوند رای
صاحب فکر نه این ریسمان می برد با منست یعنی گوسفند را ریسمان نمی برد با من که احسان گفته نیست
در گردنش هست صوفت گوید بلطف بسبب احسانی که دیدست از پیل بان پیل دمان ترکی کوکرش

نیارد

نیارد همی حمله بر پیل بان که لطف و نیکی پیل بان را داده بدان از نوازش کسی ای نیک مرد
که نیکی ده و مانع بدی گرد که سگ پاس دارد حفظ کند چو نان تو خورد د بفتح خا می باید
خواند زان مرد کندلست بفتح کاف عربی و سکون نون و دال کند ترکی چون که دندان
یوز ترکی پارسی که مالد زبان بر شیر شی دو ور و ز **حکایت درویش در روباه** یکی روبهی دید بی دست و
پای چو آنکس چنین دید فرمانده در لطف و صنع خدای عاجز و حیران ماند در قدرت
و لطف حق تعالی که چون چگونه زندگانی بسر برد بدین دست و پا از کجا می خورد
که قادر کسب نیست درین بود درویش شوریده رنگ و دیوانه نقش که شیری در
آمد شغال بچنگ ترکی اصلاجق کلدی بر چقال پچه سنده شغال بخون بخت را شیر خورد
پس روباه بماند آنچه روباه از وی خورد دیگر از سورش روباه سیر دگر روز زود ا
نیز باز اتفاق افتاد آنکس بدید که روزی رسان ترکی تر زق ایتسند رچی قوت روزنه
روزش بداد لاجرم یقین دیده مرد بیننده کرد ترکی یقین ایرک گوزنی گوزرچی
ایلدی شد برفت و تکیه بر آفریننده اعتماد بر خالق کرد و با خود گفت کزین پس
بعد ازین بکنجی نشینم چو مور چه دانستم که روزی نخوردند پیلان بزور لاجرم مراقبه
و خلوت اختیار کرد زنخدان فرو برد چندی و مدتی که جیب فراغت از کسب کرد که
بخشنده روزی فرستد ز غیب چون آنکس درمانش نکرد چه چکش رگ و استخوان
ماند و پوست همچو چنگ نحیف گشت که عرق و عظم و جلد ماند چو صبرش نماند از ضعیف
و هوش از ضعف بی صبر و بی هوش شد ز دیوار محراب گوش آمدش نکوش نگوا و این
نخی آمده که برو شیر درنده بکسر دال و منع مراشده ترکی یرتجی اصلان باش ای دغل
حیله باز یعنی هیچ شکار کی مینداز خود را چو روباه شل ترکی برا قمه کند وکی الزدیکلکی

[illegible]

چنانکه کسی که توماند چیزی که از کسب تو خورند چه باشی چه روبه تواماند هر ترکی بچون او
توسن دیلکوکی آرته قالمش ابلا توق چیزی انکرا انکس راکه کردن بلکاف عجمی فوت است
وصف کردن است که افتد چه روبه و معطل نشیند هیچ روباه سکک از وی به است
درین تنبیه است که کسب بهتر است از غفلت جنگک آر و باد یکران نوش کنی یعنی کسب کن و باجر
خورد بر فضله دیگران گوش کنی ترکی غزل او که آر نوعخته قولاق دو تمام بخور تا
نوالی زباز دی خویش که افضل ما یأکل الرجل من عمل یده کسبیت بود دو تراز وی
خویش که از کسب خود تصدق کنی تا ثواب حاصل شود و در خبر است الکاسب حبیب الله
چو مردان ببر رنج و زحمت کش و راحت رسان بدیگران مخنث نا مرد خورد دست
رنج کسان بگیر ای جوان دست درویش و پیر و فقیر نه خود را بیفکن بر زمین که
بکوی دستم بگیر این را بدان که خدا را بدان بنده عجب نیست اسم مصدر است یعنی
بخشیدن که خلق از وجود وی در آسایش است که در خبر است خیر الناس من ینفع
الناس کرم و زر و لطف را عادت کند ان سر که مغز بی در دوست و عاقل است
که دون همت اند بی مغز و پوست که بکیر دوست و تحصیل ثواب نکنند که نیک بینند هر
دو سرای در دنیا و آخرت که نیکی رسانند بخلق خدای در بعض نسخ این دو بیت
واقع است ندیدی که در راه وسفر پا پیغمبر کیشی ضمیر راجع بشتربان چه گفت ان شتربان
بفرزند خویش مقول اینست بخور تو که نه با مردم نیک مرد زیرا که ایشان ز تنها نخورا
نند خورد **حکایت زاهد بخیل** شنیدم از مردمان که مرد سیت پاکیزه بوم پاک
جای و اصل شما صفت مشبهه است از شناختن ترکی الکلیچی و ره رو وصف
ترکیبی است ترکی بو رکیده جی مراد سالک طریقت است در اقصای روم چون وصف

مرد شنیدم

مرد شنیدیم من و خود سالوک صالوش هیچ انورد وصف ترکیبی است ترکی هجر ادور ح جیبی سیاحه
بر فتیم قاصد بدیدار مرد یعنی برای دیدن و زیارت کردن او و چون نظر مرد بر سنیدیم
سر و چشم ابریک بیوسید آن و دست عطف بر سر و چشم است بتمکین بجای دادن و مکان
نمودن و عزت نشاند و خست لف و نشر مرتب است زر پیش دیدم و زر ریح و شاگرد
یعنی خدمتکار در رخت و اسباب ولی بی مروت بود و خواجه در رخت ترکی عشرا آغاجه
کبی بخلق و لطف و کرم وی مرد بود یعنی اخلاق ظاهره و الطاف صوریه اش بسیار
بود ولی دیگ وادش یعنی آتش دان قوی سرد که انجا آتش نمانم و خفتند همه شب بنود سنی
زاده و بجوید خواب او ورا و ما را اما او را از تسبیح تهلیل و ما را از جوع از گرسنگی
بحر که میان بست و در باز کرد باب خانه گشاد و همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
چنانکه عادتش بود دیگر بد محققی از بود است که خوش بیع و خوش طبع بود از یاران که
با ما مسافر در ان رباط منزل بود آن یار خوش طبع زاهد خطاب کرد که مرا بوسه
نه تصحیف ده تصحیف انست که نقطه و حرکت لفظ را تغییر کنند و لفظ دیگر شود
چنانکه لفظ بوسه را کنند که بر حرف اولش دو نقطه نهند تا تا شود و بر سین سه نقطه نهند
تا شین شود و این لفظ بوسه توشه کرد که درویش را توشه از بوسه به باز گفت بخدمت
منه دست و سنت بر کفش من بنه کاف عربی و سکون حا و شین ترکی بشمق مراناه
ده و کفش بر سر زن باز موعظت گفت با ثنا رو عطا مردان از اهل طریقت سبق
برده اند و پیش حاصل کرده اند زشب زنده داران دل مرده اند انان
که سبق برده اند انانیستند که شب را احیا کنند اما دل ایشان مرده باشد
باز گفت همی دیدم از پاسبان تاتار که زاهد شود دل مرده یعنی دلش مرده

بود و چشم شب زنده دار باز صوفت گفت کرامت جوانمردی و نان دست اما مقا
لات بیهوده که خالی از کرم باشد طبل تهیست ترکی بوش طبل در قیامت کسی در قیامت
کسی را بچنین انداز نباشند مگر بانک که معنی طلب کرد و دعوی نباشد بفتح نایت ترکی کرد
چنانکه گفته اند التصوف ترک الدعوی و کتمان المعانی یعنی توان کرد دعوی درست
زیرا دم بی قدم تکیه گاهیست سست حکایت حاتم طائی و کرم او شنیدیم در حکایت در ایام
حاتم که بود مرهونست بخیل اندر شی در جماعت اسپان او باد پایی ترکی بر سیل ایا فلک
چه دو د و صف آن اسپ اینست که صبا سرعتی در رفتن رعد بانگ در آواز
ادهم اسپ سیاه که بر برق برد رفتن پیشی تقدم کرفتن ممیز از و سبقت کردی
بنک ترکی بلیک ابلا تر الی ریخت مراد خون ریختن اوست بر کوه و دشت چنانکه
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت که باران بار اینده یکی سیل رفتار هامون نورد ترکی
بر سیل نور بشلو حادورچ ایدی که باد از میش باز ماندی چو گرد چنانکه گرد در
عقبش باز ماندی باد باز چنین باز ماندی ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم سر حدو
لایت بگفتند بر حق بعض سلطان روم آن بعض اینست که همتای مثل او در کرم مرد
نیست مهی زچه اسپش بجولان و ناورد جنگ مثل نیست و بعضی از اوصاف او اینست
که بیابان نوردی ترکی بیابان دورچ چو کشتی بر آب چنانکه کشتی بالای سیر شی نبرد و خراب
یعنی مراد اینست که از مرغ تیز رو بود در بعض نسخ عقاب واقع شده بدستور دانا
چنین گفت شاه بوزیر عاقلش گفت سلطان روم که دعوی بحجت لتبود بفتح واو است
بی گواه پس حاتم را امتحان باید کرد که اگر آنچنان اسپ را بدهد کرمش ثابت
کرد دمن از حاتم آن اسپ تازی نژاد بجای اصل را انجواهم که او مکرمت کرد داد

مرهونست

مرهونست بدانم که در وی شکوه مهیست در بعض نسخ ثابت یعنی معلوم کنم که در حاتم است
بزرگیست یا نکیست و گر رد کند یعنی خواستن رد کند که اسپ را نتعهد بانک طبل تهیست
و دعوی بی معنیست رسول هنرمند عالی سطح بقبیله حاتم روان کرد یعنی فرستاده مرد
همراه وی در بعض نسخ این بیت واقع شده زمین مرده بود و ابر گریان بر وی
باران بسیار بران زمین باریده بود صبا کرده بار دیگر جان در و صبا زمین
را زنده کرده بود بمنزلگه حاتم آمد فرود آن رسول بر آسوده راحت شده چون
تشنه چنانکه تشنه آسوده کردد بر زنده رود نام جوی اصفهانست سماط بیفکند و
اسپ بکشت حاتم بدامن شکر داد شان ایشان را شکر بدامن داد زر ریخت چنین
ضیافت کرد شب آنجا ببودند و روز دیگر فردا بگفت آنچه داشت صاحب جو یعنی
رسول اسپ را خواست چون حاتم آن خبر را شنید همی گفت حاتم پریشان چو مست بعقل
کشته بدندان ز حسرت همی کند بفتح کاف و سکون نون و دال دست یعنی دست خود
را می کزید مقول قول اینست که ای بهره ور روبا نقیب نکو بد دانشمند نیک نام مرهونست
چرا پیش ازینم نگفتی پیام یعنی فراست خواستی من آن باد رفتار دلدل شتاب یعنی من آن
اسپ تیز رفتار را از بهر شما دوش کردم کباب زیرا که دانستم از هول باران و گل
یعنی باران بسیار باریده و سیل پر هول گشته بود پس دانستم که از خوف سیل نشاید شدن
نتوان رفتن در چراگاه خیل تا ز وحیوان آرند بنوعی دگر بطریق آخور وی
راه نبود که حیوان دیگر کشم از بهر شما جز او بر در بارگاهم نبود در آیین غیرت
عیب است که مهمان را قربانی نکنند مروت ندیدم در آیین خویش مرهونست که مهمان
بخسبد دل از فاقه ریش که از گرسنگی ریش شود دلا جرم مرا نام باید در اقلیم فاش نام من

مشهور شدن می باید دیگر مرکب مامور گو یعنی اسپ نام دار بیا شد غنیمت کس زاد رم داد
و تشریف یعنی خلعت داد و اسپ چنانکه مقتضای طبعش این بود و گفته‌اند گوید طبیعت
اخلاق نگردد نه کسب چون رسول شاه روم از پیش حاتم عودت نمود خبر شد بروم از جوانمرد
طی یعنی خبر رسید سلطان روم از احوال حاتم که شخص از قبیلهٔ طی است هزار آفرین کرد بر طبع وی
مصنف گوید ز حاتم این نکته را خوش شنو یعنی بدین کرمش قناعت مکن از این نغز الطف
ما جرای بشنو که او بذل روح کند

آزمودن پادشاه یمن حاتم را بجوانمردی

نداند گفت این حکایت
یمن حکایت اینست که بود دست فرماندهی در یمن یعنی پادشاهی بود در آن ولایت
ز نام آوران گوی دولت ربوده و غالب بر نامداران شده که در گنج بخشی نظیرش نبود
چنانکه نتوان گفتن او را سحاب کرم زیرا که دستش چو باران فشاندی درم و او را
عزت نخا بود چنانکه کسی نام حاتم بر دل بر پیش کسی ذکر حاتم نکردی نزد وی که سودا از غنی
از و بر پیش که بیهوده بوده نشدی یعنی بسیار منفعل گشتی و کیفیتی که چند از مقالات آن باد
سنج ترکی بخود کند اول یک طرحش بگنگ سوز اندوه که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج خزینه
شنیدم که جشنی در اصل بفتح جیم و شین است و اینجا بسکون شین می باید خوانند از بهر
وزن ترکی بر دو کون و پرام ملوکانه ساخت چنانکه چه چنگ اندران بزم خلق نواخت
جاحتی را نوازش کرد اتفاقا در آن میان ذکر حاتم کسی باز کرد باب ذکرش کسی گشود
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد لاجرم ملک یمن را حسد گرفت تا بحدی که قصد مرد را برکینه
و انتقام داشت چنانکه یکی را چون خوردنش یعنی قتل کردنش بر گماشت خواهد کرد و فرستاد
که تا هست حاتم در ایام من یعنی او بزد گخا اهد به نیکی نشود نام من ترکی نیم آدمی اینک
کشته گرکه ربلا جوی یعنی آنکس که بقتل حاتم گماشت راه بنی طی که قبیلهٔ حاتم است گرفت بدان

سوی

سوی توجه کرد بکشتن جوان مرد را یعنی برای کشتن حاتم بجوی گرفت ترکی ایزد و بندی جوانی بره
در راه آنکس پیش باز آمدش چنان جوانی لطیف بود ترکی و بوی انسی وفا از آمدش ترکی که اندان
انسی قعدی بود ترکی و کلدی نکو روی و دانا و شیرین زبان لاجرم آن جوان بر خویشش برد آن
شبش مهمان نزد خود مهمان برد آنکه اکرام کرد و چیز خورد و بور پیش نمود دم کرم کرد هم عذر
خواست بوجهی که بد اندیشش را دل به نیکی ربود آنکه کرطالب کشتن او دست ماند گفته او را نیکها کرد که
دلکش را ربود نهادش بحر بوسه بر دست پای آن جوان صاحب خانه دست و پای مهمان ببوسید
گفت که نزدیک ما چند روزی بپای یعنی روزی چند نزد ما توقف کن بگفتا آنکس چیار رم
نتوانم شدن اینجا مقیم زیرا که در پیش دارم مهمی عظیم چون حاتم شنید که مهمان را مهمی است
در اتمام مهمش اقدام نمودن را از مروت خود واجب دانست لاجرم پرسیدن گرفت
بگفت ار کنی با من اندر میان و مهم خود را بیان کنی یعنی چو یاران یکدل بکوشم بجان سعی بلیغ
کنم چون حاتم در اتمام مهم اهتمام نمود مهمان توجه بوی کرد یعنی دار گفت ای جوانمرد گوش
اما را زم فاش مکن که دانم جوانمرد رازده بودش و کاتم الاسرار یعنی بود و سرحد حاتم نام کسی
شناسی مگر آنکس که فرخنده رایست و نیکو نهاد نکتی یمی و فتح یا جهت است سرش پادشاه یمن
خواستست که کشتنش فرمود که ره نمایی اگر راه دلالت کنی در انجا که او هست عملی چشم دارم
ز لطف تو دوست چون مهمان چنین گفت بخندید برنا جوان که حاتم منم چون گشتنی خواهی سر
اینک جدا کن بتیغ از تنم ترکی الشده باش جدا مثل قلیچ اینا تمدح نباید که چون صبح گردد
سفید یعنی روز روشن شود گزندت رسد چون مرا گشته خویشان من ترا خبر رسانند با شوی
نا امید که نتوانی مرا کشتن چو حاتم با زادگی و بی قیدی سر نهاد که جانش بر بذل کردن
گرفت جوان مهمان را بر آمد خروش و خروشی از نهاد اینچنین نخا ندیده بود لاجرم

نتوانم ... در میان ... [illegible]

درین حال مجروح گشت پس بخویشتن نیامد اندر افتاد در پای جست افغان و خیزان بملک
گهش خاک ببوسید و گریان و دست از استحسان بلیغ بینداخت خنجر و ترکش نهاد در زمین
چو بیچارگان دست خود بکش بفتح کاف عربی ترکی قولتوق نهاد و گفت که گرمی کلی بروی
دست زنم بود چه دشمن بر دیگر مردان نمردم زنم درین بیت تجنیس است و دشمنش ببوسید
و در بر گرفت چنانکه دوستان در وقت وداع کنند و زانجا طریق یمن بر گرفت
و روان شد چو نظر پادشاه یمن رسید ملک در میان دو ابروی مرد یعنی آن فرستاده
خود به انگشت حالی که کاری نکرد و حاتم را نکشت بگفتا ملک بیا نزد یکی منی تا چه داری
خبر منی ترا برای فرستادن کشتن حاتم فرستاده بودم چرا در بجستی بفتح کاف تر ترکی نیچون
باش باغلدون ترکی به مگر بر تو نام آوری و نامداری حمله کرد لاجرم نیاوردی
از ضعف تاب طاقت برد چون ملک خبر رسید جوانمرد شاطر زمین بوسه داد و تعظیم
ملک کرد ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد و باز گفت که دریافتم حاتم نام جوی باز وصفش
کرد هنرمند و خوش منظر و خوب روی پس بحکم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه جوانمرد
صاحب خود دیدم همچنان بر دانکه فوق خود بفتح خا بباید خواند دیدم که
مرا لطف بسیار کرد چنانکه مرا بار لطفش دو تا کرد پشت ترکی انک لطفی بو که بیم ارقی
ایکی قات ایلدی بتیغ احسان و فضل بکشت و بکرم بسیار مرا هلاک کرد بگفت الخ
دیه از کرمهای وی تا بحدی که بدل بر و جو کرد و حرف گرفت شهنشه یعنی پادشاه
یمن ثنا گفت بر آل طی آفرین خواند بر قبیله حاتم فرستاده را انکه که برای کشتن
حاتم فرستاده بود داد مهری درم و گفت که مهرست و ختم ست بر آل حاتم کرم
باز گفت مرا و را رسد یعنی حاتم را لایق است که گواهی دهند بوجود جود که معنی واد

حکایت دختر حاتم طائی

در روزگار رسول علیه الصلوة والسلام

اش عمر خند یعنی شهرت کاذب نیست بلکه لفظ و معنی موافق یکدیگرند که حسن امر مقرر است
شنیدم در حرکت قبیله حاتم در زمان رسول علیه السلام نکردند منشور احکام
قبول پس جهاد با ایشان واجب شد فرستاد لشکر بشیر و نذیر یعنی رسول الله علیه السلام گرفتند لشکر از ایشان
ازان قبیله گروهی اسیر چون پیش رسول الله علیه السلام آوردند فرمود کشتن بشمشیر کین زیرا که نا
پاک دین بیدین هاست بودند و ناپاک بودنی است دیگر چون امر کشتن مقرر شد زنی گفت من
دختر حاتم ای مسلمانان بخواهید خلاص من ازین امام و رحاکم باز رسول الله علیه السلام خطاب
کرد گفت کرم کن بجای من ای محترم لطف کن یعنی ای رسول الله مکرم که مولای من بوده از اهل کرم
پس بخاطر کرم پیغمبر علیه السلام عفو فرمود دیگر مان بینم بکشید رای صحیح الفکر گشادند زنجیرش از دست و پای
دختر حاتم را آزاد کردند دران قوم باقی نهادند تیغ یعنی کشتن خواستند که رانند سیلاب خون
بدریغ چو دختر حاتم این حال را دید بزاری و تضرع بشمشیر زن بجلاد گفت زن یعنی دختر
حاتم مرا نیز با جمله قوم گردن بزن زیرا مروت نبینم رهایی زبند مرهون ست تنها و یارانم
اندر کمند باشند همی گفت گریان برادران طی ترکی دیرا بدی اخلاقی او بدوغ حالده
قبیله طی قرنداشلری اوزره بسمع رسول علیه السلام آمد آواز وی دختر حاتم بخشید آن قوم
دیگر عطا یعنی عفو قوم دیگر را بوی عطا کرد که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا کرم اصل در فرع
ظاهر شود و آثار آن باهر گردد

در ازدواج حاتم و پادشاه اسلام

زنبگاه بزرگ او به هم
حاتم یکی تنگ مرد مرهون ست طلب ده درم شکر فانید مراد اینجا شکر است مطلع کرد
یعنی انده شکر خواست ز رواق ضعیف یاد دارم خبر حکایت که پیشش فرستاد حاتم تنگی اینجا
یعنی یم بار ست شکر یعنی شکر بسیار داد زن یعنی زن حاتم از خیمه از خرگاه گفت این
چه تدبیر بود که بسیار دادی همان ده درم حاجت بر بود که بمقدار حاجت خود خواست

شنید این سخن نام بردار طی یعنی حاتم بخندید و گفت ای دلارام حور مجوبه قبیله که او در هر
حاجت خویش خواسته است اما جوانمردی آل حاتم بخاست پس ما عقبقان جوانمردی خود دادیم
مصنف چون قصهٔ حاتم را تمام کرد در مدح پادشاه خویش شروع کردن خواست که گفت
چو حاتم بآزادمردی دگر مرهونست ز دوران گیتی نیاید مگر بفقط اخیر هونست ابوبکر
سعد انکه کسی است که دست نوال و عطا را نهد ممتنی بر دهان سوال یعنی عطا کند چنانکه
دهان کسی که دهان سوال بسته شود که مجال مقالش نماند رعیت پناها دولت شاد باد دعاء
دولت بسیعت مسلمانی آباد باد درین بیت تنبیه است که پادشاه اسلام هم رعیت پناه بود
هم دین پناه سرافراز و بلند نماید این خاک و خفته در بعض نسخ پاکیزه بوم و مملکت
رسند لت از عدل تو بر اقلیم یونان و روم که این مملکت معمورتر است ازان دو کشور
پس ازین سود نخواهد گوید چو حاتم کزان نسیج فزون و دولت و قوت او بر دل کسی نه رجحان
نام طی یعنی سخاوی الحسب شهرت قبیلهٔ او شد تا ماند سکون ما حقیقت از ماندن ازان نامور
در کتاب که در کتب بها ذکر خیرش نوشتند ترا هم ثنا ماند بفتح نون مضارعست و هم ثواب
زیرا که حاتم بدان نام آوازه خواست نه طاعت ترا سعی و جد از بهر برای خداست
مقصود اصلی ترا عبادت است ذکر ما لخ طفیل است لا جرم میباید که در تحصیل خیر باشی
تکلف بر نزد مرد درویش نیست چنانکه رسول الانام فرمود انا و اتقیاء امتی براء
من التکلف پس بر موجب این حدیث شریف در سیاق سخن تکلف نکردم که نصیحت چنین
یک سخن بیش نیست که آن سخن این است چندانکه جهد و قدرت تو باشد خیر کن زیرا
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن ماند **حکایت در معنی حلم پادشاهان** یکی را خری در گل افتاده
بود دیگر مردی در راه می رفت اتفاقا خرش بوحل افتاد و آنکس دران حال ز سوداش

حم

٧٣

ثم ماده هم

خمرا جع بخر است خون در دل افتاده بود ملک دلش خون شده بیابان و باران و سیل دفیح
سیین لغت مشترک است و دهشته ظلمت بر آفاق ذیل ترکی اشاعه صالو و پر مشرق ظلمت
اطراف عالم انکنده همه شب درین غصه تا بامداد و صباح سقط هذیان گفت و نفرین لعنت
و دشنام داد ترکی سوکدی نه نفرین همو فرست بعض مصراع ثانی دشمن راست دفیح را ماضیست
از رستی از زبانش نه دوست از نکال رنجیدن و سلطان که این بوم و بر این زمین در بعض
نسخ مرز سرحد و ولایت است آن آن دوست ازان او بود در بعض نسخ این بیت واقع شده
چو لشکر روز درویش شوریده حال و مشوق الاحوال شب تیره زان مایهٔ غم دیده حال چون
او را درین حال بود قضا را خداوند آن بوم دشت و صحرای غیض دران حال خنکر بوده
بر گذشت در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده که کرد سالار اقلیم دیده مرهونست
کر برشنیده ما جوان شنید ترکی کردیه جهکا او وزره ما جوان شمرد و شنیدا این سخن نا سی
دور از صواب که آنکس میگفت نه خو شنیدن که غایت بد بود نه روی جواب لا جرم بخشم
سیاست در و بنگریست در بعض نسخ ملک خشم گین در رخش بنگریست [illegible] که سوداء
این برس از بهر چیست که من این را از نخاهیدم یکی گفت شاها بتیغ بزن بین گردنش را
ز روی زمین بیخ عمرش بکن در بعض نسخ که نگذاشت کس را نه دختر نه زن یعنی همه را دشنام
داد نگه کرد سلطان عالی محل و بلند مقام خودش در بلا دید انکس را در بلا و محنت
دید و خود در وحل خرش را در گل سیاه دید ببخشید بر حال مسکین مرد دیدن ترحم
کرد و خورد خشم اسخنهای سرد ترکی بوندی صوغوق سوز اکره خشمی زرش داد و اسب
و قبا پوستین مصنف صرفیت که دید چه نیکو بود دمید در وقت کین چون شاه چنین کرد یکی گفتش
ای ابری عقل و هوش که بد کرده بودی اما عجب رستی از قتل گفتا خموش یعنی بهر در جواب عتاب

گفت ساکت شو اگر من بنالیدم از درد خویش اگر چه من ناله کردم از درد خود دو انعام
فرمود و عطا کرد در خورد خویش لایق خود دیدن را بدین کامل باشد چرا اگر این حال اگر کسی است
اگر مردی واحسن الی من اسا حکایت شنیدم که مغروری از کرمست مراد است در خانه
بر روی سایل بر بست یعنی گدایی بدر خانه توانگری آمد آن توانگر مرد مغرور از تکبر بست
بود که باب خانه بر روی سایل فکر کرم داد و از تف سینه که تقدیر کلام این است که جگر نش
گرم بود دو آه را از سوز سینه گرم کرده در آمد در بعضی نسخ نشنیدش یعنی آه او را نشنیدش
بکنج مرد بپوشیده چشم از دیدن پوشیده یعنی اعما بود و پرسیدش چیز فاعلش که پوشیده است
را چه زند پوشیده چشم است و چیز مفعول که بازگشت راجع مرد سایل از موجب کین و
خشم یعنی سبب کین و خشم تو چیست در بعضی نسخ این مصراع چنین واقع شده است بگفتا
چه در تابت آورد خشم او گفت و بگریست بر خاک کوی آن مرد سایل گفت و اشک را
بر خاک ریخت جفای گران تلخی آمد روی مقول فیما مضمون این مصراع است بگفت
ای فلان زکات از ارکس مرد اعمی گفت ای درویش دل ریش رنجیده که را آزار کسی
یکی امشب نزد من افطار کنی در خانه من امشب چیزی بخور لاجرم بخلق و نوازش گرفتش
کشید یعنی بخلق حسن دلداری کردن گریبان اعمی گرفته و دست بکردنش بخانه خود کشید
بمنزل در آوردنش و خوان کشیدنش درویش را آسوده راحت شد درویش روشن
نهاد و منور دل بگفت ایزدت روشنایی دهاد دعا کرد یعنی حضرت خدا چشم تار و بینایی
دهاد شب از زلش قطره چندی چکید اما سحر دیده بر کرد یعنی صباح چشم را کشاد و دو دیگر
به دیدم چشم اش بینا شد مشاهده جهان کرد حکایت بشهر اندر افتاد و چون در شهر این حادثه
را فاش می گفتند کور بی دیده [illegible] دو شی در بین [illegible] شب گذشته تشنید این خواجه سنگدل یعنی آن

توانگر گشت درویشی از و تنگ دل که در خانه بر روی درویش بسته و درویش از و
تنگدل گشته بود بگفتا حکایت کن ای نیکبخت یعنی آن خواجه بخیل از این مرد کرم رسیده که چون
با ماه باید خوانه سهل شد بر تو آن کار سخت که چشم کور بیننده گشت چنانکه نکویه گر به
گر دست بکاف چه بینی نشد رجوع کرد این شیخ گیتی فروز ترکی بو جهان بالنگلند رحیم بگفت
ای ستمکار آشفته و پریشان روز زیرا تو کوته نظر مخفف از کوتاه است نظر بودی و دست را
ازان جهت که مشغول گشتی و معتقد شدی بخجه بصید بوم و غافل از همایی که تو بد و ستم دیدیا
و فارغ شدی باز شکار یعنی روی من این درکه یار کرد که چشم من کشاد که کردی تو بر روی
او در وا بسته اگر بوسه بر خاک مردان زنی یعنی اگر خاک مردان را بوسی مردی که بیش
ایدت روشنی بحق رجولیت روشنی پیش تو آید کسانی که پوشیده چشم و دلند یعنی آنان
که چشم دل ایشان پوشیده است همانا که این توتیا غافل اند ترکی مگر زر بود توتیا دان
غافل کرد رجوع گشته دولت چون خواجه بخیل که برگشته دولت بود ملامت را
شنید ازان خواجه پنداشت هرا انگشت حسرت به دندان گزید از فرط ندامت و گفت که شهباز
من صید دام تو شد که او را تو شکار کردی مرا بود و دولت بنام تو شد لاجرم کسی که بحرص
و آز مبتلا باشد از حسی دولت محروم ماند و لهذا گوید که چون باماه است بدست آورد چره
باز چگونه صید شکند مراد از چره باز آن باز است که جوان باشد و در اصل معنی طعمه ترکی چیز
یوری فورده باشد چو موش اند [illegible] را آز بدبخت یعنی طمع بگنجشک بود بین کرامت
باشد و نادر [illegible] قید این که بینا شود ظاهر کرد که احمد ناگاه بینا شود شارالیه مضمون
این مصراع است حکایت در طعام [illegible] الا گر طلبکار اهل دلی و طلبان اهل حق ز خدمت
مکن یکزمان کاهلی در بعض نسخ غافل چه [illegible] اهم معدر است و معنی طعام می آید ده بکنجی نه

دندان [illegible]

باز نکو دو [illegible] فرو ماند و [illegible]

ولیکن و تمام کبوتر که بکوشی زنت افتد عنقا بدام تا چو هر کسی طالب اهل حق باشد می باید که در طلب
بوید که من طلب وجد وجد چو او کوشش نبرجای ز آنکس مرهوست امید است روزی که صیدی از
شکار رکینی در دام برآید ز جهتی چند بی صدف نه در هر صدف در باشد ز صد چه آید دربعض
نسخ ز صد تره افتد یکی ز صدف ترکی شاه زیق حکایت یکی را ابرکم شد از راحله خر زنیشی :
شبانگه مخفف از شبانگاه است یکر دید بگاه فنجهٔ ماضیست از گردیدن در قافله جا نکرد
از صبح برسید و او سر شتافت در طلب اهتمام تام نمود با ریکی آن روشنایی بیافت و نور صبح
هم در برابر است بیافت چون آمد بر زد حرم دم مردمان کاروان کاروانیان شنیدم که
می گفت آنکس شب شتر را یافت بار کیان شتر بیابان نوایی که چون با ما داشت راه بردم و یافتم
به دوست یعنی نیز از آنکس که دیدم نگفتم که او دست بس او که چه دید و چه دید وه که بدید یا نه
ولهذا می گوید از آن اهل دل در پی هر کسی اند و در جستجو چه کو باشد که روزی بمردی
کامل رسند تا چو مرنند و گشتند از برای دل یعنی صاحب دل بارها و هیچان خورند از برای
گلی خارها یعنی زحمتهای خارها حکایت زنا چه ملک زاده در منا چه مراد محل نزول است
شبی لعلی افتاد در سنگ تا چه ترکی ها شد زیر بد رکفت یعنی ملک گفت به پرسش اند از شب تیره
رنگ یعنی درین شب تاریک چه دانی که گوهر کدام است و سنگ فوق نقوان کردن تمیز است
که همه سنگها پاس دار ای پسر و بر داله ای فرزند که لعل از میانشان نباشد برخارج
هم این قطعه نیست که در او باشی میان تو ندان پاکان شوریده رنگ مستور در
همان جای تاریک العلد رسنگ یعنی مثال اینست بار مصنف بند و موصوف کو یه چه بالکره
نفان و صاحب دلان مرهوست برآمیختند با جاهلان مخلوط شده اند باد اینشان
برغبت بکشی بار هر جاهلان هم تحمل جفای او کسی و در جور دشمنی کشیدن رواست و لهذا می گوید

کسی را که باد

کسی را که با دوستی هر دو یار است و ختت برو خست نفحه خاصی باید خواند زیرا که چون با ما
دوست بار دشمنی نکشت یعنی بار دشمنی را کشنده است ندرد یا نون نافیه است چه گل دامن
از دست خار ملامت کند که چون در دل افتاده باشد خند و چو نار در باب یار را که با ز من خند
صد باری باید کشید چون نداری چاره ناچاری باید کشید میکشم از بهر محبوبی جفا صد رقیب
بهر یک گل محنت صد خاری باید کشید ع جام خور در هوای یکی و در بحث مراعات صد کس
برای یکی در بعض نسخ دو بیت واقع شده گرت خاک پای جمع پاست شوریده هم مرهوست
فقیر و حقیر بدانند زنظر در نظرت حرف خطاب را در اول بیت آورده است از بهر وزن
در جز است رب شخصت اغبر لو اقسم الله لابره تو هر که مبینی شاه مخفف از بیشان است بحشم سینه
بکر یاد فارسی یعنی ایشانرا از این جهت نیست که ایشان پسندیده حق است نفحه بار خوبی کسی را
که زود بکلمت بد او دست کسی را تو به ظن مکن چه دانی که صاحب ولایت خود نفحه خاصی
باید خواند از بهر قافیه است چنانکه گفته اند اکثر الاولیاء من اذا حضر لا ینظر و اذا غاب
لا یذکر در معرفت باب سخن فا الهی برکسان است بار معنوی که در ماست بر روی ایشان
و از این لفظ بد و معنی می آید یکی ترک بود فرود و دوم ترک بود قیش و گاهی از بسته شد کنایت
بلشد و مراد اینست اینجا بسا زاد فاسی است تلخ عیشان و تلخ عیشان در این جهان که تشنه
در خلد امی کشان در آخرت میبودی مرهوس با خوشی اعراب اخیر است که عقل و تدبیر
است شرط است ملک زاده ربی نوا خانه ادی حبس در بعض نسخ در سید حال دست یعنی اگر
ترا عقل و تدبیر هست دست شاه زاده را بوسی در وقت بی نوایی که روزی برون آید
از شهر بند و چنین تا که گفته تا سلطنت بر وی مقرر بود دلبند بیت نخجه چو گردد دلبند یعنی ترا
منصب عالی دهد چون شاه شود مراد اینست که آنکس که درین جهان فقیر صابر است

اگر چه امروز حقیر است اما فردای قیامت سلطان آخرت خواهد شد تو اینجا با وی آشنایی کن که آن
روز ترا شفاعت کند و بدولت آخرت رساند لاجرم فقیر صابر آنگاه که بهشت می باید و لهذا
می نماید سوزان درخت گل اندر خریف یعنی در فصل پاییز مثال گل خشک می نماید اما سوزان آتش
که دیو بهارت نماید ظریف و گل رویاند مراد آنست که مرد ولی در فصل پاییز محتاج بد
نماید اما در بهار آخرت آثار نیک از وی پیدا شود حکایت مرد بخیل بر تلف کردن زر یکی زهره خرج
کردن نداشت که بغایت ممسک بود زر بسی بود یارای طاقت خوردن نداشت چنانکه خوردی
که خاطر را آسایش و خود راحت شود نه دادی که فردا بکار آید بسبب یعنی تصدق نکردی که فردای
قیامت از و منتفع شود شب و روز در بند زر بود و سیم چنانکه زر و سیم در بند مرد لئیم نگه داشت
بدانست روزی پسر و زن نه او در کمین مکان که ممسک یعنی پدر پیش کجا کرد زر در زمین فرو دفن
ز خاکش زر برآورد پسر بر باد داد و تلف کرد شنیدم در حکایت که سنگی در آنجا نهاد
نهاد و زر را خوردن گرفت جوانمرد از زر جان نکرد و قرار نیافت ملکه بیکبار بخشش آمد
بدیگر بخورد و بیان انی میکند که این کم زنی بود و ناپاک رو … راست کلاهش بیازار و
میزر کرد و چنانکه گفته اند البخیل یعیش فی الدنیا کالفقیر ویحاسب فی الآخرة کالغنی
نهاده پدر چنگ و غوغا در نای جوی … مراد طلوست … چنگ و نای … زن آورده
بپیش و عیش میکرد پدر زر را و گریان همه شب نخفت اما پسر بامدادان بخندید و گفت
معقول قول آنست زر از بهر خوردن بود ای پدر زیرا از بهر نهادن چه سنگ و
چه زر باز مصنف گوید زر از سنگ خارا برون آورند مردمان که با دوستان و
عزیزان خورند اما زر اندر کف مرد دنیاپرست مرهونست هنوز ای برادر بسنگ
اندر است که برون آوردنش دشوار است چه در زندگانی بدی با عیال که در معاشی

ایشان

ایشان تنگی می نمای که تا هر که خواهد از ایشان مثال اگر هر که تو خواهد از عیال مالک محض عیال تو
انگه خورند از تو یعنی از مال تو گر بکر مجهول است که از بام بنج مخفف از بنجاه است که بکاف عجمی …
عدل بزرگ از شوین افتی خطا است از افتادن بزیر یعنی عیال تو آن وقت بخورند که از
بام بنجاه زر راج بیفتی زیر و میری و ایشان میراث یابند بخیل تو انگر بد … کسی که
غنی بدرم و دینار باشد و در نفس خود بخیل بود طلسمیست بالای گنج و دفینه مقیم که
می گذارد که از آن مال ستانند از آن جهت سالها می ماند زر پیش بجای خود که از که
طلسم جنبی بر سر پیش و نگاه می دارد و بسبب اجل ناگهانی بشکند آن طلسم را با سودگی
گنج را قسمت کنند عیال تو گر و رثاء مصنف معرفت گوید پس از مردن کرد مکر کاف
گنج کردن چو مور را این مصراع مرهونست بخور پیش از آن کت مرگ زلف کرد … خاکت
خورد کرم بکسر کاف عجمی و سکون را کور نغم کاف عجمی قراءت … و
بفند و نفع سود دهند بکار آید که شوی کار بند … سنگ … اگر او … کرد
ایش با خلیج در بعیث از این … روی بر تافتی و اعراض کردی که بین روی دولت
با ضافت است تو آن یافتی حکایت جوانی بد انگی ربع درهم کرم کرده بود دیری را
نماز پیری برآورده بود حاصل کرده بجای گرفت آسمان قضای آسمان ناگهانش …
اندر اوز افرستاد سلطان بکشتن کهش بقتل گاه و محل سیاست تکاپوی و …
نکان و غوغای عام که از ایشان بود از دحام تماشاکنان بر در و کوی و بام چنانکه
عادت عوام است چو دید اندر آشوب فتنه درویش بر حاصل بد بهت جوان را منعوب …
خلایق … بکشتن می برند دلش بر جوانمرد مسکین بخست و متالم گشت که باری دل آورده بود دستی
یعنی دگر آورده بد بدست کنایت از تسلیت خاطر است برآورد زاری آن پیر … گفت

که سلطان برد ترک جهان کرد جهان ماند و خون پسندیده زد بین خون سلطان مقتول بود
ازو او زجان زد بهم زدهم سود دست در تیغ چنانکه در محل حیرت و اضطراب کنند چشنیده
ترکان سخن پدر را آمیخته تیغ صفت ترکانست بفریاد از بشان اشارتست ترکان بر
آمده خروشی و همچنان طپانچه زنان بر سر و روی و در و دشتی در بعض نسخ کوشش واقع
شده پیاده بر سر افغان و خیزان تا در بارگاه و حرم سلطان دویدند بر تخت دیدند
شاه که زنده بود چون از میان رفت و کریخت برد تیر را نکردند بر تخت سلطان
امیر چون پدر سلطان دید بهوش بیهوش رسید و هیبت نمود پرسیده این بود که مرگ مست
خواستی از چه بود و باعث این چه چیز است چه نیکست خون من و راستی بینی تو که مرا اسناد
خون پسندیده کردی واقع انست راست گفتی چون من چنین مرد نامی مرد مرا ابدلست
بدو هرم بدین هم دمان آخر چرا خواستی چو سلطان چنین عتاب کرد بر آورد منفعل است
بر دلاور فاعل او ست زبان معقول است که ای حلق در کوش حکمت جهان حق
ای سلطان بنده حلقه بگوش حکم تست جهان بمقول در روغ که من گفتم سلطان تیر در مهولست
عزو من و بیچاره که آن جوانست جان برد خلاص یافت از عرد ملک زین حکایت
جان بشکفت تعجب کرد که چرا شنید و چیزی در بعض نسخ بجیش بکفت چون حال جانب
بر شنیدی حال جوان را بز بشنو و زین جانب افغان و خیزان جوان مهولست همه رفت
بیچاره اسود و ان از بیم جان یکی کفتش بین که از جوان رسید از چار سوی قصاص
ز مهولست چه کردی که آمد بجانت خلاص جوان کس رسید جوان بجواب بقصد یکرد
یکدشنش زو گفت کای هوشمند سبب خلاص من اینست که جان به دانکی ز حلیم ندم
زننده بس کسی که تیغ نگارد از و بر پرهیز دارد لاجرم حاصل دانکه من خلاص جان

یکی

یکی خم در خاک از ان میشد از هولست زر و زور وهمانکه برد چند دازوی منقبض شود چون شیر او
باز دارد دفع کند بلای درخت چنانکه عصای شنیدی که عوج بگفت یعنی عصای موسی علیه
السلام اگرچه کوچک بود عوج ابن عنق را که بزرگ بود قتل کرد حدیث درست اکه
آخر از مصطفی است علیه افضل الصلوة که بخشایش خیر دفع بلاست ان الصدقة
حدیث ۵
ترد البلاء و تزید العمر چون دفع بلا خصوصا رفع نه عامه که بجمع اعداست از مهم است
وان مرام نشد سلطان عاقل و نجیب است لاجرم چنان سلطان نعمت جلیله است و چنین سلطان
جلیل القدر باشد ولهذا مصنف بتقریب سوق کلام که به عدد و را دینی خطاب عام است
در بین بعد ظرفست یا معقول زبین انست یعنی درین جایگاه و مملکت بانی دشمن زبینی
که بد بالد سزاست که کار دادای صاحب مملکت درین نیست که مقصود اصلی از پادشاهان
دفع دشمن و حفظ ولایت است و این جان پادشاه شایسته سلطنت ولهذا اینکو ید
بکیر مهولست باول مصراع ثانی این جا فی یعنی اهل جهان بروی تو بسبب این شاد کردند
تو کهنست جهان را مفعول بکیر بست و جمله که جهان این دو واقع است معنی آنست که شادی
بروی تو باد این جمله جمله دعائیه است کسی که بد بر تو باری و مخفی تیر دو نکشید
کل در چین خور خاری برد بکمال مبالغه است در ضبط و سیاست تو بر سایه لطف حق بر
زمین چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود السلطان ظل الله یأوی الیه کل مظلوم پیمبر صفت
رحمة العالمین چنانکه حضرت حق جل و علا در خطاب او فرمود وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین مصنف در حق محمد و خود چنین گفته است این را در وغ نمیگویم لکن
قال از مبالغه نیست اما در حق محمد و من علی حقیقه و بیان واقع است و اهل
زو بان در سایه دولت او امن و امانی مشاهده کرده اند و من در کتاب مجمع المعارف

کفتدام مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین تا قدر اگر کس نداند چه غم قدر زر از و نفعها
بیست شب قدر را هی ندانندیم حکایت یکی دید چون آن خر بخواب بعض از دو جهانیست مس تعفه برگ
فرزمین بقر روی زمین را آفتاب بیتی از تاب او می رفلک بشد رفت زمردم از طلوع چون آفتا
و دو باد دما ها از تابش حرارت می برآمد بجوشش آن یک جان دیده وحبیبی دیده که یکی شخص
از این جمله در سایه نشسته بگردن بر از حله در بعضی مانیخ بگردن پر از حله برآید چون
ان یکی این یکی از حبیبی دیده بر سید کای مجلس را ای مرد ای زینت کننده مجمع که بود اندر
بی مجلست پای مرد را مکس الکو بنده که از بهر فقیری که این کند رزق تقسیم را بر زاحترکی او را
چه حق اما من مراد بزرگی آنچه داشتم بر در خانه گفت در جواب سایه درخت در سایه
آتش نیک مرد در حالی گفت بعض بر در خانه ام روزی بود حالی در سایه ذا و گفت وقت
شد و برای من دعا کرد پس به دعا او این سایه مرا میسر شد چنانکه میگوید در آن
وقت نومیدی آن مرد درست رجل مستقیم کنا ام زدا وارد از خدای داور حاکم نجاست
هو بین لفظ که یا رب برین بنده بخشایش کن کرد دیده ام وقتی ساعتی استانست
استراحتی و گفتم چه حل کردم این راز را این وقتی که این حکایت را بیان کردم
این سخن را گفتم که بشارت باد خدا و بندگی از را این بایستی را که او بد بکر بن مسعود است
که جمهور در سایه عقیدش مرده است نشسته مقدر در آخر ثانی یا ورا او قلار
ای معجمه بر سفره نعمتش پس مصنف معروف گوید در حقیقت مرد کرم بار دار مرد کرم
درخت میوه دار است و زد و بگذری و پس از ان هم گویم سایه کرشانسته بر بید فرا آتش
زوی است چنانکه گوید حطب را اگر بیشه زر نفند در دفت بر و هند را گی زنند بنگی
بکلی پرو بر ضرب پای دار تا بیت سوای درخت نخل خاطب شاه است کرم میوه داری و هم سایه ور

کفتار

بگفتیم در باب احسان بسی و ترغیب بسیار کردیم بآن و لیکن نه شرطست با هر کسی نیکی کردن که
روا است نجار مردم آزار احسان و مال زیرا که از مرها بر کنده بفتح کاف عربی آنچه بیش است
بر و بال تا نماند بر بدنش یکی را اگر با خواه ترست فلک کی که با خواهم تو فلک است که خشش جوا
ما دهی چوب و سنگ را دالت چوب برانداز و بیرون کس نهی که خار آورد و با تیغ در خت
بر و برگ و بار آورد و میوه رو باید کی آمده انگشت به پایه مهتران منصب بزرگان
که کهتران بر نهاد رد کران و خلفت و ثقل نماید ضعیفا منجنای بر کارا طاقیست
زیرا که رحمت بر وظلم بر عاقبت بکم لام است جان سوز را کشته بفتح کاف عربی است
بهتر جواب و هیچ نه یکی به در آتش یکی در آتش بودن بهتر است که خلق بدان ها باشد از آتش
او برانکس که بدو زد در رحمت کند دارو را نکشد بیازوی خود کار روان می زند قطع
طریق می کند جفا پیشگان زانده مرید دیو آمان را جفا پیشه انداز ایشان را بکش ستم و ترک
رحم بکن که ستم بیشه باشد عدلست و داد حکایت شنیدم که مردی بخم خانه
خورد و بفتح خاص بایدخواند که زنبور در سقف او اشارت بخانه است لانه آشیانه کرد
یعنی ایشان زنبور را کندن گرفت زنش گفت از ایشان چه خواهی همی بفتح میم و کاف نفی است
کز مسکین مسکینان بر پشان شوند از وطن چون زن نهی کرد مرد سخن او بحمل نمود بسته مرد
دانا پس کار خویشتن یعنی بشغل خود رفت گرفتند یکی روز زن را بنیش یعنی زنبوران زن
را زدن و گزیدن گرفتند زن بی خرد بر سر بام و کوی می رفت همی کرد فریاد از
زخم زنبور و هی گفت شوی زو چنین همی روی بمردم ای زن ترش معقول قول عام
بیت است که گفتی که زنبور مسکین مکش بار مصنف معروف گوید کسی با بدان نیکوئی چون با ما
راست کند نیسی کسی که عاقل باشد با بدان نیکوئی نکند بدا را تحمل به بفتح بالت افزون کنند

یعنی بر او از انجال دادن و بر ایشان زجر نمودن بدل ایشان زیاده کند چو اندر رعیت
آزار خلق که ظالم باشد بشمشیر تیز شی بیازار امر است از آزردن خلق بجای و مهمل یعنی کلمات
مراد آزار مردنش بر بدن او است سک آخو که بشکو بین سک انکبیت که خوانش نغمه محمود
یعنی سفره است منلند بیش او بنو مای تا استخوانش دهند بس کسی که سخی رعایت ملند نباشد در
رعایت او تجاوز نباید کرد باز مصنف گوید چه نیکو زد است این مثل برده مثل اینست
سنور لکه ز ان کراع نکر کاف فتح یعنی ثقیل است بار بمعنی این مصراع ترکی دیرکی
طوار آغز یوک لو یکه رباز گوید اگر نیک مردی نماید عسس دزد در از نجانه
نیارد دشب خفتن از دست کس قادر نشود کسی که در شب از هجوم دزد بخسبد لاجرم بحکم
جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم درشتی نمودن می باید و لهذا می فرماید
نی نیزه در حلقه کارزار در صف جنگ بقیمت تر از نیشکر صد هزار لاجرم نه هر کسی
سزاوار باشد بجمال نکی مال خواهد واو را مال می باید یکی کوشی مال چنانکه چو کرد
نوازی و مساعدت کنی کبوتر بر خود ور باید چو فربه کنی گرگ را یوسف علیه السلام ناورد
مضارعت از دربدن پس کسی که شایسته پروردن و بلند کردن نیست او را بلند
کردن نباید چنانکه می فرماید بنایی که محکم ندارد اساس نباین که بنیاد او محکم نباشد
بلند کش ملکی ور بلند کنی زو از وی بترس **حکایت** چو هرمز گفت بهرام بهرام انتین
مرهونست چو کیف وقتی که بکیران ترکی قولات نوسی ترکی کوره زد علی بهرام را بر زبانی
مضمون مصراع ثانی ظرف گفت است دراسی اسپ دیگر از کلمه بفتح کاف ولام ترکی سوری
بایه کرفت و بر و باید سوار شد که مرکشته اگر او نیز مرگ کند باز کی باید کرفت حصه
قصه اینست که کسانی از خدم چون مرگ کند دیگری را بخدمت باید گرفتن اگر او نیز مری

کند

کند دیگری را اگر فتنی شاید باز مصنف بند فرماید بر بند ای نیز امثل دجله در آب کاست
وقتی که ابش ناقص باشد که سودی ندارد بلکه محکمی نشود چو سیلاب خواست مراد اینست
که چون فتنه اندک و دشمن ضعیف باشد در دفع آن مبادرت باید کرد چو کرکن حیثیت
اندازند رکمند و گرفتار نشود دشمنی ور نه اگر تنگی بر کسی بفتح کاف عربی است دل از کو سعید
مراد اینست که چون ظالم را شکار کنی هلاک کنی ور تنگی رعایا هلاک نشود و مملکت
خراب کرد دار ابلیس نیاید سجود که عاد جلبت در او مرکوز است نه از بد گهر و بر
اصل نیکوی در وجود لاجرم بد ندیش را جاه و فرصت مده که ظلم و فسادی می کند
عدو در چه و دیو در شیشه به دشمن در جاه بودن و دیو در شیشه بودن مناسبت
مکوش بد این کینش بچوب در کشتن اش توقف مفرمای چو مار زد بسنگ تو دارد بکوب اگر
از کو فتنی قلم زن کاتب که بد کرد بار در دست رعیت قلم بهتر او را بانجیر دست دستش
قلم کردن می باید بشمشیر مد بر که قانون بد نهد و بدعت کند ترا می برد با آتش دهد
هر روز خوانده از دو ملک هیمی ملک را این مدبر بس است کافیست مدبر که خوانش اهل تدبیر نکو
او را اگر مدبر مبین بد بخت کس است اگر نیست او حرز بیاید کرد سعید آورد قول سعدی
بجای کسی که اهل سعادت باشد سخن سعدی را عمل کند که تو فر مملکت بسیار کردن است و تدبیر و رای
باب سیوم در عشق و جوانی خوش وقت مطور بدگان عشق خبر را جیم حرکت در هفت
اگر زخم بینند اگر مرهمش اگر زخم حق تعالی بینند اگر مرهم او بینند که ایا بی از پادشاهی نغفور
گریزان باامیدش اندر گدایی و فقر صبور رحم کننده دما دم شراب الم در کشند تو شفند
و گر تلخ بینند دم در کشند گیتی است از خاموش شدن یعنی شکایت نمی کنند زیرا اهل این
ولایت و عبادت بار رعا چنانکه می فرماید بلای بخارست در عیش مل و صحبت بی سلطه ارجار است

حرز

باب سیوم در عشق و جوانی

باشاخ گل پس با خار و گل بی خار نباشد ز تلخست جرعه گر بیاد اوست زیرا که تلخی همگی
باشد از دست دوست عاشق صادق را چنین است این معنی نخواهد هر که پی زهد و مجاهده
نگارشی نجو بر خلاص از غمه لاجرم سلاطین غربت جز مقدم است که ایمان حق و فقرا و
ده منازل شناسان و مرشدان راه کم کرده پس ترک این از این که عشق ملامت کشانند
مستان یار زیرا سکر بر دشمنت یار و خلق نادانسته ایشان را جفا کنند و ایشان
بصبر و تحمل قطع منازل کنند سر وقتشان خلق کی ره برند بین خلق ایشان را انبیا
بند که چون آب حیوان بظلمت درند لاجرم حضرت می باید که از او در ظلمت یابند
چه بیت المقدس درون پر قباب بکر قاف چه قبه است رها کرده دیوار پر و ان خراب
یعنی باطن ایشان معمورست ظاهر را خراب نمایند چه پروانه آتش نخود بر زنند و خود
را در آتش عشق سوزانند نه چون کرم پیله نخود در زنند ترک کو کل قور دل
کبی کنند و بحصار ... ز دلارام در بر معشوق در سینه ایشان دلارام چون ایشان
دل را مراجه بند ... تشنگی خشک لب ایشان از تشنگی خشک بر طرف جوی بین حال انکه ایشان
بر کنار جوی بودند نگویم که بر آب قادر نبودند از آن جهت تشنه لب باشند که بر شاطی
نیل مستسقیند لاجرم مستسقی سیراب نشود **در عشق گوید** ز اعشق مجنون خورد دل
کسی که مثل تو از خاک آفریده باشد ز آب و گل هر هوشت ربایدی صبر و آرام و دل
چنانکه به بیداریش فتنه بر خط و خال یعنی در بیداری مفتون بر خط و خال اوی نخواب
اندر رشی پای بند خیال و به خواب مقید بخیال اوی بصد فشی چنان سرنهی در قدم بصدق
و اخلاص چنان سر نهی در قدمش که یعنی جهان با وجودش عدم و می خواهی که هر چه
داری بذل او کنی چه در چشم شاهد محبوب نیاید زرت ای عاشق زر و خاک یکسان

غاید برت

غاید برت زر و توز را چون زر وسیله وصول یار نشود او نجا که برابرست دیگر باکست
زنیاید نفس یعنی بغیر او عیش نتوانی کرد که با او یعنی با وجود او در دل و دیده
نماند دگر جای کس در آن دو تو گویی بچشم اندر رشی منزلست یعنی در چشم هست منزل
او و دگر دیده بر هم نهی در دست ترک اگر گوز یوم پسک کو کلده درنه اندیشه از کس
که رسوا شوی در عشق او نه قوت که نیکدم شکیبا شوی و صبر کنی گرت جان نخواهد بکف
بر نهی مبالغه است در بذل روح و گر تیغ بر سر نهد سر نهی و اطاعت کنی **در اقسام حب حقیقی**
چو عشق بپای و وحشت که بنیاد او بر هواست که عشق مجازیست چنین فتنه انگیز و فرمان
روا است و حکمش جاریست عجب داری از سالکان طریق و عاشقان حق که باشند در
بحر معنی غریق لاجرم ایشان نبود از جانان زجان مشتغل فارغ بند که حبیب از جان
مشتغل و غافل بیاد حق از خلق بگریخته که خلق مانع ذکر حق تعالی است چنانست
ساقی دمی ریخته و بیخود گشته نشاید مگر هنیت بدارو دوا کردشان ایشان زادو دوا
کردن که کس مطلع نیست بر دردشان دوا خود بسیار تشخیص مرض باشد الست از ازل
همچنان شان بگوش یعنی ندای الست و بر بکم از ازل تا بدین زمان در گوش ایشان چنان
حاضر است که بفریاد قالوا بلا در خروش در عالم ارواح بلی گفته بودند اکنون نیز از
جواب در خروشانند که و مشتغل دار عزلت نشین ایشان یک جماعت اند که کار می کنند
از طرف درون اما در گوشه عزلت نشسته اند از ظاهر صورت قدمهای خاکی دم آتشین
قدمهای ایشان خاکی و دمهای ایشان آتشین اند بیکنعره کوهی زجا برکنند بفتح کاف عربی
مصاریع است از کنده نه بیک ناله شهری بهم بر زنند ترک بر نالد ایله بر شهری بر زنیده او
در ... باد و نه پنهان محسوس نیستند و جلالت بوی در بدیدن چاپوکند چو سکته خاموش

وتشبیه کوی کرد ایشان خالی از تشبیه نیست چنانکه حق جل وعلا فرمود یسبح له فیها بالغدو و
والاصال رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله پس حال مردان خیلی است و دیگر حال ایشان
چنان است که سحرگاه بگریند چندانکه بسیار گریه کنند که آب یعنی اشک و دو چشم ایشان بیرون کنند از دیده شاه
از چشم ایشان کحل خواب لاجرم بیدار و سحرخیز باشند بلکه شب را زنده دارند چنانکه گوید فرس
کشته بتیغ کاف عرن است از پس گردانده اند یعنی اسپهای خویش را پس هلاک کرده اند از بسیار — شب تیغ
راندن و قطع منازل کردن سحر که مخفف از گاه است فروشان و برفروشان و امانده اند از
راه رروان شب و روز در سر سودا فرو زوده در دریای عشق و وارث نداشتند از شغل و حرکت
شب و روز لاجرم چنان فتد یعنی معشوقان بر حسن و جمال صورت نگار و صف ترکی است معنی مصراع
ترکی صورت نقشها بر چنین خسته شوند بر معشوقان او عشاق که با حسن صورت ندارند کار عشق مجازی بیدارند
نداد نه صاحب دلان دل بپوست و تعلق محبت نکردند بصورت ظاهر دگرا طلبی داد دل بحسن
صوری با مغز و با عقل او دوست درین تنبیه است که دل بصورت ظاهر دادن ابلهیست زیرا او را
بقا نیست ~~صورت معشوقه~~ را است که حسن ربانیت معشوق من است کرده جمالست
که مرغ و حوت که توشی کرد همو هست که دین و عقبی فراموش کرد — حکایت درویش بی نوا
و حالت عشق او با پسر پادشاه شنیده ام که وقتی گدازاده همو هست نظر داشت با پادشاه زاده که فقط با پادشاه
با پدرش بالغ باید خوانده تا فاقه ریاست شود چون قیت گدازاده علازمت شاهزاده
و من بخت سودای خام که امید وصل پادشاهزاده است خیالش زو برده دندان بکام
خیالش رسیده مرام زمیدانش سکون پیشی می باید خواند حال نبود بی چو سیل مجنون
ستون در میدان ایستاده بود همه وقت پهلوی اسپش چو سیل پیش چنانکه سیل شتر
فرو دسیش بجلد او نیز در پهلوی اسپ شاهزاده نبود دلش خون شد دل گدازاده

خون گشت

خون گشت و راز در دل بجا نه که بکسی نگفت ولی پایش از گریه در گل بماند یعنی چنان گریه
شد که زیر پایش گل گشت رقیبان خبر یافتند ش زدند و بعضی دانستند که او شاهزاده را دوست
میدارد دیگر باره گفتند ش اینجا مگرد و بفهم که کاف بحج نهیست از گردیدن معنی مصراع که
دید آنکاردا خبور را یه طو نا لمه دمی رفت و باز آمد ش روی دوست دمی رفت
باز یاد روی دوست کردی دگر خیمه زد بر سر کوی دوست درخلاء و مقیم گشت غلامان
بندگان شاهزاده شکستش بر دست و پایش عضویش شکست و گفت نه باری باری
نگفته بر اینجا میای ترک رکره سگا دیدی بود را یه کلمه دگر باره صبر و قرارش نماند
یعنی هرچند که راند معنو شکیبایی از روی یارش نماند که باز می آید عکس وارش
از پیش شکر بجور و زجر براندند دو باره گشتی نبود رعلی الغدر آمدی فائدة لطیفة — فائدة لطیفة
مگس راذباب گویند زیرا این لفظ مرکب از دو لفظ است یکی ذب بمعنی منع است دیگر آ
که بمعنی راجع است و حال مگس چنین است که هرگاه که منع کنند باز می آید یکی گفتش ای شوخ
دیوانه رنگ یعنی که گدازاده را تعجب کنان گفت ای مرد دیوانه صورت عجب صبر داری
تو بر چوب و سنگ که ترا با آن می زنند گفت گدازاده این جفا بر من از همراه دوست
چون جفایی است نه شرط است نالیدن از دست دوست این حال لاابالی عاشق صادق است
هیچ معنی اینکه دم دوستی می زنم و دعوی دوستی میکنم که او دوست دارد و دگر دشمن خواه
او مرا دوست دارد خواه دشمن گیرد ز من صبر با او نمی توان و عجب نیست که با او هم
امکان ندارد قرار که چنانکه با آفتاب جمالش تاب ندارم نه نیروی صبر و قوت صبر نیست
وزه جای ایستادن مرا امکان بودن نه پای گریز چون حال من چنین است مکوزینی در روی
بار گر بر چاپ یعنی این کار نباشد که مرا ز درگاه او جای و کرم چونکه نهد بر طناب الا تیزی را

مجوی خیمه در طناب کند که ریسمان در گردن من باشد نه پروانه جان داد در پای دوست
مرهون است بار زنده در کنج تاریک اوست معنی بیت ترکی پروانه که جانی دوست ایاغنده
ویرمش او لایق دگلدر شیرول صاحبی ذکر کند و ذکر بجا خنده او لا تکلفت آن کس که تعجب
کنان از گدازاده فرومیرسید گفتش از خوردن زخم چوگان او چه کنی تکلفا بپایش در افتم
چو گو بکاف فتح محقق از گوی است تکلفا آن مرث که بر در بنشد یدرستا از هر دو زن بتیغ
فاعل پر د شاهزاده است تکلفت این قدر بود از وی دریغ یعنی ترشی و قلیل است
از وی دریغ نتوان کرد مرا خود زسر نیست چندان خبر از فرط سودای عشق که تا چه است
بر تارکم بفتح را و کاف عربی ترکی ده باشد در بعض نسخ بجای تا چه تبغست ملکی با من تا
شکیبا عیب در اصل عاب بود انقلاب الف بحرف یا از جمله قافیه است که در عشق صورت
نبندد شکیب یعنی متصور و میسر نشود صبر چو یعقوب مجو یعقوب علیه السلام موجب وابیضت عیناه
من الحزن از دیده کرده دستگیره مرهون است زتر زدیده از یوسف امید در بعض نسخ این بیت
واقع شده یکی را که سر خوشی بود باکی یعنی کیرا دوست دارد نیاز ارد از زدن مضارع
منفی است میان زا و را الف زیاده کردن قاعده مقرره است در مستقبلات نحو مثل ما
نحن فیه و مثل ازرد و ازارنده و معنی رنجه است اینجا از وی مهرانه که شعر یاران بود
کو حرکنه بر جفای یار و ترک رضای خویش کند بر رضای یار و رکابش ببوسید و زی جولان
یعنی رکاب شاهزاده معشوق را بوسید و زی کدازاده عاشق برآشفت و برتافت
ترکی ترشدی داخی دندردی از وی عنان یعنی برنجید و عنانرا از وی بجانب دیگر
منصرف کردانید نجید یعنی گدازاده و گفت ای شاهزاده عنان بر میپیچ از من که سلطان
عنان برنجید زهیچ که من هیچ زیرا مرا با وجود تو هستی نماند بلکه محو شدم چنانکه بیاد تو تو م

خود

خود را هستی نماند که منم و منم گفتن خود پرستی و خود را معبود ساختن است کرم جرم بینی
مکن عیب من زیرا فی الحقیقه منم نیستم تو منی سر را ورده از جیب من پس خود را
معذور دار به انکار زهره بفتح زاست دست زدم در رکاب زیرا دست زیر دست
که خود را نیاوردم اندر حساب بلکه بخت شمردم کشیدم قلم در سر نام خویش یعنی مراد
ترک قلم ابطال کند و نامی جلدم دفتر وجود دیدن آدمی یوب [illegible] ایلدوم نهادم قدم
بر سر کام خویش یعنی مراد را زیر قدم خود کردم تا او نیز نیست کرده مراد خود کند
بفتح کاف عربی مضارع است از گشتن تیران فتح است چون حال چنین است چه حاجت
کزاری به تیر خنجر دست که کوشد بحشم در کشتن ما نبی است زمارا استعداد کشته شدن
و نیست کشتن حاصل گشته است چنانکه تو آتش بنی در زنی و در گذر چون تو آتش به
نیستان در زنی و بگذری و بدان خشک کی که در بیشه ماند نه تر بلکه همه سوزد
حکایت
شنیدم که در لحنی آوازه خوش [illegible] بفتح خا و کسر آن و تقدیم نون بر یا و همچنا
معه نیز استعمال کنند ترکی اوزان چه [illegible] به رقص اندر آمد پری پیکری یعنی مطربی
در مجلسی سرایید محبوب پری صورت برقص برخاست و جولان میکرد ز دلهای
شوریده از سوز دلهای شوریده کان پراموش درهوای او گرفت آتش
ظلم شمع در دامنش آتش شمع دامنش را بسوخت پراکنده خاطر شد و خشمناک
یعنی پری پیکر از سوختن کنار دامن برنجید یکی کو گفتش از دوستداران چه باک
یکی از عاشقان گفت از سوختن دامن چه غم نیست زیرا آتش را دست ترا
آتش ای یار دامن بسوخت آن حال نخیب [illegible] مرا خود بیکبار
او می بسوخت آتش لوزنده می از عشق است و را اگر آن دامن سوخته است

وحرا همه وجود من اما عاشق صادق از معدوم شدن بوجود دست ندارد ولهذا
می فرماید اگر یاری از خویشتنی دم مزن زیرا که نکست با عار و با خویشتنی
حکایت حیفی دارم از پیر دانند یادمی از پیر عالم شنیدم که شوریده مرنجی افتاد
یعنی جوانی عاشق شیدا گشت چنانکه جا رفت پدر یعنی پدر او در وا فتش نخورد و
نگفت چون مردمان حیفی دیدند پسر را ملامت نکردند و گفت در جواب
ملامت گران از آنکه یارم کسی خویشتن خواند مرا از متعلقان خود شمرد دگر پاسم آشنایی
نماند پدر نیز مرا بیگانه شد تحقیق باید فهم است که تا حق جمال ننمود و عاشق جلال و خشم
دگر هرچه دیدم خیال نمود لاجرم پسر پیر نیز جدا افتاد و گم شد باز مصنف گوید گشته گم گردیدن
از خلایق نیافت پس کسانی که طالب حق باشند از شهر و یار و دور و بیزار شوند که عجب
الظاهر گم گشته نمایند اما گم گشته نیستند که گم گشته خویش را باز یافته ترک کنند و تجسس نمی
کنند لاجرم ایشان که از خلق اعراض کنند اگرچه گم گشته نمایند اما گم گشته خود
را که حق تعالی است یابند و لهذا می فرماید پراکنده کانند یعنی کسانی هستند که از مردمان
گریخته اند زیر فلک در دنیا که هم د دسبع توان خواندشان که از خلق وحشت کرده
اند هم ملک که مجرد گشته اند از بهر عبادت زیاد ملک بکسر لام یعنی از ذکر حق تعالی چنانکه
ملک بفتح لام نیارمند مفارقه منقبض است از آرامیدن چنانکه ملائکه از ذکر خدای تعالی
نیارامند و قرار نگیرند ایشان نیز از ذکر حق خالی و فارغ نشوند مص ٤١ اگر یکدم
بیاسایم روا نامی بیاسایم منی آن لحظه بیاسایم که از شب و روز علی الدوام چون دد
و دم از خلق رمند ما صفت از رمیدن قول باز و اند از جهت روحانیت و کوتاه
دست از جهت جسمانیت و قوت جهت خود مند در کار آخرت شیدا در دنیا هشیار

که خورده

که خورده اند شراب شهوت مست از باده حقیقت که بفتح کاف آسوده در گوشه
فراغت خرقه دوز وصف زکی است که در مجلس خرقه سوز لاجرم زسودای خود
شان نه پروای کسی که از جمیع ماسوی فارغ گشته اند در کنج توحید ایشان جای کس
که دران کنج غیر حق نگنجد پرشیده اسم مفعول است از پرشیدن عقل و پراکنده اسم مفعول است
از پراکندن هوش با خیشی پریشانی زفضول نصیحت که یعنی از کلام نصیحت کننده بعد حرف و کاف
عجمی است اسم مفعول است از آگندن گوشش لاجرم در منظم امر دنیای عقل اند اما در اراک
عمل آخرت پر هوش چنانکه بدریا نخرا اهد شدن بط غریق ترک دادن غرق او طمع
کرک او ورد که سمندر چه داند بجهو سوسمار که در آتش آسوده شود چه داند عذاب
و نیج باز وصف مردان می کنند که می گوید تهی دست مردان پر حوصله یعنی فقیر اند
اما معده ایشان پرست بیابان نوردان بی قافله ترک بیابان در چه قافله نه
ندارند چشم از خلایق پسندید یعنی از ناس امید نیکی نکنند زیرا که ایشان پسندیده
خدا است این بیت گذشته است عزیزان پوشیده از چشم خلق عزیزان اند که عیوب
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری از چشم خلق مستورند نه زنار دارانی پوشیده
دلق ایشان نیستند که دلق پوشیده باشند و در زیر آن زنار هیچ و ریا داشته
باشند پر از میوه یعنی عبادت دارند و سایه ور یعنی ارشاد هم کنند چون رزند
که رزهم میوه دار باشد هم سایه ور نه چون ناسبه کار و از رق رزند ترک کوکه
بو یا بی نخود در خود رزده مراقب گشته همچون صدف دهان بسته نه مانند دریا به
آورده کف کلاف زننده و از غضب کف بدهان آورده که ترک عقل بار است از
نیان اشارت بکف آورد کانست رمی خطابست از رمیدن که دبو نه نعوذ بالله

معنی نرهم در جامهٔ آدمی یعنی اگر آدمی صورت آدمی هست نه مردم معنی آنچه خوانند و لیکن هست
یعنی آدمی معنی اعضاء ظاهره هست نه هر صورتی جان معنی در هست در هر صورت جان
معنی نباشد نه سلطان خریدار هر بنده است یعنی سلطان حقیقی هر بنده را مشتری هست
نه در زیر هر ژندهٔ زنده است زیر هر پلاسی زنده هست یعنی هر دلق پوشی مرد حیات
دار نباشد اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی اگر هر قطرهٔ ژاله در دانه گشتی چو خرمهره بازار
از و پر شدی لاجرم مردان طریقت کمیاب باشند چو غازی بجنگ روند بخود در نه بندند
پای و پای بسته باشند که خلق را و دیار چو بجای زجای که مانده و فرسوده نشود و یعنی آن
خلوت سرای است هر هولنت بیکی چو حاتم طبخ صورت هست لاجرم وقت مستان و کار
عاشقانه کنند بتیغ از عرض رنگین نه جنگ یعنی حکایات الله باشد که پرهیز و عشق آبگینه
اند و سنگ یعنی چنانکه سنگ ما آبگینه را بشکند عشق نیز پرهیز را بشکند لاجرم عاشق پاک
بی باک و چالاک باشد شعر بیدار از مروز اشکار دوست می دارم ترا از تو چون پوشم
که بیدا دوست می دارم ترا حکایت
یکی شاهدی در سمرقند داشت
یعنی کسی در سمرقند عاشق محبوبی بود تو گویی بجای سمر کو بیا بجای میوه قند داشت باز وصف
حسن محبوب کند جمالی یعنی حسن او جمالی بود که از و برده رهی ستانده بود از آفتاب خیالگه
توانگری از گرهی ستانند و درم و دینار دهند او نیز از آفتاب رهی ستاند و جمال داده
بود دیا لفظ کر و بعض او گر دل بگذرد یعنی با آفتاب مسابقت کرده واز و سبقت یافته و او گر
دل ستاننده است و همچنین زشوخیش بنیاد تقوی خراب که چنان شوخی کرده که اهل تقوی
مایل بودی بشوی تعالی الله از حسن تا غایتی بود که پنداری از رحمت آیتی کو بیا ادمی هست
آیتی است از رحمت همی رفتی و دیده ها در پیش یعنی از پیش و نظر کردندی و دل دوستان
کرده

کرده جان بر خشش بر عراق او و در بعض نسخ دل دوستداران شاه بر خشش نظر کردی باید
حکایت است این دوست یعنی محبوب در وی عاشق خود نهفت پنهان نگه کرد بارش
بتندی جفا نکر عادت محبوبان جفا کاریست و گفت معقول قول اینست که ای خیره سر چند
پویی خطابست از پوییدن هم ای بی عقل چند در پی من پویی ندانی که من مرغ دام
نیم من شکار تو نشوم گرت بار دیگر بینم در پیم به تیغ سر هولنت چو دشمن ببرم سرت
بی دریغ و توقف نکنم در کشتن تو کسی چون تند خویان را دید گفتش یعنی عاشق را
پند داد اکنون سر خویش گیر و تدبیر خود کن از این خمار مطلب هیچ از این اسان تر
محبوب یعنی بگیر در پی او باشی نه پندارم این کام و مرام حاصل کنی که بغایت تند است
مباداکه جان در پی دل کنی که از برای میل دل و محبت آن تراکشد جان تو از برای
آن ضایع شود دهد مفتون بی دل و عاشق صادق ملامت شنید از ناصح بدرد زار
درون نالهٔ برکشید و فریاد کرد و گفت که بگذار تا زخم تیغ هلاک سر هولنت بغلطانم
ترک بنی بود الندره لاشه و مرده در خون و خاک کشته در میان خون و خاک
مگر یعنی دشمن بگوید مردمان و دوست عطف بر دشمن است که این کشته دست و خنجر
اوست اشارت بشاطه است همی هیچم روا نمی دارم از خاک کو یعنی که ترا سم مصدر است
انجا یعنی بلعن کر بختی به بیداد یعنی ظالم است انجی کو بکاف فتح اسم است از گفتن آب
رو یعنی که رام است از ریختن در بعض نسخ قافیه مرز واقع شد که نهی است از ریختن
بر این تقدیر بیداد یعنی ظلم است و خطاب علامت که است مرا تو به فرمایی ای خود
پرست و خود بین ترا تو به گفتن زین اولیتر است که تقبیح کلام کنی که بیندت نمیدم
بیچاره را مرست از بخشود [illegible] یعنی عفو کن که هر چه هر کاری که او اشارت بشاطه [illegible] است

کفتم بهوشست اگر قصد هوشست دریغش نیست و گر قصد جانست نیکو کنند که جواب گو ید که
ما یفعل الملیح ملیح سوزاندم مضارع است متکلم از سوختن که متعدی باشد ترکی یعنی یقدم ارتجی
باید و هوشست آتشکش ضمیر راجع بشاهد است تخر زنده کردم بتلافی نحی ترکی صباح دری
اولدم ببوی خوشش کز او حیات بخشید است اگر میرم مضارع متکلم است از مردن
امروز در کوی دوست مر هوشست قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست نزد او باشم مصنف
معرفت گوید هده نهی است از دادن تا توانی در بیچ جنگ پشت دادن در
جنگ کنایت از گریختن است یعنی مراد اینست که از عشق مگریز که زندست سعدی بنام
نیک که عشقش نگشت نعم لحن با دو کاف عربی حکایت یکی تشنه مردی می کفت مقول
قول مصراع ثانی است جان میسپرد یعنی از تشنگی جان میداد و دران حال می کفت
خنک نیکبختی که در آب مرد و غرق گشته بود و بآن تشنه گفت نا بالغ مردی ناقص
کالتحقیق مقول قول مصراع ثانی است چه مردی یعنی چون مردی نیست چه تفاوت در میان
مردن و تشنه مردن بلکه تا آخر دهان ترکیم استفهام انکاریست یعنی تشنه جواب داد
که چون در آب بمیرم همان ترکیم بخت بمیرم که جان گرنیستی در سر کیم جا نخبینی را در شرعی
فدائیم فقد فصل مضارع است از افتادن تشنه فاعل اوست در آبدان عین محل است
زیرا لفظ دان چون با خواسم متصل شود دلالت بر محل ان اسم کند بمثل نمکدان
تحقیق قرین کرد انکه گر آب میرد غریق لاجرم اگر عاشقی باد حطالبت دامن او
بگیر از دوست دور مشو و گر گوید ت ضمیر فاعل متن است راجع بدوست و تا و خطاب
یعنی اگر دوست ترا گوید جان بده تو در جوابش گو بگیر جان که از تو دریغ ندارم
مصنف معرفت می گوید بهشت تن آسانی بهشت که محل تن آسانی است انکه [illegible]

چه جنبش کنم که بیرون [illegible]

ار

٨٥

از انکاه است خوردن حطابست از خوردن کرد رد و در [illegible] بگذر یکه محل محنت و رنج و شوش
راحت و گنج است نمی بینی که دل تخم کاران جمع تخم کارست ترکی تخم انجی ز بود ر بچکش وصف
ترکیست ترکی رجبت چلیچ چو جوم برآید و غله بر گیرند تحسیند خوشش جواب گو ید منی لم یفعل
دماغه فی الصیف لم یفعل قدره فی الشتاء در بن مطلب آنان بجای رسند و مراد در احاصل
کنند که در دور آخر بجای رسند و ثرانی چشید حکایت چنین نقل دارم
ز مردان راه امان را بجان کنند فقیر ان منع کدایان شاه بهر دو صفت جمع است که
در تراکیب فارسیه مطابقت لازم نیست یا بهر دو ترکیب فارسیه مطابقت لا اضغیف
منقول حکایت آنیده است اعنی که پیری خواهنده بدر لوزه گشو رفت با مداد اتفاق
دستجدی دید و آواز داد چنانکه کدایان بهر در کنند یکی گفتش که ای پیر خواهنده را
گفت این خانه خلق نیست تا در و کدایی کنی که چیزی دهند بشوخی و گستاخی بایست
نهی است از ایستادن که در ره بدو بآن کس گفت یعنی که این خانه کیست کسی جای
فاری که بخشایش ضمیر راجع بخانه است و لفظ بخشایش اسم مصدرست بمعنی بخشیدن
نیست رجال کس چو پیر خواهنده چنین گفت بلکفت انکس محو عی این لفظست زیرا
خداوند خانه صاحبش خداوند تعالی ست یعنی الله تعالی است چو پیر خواهنده این سخن را
بشنید نکرد بامداد ز روی خانه قندیل و محراب دید و دانست که حمعیت نبود از جا
نعره نالد بر کشید و گفت که حیفست یعنی دریغ است از اینجا فرا ترشدن یعنی پیشتر رفتن
که دریغ است محروم ازین در شدن رفتن ز فتح محرومی یاد مصدریه است
از ایجا کوی چون چنین است چه ازین در محروم شوم ز رد روی و محروم
هم انجا کنم دست خواهش گدایی دراز زیرا باب کریم است که دانم نکردم بجای

هیچ است یعنی رنجها می‌کشم تهی دست بازم لاجرم شنیدم که سالی مجاور نشست در ان محله جو
و باد هوا ماند وعده جویان برآورد و بالا گرفت در دست راستش یا پای تحریش فرو نشسته
ترک طالبی و باندی بیکل بکسر کاف هیچ است یعنی وقت مرگش آمد طبیبان گرفت از ضعیفی
دل چنانکه در بیماران در حالت افتقارش هست بحرد تحفی چراغش بر سر بالین رمق
بقیه روح دیده از وجون چراغ سحر که وقت مردنش نزدیک شده بود می‌گفت
علقل لفظ فارسی است بمعنی بیم کاف عربی صفت مشبه است از کردن از فوج مقول
مصراع ثانی است و من دق باب الکریم انفتح یعنی که مکوبد در کرم را کشاده شود آن
در مصنف معروفت گوید طلبکار مقصد است باید صبور و تحمل عجز است یعنی که طلبکار
باشد می‌باید که صابر حصول شود که شنیده‌ام کیمیاگر طول زیرا از رشد من امر ...
چو بعض حیدان مستعمل است اینجا زر ما یعنی مسیه در کنند و معروف کرد انند که باشد که
روزی بحصول مرتکبی ازین در بابا و دولت زر کنند باز معروفت گوید زر را از بهر آن
خریدن نکوست که لطفا وصول شدن یاران چون خواهی خریدن به از یار رود دوست
ترک زر الکنه که یار دوستی و دو وستدن یک مصنف درینجا تنظر و ما باید که از دلبری
دل تنگ آید اگر دل تو از دلبری بتنگ گردد از او اعراض کن دیگر غمگساری
انیس دیگر بچنگ آید و می‌توانی یافت مر بیت یاست تلخ عیشی زدوری قرطنی اگر
از و مختص باز عیش و عمر را تلخ مریکه با بیت و کر اتشتش باز گشتی بحکم بر دعش
آخر عشق دیگر بار دیگر بدست آید یعنی که مجوی نداری دم نظر محبوبی که دیگر خوبی بحا نظیر
است باشد که دار زده رنجیده شدن ترک شیخ از و اعراض مکن توان از کسی دل
بر داشتن و خلاص کردن که دایم که بیا و توان ساختن زندگانی کردن

شنید

۸۶

شنیدم که بر این شیخ زنده داشت احیاء لیل کرد سحرگاهست حاجت بحق برداشت و بالا کرد دیگر ما
نقد او از خرق انداخت در کوشش برابی بحق را که بی حاصلی روا زینه در هر حقیقی کر در
کار خود باشی زیرا زینی در دعای تو مقبول نیست لاجرم بخواری برو از این در بازآ
ای بالست امر است از ایستادن در بعضی نسخ چه عزت نداری عزلت مانیست شب دیگر از ذکر
و طاعت نخفت ان بر مریدی ز حالش خبر یافت گفت در بعضی نسخ رفیقی که در خلوتش
بود گفت چه دیدی که زان روی بستن در چون خنبی است به بی حاصلی چندین مبرد
همت مکش بعد یاده بینی روی خود اشکنه یا قوت فام یعنی اشک سرخ رنگ و خونین بحرت
بیارید یعنی گریه کرد و گفت ای غلام وی بر نومیدی انکه بکر دیدم بحال فاعل است
یعنی رنجها و اعراض کردی ازین در که راه دگر دیدمی چون در رو درگاه دیگر
و طریق و راه آخر ندارم دست از و باز ندارم مندار از بیدا شتی معفور بشی
جمله شرطیه است اگر وی یعنی دو دست عنان برگست از دست منی شرط است که من باز
دارم ز فتراک که ترک ترک دست زیرا جای دیگر ندارم مضمون این مصراع جواب
اوست چه خواهنده محروم گشت از دری چون سایل محروم شود از دری چه غم که
شناسد در دیگری را مرادم دیگر نیست شنیدم که رام در پی کوی مانیست یعنی بدرگاه حق
رام نیست و لیکن علما دگر روی نیست و در بعضی نسخ ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بحر بود دم بر زمین فدا و قبلیم که گفتند در کوشش جانش ندا از بی بحق قبول است
اگر چه هنرنیستش سبب قبول اینست که خود ما بجای دگر نیستش
یکی زشت بود زکی در آن شهر دانید که گفت خوفکفت مضمون مصراع ثانی است چه فرزند شی
از وضعی خفتی از غار نخشا تخفت خواب رفت تو قیح مدار از بیرگی معقول قول اینست

تا تمام حکایت کرد پس هر ازیکی و برهنه واصل شوی حق تعالی فرموده است لیس للانسان
الا ما سعی سلان فقیر چون رنگیرد قدم و سوال نکند وجه دلیست که منفعت چون عدم
پس بی طلب چیزی حاصل نشود بکوش تا بکف آری کلید گنج وجه دیگر بطلب نقد رایج یافت
گوهر مقصود حظ دارسود و ترس از شیطان زبان و با احتیاط باش که بی بهره باشند فارغ
زمان ترک فارغ دریغ

شکایت کند

نوعروسی جوان سخن مراد ترک شکایت ابد رر کنج گلبنج و پیری متعلق است بلفظ شکایت
کند زوا اما دینا زشوی نامهربان شفقت که مستمندیش روا مدار چندین که با این
بر با این شوی عبلح رود روزگارم و عمر بروجه حمایت کسانی یعنی آنان که با ما در یک
منزل اند درین جایگاه اند نه بینم که چون منی پریشان دل اند زن و مرد با هم چنان
دوستند مرا هوس است که گویی دو مغز و یکی پوستند که بادام و مغز بادامند که در یک
پوست باشند ندیدم درین مدت که در تخت نکاح او شدم از شوی ستم مرا هوس است
که باری بخندید در روی من چون حبیبی شکایت کرد شنید این سخن پیر خوفنده قال
قافیه در بعض نسخ حال است سخن دان بد تخفیف از بود است و مرد دیده سال یعنی جبل
حسن بود دیگر با نخشی جوابش داد شیرین و خوشی آن پیره مرد که کو خوب رو نیست
ان شوی تو بار نشی جفایش بکش زیرا دریغ است روی از کسی تافتن و از ویرا اعراض
کردن که دیگر نشاید چو او در بعض نسخ چند واقع شده با فتح زیرا چو او کشته زانکه
ازو که او کشتم مرا هوس است بحرف وجودت قلم در کشته ترک و وجود که چو وقف قلم جاری
چاه و رضاده بتو مان حق بنده وار حقه قصه است که چون او در بین خداوند کار حال فلانه
یکم روز بر بنده دل بسوخت یعنی مرحمت بسیار کردم که می گفت ان بنده و قتی

کرومان

کرومان دوش یعنی خداوند او می رفت ترک صادرا بدی نه بنده را از من و افتد یعنی مفعول قول
تمام بیت است در بعض نسخ قافیه هزار واقع شده مرا چون تو خواجه نیفتد که در بعض نسخ مرا چون
خاید خداوند کار   طبیبی پری چهره یعنی محبوبی در مرو نام شهریست بود وصفش
کند که در بابها دل و بوستان جان قاتلش سرو بود احوالش بیان کند نه از در دوری
ریشش جز نیش زدر در دلهای ریشش چون نبود نه از خشم بیمار خویشتن جز که او را درمان
نکرد این حکایت کند دردمندی غریب از حال یاری که خوش بود چند نگرم با طبیب
که او را عاشق شده بودم نمی خواستم که در تخته خویش یعنی صحت نمی خواستم که دیگر بیاید
طبیبم دیشی ورا ز دیدن آن محروم نشوم مصنف بتقریب قصه معرفت گوید بسا قسیار
عقل زور آور و فنون چیره دست یعنی غالب که سودای عشق او را کند زیردست و مغلوب چه
چو سودا که عشق باشد خود را جالیه کوشش یعنی کوشش خود را جالیه نیارد قادر نشود دگر
سر از او رمق آور دست ز هوش زیرا عشق او ریخت سر فرو کرده و مغلوب کرد
بنده است که حقل ورا نیست اگر ز احقل ورای باشد و فرهنگ و نهر و هوش
عطف تقریر عقل است یا بمعنی حالست انجا نعوت و تعظیم کتی قول سعدی بگوش یعنی انجا که
نیم پنجه ا اهنی زنست زشت کرد یعنی ساخت و بست آبگیر
زور آوری و پنجه زدن چه است که دعوی کردنست چو زرش پنجه در خود کشید در آن محل
دار زور و قوت در پنجه خود ندید نتوانست مقابله کند یکی گفتش یعنی کی گفت ای یک
را اخر چه شد چون زنی چو پنجه نمی زنی بر پنجه آهنین اشتر از آن عجیبست شنیدم
که مسکین در آن زیر گفت معقول قول خواجه ثانی است نشاید بدین پنجه با او گفت
مخفف از گفت است یا من او مجاز ا مصنف چه قصه را بیان کند چو عقل را تا

احتمال است که اضافه بیانیه باشد و بسکون قاف هم غالب همین نسخه است و نیز
که عقل قادر نشود که بعشق مقابله کند تو در پنجهٔ شیرمردان زور نداری چه سود دست
کنند پنجه اخی یا نسبت است چه عشق آمد از عقل دیگر مگوی زیرا عشق عین چوگان
و عقل بمنزله گوی و این باین نسبت اند که مقابله کند که در دست چوگان اسیر است گوی
تجنیس است   میان دو عم زاده وصلت فتاد یعنی دو برادر بودند که یکی را
پسر یکی را دختر بود لاجرم ازینان هر یکی دیگری را عم زاده بود پس آن پسر دختر را
تزوج کرد در میان ایشان وصلت واقع شد دو خورشید سیمای کلان زاد و بزرگ
اصل یعنی دختر را نجابت هر دو طرف بفتح فا می باید خواند افتاده بود تعلق تام و مهری تمام
بشوهر داشت دیگر یعنی پسر نافر اسم فاعل است از نفرت و سرکشی افتاده بود چنانکه یکی لطف و ملاطفت و
بری وا رد داشت این یکی دختر است یکی شوهر یعنی روی در روی دیوار داشت یعنی از زن
اعراض می کرد یکی یعنی دختر خویشتن را بهار زینتی تزیین کردی دیگر یعنی شوهر مرگ خویش از
خدا خواستی تا از زن خلاص شود چون در میان شوهر و زن حال چنین بود پسر را نشاندند
در میان مردمان پیران ده از بهر پند داده که گفتند چو محبت نگیرم هم محبت بود در او
عیبت یعنی دوست نداری مهرش بده بفتح میم چون جوان سخن پیران شنید بخندید و گفت
صد گوسفند بسبب دادن گوسفند بسیار تغابن فریفته شدن خاطر رهایی خلاص
زنید چون دختر طلاق و فراق شنید بناخن پری چهره می کند بفتح کاف و سکون نون خ
پوست چنانکه زنان در محل مصیبت کنند که امر از بدین مقدار که شکیم چرم کم زدوست
فراق او اختیار کنم نه صد گوسفند گوشت گر هزار ترک بکاید ز قبوی دیگر التی
بود زنگ بجای بنا دیدن روی یار پس عاشق است که معشوق را بهیچ چیز نفروشد ولهذا

می گوید

که به زاهد چه مشغول وار و نزدیکت در وی تراکی دانند از وی یا بسوی خود اگر است
خواهی و کلام صادق جوی دلدار امت معشوق اگفت آن جوان که یکی بیش شوریده حالی
نشست وارد و رسید که دو زخ نخا چینی بالا نشست آن شوریده حال در جواب مقال بگفت
پیر بیماز من این چرا از برا بشنید بیوم آنچه او بشنید مرا اختیار از آن من نیست
مجنون کسی گفت کای نیک پی و مبارک قدم چه بودت که دیگر ترکی نوندی سگا که در خیال
لیلی بقبیله و کوی لیلی بگذر مگر در سرت شور لیلی و عشق او نماند که از دیم و دیگر دو رشوی
خیالات دیگر گشت و میلی نماند بلیلی چو بشنید بیچاره مجنون بگریست زار و گفت
کهای خواجه دستم زدامن بهل دشت از دامنم بدار و مرا رها کن مرا خود دل ریش
است و ریش قافیه در بعضی نسخ خرست با واو عطف تو نیز نمک بر جراحت مرهم
نهی است از رشیدن قافیه در بعضی نسخ مریز واقع شده در بعضی نسخ این مصراع چنین
است تو نیز از غرفان بر سر ریشم نمک زدوری دلیل صبوری بود دیدی دوری دلیل صبور
نیست زیرا که بسیار دوری ضروری بود و ناچار باشد بگفت ای یکس ای وفادار
فرخنده خوی و مبارک خصلت پیام کردار بیس خرد را بلیلی بگوی ما بجانیم
بگفتا مجنون مبرگو نام من پیش دوست زیرا که حیف است نام من ذکر انجا که او ست
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت یعنی کسی سلطان محمود غزنوی را طعنه زد که حسن ندارد ایاز ای شگفت
عجب گلی را که نه رنگ دارد نه بوی قافیه در بعضی نسخ بیت بیت سودا عندلیب رود
مراد شما از گل بی رنگ و بوی ایاز است و از بلبل سلطان محمود بسلطان محمود گفت این حکایت
رالکی که در حق تو چنین طعنه زد مرد بجید از اندیشه بر خود بپیچ و جواب داد که عشق
من ای خواجه بر خوی خوست که نیک خصلت است نه بر قد و بالا نیکوی او سیتی ای

حکایت

مصنف یکی خصلت از اوصاف او بیان می کند شنیدم در فخر که در نمک نامی یکی باز دو یا

پاره وحدست و نمک نامی تر کی طارق تخم مرهولت بیغنا و دشکست صندوقی و در بین صندوق

جواهر شکسته شد چون چنین واقع شد بینی ملک آستین بر فشاند یعنی بیغنا اشارت کرد و از آنجا

بینجیل کب را کوش بر آمد و بر فت سواران از خدم بی در جواهر مشغول شدند رفتند سلطان بیغنا

پریشان شد و تا نجوری که مانده از و شافان بین خدمتکاران در بعضی نسخ پاسبانان گردیح و از

فاعل مانده اول متوجه اجر است اعنی کسی از خدم در قفای ملک بین سلطان محمود جز ایاز

و گفت کار دل این همه و محبوب حضرت و منتخب از بیغا چه آورده ایاز در جواب او

گفت هیچ چیز نیاوردم زیرا من اندر قفای تو می تاختم و بودم ز خدمت نعمت

باز داشتم و مشغول نگشتم مصنف حصر را بیان کند که می گوید اگر قرب است در بارگاه

اگر ز اتقرب است بعد بارگاه اگر نعمت مشغول غافل از پادشاه و از خدمت او و خلاف

طریقت بود که اولیا مرهولت غنا کند از خدا و خدا قبل و علا گر از دوست حقیقت گر از آن

اوست که مقصود تو انعام او باشد تو بند چیزی نه در بند دوست پس خود را دوست

می داری نه دوست را گر چون دهن بالش اطماع از حرص باز گشاده نباید تکوی

دل از غیب راز و او از حقایق سرانیست از رسته مراد از آن سرای مزین جانب

الهی و عالم ملکوت است هوا و هوس کرد نگار و عجم عبارت از خاسته و یک شده نه می

که جای کرد رخاست که دعوی او دست نه بیند نظر تیغ خشم که چه بینا است بصیرت چه دوز را که

مانع زینت در دست. قفا را و اتفاق افتاده وقتی ازین از فاریاب نام شهر است

رسیدیم از خاک جنوب تا که در ایام سیاحت مرا یک رم بود بر داشتند مرهولت یک تنی

و درویش یعنی آن پیر را انکه داشتند در کنار آب سیاه تاج بر اندند کشتی چو دو دین

نکوکرده

استحال بر را انکه داشتند که آن ناخدا این لفظ عنی زشتی کشته است ناخدا ترس بود دیعنی از خدا

نمی ترسید چرا گریه آمد تیمار نخ جفت یار ز ران کرد قهقهه بخندید و گفت این سخن را

نخور غم ز ان من این پر خود و خطاب به مصنف کرد مرا آن کسی آرد که کشتی بر د یعنی خدای تعالی

بلکه ز دان بر سجاده را در روی آب چون من او را دیدم خیالست بیند اشتم یا بخواب

چون بآن طرف رفتیم ز خود بیهوشیم و از حیرتم دیده آن شب بخفت بخواب رفتیم نگه بامداد

نگاه عن کرد گفت آن پر عجب ماندی ای یار فرخنده رای معقول قول تمام بیت است

ز کشتی آورده ما خدای مصنف معرفت کو بید ۱۱۹ اهل دعوی در بعضی نسخ اهل صورت

واقع شده این نکروند مضاره منعفت از کودکان که ابدال در آب و آتش روند

مشار الیه بلفظ این است که طفل در بعضی نسخ ز طفلی واقع کشته که آتش نه دارد حجر

زیرا بی عقل است نگه دارد و شی حفظ کند او را مادر مهر و رزی شفقتوا ما سایمان

که در وجه مستغرقاند از خود غافل اند همچو طفل شب و روز در عینی حفظ حق اند

حق تعالی ایشان را نگه دارد چنانکه نگهدار داز تاب آتش خلیل را علیه السلام و چنانکه موسی

موسی آن صندوق که مادر موسی را علیه السلام درآن کرده بود خدای تعالی او را نگاه

داشت ز غرق آب نیل تفصیل قصه اینست که چون مادر موسی دریافت که فرعون

بیان در تفحص ابناء بنی اسرائیل مبالغه دارند یک نجار که آشنای عمران بود فرمود

که صندوق بسازد چون نجار صندوق را تمام کرد مادر موسی صندوق را بتقدیر حکم

کلام باری واو حینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم

در رود نیل افکند و فرعون را دختری بود بعلت برص مبتلا شده اهل کهانت

گفته بودند که فلان روز در رود نیل یک کودک یافته شود که این علت

تاب دهن او زایل شد و فرعون و زنش و دختر و خادمان وی بر کنار نیل در انتظار
آمده بودند کودکی موعود بودند که ناگاه آن صندوق بر روی آب ظاهر شد فرعون
خادمان و ملازمان را فرمود که از آب بگیرند و بیاورند بحکم فالتقطه آل فرعون لیکون
لهم عدوا وحزنا پس فرا گرفتند تابوت یعنی صندوق را چون گشادند موسی را
دیدند محبت او در دل حاضران پدید آمد فرعون گفت این مولود چگونه از
قتل خلاص شد مبادا آن مولودی که می گویند این باشد زن فرعون گفت بمن خبر رسید از
منجمان که آن کودکی که از و ترسیدیم در شب فلان کشته شده بود دست از این طفل
بدار و بگذار تا دختر خود را بوی علاج کنیم پس آب از دهان وی بر موضع برص
آن دختر مالیدند در حال زایل گشت لاجرم زن فرعون را شفاعت در حق موسی
زیاده شد چنانکه حضرت خدا حکایت کند وقالت امرأة فرعون قرة عين لي ولك
لا تقتلوه یعنی زن فرعون که آسیه بنت مزاحم بود گفت این کودک روشنایی چشم
است مرا و ترا بسبب دختر ما شفا یافت مکشید او را عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا
وهم لا يشعرون شاید که نیکی رساند ما را یا فرا گیریم او را فرزند و حال آنکه ایشان
بیخبر بودند لاجرم آسیه بتربیت موسی مشغول شد اما مادر موسی شنید صندوق
در دست فرعون و فرعونیان افتاد بی صبر شد نزدیک شد که از اضطراب آشکارا
کند چنانکه حضرت خدای تعالی حکایت کرد واصبح فؤاد ام موسی فارغا ای
خالیا من العقل والصبر از کمال اضطراب ان كادت لتبدي به و یک قول است
که چون شنید که او را آسیه بفرزندی برداشته دل او فارغ شد از غم و نزدیک شد
که از شادی ظاهر کند که این پسر من است و مادر موسی گفت خواهر موسی را که برو پی برادر

خود

خود برو و از وی خبر گیر چون به درگاه فرعون آمد بدید برادر خود را از دور
کنار آسیه و ایشان نه دانستند که او خواهر وی است چنانکه حضرت خدای تعالی حکایت کرد
وقالت لاخته قصيه فبصرت به عن جنب وهم لا يشعرون و حضرت حق حکایت فرموده
که وحرمنا عليه المراضع من قبل یعنی حرام کردیم ما بر موسی شیر دایگان پیش از آمدن
خواهر وی چون خواهر دانست که آسیه را دایه اضطراب دارد فقالت هل ادلكم
على اهل بيت يكفلونه لكم وهم له ناصحون یعنی پس گفت دلالت کنم شما را بر اهل خانه
که از روی شفقت در پذیرند این کودک را برای شما و آن اهل بیت مر او را
نیکخواهان باشند پس وی را دلالت داده گفتند برو آنکس را که گفتی بیار او رفت
و مادر موسی را آورد و در آن وقت موسی در کنار فرعون بود و هر چند دایه
می آوردند موسی را بر نمی داشت موسی روی تافت و شیر او را نمی ستد چون او را
در کنار مادر نهادند و بوی مهر چشید و پستانش فرا گرفت فرعون گفت
تو کیستی که این رضیع پستان تو ستاند گفت من زنی ام خوشبوی و پاکیزه و شیر من نیز
پاک و شیرین است هیچ طفل نزد من نیارند الا که شیر من قبول کند فرعون فرمود
تا اجرت او مقرر کردند و موسی را با وی دادند پس وعدهٔ حق تعالی راست شد که فرموده
بود ولا تخافي ولا تحزني انا رادوه اليك وجاعلوه من المرسلين لاجرم
باز گردانید موسی بمادرش چنانکه فرمود فرددناه الى امه كي تقر عينها ولا تحزن
ولتعلم ان وعد الله حق پس باز گردانیدیم موسی را سوی مادرش تا روشن شود
چشم او و اندوهناک نشود بفراق فرزند و تا بداند بتحقیق که وعدهٔ خدا
راست و درست ولکن اکثرهم لا يعلمون یعنی بیشتر قبطیان که مردمان نمی دانستند

مقصود مصنف آنست که چون خدای تعالی ابراهیم را علیه السلام از آتش نگاه داشت
که بحکم یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم سلامت بماند و موسی را علیه السلام از غرق
نگه دارد چنانکه چو کودکی بدست شناور است بدست شناور است نیز نبود از
غرق و گرد جله بلکه دریا بیضا و رست لفظ بیضا و رستن کی انیل تو در رود نیل دریا قدم چون
بامادست زنی و نیز چه مردان معروف مرا ها اولی است که بر خشکی تردامنی و تکوش
دارد لا جرم مجنون بر فا ریا باک بود من می باید تا سجاده را بر آب انداخت
و بر روی نشستی و از آب دریا گذشتی بتوانی گفتار اندر فنای موجودات در معرض کبریای باری
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست یعنی راه عقل پیچ بر پیچ است لفظ پیچ پیچ ترکیه دولاشی و بیلوی
و بر ورق بر عارفان لفظ برا اینجا بمعنی عند است یعنی نزد عارفان حقیقت جز خدا
جل و علا هیچ نیست چنانکه گفته اند که لیس فی الدنیا غیر دیار توان گفتن این با حقایق
شناس ترکی دلیکی او لور بونی حقایق بلیجه ولی خرده گیرند طعنه زنند اهل قیاس
و اینجا بظاهر که گویند که پس آسمان و زمین چیستند که در وجود ایشان اشتباه نیست
بنی آدم و دام و دد و پری چه کیستند که ایشان حقایق موجوده اند مقصود مصنف
اینست که اگر من گویم که جز حضرت خدا جل و علا غیر او نیست اهل ظاهر توهم کنند که من
از غیر حق تعالی سلب وجود کرده باشم پس او بر من اعتراض کند با اعیان ثابته اما سخن
معترض را که تو پسندیده مقبول رسیده سوال کرده ای هوشمند و عاقل بگویم
که اینجواب جواب تو پسندیده مقبول که هامون و دریا و کوه و فلک و
پری و آدمیزاد و دیو و ملک یعنی اعیان ثابته این بیت بر هو بست همه هر چه
هستند فی نفس الامر اما از آن کمتر اند و ناقص اند که با هستی حضرت

خداست

خداست نام هستی برند و دعوی وجود کنند بدانکه مصنف از نفی وجود آن سخن را نمی
گوید که همه چیز حضرت خداست و او جز خدا نیست چنانکه این قول مذهب بعضی صوفیه است که
ایشان را طایفه این قول را عبث بوده و مطلق اسناد کنند اهل عقل را با ایشان
بحث و الزام میسر نیست زیرا ایشان گویند در ادراک این خصوص عقل معزول است
چنانکه در ادراک متوالات حواس وجود امکان نیست با وجود واجب عز شانه نیست
تا عظمت حضرت حق جل جلاله صغیر آید چنانکه گوید عظیمست پیش تو دریا بموج در عظمت دریا
همه عاقل را از آنها نیست و همچنان بلند است خورشید تابان که در فلک چهارم است و جرم
او از جرم زمین بزرگتر است با وجه مقابل حقیقی است ولی اهل صورت و اصحاب
ظاهر کجا پی بفتح با و جیم ترکی از تحقیق کی رسند که ارباب معنی ملکی در اند در ملکی اند
که از آفتاب به سهل درز فلکی یک ذره نیست یعنی آنان که کبریای حضرت خدای تعالی
را ملاحظه و مشاهده کنند در نظر ایشان آفتاب عالمتاب با چنین بزرگی کم از
یک ذره است و همچنین ور که هفت دریاست یک قطره نیست اگر چه هر یکی از هفت
دریا پر زرگست اما همه هفت دریا کم از یک قطره است لا جرم چو سلطان عزت
علم برکشد علم بفتح عین و لام برکشد و بصنعت کبریا تجلی کند جهان سر برین سر را
بجیب عدم درکشد حکایت رئیس دهی با پسر یعنی با پسرش در رهی گذر بودست که گفتند
یعنی مقابل افتادند بر قلب یعنی لشکر شاهنشهی پادشاه بزرگ پسر یعنی پسر رئیس ده
چاوشان دید و تیغ و تبر در ده لشکر و همچنان قبا های اطلس کمرهای زر در خشم و
خدم یلاک بفتح یا و لام جمع یل و آن بمعنی بهادر است و کسر نون از بهر اضافت
است بلفظ کمندار و بکسر زن لفظ تجم ادف شکار است و هر یکی از لفظ کمندار و تکسر زن

ع

وصف ترکی است علامان یعنی بندگان شاهنشاه ترکش کشی لفظ ترکش ترکی ملک و لفظ
کشی بمعانی متعدده می آید ترکی بوکر و قرلتق و مرور جاده و یک ادلور و وصف
ترکیبی در رو قیریش و هر یکی را از لفظ ترکش و تیززن وصف ترکیبی است یکی را در راش
پر بیابانی پر بیابان حورحی را گویند و وف یا برای نسبت است قبا تحقیق جام است یکی را
بر ترکش فروانی طلاه که با شوکت تمام بودند ترکان تمام شوکت و سایه دید مشاهده
کرده بیدر را بغایت فرومایه یعنی ادنی است اینجا دیده بدان مرتبه که حالش نکر دید
بکلاف یخ ما خبست از که دیدن و رنگش دیجنت یعنی سرخی رنگش رفته و زرد گشته
زهیبت به بیگوئیم ترکی ربه جا عذ در کر بجنت چون هم بیدر خود را حبنی دیده
اعتراض کردن گرفت پر گفتش آی فرزند دهی در پیشی فرزند برداری و سروری
از بزرگان معنی کبری چه بودت ترکی منه لدی سکا که برکندی از جان امید
در بعضی نسخ چه بودت که از جان بریدی امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید بچه
برکه او چون پر جبنی اعتراض کردی پدر جواب دادن گرفت بلی گفت یعنی آری
سالار و فرمانده هم فرمان ده یعنی امر است ولی بخرم هست تا در داغم که حاکم
قوله ام حقه قصه اینست که بزرگی ملوک را با بزرگواری خالی نیست یعنی ایشان
که بزرگواری باری جل و علا مشاهده کنند نسخه و کلک شوند و لهذا امر فرماید
بزرگان ازان جهت وحشت آلوده اند و بنجی گشته که در بارگاه ملک اعظم
بوده اند و مشاهده گر بیای کرده رسول الله علیه السلام فرموده من عرف
الحق کلّ لسانه تا ادنی تجلی نه در دل و ملاقات سلطان اعظم نکرده چه
که بر خویشتن منصبی می کنی و خود را بزرگی می پنداری نگفتند حرف زبان

اوران

آوران و فصیحان که سعدی ما ثنای تو نکوید زآن و سعدی قصه نگویند از ان   هر دیده بانی
که دربانها و راویها دامن کوه قبا در شب که ملک که ملک بکر کاف عجمیه ترکی خورده و کاف برای
تصغیر است و باران و هر شب چون چراغ ان که ملک را عجب ان شب تا بگو بنید و اهل روم
یلدا گویند ... گفتش ایبی فرض مخفی است ای که ملک در بعضی نسخ هر ملک شب فروز
در بعضی نسخ دل فروز واقع شده چه بودت که بر روی بیابانی روز تا نور تو پیدا
شود به بینی کاشفی که ملک خاکی زاده ام هو نست جواب از بر روشنایی و روشن
دل چه داد جواب اینست که من روز و شب چو نمی‌دانم یعنی روز تیز بیرونم و لی
هیچ خورشید ندانم پس بنده را چه وجود در مقابل واجب الوجود لا جرم
او را رخساره باید تنعضا یه حضرت خدا جل و علا حکایت تبهری در از شام دو شهری
از ولایت شام غوغا فساد و فتنه واقع شد که فتنه جمع فاعل متر است بر جبار که
فساد وصف بر است مهور ان حدیثم ملکوش اند راست یعنی الکنون بخش آن بر در
کوش هست چو بنه فساد دندخیم فاعل متر است یعنی بچه فاعل که فتنه را جمع بند بعضی
که در حکم مذکور است بقرینه غوغا که یاد داشت یعنی وقتی که دست و پاییل بستند
که گفت از نه سلطان اشکا یعنی حضرت سبحانه اشارت کند یعنی اگر امر الهی نبودی
کار از بره بفتح را بالشد که غارت کنند پس غارت دشمن باشارت او ست بباید
ضمیر دشمن و دوست داشتنی است یعنی دشمن داشتنی است که می داغش و دوست یعنی حق تعالی بر کمی
کاشتن مسلط کرد اگر بجز و جاه است و کرد ل بفتح ذال و تشدید لام است
و قید مرهونست من از حق بشناسم نه از عمرو زید که متعرف حقیقی تعالی است پس
اگر کسی کر رسد کفارت ذنوب بشود لا جرم زعلت مدار ای خردمند یعنی از رنج

صح

هر کس چه داروی علت دانسته حکیم پس بحکم کلا ترد دوا و بخورد زهر چه آید ز دست حبیب که او
نفع تو از تو بهتر داند چنانکه میفرماید نه بیمار داناتر است از طبیب بلکه امر بر
عکس است

حکایت دانشمند با اتابک سعدی زنگی

گفت ابو سعد بن زنگی که یکی پادشاه آمده که دیباجی مدحت گستر دعای لبیت بیان حالست
در هم داد تشریف داد فی خلعت است و بنوا اختیش چجم فاعل تشریف داد چه لبسه است و جمع
مفعول که بار زهست را چه بکیسه مقدار خود با لبستحقاق او منزلت ساخته لاجرم انکس
چو الله بس دید بر نقش زر یعنی نقش زرش لفظ الله بس بود چون انکس این را دید
شوریده برکند بفتح کاف است خلعت زر از آن خلعت عریان شد زشوریدگی
مگر راهم مقصد رست یعنی شوریده با جنان شعله در جان گرفت و هر چه نسبت که بر جست و راه
بیابان گرفت مجنون وار شد یکی گفتش از هم نشینان دشت معاجان چه دیدی
که حالت دگرگون گشت متغیر شد تو اول زمین بوسی کرد لیکن جای از بهر طعام
دنیا نبایستی آخر زدن پشت پای عبارت از لکد زدنست بخندید و گفت کاول
ز بیم امیدم همی هوشست همی از ره برتنی فتادم چو بید از ره بر تن فتاده بود اما
باخر ز تمکینی قدرت دادن الله بس هم هوشست و جرم بخشیدم اوز آمد نکسی

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی از هوشست که او بد و دو بد دو از آن کس بین تحقیر میکردند
و می جرم میکرد پس از بهر تعصب و قوت آنکه یعنی از ادل عاقل و هنرمند بود دبکی زبانیه
حال بد بر زدند یعنی دیوانگی یعنی عاشق شوریده حال گشته چنانکه دیوانگان
را در مجلس میزنند او را نیز میزدند بسبب دیوانگی زد دشمن جفا را ز دل کشیدن
از بهار دوست زیرا که زیا که اگر بود زهر دست   چو زر دشمن چه کند که نکند طالب

دوست

دوست گنج و مال و کاله و جاه و خوشادی بهم اند قفا خوردی از دست یاران خویش
اما چه تمار پشانی او ورده بیشی که از ضرب خوردن روی نکرد ایستیدن خیالش نهان بهم
اشوب کرد و فته انداخت که بام و ما غش لگد کوب کرد لکن انجانان عاشق حران بود
که نبود خی زشتنیع یاران چه یعنی یاران او را طعنه میزدند او از وجر بنه اشفت که خود
نداد در زباران خبر کی که حق ابالشره باشد باران اغ ده اند و از و خیم ندارد که ابایی حالم
برآید سبک که بار خاطر او سبک آمده و شکسته گشته باشد نیز نیدلیشد از شکستن شیشه نام و
ننگ اتفاق آنست دیو خود را پری چهره ساخت یکی شب شیطان علیه ما یستحق خویش را در صورت
خوب روی نمود در آغوش آن مرد عاشق بر وی بساخت لاجرم احتلام واقع شد که
مجال غازش نبود از جهت جنابت زیاران کسی که ز رازش نبود که ازدوستان واقف
احوالش نبود با بی ز و رفت نزدیک بام فرکی بر صوبه طالوی طام یا نیده برو بسته
سرما در سما از رخام بران آب سرما دربسته بود از رخام یعنی یخ بسته بود و نصیحت کرش غسل
آغاز کرد و گفت زجه در اندیشی در این آب سرد که اغتسال در آب سرد موجب هلاک
است ز یاران منصف از جوان اهل انصاف بر آمد خروش و گفت که زنهار چند از
ملامت خموش یعنی ملامت مکن را بیخ روز یعنی روزی چند این سر دلفریب دلم را گرفته
کرد زنهار چنانم که نتوان شکیفت جز تو انکار کرده و سیدان بر که معلوق خست باری
بیکبار تحلیق هر چم با وجود که دلم رفت و بارش بجان میکشم دلم از دست رفت اما
بار جورش بجان و جهد فی درو می کشم پس از این قدرت هم که تحقیق ز خاک
آفرید چنانکه فرمود هو الذی خلقکم من تراب بقدرت در وجان پاک آفرید
اینها عجب است که جسم کثیف بار و چه لطیف امتزاج یابد عجب داری از بار کشتن ازم

در بعضی نسخ از بار امر عشق گشتم که دایم با احسان و فضل اندرم در بعضی نسخ بجای درم
دشتم واقع شده است گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل اگر درد
عشق تم بیغم کاف خویش گیر و اختیار نیست کنی و گر از راه عافیت جستن گیری اگر نیستی اختیار
نکنی عاشق را نگذار از راه عافیت بر اینش آر مترسی از محبت از آن جهت که هلاکت چنیند
علت مترسی مصراع ثانی است که باقی نشوی که هلاکت کنند زیرا من مات فی العشق فقد مات
شهیدا از روید نبات از حبوب درست یعنی دانه را که زیر خاک دفن کنند اولا
پوسیده شود و پس از آن روید مادام که درست باشد نروید مگر حال زوری بگردد
نخست پس تغیر حال سبب وصال شود ترا با حق آن آشنایی دهد فاعل نخم حق است که ز دست
هوشت رهایی دهد پس مادام که در دست خود گرفتاری با حق خانه آشنایی نداری
که تا با خودی در خود دست راه نیست تو که با خودی حق تعالی ترا نخود در راه ندهد
و در این نکته چه با خود دارا کاه نیست یارب دل پاک جان آگاهم ده آه شب و ناله سحرگاهم ده
سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود کن وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده پس کسی
که عاشق شوریده حال باشد از هر آوازه ذوق و سماع دارد و بیخود گردد و لهذا
می فرماید نه مطرب که آواز پای ستور یعنی همین آواز مطرب سبب سماع نباشد بلکه آواز
پای دواب سماع است اگر عشق داری و شور و همچنان مگس پیش شوریده دل پر زند
یعنی اگر مگس پیش عاشق شیدا دل پر زند و از پرش آواز پیدا شود که او چون مگس سر پشت
بر سر زند یعنی آن عاشق شوریده دل همچون مگس دست بر سر زند و دیوانگی و سماع نماید
نه بم داند آشفته سامان نه زیر چرا از صحبت اطوار و مقامات خارج است با واز مرغی بنالد
فقیر و همچنان مرا شنیده خود سر نکرد خوشی دایما در جوش و خروش باشد ولیکن نه هر

وقت

نه هر وقت بار است گوش نا شنود چو شوریده کان می زنند که کنند و شراب عشق الهی نوشند
بر آواز دولاب مستی کنند چنانکه بیچاره اند را آید دولاب و از این معنی دولاب می
کردند و یعنی ان چو دولاب بر خود بگریند از اشک می ریزند به تسلیم سر در گریبان برند گرد
نفکنند و مراقبه کنند چو طاقت نماند بغیر گریبان درند بی اختیار روی اضطراب مکن عیب
درویش حیران مست زیرا اگر غرق است از آن می زند پا و دست بدانکه مراد از سماع
در اصطلاح صوفیه شنیدن آواز خوش است بحسنی که مستمع را در حرکت آرد که گفته اند
السماع صوت طیب موزون یحرک القلب پس چون مستمع از شنیدن این آواز در حرکت
آید ببینیم که این حرکت موزون است یا غیر موزون است اگر موزون است او را رقص گویند
و اگر غیر موزون است او را اضطراب و سماع گویند چون سماع سبب حرکت شد حرکت را
سماع گفتند بطریق تسمیة المسبب باسم السبب و چون کسی آواز خوش شنود و در حالتی پیدا شود این
حالت را وجد گویند پس اگر کسی آواز خوش شنود و در وی اختیار رحالتی پیدا شود نه بطریق
لهو و طرب تمثیل این آلات نه از آن جهت است که او موزون است یا آواز خوش است و الا
شنیدن منظوم از کلام خدا و حدیث رسول و سخن اولیا و شنیدن آواز بلبلان و مردم
خوش آواز حرام بودی و لم یقل به احد پس معلوم شد که حرکت سبب امر خارج است و آن
بر وجه تلهی بوده است و لهذا مصنف گوید نگویم سماع ای برادر که چیست حلال است یا حرام
مگر مستمع را بدانم که کیست عاشق است یا فاسق پس کسی که عاشق باشد که از برج معنی پرد
بجا و بچی است طیر او چنان پرواز کند که فرشته فرو ماند از سیر او پس حال عاشق اینست
اما و گر مرد بازی و لهو است و لاغ و اهل فسق و هوی تر شود دیو مخش شیطانش اندر
دماغ زیرا چه مرد سماع است شهوت پرست یعنی کسی که شهوت پرست باشد اهل سماع نباشد

زیرا هم با آواز خوش حظ نفس خیزد بعد از شود نیست و اهل فسق و بدانکه چون عاشقان حق
از هر صوت صدای تسبیح حضرت خدا شنوند ایشان را استماع صدای روا باشد ولهذا گفته
اند سماع کسی جایز است که آواز رباب و صدای باب در برابر و یکسان باشد در تلذذ و تشویش
پریشان شود و کل بیاد آید پس کسی که همچو گل لطیف باشد از هر چیزی متأثر گردد و نه هر نسیم از
باد سحر قبول اثر نکند که شکفته خوش خوش بر ترک آید یار رمز بلند و نه نخیزد پس هر کثیف متأثر
نشود و جان پر سماع است و مستی و شور و عشق و حالت و ذوق و ظرافت و لیکن چه
بینند در آئینه کور کور دلان در دنیا بند زیست کنند که علی رضی الله عنه صوت ناقوس را
شنید کسی که با او بود گفتش اتدری ما یقول هذا الناقوس آن کس گفت که الله ورسوله و ابن
عمه رسوله اعلم پس علی گفت این ناقوس گوید حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا
نه بینی شتر بر صدای بفتح حاء و مد دال راندن شتر است عرب بین عربیان در راهها اشعار
خوانند شتران بطرب می آیند و چابکی نمایند چنانکه می گوید که چون شتر برقص آید را گرد طرب
لاجرم شتر را چه شور و طرب در سر است از شعر عرب اگر آدمی کم باشد خر است بدانکه در آخر جلد اول
شرح مثنوی تحقیق مقام و تفصیل کلام کرده ایم حکایت شکر لب جوانی آموختی و از انوا
خن کردگار در آتش چو پا سوختی چنانکه نی در آتش بسوزد او دیگر را از او از نی جانی
بسوختی بعد بارها بانگ بر وی زدی بین بد رشتی از نای زنی نهی می کرد که بارها بانگ
بر وی می زدی به تنفس آتش و در آن نی زدی بعد نی پر را سوختی نشی برادر و پیر گوش کرد
فاعلش ضمیر بد رشت سماع عشق ظاهر است که ضمیر راجع به بد رشت پریشان و چه بهوش گرد
فاعلش ضمیر سماع است هم گفت بد رو بر چهره افکند هوش بفتح فاء و دادو رسید عشق عرق است
که آتش من در زد این بار نی لاجرم به اختیار رگشته پس منقبض دیگر است ولهذا

می کوبه

می گوید ندای که شوریده حالان مست مهوشند چو ابر فشانند در رقص دست نوندانی
من چه دانم که بد دری بر دل از واردات از جانب الهی فشانند سر دست بر کائنات
و از جمله اعراض کنند حلالش بود رقص بر یاد دوست حلال باد کسی را رقص و سماع
بر یاد یار که هر آستینش جانی در دست که در هر آستینی او جانی و ارکی باشد و زرکی ملوی
کنند ولهذا می گوید که فتم که مردانه در شنا و پهلوانی در شناوری برهنه توانی زدن دست
و پا چون عریان باش یعنی دست و پا زنی بکسر یعنی کاف عجول امر است از کندن خرقه و
نام و ناموس و زرق و حیله که عاجز بود مرد و با جامه غرق مرد که با جامه باشد عاجز
بود در آب لاجرم کسی که با تعلق ماسوی باشد عاجز باشد در استغراق بحر وحدت یا در
اخلاص آرد دریای حیرت ولهذا می گوید تعلق حجابست و بیحاصلی اما چو پیوندها بگسلی
واصلی حکایت پروانه وصدق محبت او با شمع کسی گرد ناچ گفت بطریبند پروانه را او وجه خطاب
و عتاب کای حقیر پس از این با به ملست بزد بفتح ز است دوستی مخبول در خور لایق خود
بگیر در بعض نسخ خود بینی کم واقع شده رهبر و برو که بیچ طریق رجاء وصلت معشوق
نبود و همه شمع محبت آن از کجا تا کجا شمع سوزنده است وتو استوار و شکفته شدن داری مگذار
نه لاجرم گرد مکر کاف عجمی زرکی چو ره آتش مکرد بفتح کاف عجمی نهی است از گردیدن
که مردانگی و پهلوانی باید مردن را انکه پس از آن بترد بفتح نون و باسکون راوداد
ترک جنگ ز خورشید پنهان شود که روز بر دون نباید موش کور مراد شب پره است
زیرا تاب آفتاب ندارد که خلعت با آهنین پنجه و ر کار عاجز با قول مقابله کردن
نادانی است این کار کار دانا نیست کسی را که دانی که خصم تو اوست که آتش سوزنده
پروانه است پس او دشمن است نه از عقل باشد گرفتن به دوست او را دوست

گرفتی مقتضای عقل نیست تو اکسی نکو بد نکو می کنی این کار را که جان در سر کار او میکنی
که جانت را در کار وی حرف خطابیه کنی گدای که از پادشاه خواست دختر او را فی دختر
است زحفظ از وی قفا خورد و سودای بیهوده بخت سیاه زنند و جز بی سود ندارد زیرا
سودای باطل پخت لاجرم او را که بیندگان در حساب آورد چون تو دوست و ترا که اعتبار
کند که روی ملوک و سلاطین در دست بین نوجه شاهان به دختر پادشاه است و او را می
خواهند میند آرزوی مکن تو در کجا مجلس بین دختر پادشاه که ضیاء مجلس بلند و مقام عالی دارد
تو امتحان مبر که مدارا کند با تو چون نقطه چون حرف تعلیل است در بعض نسخ با چون تو جمع
شده و چه چو تشبیه است مقلب یا یا برای خطاب است یا وحدت و کرباسم خلق نرمی کند
و ملاطفت نماید تو بیچاره با تو گرمی کند حرارت و شدت نماید چون قابل پروانه را
ضیاء مجلس گفت نکته که پروانه سوزناک نقطه ناک اوست نسبت است دلالت بر مقارنت
کند مثل دردناک و غمناک لاجرم معنی سوزناک ترکی حرارت کلوچه گفتای عجب ای تعجب کننده
که سوزم چه باک یعنی غم نیست مرا چون خلیل آتش در دل است یعنی در دل جان آتش عشق دارم
که آتش ظاهر هیچ کار نماید چنانکه می فرماید که بنداری این شعله برمن کلاست ترکی که حصه من نوشیده
نیم اورا زرد کلدر نه دل را من دلستان می گشت یعنی من جاذب دوست نیستم که بهر آن که بجانب
جان میکند محبت او جاذب منست نه خود را بر آتش گذرد می زنم لاجرم او مرا در آتش زنم
می گشت مرا هیچ ارج دور بودم که سوخت وقتی که دور بودم او مرا هم سوخته است یعنی
دم که آتش هیچ در فرو خفت آتش عشق او را از نیست و سوز من از دوست زیاده میکند
بار در شاهدی یعنی یار را بجانان عشق ورا ز افکند در دبری که با او توان گفتن راز
زاهدی که جمال مقال باشد از زاهدی گزاریم است عظیم کند بر تولای دوست بر محبت یار

که من

که من راضیم کشته شوم کان عجبی در پای دوست من راضیم که مقتول باشم در پای دوست
مرا از تلف و مردن حرص و طلب دادی چرا است برای این است که جدا داشت اگر من بجا
شمع روا است این مرتبه درجه خیالت بسوزم که یار بسندیده او داشت از محنی روا داشت
که در روی سرایت کند سوز دوست چون عاشق صادق باشد سوز او در دل معشوق
اثر کند مرا چند گوی که در خورد خویش دلایل خود خویش یاری بدست آر هم در
خورد خویش که موافق تو باشد این وصیت وقتی درست باشد که اختیار بدست
عاشق باشد بدان ماند ترکی اکابر را اندرز بفتح همزه و سکون نون و بفتح دال
و سکون را و زا بمعنی وصیت است و کر زا اینجا از بهر اضافت شوریده حال
یعنی عاشق شوریده حال را پند و وصیت کردن بدان ماند که گویی بگذر دم گزیدن
ثعبان گزنده او عقرب گزیده باشد او را بگویی نهار لیکن کسی را نصیحت بگو این شگفت
این منفعت کرد ای که در روی نخواهد گفت اثر نکند پس بند را ضایع کردن نباید
زلف رفته بیچاره ما را الکام بکسر لام و فتح کاف عجمی مرادف لجام است بکسر لام و صورت
آنست یعنی بیچاره را که لجام از دستش رفته باشد نکو بیند آهسته ران امر است از راندن
ای علاج زیرا دانند که عنان در دست او نیست چه نفز باک وخوب ادای این نکته
در سندباد نام کتابیست که عشق آتش است مبتدا و خبر است ای پر بند باد ایجا نیز
خیالت چون عشق آتش و بند باد است بباد آتش تیز تر شود و سبب آتش سوزناک
بلند گردد یعنی باز زدن گیه و رز شود و منقح گردد چه نیکست به بیدم بین اصحاح
نظر ادم بدین میکنی ترک من نخواهی که روی مرا چون خود دیدی میکنی رو برا متوجه
نگاه میکنی که او مثل منست این قضیه مقرر است که کسی از مانند خود دمسه عید نشود زخود

جانری جوی دیباد یعنی صحبت کن و فرصت شمار و غنیمت انگار که با چون خودی کم نعم
کاف عجمی بمعنی ضایع است یعنی روزگار و عمر را بس عاص را می باید که با عالم و سالک
صحبت کند یعنی چون خدان خود پرستان روند لاجرم منکر اند که بعالم و عابد اقتدا
نکنند نکویی فقط ناکه مستان روند آنان که مست الهی اند بدل او هیچ کنند من اول
که این کار عاشق را سر داشتم در سر کردم دل از سر بکلی بر داشتم ترک سر کردم
سر انداز وصف ترکیبی است در عاشق یا و مصدریه است صادق است یعنی کسی که عاشق
صادق باشد در عاشق سر انداز دکه بد زهره یعنی سر و جان بر خود بستن عاشق است
که خود را از معشوق دریغ می دارد داجل ماکهی مخفف از ناگاه است در بجیم کشد
فتح کاف و ضم کاف هر دو جایز است یعنی به که آن نازنیم کشته تیغ کاف است چون ملک
و بی شبهه بجستنست بر سر هلاک که اجل مقدر و مقرر است بدست دلارام خود کشتن هلاک
لاجرم نروز را به بجار که جان در این استفهام انکاریست یعنی آن به که در پای
جانان دهی جانانرا حکایت شبی یاد دارم که چشمم نخفت که بیدار بودم
شنیدم که پروانه با شمع گفت این سخن بزبان حال بود و شنیدن بسبع استدلالیت که
من عاشقم گر بسوزم رواست سخن پروانه است ترا گریه و سوز باری چراست چون
پروانه طلبی گفت بشنو که شمع در جوابش چه گفت ای هوادار مسکین من ظالبست
به پروانه برفت انگبین یار شیرین من سبب گریه من اینست چو شیرینی از من بدر
می رود فارچ و دور چو فرهادم آتش بسر می رود همچو فرهاد آتش بسر
رود می گفت شمع و هر لحظه سیلاب درد فرو میدویدش برخسار زرد
یعنی اشک شمع می ریخت و می گفت که ای مدعی عشق کار تو نیست زیرا که صبر داری

که ز

که نه صبر داری نه یارای ایست نه طاقت توقف تو بگریز از پیش یک شعله خام ای پروانه من
استاده ام تا بسوزم تمام در اینجا اشارتست که عاشق حق و طالب حقیقت باشد می باید
که از وجود مجازی بگذرد و شیخ شبلی گفته دع نفسک او ترکات الصوفیة ترا آتش عشق
اگر پر بسوخت ای پروانه مرا بین که از پای تا سر بسوخت که فانی گشتم همه شب در این گفت
و گو بود شمع با پروانه بدیدة الاوبین در مقابله شمع وقت اصحاب جمع یعنی صحبت اصحاب
بود میان ایشان ناتش یعنی تابیدن مجلس فروزیم روشنی کردن من تبعش و ارت ببین و
سیلاب دلسوزیم یعنی ظاهرم پر نور نماید اما درونم پر نار است چو سعدی که بروشنی افروز
فته است اما ورشتی اندرون بنگر که سوخته است لاجرم بیرون اهل حال خندان نماید
و درونش گریان نرفته ز شب همچنان بهره و بسیاری که ناگه بکشتش ضمیر راجع است
بشمع پری چهره معنی مراد تیرگی ناگاه چراغ نشو نیده رودی بر پری چهره همی گفت و می
رفت دودش بسر معقول قول اینست همین بود پایان عشق ای پسر حسین منصور
را پرسیدند که نهایت عشق چیست گفت سه روز مراقبه احوال من باشید همان روز
وی را آویختند و روز دویم سوختند و روز سیوم خاکسترش بر باد دادند ره اینست
اگر خواهی آموختن یعنی سلوک طریقت اینست بکشتن زهی یابی از سوختن که
بدل روح سبب فتوح است مکن گریه بر گور مقتول دوست یعنی قربانیست مقتول دوست
که را که دوست قتل کند بر قبرش گریه مکن بل الحمد لله بعض نسخ قل الحمد لله که مقبول
اوست در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده برو خرمی کن که مقبول اوست اگر عاشق
سر مشوی از مرض و تحفظ فری چو سعدی فرو شوی دست از غرض بیت سر جای دوست
بخواهی شوی دست از دو کون دست آلوده شاید مر جای دوست را فرای بنادر کنج وظیفه باشد

باز نکند ز مقصود چنگ دست را وگر بر سرش تیر بارند و سنگ پس طالب حق جاه باز می باید
بدریا مرو گفتمت زینهار که خطرناک است دریای حقیقت نیز چنین است وگر
می روی تن بطوفان سپار تسلیم وی کن باب چهارم در تواضع تواضع تنزل
شخص است از مرتبه خود اما تا بحدی نرسد که بذالت بکشد ز خاک آفریدت خداوندگار
جل جلاله پس ای بنده افتادگی کن چو خاک این بدل با بیر حریص و جهان سوز و سرکش
هر دو وصف ترکیبی است مباش اصل خود را فراموش مکن ز خاک آفریدت چو آتش
یعنی آتش مثل من فزید که نیده است و جهان را سوزنده است و سرا کشیده است
تو اینچنان مباش و این قصه را بشنو چو گردن کشید آتش هولناک ترک تو ریخته بیچارگی
تن بینداخت خاک در بعضی نسخ سر بخبر بنهاد خاک و بیچاره خاک چو آن بینی آتش سرفرازی
و تکبر نمود و این بینی خاک کمی نقصان از آن اشارت بآتش است که اول دیو ابلیس
کردند از بن آتش رنجاکست آدمی حکایت یکی قطره باران ز ابری چکید
ماحصلت از چکیدن خجل شد چو پهنای دریا بدید و بزبان حال بگفت
که جایی که دریاست من کیستم چه قدر دارم گر او هست حقا که من نیستم نسبت با او وجود
ندارم چو خود را بچشم حقارت بدید فاعلش جمع قطره است صدف در کنارش بجان
پرورید ضمیر بارز ه راجع بقطره است سپهرش این ضمیر نیز راجع باوست بجایی رسانید کار
موضع جزا است تقدیم از بهر وزن است که شد نامور نامدار لولوی شاهوار از
شاه دارند بلندی بدان سبب آن یافت کو گرا او پست شد تواضع نمود که من تواضع
رفعه الله در نیستی کوفت ماحصلت از کوفتن تا هست شد حکایت جوانی خردمند پاکیزه
بوم مرهونست ز دریا برآمد بدربند روم و شهری رسید در آن سر خرد در وفضل

باب چهارم در تواضع

دبد

دیدند و فقر و نظر چون در رو استحقاق عزت دیدند بنهادند رختش بجای عزیز و او را
بمسجد بنشاندند که تمکن بمیم عین کبیر است و کسرها اینجا برای اضافت است عابدان بیل بعضی
ایشان گفت روزی بمرد بدان جوان مسافر که خاشاک مسجد بیفشان و کرد بفتح تکاف
عجمی بمعنی غبار است و عطف بر خاشاک همان کین بتخفی مرد ره رو یعنی آن جوان مسافر
شنید از بر برون رفت و باز نشی کسی بجا نندید ترک آن بقعه کرد بر آن حمل کردند یاران
و بر بعضی صوفیان و شیخ که پروای خدمت ندارد دفتیم بلکه از و عار دارد دگر روز خادم
خدمتکار خانقاه گرفتش به آن جوان را براه و گفتش که ناخوب کردی برای نیاه و
فکر باطل که ترک خدمت کردی و اصحاب طریقت گفته اند طریق ماه خدمت نه آن شیخ
ای کودک جان خود پسند و مشکر که مردان ز خدمت بجایی رسند و در خواست
من خدم خدم گریستن گرفت در گریه شد و چه کرد از سر صدق سوز و خطاب
بخادم کرد که ای یار جان پرور دلفروز هر دو وصف ترکیبی است صفت یار است
نه گرد اند ران بقعه دیدم نه خاک بلکه روشنی خود را دیدم من آلوده بودم
دران جای پاک چون خود را چنین دیدم گرفتم قدم لاجرم باز پس و خود را از
آنجا کشیدم که پاکیزه به مسجد از خاک و خس مصنف پس از ین معرفت کو به طریقت
جز این نیست درویش را شاد را به مضمون معرا با اجزاست اعنی که افکنده دارد
تن خویش را و تواضع زیبد بلندیت باید تواضع گزین که سبب بلندی است
که ولندا ای که بیندی که اوج بام بلندی را نیست سلم نردبان جز این در بعضی نسخ این
بیت چنین واقع شده فروتر بود هوشمندی گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
حکایت بایزید بسطامی در تواضع شنیدم که وقتی سحرگاه عید مرهونست ز گرمابه آمد بدر برون
حمام

بایزید قدس سره یک طشت نجاست تا بز نگفت خاکستر نجس نادانسته فرو ریختند همه
از سرای بر موضع حضر اینست تقدیم از برای دزدی است همی گفت بایزید ترولیده
پریشان شده دستار رعونت جملهٔ خانه است کف دست شکرانه یعنی شکر کو حالات سزاوار بوده
صفر شسته است از مالیدن بروی محمول مفعول جملهٔ ثابت است که ای نفس من در خور
آتشم مقول قول تمام بیت است نجا کنری روی در هم کشم استفهام انکاریست یعنی
بزرگی بکول ایلیه بوزبرزیم مصنف پس از این معرفت گوید بزرگان نکردند در خود
نگاه بین خود را ندیدند و خود بینی نشدند خدا بین از خویشتن بین بخواه خود خدا بین
نشود بزرگی ناموس و حشمت و گفتار زشت و همچنان بلندی و رفعت بدعوی و
گفتار زشت تواضع سر رفعت او از دست یعنی بلندی بعبارت دو تکبر نجا که اندر انداز دست
فاعل انداز دحیم تکبر است و مفعولش نجا که تکبر و حق فتنه بلکه هلاک شود و سرکش تند
خوی سرکش فاعل فتنه است و تند خوی وصف او و بلند بیت باید بلندی نجوی حکایت در عجب
وعادت و تکبر زمینوی دنیا رود دین نجوی همچنان خدا بین از خویشتن بینی نجوی بلکه بزرگی
نکوی کرت جاه باید مکن چون خسان وار ذلل مردمان بچشم حقارت نگه نظر در کسان
نظر خواجه به بندگان نگاه کی رد مردمی هوشمند که ظن کنند مرد عاقل که در سر کاینست
و در تکبر است فرو بلند و مرتبهٔ علیا از این ناموزنگی و بانخوی و بنا شد که خوانند
خلقت پسندیده خوی که خلق یاد کنند بتواضع نه که چون تقوی بر تو کبر اورد
استفهام انکاریست بزرگی نه بینی بخوی خود حاصل معنی ترکی اینست بر باد گلبرید
که بهشت بر سفلهای ابلیس این نبود که گور رسی عقل گور زیله تو نیز از تکبر کنی همچنان ابر حسرت
نمایی بزرگی کو رسید رسی که بهشت تکبر کنان پس بنده می شود چو استاده منصوب بر مقام

قیامت کی ... اندر ... ؟ کرمعنی ظلمت ... ؟

بلند

بلند و منصب علی برافتاده و فقیر که هوشمندی بخند و تخفیف مکن پس استاده و منصب
در آمده زیان و معزول شده کرافتاده کاش کرتند جای که معزولان و فقیران جای ایشان
گرفتند بدانکه چنانکه تکبر توانگران بر فقیران روا نیست همچنین تکبر صالحان عیب است
و لهذا مصنف گوید گرفتم که هستی خود از عیب پاک ای زاهد نعت زلت جستن
مکن بر من عیب ناک زیرا یکی حلقهٔ کعبه دارد و دست که مجاور بیت الله است یکی در
خرابات افتاده مست که معتکف میخانه است گرا نرا اشارت بفاسق است نخوانند
بسوی خود که نکذارد ش بزرگی کم قوم زان ورا پیچ را اشارت بصالح است برانند
رد کنند که نکذارد ش بزرگی کم کرو کفتر رانی نه مستظهرست و اعتماد کننده آن
صالح باعمال خویش پس امید نمی باید نه این فاسق را در توبه باب استغفار بسته است
عیشش پس یاس نمی باید اگر زاده هر قطرهٔ در شدی در بعض نسخ این بیت واقع است
چو خر مهره بازار از و پرشدی این بیت یکبار گذشته است حکایت عیسی علیه السلام و عابد
با یار
شنیدستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه السلام
وقتی که او در زمین بود یکی هنکامی تلف کرده بود و سرمایهٔ عمر را بباد داد
بجهل و ضلالت سر آورده بود و بعض نسخ بسر برده بود مصنف در وصف آن شخص
مبالغه می کند که ... که گوید دلیری در عصیان سیه نامه تکثرت ذنوب سخت دل
و قساوت قلب داشت ز ناپاکی ابلیس در روی خجل یعنی چنان ناپاک بود که ابلیس
در آن حال از وی شرمسار بود بسر برده ایام بی حاصلی برسانیده عمر را انجا حاصلی
جزی حاصل نکرد از نیکی نیاسوده زراحت نا شده تا بوده تا موجود شده از ول
دل خاطرکسی بر سر شی فاگی از عقل پر ز احتشام پر هیبت بود در نظام صورت

بازآرد شی خبر

تکم فربه از لقمهای حرام که از طعام حرام شکمش فربه گشته بود بنا بر آنکه بعدم استقامت
یعنی بمعصیت دامن آلوده یک ملوث بود بنا و گشته و طبیعت یعنی بی طاعتی دود دوده سیاهی
اندوده انکس چنان بود که نه پای چوبینند کان راست رو یعنی انکس ان پای
بود که هیچ جا بنیان راست رو باشد نه گوش چه مردم نصیحت شنو یعنی انکس ان گوش نیز
بود که هیچ مردمان شنونده پند باشد چه سالی بد و ایام قحط از وی خلایق نفور
مفلوک است از نفرت غایت همچون ماه نو زرد و رق که خلق بر وی نه که گوش انگشت خیال
ابری بکای برکه اراق دل هوا و هوس خرمنش سوخته بی حاصل مانده چون یک
شعر تنگ نامی نه بند و خط کسب نکرده سیه نامه چندان شنیع و لذات نفسانیه براند
و کرد کرام الکاتبین معصیت او را چندان نوشت که در نامه جای نوشتن نماند که اول
نامه اعمالش همه سیاه شد مصنف باز وصف ان کسی کند که کار و خود رای شهوت
پرست شهوت پرستی کنایت از توغلست بر اندن شهوت بغفلت شب و روز بخور دست
که شب و روز مشغول بفسق بود شنیدم در سحر که عیسی علیه السلام در آمد بشهری زدشت
از انجا بمقصوره عابدی بغرفه در زاهدی بر گذشت مرور کرد چون عابد عیسی را
دید بر آمد از غرفه خلوت نشین یعنی آن عابد خود بین بپایش بجز را چه بعیسی علیه السلام
است در افتاد سر بزمین عابد بانی در این حال بود که نگار بکر راست از هر جانب
فن برگشته اختر و نگون بخت زده و دم هوست چو پروانه چراغ در اتیان عیسی
و عابد نه نو را از تاب نبوت و ولایت تامل بحرت گشان درینجا تقدیم و تاخیر است
یعنی تامل کنان بحرت شرمسار از نیستی خود چه درویش در دست سرمایه دار هیچ فقیر
در نزد غنی خجل زیر لب و مخفی عذر خواهان بسوز و حرارت دل زشبهای غفلت

اورده

اورده روز متعلق است بلفظ خجل سرشک غم اشک که از غم پیدا شود از دیده باران
صفت جمله است از باریدن یا اسم است یعنی مطر چه میغ همچو ابر وصف دیده است که عمر بغفلت
گذشت ای دریغ یعنی این سخن را گویان می گریست بر انداختم و ضایع کردم نقد عمر عزیز و بهاید
وقت شریف بدست از نکوئی و طاعت نیاورده فریضی قلیل چه من زنده هرگز مباد
داکسی قرک بخلیمی دیری او ملوم بر که هر کس به از زنده کانی سبب که مرگ او بهتر از
حیات او باشد بسیار بر ستر نکر با وفتح را اما حیفست از رستی آنکه در عهد طفلی و زمان
کودکی بمردی که بی گناه بود زیرا که پیرانه سر قرکی بر ملک و تقننده شرمساری و خجالت
برد پس ازین سخن مناجات باری کرد و گفت گناهم ببخش ای جهان آفرین و خالق عالم
که بر باشی آید گناهم قبیح التوبیخ بد یارست در بعضی نسخ عالم بدین تیره رای قبیح دریغ
گذشته نالان که کار بر دناله بدین کیفیتی بود که فریاد خالم رس ای دستگیر در بعضی نسخ
این بیت واقع شده نگون مانده منکوس شده از شرمساری سرش چنانکه عادت شرمساران
و خجالت روان آب حسرت بشیب و برش در بعضی نسخ سر ناتوانی بزانو برش و زان نیمه
عابد سرش پر غرور یعنی از ان جانب زاهد سرش پر غرور و ز وذاتش منو و ترش کرده بر
شخ ابرو و ترش کرده ابرو کنایت از انقباض وجه است که این مرد بعجب اندر
بی ماکه بد و الیام چراست زیرا نگون بخت جاهل چه محسنی است که نزدیک باشد بگردن در آتش
در افتاده که از کثرت ذنوب تا بطلیست که گوییا کنون در آتش افتاده است تا بکرد
باد هوا اثر ز داده عمر را بباد هوا داده است چه خیر آید از نفس تر دامنش تر دامن
کنایت از تلوث است که نجاست بود در بین باشد با مسیح دمش که وی دمی ولی ام چه بود
که زحمت بردی ز پیش و رفع ثقلت کردن از پیش ماند و ز چو رفتن بی کار خویش زیانکار

او پیشتر و راه دوزخست می باید که او چه روشنی باشد همی ترسم از ظلمت ناخوشش از سخن
عابد است جدا که در می فقد آتشش کشتی که قرینی بد را بدان رسد بگو که حاضر شوند انجمن مراد
مرد عالمست خدایا تو با دین مکن حرامی عابد خود بین چنین حکم از سخن می گفت در تیغ
بود عابد و وحی جلیل الصفات جل جلاله در آمد نازل شد بنبی علیه الصلوة والسلام که عالم
است آن اشارت بعابد است و گروی اشارت بفاسق حصول احتمالست که هر دو اشارت
بعابد باشد مراد دعوت دعا هر دو آمد قبول و مقبول تبه کرده ایام آن فاسق که عمر خود را
باطل کرده برگشته روز عکوس شد مضمون این مصراع مقصد است بنالیدن از سر صدق و طلب مغفرت
کرد بزاری و سوز ان الله یحب الباکین المذنبین و اتیجا الملحین بیچاره که هر که آمد و م بر در
نیفتد از عشق ورد مکنم ز استتاج کرم بیکران دور گذارم عفو کنم عملهای زشت افعال قبیحه را
با نعام خویش و فضل خود آرمش در بهشت حال فاسق چنین خواهد شد و که عاقبت دارد
عبادت پرست یعنی آن عابد که در خلوت بادی اشارت بفاسق است بود هم نشست یعنی مصاحب
بگو امر بنبی علیه السلام است بعابد کو بدو ننگ از و در قیامت مدار یعنی در قیامت ازجا
نیست و مصاحبت او عار مکن که از آن فاسق را بجنت برند این عابد را نا بسی در مقامی
جمع نشوند و مجالست نکنند که از آن جگر خون شد انگور زود رد بیان حال فاسق است و تکیه
تکیه بر طاعت خویش کرد بیان حال عابد است نه نیست عابد مذکور در بارگاه غنی یعنی
بدرگاه حق که بیچارگی و مسکینی به ز کبر و منی و انانیت که او جام با شکست و یرث بلیه
مرد از درد و رحمت را بیاید کلید مفتاح بر این استاج عجز و مسکینست مر هوشنت
به از طاعت خویشتن بینست زیرا چه خود را از نیکان شمردن بدی از انکه خود
بینی کردن عمل تجبر اند خدای یعنی اند ضدای خدا اجل و علا خودی و انانیت در حدیث

قدری

قدری دارد دست العظمة ازاری والکبر یا ردائی فمن نازعنی واحدا منهما قذفته فی النار
و در حدیث است لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر اگر مردی و پهلوانی
از مردی خود دعوی لاف شجاعت مزن یعنی ای صالح خویش لاف مزن نه هر شهسواری بدر کرد
از میدان گوی بکار فیحچ یعنی هر صالح گوی نجات و طاعت را بدار آخرت رسانید بیار
آمد یعنی بیار رست آن بیچاره آن تحفی که آن از غنچه جز پوست که هیچ مغز ندارد اما که نپنداشت
خود را چون مثل بستهٔ مغزی در دوست بین کسی که خود را اهل صلاح و فلاح پندارد در حقیقت
ندارد ازین تو هیچ یعنی چنین طاعت نیاید بکار و مقبول نشود رود عذر تقصیر طاعت
بیار و خود فروشی مکن بخورد از عبادت زمیوه آن خود مرهوشت که با حق نکو بود
با خلق بد که با ایشان تندی میکند و خود را صالح و خلق را فاسق گوید در بعضی نسخ
این بیت واقع شد چه رند بر شان بستور دیده بخت چون رحمت کردن خواهد علی ابی الدرداء
عن النبی علیه السلام عن جبرئیل علیه السلام قال ربکم عز و جل عبدی ما عبدتنی و رجوتنی و لم تشرک
بی شیئا غفرت لک ما کان قبلک ولو استقبلتنی بملاء الارض خطایا و ذنوبا استقبلتک
بملائها مغفرة واغفر لک ولا ابالی چه زاهد که بر خود کند کار تنگ جبساری یافتیت
و عبادت زهد و ورع کوشش و صدق و صفا و پرهیزگاری کن ولیکن مینوای زیاده طلب
بر مصطفی صلی الله علیه و سلم که تعمق بسیار کردن نهی است از اندازه بیرون بسیجیدن گواه
بعض از اصحاب در عبادت تعمق کردند رسول الله علیه السلام نهی کرد که مکروه باشد چه جای
سیاه پس مبالغه در طاعت و اغرار عبادت نباید کرد مانند از عاقلان یادگار با جهل
دیار ز سعدی همین یک سخن یاد دار که آن سخن اینست که کار اندیشه نا کن از خدای
یعنی گنه کاری که از خدای تعالی ترسان باشد به از پارسای عبادت نمای در بعضی نسخ بجای

بُعضو ۱

بهتر از جاه خود نمای فقیهی کهن جامهٔ تنگدست یعنی فقیری در ایوان
قاضی بنشست و صدر نشین گشت نگه کرد قاضی در او تیز تیز گویا بنظر ابای کرد که جای خود نه اینستی
بداد و بکردن معرف گفت خیز ای قاضی در بیخبر از جای معرف دامان گرفت کشیدش که خیز زیرا
ندانی که بالا مقام تو نیست پس کنار کردی فروتر نشین ترکی اشاغه جای او تور یا برو از
مجلس قاضی یا بایست یعنی قایم باش نه هر کس سزاوار باشد بصدر زیرا کرامت بفضل است و
رتبت و مرتبه بقدر تو هست و اینجا قدر نوری که بران صدر نشینی دگر ره بار دیگر حاجت
به پندت نیست کسی ترا بیند گوید همین شرمساری عقوبت بس است این خجالت ترا عقوبت بس باشد
بعزت و ادب به آنکه آنکس که فروتر نشست مرهونست بخواری نیفتد ز بالا به پست که اورا
نگویند برخیز و فروتر نشین لاجرم بذلت از جای بالا بپست نیفتد مصنف از زبان معروف
معرف می گوید بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجه ات نیست شیری مکن باز بحکایت
عودت کرد چو دید آن خردمند درویش رنگ و فقیه نشکل که بنشست و برخاست بهر دو فعل
ماضیست بخشش فاعل هر یکی است بطریق تنازع فعلین بحکم لاجرم بتر نگرچه آتش برآمد زپیچ ره
دود چنانکه از آتش دود برآید از وی دود آه برآمد فرو تر نشست از مقامی که بود
نشسته بود فقیهان در مجلس قاضی حاضر بودند طریق جدل ساختند و بحث علمی مشغول گشتند
لم و لا نسلم در انداختند یعنی لم لا یجوز ان یکون کذلک و لا نسلم ذلک گفتی گرفتند گشادند
بهم بانگید یعنی در فتنه بابت بحث را باز چنانکه عادت نظارست بلا و نعم کرده کردن دراز
دور مجادله کردند چنانکه تو گفتی خروسان شاطر بهم خود نسبت مطابقت
لعنت لازم نیست بحثکه مرهونست فتادند در هم بمنقار و چنگ تا بینی
و تیغ یکی بیخود از خشمگین چو مست از کثرت جدل و غضب بی عقل گشته یکی بر زمین می زدند هر دو

دست

۱۰۲

دست بدین عبارت نوشته اند بر فتاده در عقده پیچ پیچ در مسئله ای غامض که در حل آن ره نبردند
بهیچ اثبات در این حال بود کهن جامه یعنی آن فقیر فقیه که کهن جامه داشت از صف آخرین
که فروتر نشسته بود بغرش بضم غین و کسر را و سکون شین مخففه از غرش است اسم مصدر است
بمعنی خروشیدن ترکی کورلمق درآمد چو شیر نر ترکی اکرکمه و کورلدی گفت ای صنادید
جمع صندید بمعنی مهتر یعنی ای بزرگان شرع رسول علیه الصلاة والسلام با بلاغ تنزیل و فقه
و اصول حرف بالسببیه است دلایل قوی باید و معنوی مقبول قول تمام ثابت است
با ... مصراع اول از بیت ثانی نه رگهای گردن مثل حبل الورید بحجت قوی عربان
گویند که ارک دلست زند کی آدمی بدانست ازیرا چو کاف فصیح در این لفظ عربی و
کاف فارسیست بمعنی است در بعضی نسخ گفتست و گوی بکاف عجمی ترکی طوب گفتند فقیهان
اگر نیک دانی بگوی بکاف عجمی امر است از گفتن در این بیت تحسین است بکلک بکسر کاف عجمی
و سکون لام و کاف عربی بمعنی نی است مراد قلم است در استعمال شاعرانه یعنی بقلم
فصاحت بیانی که داشت و قادر بود بدلها چو نقش نگین بر نگاشت ماضیست از نگاشتن
بمعنی نگاریده نامرا از گوی بکاف عربی صورت عمل کشید پس حرف را عود قلم بر سر دعوی
کشید یعنی مراد ترکی دعوی حرفی قلم ایله چالدی یوزدی بگفتند خط جرم ترا خیر ... بگویی
است و بار زر را جمع بفقیه فقیر از نکارها از هر طرف آفرین کلمه تحسین است که بر عقل
و طبیعت هر آرا آفرین یعنی تحسین بخصوص بر عقل و طبع تو باد کلمه مراد اینجا
مطلق است سخن تا بجایی براند و در سیاقت سخن چنان دلیری کرد که قاضی
چو خر در وحل باز ماند چون قاضی فضل فقیه فقیر را دید بدو احسان کردن
گرفت برون آمد از طاق جامه نکتا و دستار بعنی دو لنده است اینجا هو ...

نحو شام

بین جامه‌اش از بر و دستار از سر بیرون کرد باکرام و لطفش فرستاد پیش و عذر کنان
گفت که هیچگاه این لفظ را بجای تحریر استعمال کرده قدر تو نشناختم از آن جهت شکر
قدومت نپرداختم اما اکنون دریافتم با چنین مایه از فضل که علم زاده چنین پاره
فروترین مشوق بدکرداری و دلآزاری آمد ریشی نزدیک فقیه که دستار قاضی ملند
بر سرش اما فقیه مذکور ریشست و زبان منیع و دفع کردش صرف اکه دور باش
از من مر برکرم پای سه عوره که دستار قاضی قید و سرمایه غرور است که فردا شود
فاعلش آخر معراج افراست بر کسی مبرزان یعنی فقیران که جامه زیرین ایشان کهنه
است بد دستار نجه مخفف از پنجاه است که مر لکافه عمیر دراها است و میم رای متکلم
بر گران یعنی سرم گران شود و تکبر عالم چون من آن دستار را بپوشم بحکم مردم بزرگ
تعظیم و سر اعظم کنند چه مولانا چون مرا مولانا خوانند و صدر کبیر و قاضی القضات
بزرگ خوانند غایند مردم بچشم حقیر مردم بچشم من حقیر غایند و انصاف است
که جامه عز از خلافست و اعتبار عقلا و فهم نه بظرف چنانکه تفاوت کند استفهام انکاری
اگر آب زلال مرهونست کرشی کوزه یعنی ظرف آن آب زلال زرین بود یا سفال یعنی
سفالین خود خود یکرجا و مغز را عقل عقلست باید اندر سر مرد و مغز عطف بر خود نیست
بیاید مرا چه بود دستار نغز و خوب که اگر سر تو بزرگ و دستار بزرگ غایند شود چنان باز
اید سست که و سر از گست سر بزرگ دارد و پامغز یعنی مغز ندارد و مقرّان نهی است
از افراختن کردن مراد اینست که تکبر مکن بدستار و ریش زیرا که دستار پنبه است
و سبلت و ریش حشیش نیست اراد و بسبب غرور رست بصورت کسانی که مردم و تشنید یعنی
معنی ندارند چه صورت هیچ صورت بی جان همانا به که دم در کشند ساکت شوند نقدر

هنر

اگر حجت بمعنی جتنی است باید محل و مکان رفیع بلندی و نحس مکی چون زحل کوکب زحل
در فلک هفتم است از همه سیاره بلندست و نحس اکبر است که از مریخ زیاده است در نحوست
نی بوریا را که بلندی نیکوست مرهونست که خاصیت نیشکر خود در وست این نحن بر وجه استدراک
بدین سخن قل و حجت لازم است یعنی بدین عقل و ناقص عجب دون نخواهم از تست و کرمی رود
صد غلام از پیت تابع تو باشند چه خوش گفت سیرابی تمثیل است و مهره ترکی کو بمعنی
در گل که افتاده بود چه برداشت اشکی از آن گل برطیع جاهل یعنی جاهل طبع کار خرمهره
را در گل یافت و از گوهر پنداشت لاجرم او را برداشت و در گوهر پیچید مرا کی
نخواهد خریدن باهیچ مقبول قول تمام بیت است بدبو که در حریم هیچ گوهر
قیمت دار خرد و ترکی طبق زلال فرد و جهان فرو دارد که است یعنی قدر رشی
لکاکان بی نه بلند نشود و که در میان شقایق لالا ذره ترشست و همچنین زمنیم
جمال از کسی بهتر است یعنی توانگر بسبب مال از کسی بهتر نباشد خوار جل اطلس پوشد
خوار است خرا گر جل اطلس بپوشد آدمی نشود همچنان خر است بدین گونه نحن مرد نحن
کردن یعنی آن فقیه فقیر متکلم نحسست و چانک باب نحن بسبب آن کینه و انتقام را از دل
نشست و محو کرد پس از این مصنف معرفت گوید دل آزرده را کسی که دل آزرده باشد
او را سخن باشد نحن لاجرم چه خصمت ببعاد ستی مکن در کشتی او چنانکه آن فقیه
در قید دشمن سستی نکرد بلکه چستی کرد چه دست رسید قادر باش مغز دشمن را برترکی
دشمنک بمعنی چهار که خو جست و کینه کشیدن در آن دم فرو شوید و محو کند از دل
غبار پس از گفتن معرفت نقصه عورت کرد و چنانکه مانند قاضی بجز ریش ای جز مرهونست
که گفت ان هذا الیوم عسیر روز دشوار گشت بدندان گزید از تعجب بدین فقیه د

بد است بر حالت نصب و چو بمانندش در رود دیده یعنی دو چشم قاضی چون و قندیل تشبیه
فرقدست فرقدان دو ستاره اند تابنده اند که در مقدم صورت دب اصغر است که در
علم نجوم مبین است و در بعض نسخ این بیت واقع است و از آنجا چو آن یعنی فقیه مذکور روی
همت بتافت اعراض کرد در رفتن گرفت از وی رفت و باز بنی عنان کشی بتافت چون
فقیه مذکور بود رضیی الزام کرد و انتقام عدو دیگر بود و یا داد از بزرگان مجلس خاست
و می گفتند که کو این چنین شوخ چشم یعنی گستاخ از کجاست پس تحمل و لازم شد نقیب مراد
معروف است یا سالار دیگر از عقب بتعجب یعنی بانگ زد و با درشتی رفت او سود و بر مانست
از دیدن که مرد را بدین نعت و صورت کرد دید از مردمان چنین پرسید یکی از
مردمان گفت از این نوع که گفتی شیرین نفس و خوب سخن در این شهر که [illegible] از است سعدی
شناسیم و بس خواو بیست بر آن صد هزار آفرین کین سخن بگفت شیرین نفس گفت
حق تلخ در حق تلخ ببین نظر کن تا چه شیرین بگفت
یکی پادشاه
زاده در گنجه نام جایست بود حال او را بیان میکند که دور از تو حال او دور از تو باد
ناپاک و بر گنجه بود اتفاق روزی بمسجد در آمد بر ایات صفه مشبه است از بر ابیدع
وست لا جرم [illegible] اندر سر و ساتکین ساتکین قدح بزرگست که بدان می خورند بدست
گرفته عقصوره در یعنی در غرفه پارسایی را بهر مقیم بود زبانی یعنی آن کس زبانی
داشت با انکه را اطلاق زبان کرد و بر وجه مبالغه دل آویز این کتابت از انست که
سخن او را دل مردمان مایل شد و قلب همچو زبان است سلیم پاک و ساده تنی چند قریب بر
نیچتی برگفت او بر سخن او مجتمع بودند چو عالم باطن کم از مستمع این مصراع از
معروف است یعنی می باید که عالم باطن اما چون عالم قابل نباشد کم از مستمع مباش

چون

چو بی عزتی بینه کرد آن چو دون اسپ نافرمان شه نه ندان عزیزان خواب اند روی یعنی در روح
ایشان خواب بالش اما معروف و نهی منکر را قدرت نداشتند چو منکر بود پادشه را قدم
یعنی چون پادشاه را بر فعل منکر ببیند که اسم است بار دو نتوانند زد یعنی زد دست از امر معروف
دم مضمون این مصراع که استفهام انکار است یعنی کسی نتوانند که امر معروف سخن گوید زیرا که حکم
غالب راست تحکم کردن بزور کند بر [illegible] معلوم است زبون کال یعنی غلبه کند بر آن
زور ماند آواز چنگ از دهل که او را آواز بلند است اما تحکم من رای منکرا
فلیغیره بیده فان لم یستطع فبلسانه وان لم یستطع فبقلبه وذلک اضعف الایمان حکمت
نهی منکر را باید زدست بر هوشت نشاید چو بی دست و پایان نشست ملک تغیر بدست می
باید اگر بدان مجال نباشد بزبان نهی کردن می باید و لهذا گوید و گر دست قوت نداری
برای تغیر نگویی از انست که پاکیزه گردد و خوب شود با ندرز بر صحبت و نصیحت خوی عاقل
کرد دست چو دست و زبان را نماند مجال تغیر نهی همت نمایند مردان و بیلوا بی رجال چون
حال شهزاده چنین واقع شد یکی از جماعت مستمعان مبتنی دانای خلوت نشینی یعنی پیش آن
پارسای حکایت کز بیخ بنالید و بگریست از این حال سر بر زمین و وقتی سرش بر زمین بود از [illegible]
نظم نقط گفت مقدرست که مقولش اینست که باری یعنی چون ... نهی را قدرت نداری
باری برین رند ناپاک است بر هوشست دعا کن که ما بی زبانیم و دست و دعا را تاثیر قوتست
دمی سوز ناکت از دل با خوشتر از دل که عامل نباشد قوی تر که هفتاد تیغ و تبر چون آن
یکی از پادشاهزاده التماس دعا کرده بر آورد مرد جهان دیده دست برای دعا و گفت
بشنو ای خداوند بالا و پست مقول قول اینست خوشست این پسر وقتش از روزگار از روز
گار اکنون خدایا هم وقت او خوش بدار چون پارسا مشهود چنین دعا فرمود

گفتمش ای قدوهٔ راستی و مقتدای اهل قناعت بدین بد چرا نیکویی خوبی خواستی از بهر بد نیکی خواستی
از بهر شهر بدی خواستی بلکه چه بد کند را نیک خواهی از بهر این نیکی خواستی نیست بلکه
چه بد خواستی بر خلق شهر چون کسی چنین گفت چنین گفت شنیدهٔ تیز هوش و قوی عقل
چو تو بتشنید به راست سخن چون تو را از کلام من در نیابی فهم نمی‌کنی تحویش نهی است از دو شعر
سلامات یعنی سخنان با هوش مجلس بیار استم تزیین کردم ز داد آفرین تو براستی خواستم که
عیش مدام جاویست نه شارب مدام که هر کسی که باز آید از خوی زشت رجوع کند از فعل بد
یعنی همه جا و دوام ابدی در بهشت زیرا عملی نیک رو در شت عیش مدام یعنی شراب ترکیب
اندر شیء در ترکیب مدام عیشهای مدام یعنی دایم است پس درین بیت تجنیس است حدیثی تحقیق
که مردی نیکو سیرتی پارسای دعا کرد گفت در حق پادشاه زاده کسی زان میان بالملک
مراد شاهزاده است باز گفت اتفاقا تیر دعا به هدف قبول رسید زسوز در بعضی نسخ زوج آب
در چشمش آمد چو میغ همچو ابر بیارید جبره سیل فاعل جارید است و مقابل ملفظ در بیت بعضی تا سقف
می خورد بران عمر که بغفلت گذشت و بران حال می گریست و ترشساری می بارد به ترا ان
جمع نار است شوق اضافت ترا ان با یعنی اضافت مشبه الی المشبه است اندرون سوخته تا پیست
از سوختن که مقصود بلکه دیچی ن جیاتر مساری دیده چشمش را زشت بایش بود وضت فاعلش
ضمیر مستتر است راجع بجانبت و این معنی که فرمود عبارت از آنست که چون آن کسی خر مند شود
نظرش برپشت پای خود کند و چون شاهزاده از این حال بحال دیگر انتقال کرد بخواست
بزبینکه بخر یعنی نزدیک پارسای مذکور و بستاد فاعلش ضمیر مستتر است راجع بپادشاهزاده
که مفعول و نستاده است در باب توبه گوی بان صفت مشبه است از گوفتن و جمله کلام حالیه
است که ز یاد رسی این سخن را که بیان قدم رنجه فرمای یعنی اینجا تا سر علم که کرم را نکرد ادم

مرحبا

مرحبا و نازکستی اعنی جاهٔ را بر علم رفیع کنم چون شهزاده آن مرد ناصح را دعوت کرد اجابت
دعوت را واجب شمرد نصیحت گر آمد بایوان شاه بدرگاه شهزاده نظر کرد در صفه
بارگاه مجلس باده را آراسته دید چنانکه می فرماید شکر دیده و عتاب شمع و شراب و نعمتها
و سجاده مراد مجلس است از نعمت آباد و مردم اهل مجلس خراب و مست یکی غایب از خود یعنی خود
را نمی داند که تمام مست بود دیگی نیم مست بخود ناگشته یکی شعر گویان صفت مشبه است از گفتن چراحی
بدست گرفته زسوی بر آورده مطرب خروش در یا صفت کرده خروشی زد یکی بسوی آواز ساقی
یعنی از جانب ساقی گویان که نوش باده را حریفان خراب از می لعل رنگ که بسیار می خورده و
لایعقل گشته بوده سر چنگی از خواب در بر چنگی از غلبه خواب سرش را بسینه برده مراقب و از شده
چو چنگ چنانکه چنگ سر را فرو هشته چنگی نیز چنین گشته بود نبود از ندیمان کردن فراز معاشرت
بلند پرواز بجز نرگس آنجا که دیده باز همه بخواب رفته بوده و چشم بسته جز نرگس چشم گشاده
نمانده بود دف و چنگ بانگ بر آورده یار ساز گار بر آورده از میان ناله زاری و فریادی
کرد چون شاهزاده میل صلاح کرده بود دنبو بود در هم شکستند فرد بضم فا و سکون
را و دال ترکی ادات مبدل شده آن عیش صافی بدرد بضم دال و سکون را و دال ترکی
چو کره شکستند چنگ و گسستند نافیست از گسستن ترکی قرمنح رود و ترکی ساز فعل بدر
کرده ترکی چقرمش آید گو بنده از سر ترکی ای رعنا بمیخانه در سنگ در میخانه سنگ را
بردن بفتح دال و سکون نون عربه است مرادف خم زدند که می از او روان گشت
کدو را شکستند آن کدو را که ظرف شراب بود در میدان نهادند و کدو را زدند
از ظرفیت می پر و بیخ شد می لاله گون از بط مخفف از بطه است ترکی باتق سرنگون مربوست
روان همچنان که بط کشته بضم کاف عربه ترکی بوغزلنمش فاز دن خون یعنی می لاله گون از بط

روان خم و چنگ افتاده بکمرها

رنگون روان میشد چنانکه از بط مذبوح خون روان میشود و تیغ خالست آستین خم حامل باده
نه ماهه بود که وقت وضع حمل آمده در آن فتنه دختر بینداخت زود چنانکه زن باردار در
وقت فتنه و غوغای ترسد بار خود را بیندازد و خم از چنین شد شکم تا بنافش دریده شکم
یعنی شکم را تا بناف دریدند قدح را از رفتن خونی پر آنکه یعنی قدح پر از خون میگریست
غم مود شهزاده تا سنگ محتسب براهزن تست شکستند نفقه کاف عربی حمل ما حبیستا از کنده و کردند
تو بار جای رقص او تیپا زدند و بجای آن رقص دیگر کردند که کلگونه دختر یاقوت فام یعنی رنگ
باده مرخ نشستی میشد میریخت زر روی رخام مردم عقلمند بایستی لوحه جاه آب ریز که نشه جوانه و دست
که خورد داند را آن روز خندان بسیار شراب اهال آلات لهو و ظروف خم و بیت چنین گرد
اهر که بربط آنکه قوررا کرفتی تکف و دست قفا خوردی بلکه سرمی زدندی و طپانچه خوردی از
دست مردم بود دف چنانکه دف را میزدند و کف اسفق چنگ بردی بند و شکی تا مجلس بر و جا المللیه
او را چو طنبور گوشی بیچو طنبور گوشش بمالیدندی جوان سرا از گرفتن شهزاده که سرش از تکبر
و بنداز دست چو پیران بکنج عبادت نشست یکی از مصلحان پدر یعنی پادشاه بارها گفته بود
که هول و هیبت که شایسته رو باشی و بایسته قول پدر پس در تربیت و اصلاح او درشتی میکرد
جفای پدر بردوزند ان و شد منفصل نمی شد جهان سود دمندش بیاید که پیدا آمدش از این حال او
چنین بود که سخت گفتن باید حکایات است و فاعلش گفت سخن گوی سهل است که پروانه
کسی از سر هوا و جهل بیان سخن گفتن است خیال و غرور رسان درشتی تمام بیت جزا و شرط
است که درویش را زنده نگذاشتی گو نبیند این سخن را بگنج و پادشاهان بیچ خبر در زنده و چون بیک
جگرها بکشند و لهذا میگوید پیر نگفند از بیچ خبر آن بفتح غنی و نشد بیدار آن تری اگر ایچ زحک چنانکه
نه بیند نشد از تیغ ران بلکه چنین گو نبید که چوان بلکه دختم کم داز بیچ خبر نه بیند نشد پادشاهان نیز

چنین باشند اینان زانکه هم کس مشکل سخن زرم می باید گفتن و لهذا میگوید بنرمی زد دشمن توان کند بفتح کاف
عربی پوست در بعضی نسخ توان کرد دوست و اقع شده چو با دوست سختی کنی دشمن او ست
یعنی دشمن شود چو سندان کسی سخت روئی نبرد بر کاوه و رسی کاسخت روئی و درشتی نکرد مرهوست که جایکی
ترکی چاقو لفظ خانیک مضاف بلفظ تادیب است بر سر نخورد کلاه چو در بحکم و قولا لم قولا لینا لکلف
درشتی مکن با امیر و سلطان چو مبتنی که سختی کنند و درشتی نمایند سخی کم و نرمی نمایی با خلاف با هر که
علی بسیار موافقت کن اگر زبردستست و گر سرفراز زیرا که این گردن از نازکی و لطافت
برکشته بحسب گفتار خوشی و شیرین زبانی و آن سرانه رکسته لاجوم شیرین زبانی توان بردگوی
مراد تحصیل مرام است که پیوسته تلخی زد بفتح با و را تنده خوی که بد خلق تو شیرین زبانی ز سعدی
بگیر و بیاموز ترش روی را گو بکاف فارسی تلخی و سختی بمیر
شکر بمعنی خنده یعنی محبوب خندان روی انکبین میفروخت
ظاهر است بکرد انیدی میفروخت که دلها ازین سبب همچو شکر خنده را جمع شدن از جهت
معنی او نیست میسوخت باز وصف آن محبوب شکر خنده میکند که میگوید نبات قضبان شیرین
بود که گویا نباتست با نبات عنبر کیاه است میان بسته چون نی شکر چون آن شکر خنده
چنین بود بر و مشتری از ملکش بیش و اگر گرد زهر اوانگنی و فروختی فی المثل مر هوست
بخوردندی از دست او و چون عسل چو آن شکر خنده چنین بود که این نظر کرد در کار او
یعنی در تعقیل کار او را دید حسد برد بر رونق بازار او و بر انکبین فروشی کردن از رفت
دکاره و رسینی فردا لبانه رونق کرد نکر کاف فارسی کیتی دوان یعنی از بهر فروختن انکبین اطراف
جهان را گرد دید عسل بهر و مرگه برابر روان یعنی ترشی ابرو بود دیگر گشتن زیاد حال
یعنی تعریف انکبین خود میکرد تا و از بلند میگفت و پس در هر طرف که گشت بر انکبین اطلس مگس

نا مشروع نشنو شبانکه کجا نه خود آمد چو نقد عیش بجامه بدست و گیاه بکسی بایش بخرید بد بر لنگ روی تلخی ست
در بعضی نسخ ترش روی و دل تنگ بلنجی نشست چو عاصی بمحو مرد گنهکار کرده روی عبوس حال او
کشته از وعید از ترسیدن جرا روی زن نداشان رو زعید چون مرد درچنین حال بود
ریبی یعنی زنی گفت بازی کمان لطیفه گویان شوی را و چشم از عسل تلخ باشند ترش روی را
کسی که ترش روی باشد عسل او تلخ باشد و عسل تلخ از غایت خوند مصنف معرفت می فرماید که گوید
بد و زنج ار و مرد را خوی زشت زیرا در فراست که خوی بد اجاز اهمیی ان تباه کند که
مرگ انگبین را نه بتیو فرهنگ خدا نکان بهشت و خلق حسن از کمال ایمان است ابوهریره رضی الله
عنه روایت کند از رسول الله علیه السلام فرمود ان من کمال الایمان الخلق الحسن رواب کرم
از لب جوی خور را اگر چه در ایام پاییز اب جوی گرم باشد تو از ان بخور نه جلاب سرد ترش
روی خور یعنی جلاب سرد ترش روی را مخور و راحت بود دمان ان انگشت شنید حرام باد ترا با هوا
مست نان انکس خوردن که چون شوره ابرو بام در کشید که بمحو شوره عبوس الوده باشد مکس چاه
فضابست بر خورنیش کار تلخ و غم بخور که بد خوی باشد نکوی نسازد جنت کسی که بد خوی باشد نکوی
جنت بود درکف قسم و زر تست چه زر نیست یعنی نرخی کنیم که از سیم و زر رحم می نداری چو سعدی زبان
خوش تست نیز ملبست استفهام است فرکی سعدی کیمی فرخی و لکت داخل یو قدر شنیدم
در قصه که فرزانه حکیم جمع است عابد که بیان گوشش که بجانش گرفت یکی رند مست بجاه
یکی است از ان تیره دل یعنی رند مست مرد حافی در رو ان یعنی فرزانه جمع است فقا
خورد یعنی ان رند مست برقفای فرزانه سیلی می زد و ان فرزانه سیلی را می خورد اما سر بر
نکرد بر نداشت از سکون و تحمل می کرد یکی گفتش که گفت ان فرزانه را آخر نه مردی
نوز استفهام انکار است تحمل دریغا است ازین بی تمیز چون انکس چنین شنیدن دادش دانشمند این

تحی

تحمل مرد با کرده خوی یعنی فرزانه بد و گفت انکس را جواب داد ازین نوع تحمل باشی یعنی مکوی
نای است از گفتن در دمخار یا است از دریدن مست نادان فاعل فعل مذکور است
گریبان مفعول او ست مضاف بلفظ مر دلاجرم مقابله باز نو مست حکمت نیست که ام است
با تیر حکمی سکالد یعنی تصور کند نه در امکان مقابله نیست نه هشیار عاقل کسی که عاقل و هشیار
باشد ز نیید یعنی نیست که دست مر هوشیت زند درگریبان نادان مست مصنف معرفت
گوید که فرماید هنر ور چنین کرد شیدی زند کافی کند در جهان جفا بیند و مهربانی کند و
شفقت نماید سگی پای صحرا نشینی گزید بقیعی کاف تحمل شدی در بعضی نسخ بخشم
که زهرش ز دندان چکیده ناحیت از چکیدن زرگی دا ممنوع شب از درد دیفی از وجع بیچاره
ان مرد سگ گزیده را خوابش نبرد و قرار نکرد بخیل اندر ش در جماعت او دختری بود
خود دختری خود داشت پدر را جفا گفت یعنی پدر را خشم گفت که پدر راز و چنان دانی
نباشد و تندی بعود از جمله ایشان دختر این بود که آخر ترا نیز دندان نبود استفهام است
فرکی آخر سگ دا چی دیشک یوقمی ایدی بسیار گریه و زاری مرد دا گفته رو نیز
یعنی پدر رحمه بود و بخند بدکای ماملک فرکی اما جوع تصغیر مام است در بعضی نسخ با بک و واقع
شده که تصغیر باب است بزکی اما جوع دلفروز روشن کننده دل مرا اگر دم سلطنت
و قهر بود و بخشی و تلخ شد دریغا امدم منع کردم کام نکاف عجمی ترکی طاق فرد دندان
خویشتن از الاسین زیرا محال است اگر تیغ بر سرخورم مر هوشیت که دندان بپای سگ
اندر برم که با سگ را کرم دندان فرو برم سگ را ز طبیعت بود بدرگی در بعضی نسخ
توان کرد باما تو ان بدرگی ولیکن نیاید و نباید ز مردم سگی
بزرگی هنر مند آفاق وصاحب کمال جهان بود اما علامتی بنده او نکه میهره ام معوت

از نکو بودن مذموم اخلاق بود چنانکه ازین جفوی ملونی موی کالیده اسم مفعول است از
کالیدن بکاف عجمی ترکی صاحب فرهنگ گوید معنی او ملش بدن بپیچ با دیابه و حدت نیز گفته شاید مخفف
از بود دست و یاء حکایت هر که در روی مالیده یعنی زشت روی بود و خو شعبانش
آلوده دندان زهر بحر از درد ندان اش زهر آلوده بود که وعفن رحمت یافته که لال
برده از زشت رویان شهر یعنی چنان زشت روی بود که زشت رویان شهر را در این
دادندی زشت روی استادندی یا کرد ترکی او لدل زشت است یعنی در زشت روی
چنان سر بود که بازشت رویان چه مسابقه کردی تقدم عزدی و رهن استاندی مرا اشک
بروی آرد چشم سیل سر موشت و دیدی چه بدی بیاد از بغل یعنی چشمش سیل داشت
و از ان چشم آب بر و یش امدی چنانکه بوی بیاز از بغلهایی آمد که وقت پختن راه زدی
یعنی چون طعام می پختند بوی بیش آلودی بود که بیاشش خدمت می کرد چه پختند طعام را با خوان
زانو زدی یعنی با او با نخواجه زانو بزانو زدی و کی نشست و مادام خان خوردنش
ضمیر راجع بخواجه است نشست بود و کم مردی یاء حکایت است اگر خواجه بمردی یا بیاد
خطا است ایش ندادی بد کت ضمیر با تقدیر راجع بخواجه است و تقدیر ثانی راجع بغلام
نگفت یعنی گفتنی است اندر وکار کردی یاء حکایت است نه چوب یعنی زدن ... و رو
از و خانه بیت خواجه در کند عبث کندلست و کوبه بمعنی کوفتنی است یعنی ان بنده بدخلق
دایما خانه خواجه کندی و روزی و خواب کردی گهی خار و خس در ره انداختی
در حرم خواجه انداختی گهی ماکیان مرادف دجاجه است در چه انداختی یعنی غرق
و هلاک کردی زسیماش وحشت فرار آمدی یعنی از کسی و رای دیدار و نفرت می کرد
این حالت از و بید اشده رفتی بکاری که بار امدی یعنی چون بکاری رفتی جانب خواجه

را فراموش کردی که باز نیامدی کسی گفتی که این خواجه را — ازین بنده بدخصال
بکر خاجه فضیلت است چه خواهی ادب یا هنر یا جمال درو از ین بد یکی نیست نزد وجود که
لایق نیست شخص بدین ناخوشی که دارد که جور تلخ بسندی و بار حیفی بکشی لا جرم جفت ... ترا
بنده خوب نیکو نگر ... بدست آرم می خوام این بنده بدخصال را نخاسی
برده فروشی را بنفع این پر فروشی و بیشتر آور دیعنی اگر کسی در بهاء او قلیح ... بیج
و اعراض مکن که است بکر ... عفی ثقیل است اگر رایگانست خواهی ... اگر بهاء او
هیچ باشد باز نگرانست و جفت ... کزان شنید این سخن مرد نیکو نهاد یعنی خواجه آن بنده
بخندید و گفت ... بار و فرخ نژاد و چار که طبع بدست این هر طبع و خو یش یعنی این
راطبیع و خوی بد است ولیکن از و نیکو ... دارم هر از و نسبت آن طبیعت بمزاج شود
خوی بنگه از راجع زو گرده باشم تحمل نسبت چون جفای او را تحمل بسیار کنم تواند خفا کردن
از هر کس و ان خفلت طبیعت می شود و تحمل جو رنش عادت نخست او لیش تلخ می عاید و لی شهد
گردد ان تحمل چو در طبیعت رست یعنی راست ما صنعنا زشتی
کی آه معروف کرخی نخست تا که مشهور را او لا ز سر نهد کیچ
کراه معروف کرخی راچه بدید میباید که معروفی را او لا از سر نهد و کم نامی و خمول را اختیار
کند شنیدم در قصه که مهمانش آمد بیماری یعنی کسی مهمان خانه او شد بیماری تا مرگ اندکی یعنی
ان مهمان چنان بیمار بود که از مرضش بموت اندکی مانده بود و مشرف موت گشته سرش
موی رویش صفا ریخته فاعل ریخته سر و ریشت و مفعولش نسبت با اول موی نسبت
با ثانی صفاست یعنی سرش موی بار ریخته و رویش صفا ریخته بود و عنودش چنان در تبا
او ریخته بنگه موی جانش در تن آو آو نخته بود و شب نخفتندی و بالش نهادی چنانکه عادت

شرح ره معروف کرخی از سر ...

ابیات ...

ابکلم چها بخفت و در خورد برکی بو تندی شیخ این حدیث یعنی دشنام او را از کرم اما شنیدند دشنام را
پوشیدگان جوم ستوران جوم خانه اش یعنی زنان شیخ یکبار از نیو شیدگان جوم گفت معروف
در نا گفت و نهان شنیدن استفهام است که درویش با لالان چه گفت در حج نو روز پیچ
سپس برو ای شیخ پس از این گو بجار را امر خویش کیم و تدبیر خود کی تفتت بیر و عناد را بگذار
جای دیگر بیا امر بهشت از مردان نکویی ور کمت بجای خود دست و پسندیده است و لی با
بد ان نیک مردی و نکویی کردن بد است پس بند من شنو پر سفلا را گر دنباشی منه زیرا که
مردم از او را زیر سنگ به باز زن گفت مکن با بدان نیکی ای نیک بخت که در موقع فوز
نیابند که در شوره در زمین شوره با دان نشانند درخت دا دا در انجا درخت نه نشاند
زیرا داند که زمین شوره چیزی نرویاند نکویم رعایات مردم مکن بلکه این را می گویم
که کرم و نیکی با مردمان کم ظرف کافی است مکن خانه مکر دارن لاجرم با اخلاق زینی و ملایم
مکن باد رشت بکن که غلیظ باشد که سنگ را غالله چه و ان که به پشت ترکی ز کلنگ د ضعیف مزد
کون کنبی ارفی که انفاق هوا ای و یری سنگ حج نشناسی یعنی سنگ که حج شناسی ملامت
بیرشته است از مردم ناسپاسی زیرا آنکس که شکر خلق نکند شکر حق نکند از رسول الله علیه
سلام و نعود من لم یشکر الناس لم یشکر الله پس مرد ناسپاس بد تر از سنگ باشد یرن اب بر کی قار
نو صلایبم رحمت مکن بر خسیس و دنی چه کردن مکافات زیج نویسی مراد انیست که خانه ام شود
باز زن گفت ندیدم چنین پیچ بر کسی و شخص مشوش مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس مرکز رحم
مکن بر این گلکی کس نیست چه بانوی قصر زن خانه این ملامت بکرد شیخ معروف بر آمد خوش
از دل نیک مرد دین شیخ که برکرد در جهان شو و آسوده خاطر بخفت از بهر تسلیت خاطر
زن گفت پریشان مشو زین پریشان که این بیمارست که گفت زیرا که از ناخوشی کرد بر من

بیمارست روان دست در بانگ و نالش نهاد یعنی علی الفور بانگ زدن و ناله کردن
گرفت ز خوابش گرفتی شبان یک نفس یعنی یک شبها بسیار خواب نکردی نه از دست و فریاد
او خواب کس را ز فریاد شی خواب نکردی نهادی پریشان و طبع درشت داشت
ز می مردان بیمار و خلقی بجهت و جهل بکشته هلاک کرد ز فریاد و نالیدن و حقت
و خیز یعنی گاهی فریاد می کرد و گاهی ناله می کرد و گاهی می جنبید و گاهی بر می خواست
لاجرم از این احوال که فتنه از و خلق راه گریز از و رنجیده شده که بخفتند ز دیدار
مردم یکی از مردمان در آن بقعه کسی که مر هوشست همان نالد آن یعنی بیمار ماند و معروف
پس دیار کسی ماند شنیدم که شبها از خدمت بخفت شیخ معروف چه مردان میان است بحفت
و کرد آنچه گفت امتثال امر بیمار کرد شبی بر سر خیر را چه شیخ معروف است لشکر آورد
خواب یعنی خواب برو غلبه کرد که چند آورد و مرد نا خفته تا به طاقت این مصراع
از آن مصنف است از باب معرفت بنکدم که چشمانش خفتن گرفت که خواب بروی
غلبه کرد مسافر یعنی آن کلمان بیمار بر آکنده گفتن گرفت آن نخان پراکنده را بیان
کند که می گوید که لعنت بر این نسل ناپاک و باد دعاء علیه است که نامند و نامو سی
ز رقند و باد که نام و ناموس حفظ اند دو با چو فند و باد نخوراند بلید آ
عتقادان با کنره پوشی یعنی اعتقاد ان ایشان مزار و بحالی ایشان با گست
و بیجان و فریبنده یعنی مرد مانرا فریبند پارسایی فروشی تبرکی زاهد لک صانع به داشت
کت مرکب از کلاف و ناو خطا بست اخبایی از خواب مست چه هوشست که بیچاره دیده بر هم
نبست تبرکی که بیچاره گو زدن بیو مهری بخفای منکر و معنی بعمر و ف گوش گفت در ز دکر
منکر و معروف لطافتی است که بکلم چه اعاقل از وی بخفت یعنی که معروف خوبی نبود

که بکلم بخفت

فروشی اما مرا خوشی از وی چون آمد بگوشش لاجرم جفای چنین کس بیاید کشیدن یعنی شود دست
مراد قبول کرد دست که نتوانند از بی قراری عشق و یعنی عشق دست ترک امر فقیر چو خود در اقوه
حالتی و خوشی بفتح خا معما به خوانند از بهر قافیه شکرانه بار ضعیفان بکشش یعنی اطبست اگر خود
یعنی صورتی چون طلسم که جانی و معنی ندارد بگیری و اصحت بهر شکل چو جسم یعنی جسم تو بعد و بیچ
اسم تو نعیم دو پرورانی درخت کرم ترکی اکر سبک کرم اغاچی یعنی ریگ بامی خوری لاجرم
ایواد لق میوه سن پرسن لا بد نه بینی که در کوه در آن شهر زینت و قبلیست بسیار است
بجز کور مروف یعنی شیخ مذکور معروف و مشهور نیست پس حلم شیخ بسبب شهرت شده تکبر کند گرد
حشمت پرست کسی که شکوه را معبود کرده است نه داند که حشمت بحلم اندر است اندر حلم است
طمع برد یعنی گدایی کرد شوخی مردی کس کج نه بصاحب دلی گویند
مراد مصنف است نبود آن زمان در میان فاضلی یعنی آن صاحب کرا در آن زمان چیزی نبود
چنانکه کم بند و دستش تهی بود و باک که چیزی نداشت ورنه که زر بر فشاندی بروی چو خاک
که نزد صاحب دل زر را قدر نبود در عهد نفس خود سخی و کریم بود برون تاخت از پیش
صاحب دل خواهنده سایلی خیره روی عبوس الوجه بنکوهیدن آغاز کردش بخدمت
صاحب دل ابتدا کرد بنکوهش که آن صاحب دل دی گفت که زنهار از این کژدمان خوش
از طایفه صوفیه که عقربانند حاکت پلنگان در زنده صوف پوش یعنی پلنگان درنده اند اما
صوف می پوشند که چون گربه زانو بدل بر نهند عبارت از هیئات مراقبت است و گر صید
افتد از جیفه دنیا چو سگ در جهند غافلان از حدیث رسول خدا که الدنیا جیفة وطالبها
کلاب بسوی مسجد آورده دکان شید یعنی در مسجد دکان حیله آراسته اند که در خانه کمتر توان
یافت صید که در خانه صید کمتر افتد ره کاروان شیر مردان زنند یعنی پهلوانان کراهیانند

زنند

زنند و قطع طریق کنند بفتح کاف عربی است سپید و سیه پاره بر دوخته فقرا نه لباس می پوشند اما
بقناعت نهاده تماشی را نگاه داشته زر اندوخته در ظاهر فقیرند در باطن توانگر زهی جیبی
مکر ایشان کنند که گوید آفرین بدین جو فروشان گندم نمای که گندم نمایند و جو فروشند زهی
گرد بکاف فارسی برد ولایت نشکوک ترکی جنگه خرمن گدای ترکی خرمن دلنجی مبین در
عبادت که پیرند و سست از آن جهت ضعیفان می جنبند که در رقص و حالت جوانند و چست
بفتح جیم است یعنی در حالت ریا چابکند شیخ کمال گفته بیت صوفیان گویند چون ما حیرو در رقص
آن کمال حالت وجد و ریایی جز خوش نمی آید مرا چرا که در باید نماز از نشست یعنی چرا نماز را
عده می گذارند چو در رقص بر می توانند جست بفتح جیم است باز مذمت این طایفه می کند
عصای کلیم اند بسیار خوار یعنی عصای موسی علیه السلام بسیار خوار بود که سحرهای ساحران را
می خورد اما فربه نمی شد ایشان نیز هم چنان است بظاهر فقیرند زر در روی و زار ضعیف
نه زهد کار و نه دانش و رند یعنی نه متقی اند نه عالم همین بس که دنیا بدین میخورند که دنیا را
وسیله دنیا کرده اند عبای بلیلانه فقیرانه در تن کنند اما بدخل حبش بحاصل آن ولایت
جامه ای کنند زنان خود را البانسهای فاخر می پوشانند ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر رعایت سنت نمی کنند مگر خواب پیشین یعنی خوابی که پیش از نماز پیشین کنند که آن نوم
قیلوله گویند که سنت است و نان سحر یعنی در شب رمضان از خواب بیدار شوند و نان خورند
و گویند سحور سنت است و این دو سنت را رعایت کنند که در این دو حظ نفس است شکم
تا مر آکنده بکاف عجمی از لقمه تنگ کرا لوان طعام خورند چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
یعنی گدایان که زنبیل بردارند و هر چه با ایشان دهند در آن زنبیل کنند لاجرم
زنبیل ایشان پر از لقمه های رنگ رنگ شود شکم این طایفه نیز چنین است نخواهم در این وصف

در مذمت صوفیان از این بیش گفت از زبان آن خواهنده گستاخ که شفقت بود
وعیب باشد بر شیخ خویش گفت یعنی گفتن است در دو جا و گفت از این شیوه
از مطاعن ما دیده کوی تیرگی کور مدعی نوریان نه بینند هم مفعول فعل مذکور است
دیده فاعل است مضاف بلفظ عیب جوی وصف ترکیبی است یکی کرده بی آب روی یعنی
که کسی آب روی کرده باشد پس بسیار چه غم دارد غم خورد از آب روی کی پس هتک
عرض مسلمانان کند مرید این شیخ که مراد از صاحب دل آن بود این سخن نقل کرد یعنی طعن
آن خواهنده را رسانید اگر راست پرسی نه از عقل کرد یعنی مقتضای عقل نبود زیرا
بدی هر که بود در قفای در غیبت من عیبت گفت و خفت و ساکت شد بر زد و بر
بد تر از آن یاری که آورد و گفت پیش من یکی تیر افکند در ره فتاد و بمن نرسید و وجود دم
نیازرد و رنج نداد اما تو برداشتی آمدی که سوی من هم پیوست می در سبو زمی خطابست
از سبو فتنه به پهلو الی چون مصنف چندین معرفت و مو د نقصه شد تا خود بچند بد
صاحب دل بنکه که او از نقل مرید رنجید و گفت که مسلست اینها که گفت از این صفت
که او را نکوی زیرا هنوز از آنچه گفت از بدم اندکیست که من بدی بسیار دارم از آنها
که می دانم از صد یکیست چنانکه بزرگی عفا الله طاعتی گفته بیت ما بدی که تو دانی
چندانم مرا ندانند از من که من تکسی می دانم در آشکاره بدم و در نهان زبد ترم خدا کند
از من اشکار و نهانم زروی گمان و ظن برمن آنچه گفت و بمن اسناد کرد من از
خود یقین می شناسم که هست با وجود که در شصت سال بپیوست با ما وصال یعنی و اتصال او
با در زمان اندکیست از عیوب من چندان وقوف یافته است که دانم عیب بعضی
سال پس از عیوب من بسیاری را ندانند به از من کسی اندر جهان عیب من نیست

نداند

نداند مگر عالم الغیب که مصرع واقف عیبهای نهانم عالم السر و الخفیاتست ندیدم چنین نیک
بنداز وصف ترکیبی است ترکی این صاحب کس زیرا اگر بنداشت عیب من این نیست و بس دیگر نیست
بحجت گواه گناهم کرا دست یعنی در محشر اگر گواه گناه او باشد زد و زخم ترسم که کارم نکوست
که گناهم بسیار ثابت نشود در کرم عیب کردن کس که گوید بعض خیر بد ان کافی است یعنی آنکس که بد ظن هست جای گو او را
نکو جای شیخ از عیب من که من از عیوب با نظر دنبیا ردانم کسانی اما مرد راه خدا بوده اند
و مقبول حضرت حق گشته اند که برخاستی و هدف تیر بلا بوده اند که در خبر است اشد الناس
بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل کلاه تکبر چنید اختیار از سر جاه و معاملی و باز
کوه ابدیان را افتند و ابیات گفته اند بیت یارب ز دو کون بی نیازم گردان و ز افسر
فقر سرافرازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان ز آن ره که نه سوی تست بازم گردان
زبون باشی تا پوستینت دریدند بکن دوال یعنی که پوستین را پاره پاره کنند که صاحب دلان بار
شوخان برند و تحمل کنند گر از خاک مردان سبوی کنند یعنی اگر مردان بمیرند و تن ایشان
خاک شود و کوزه گران از آن خاک سبوها سازند بسنگش ملامت کنند سبو بشکنند سبوست ملامت
گران طاعنان بشکنند لاجرم مرد حق را طعن لازم است چنانچه و میتاع
ملک صالح رحمه الله علیه از پادشاهان شام مرحوم است بیرون آمدی بادی حکایت است صبحدم
با غلامی یعنی ملک صالح را عادت بود که در آخر شب برای تجسس احوال باسی سر از بیرون
آمدی و با علامی چیان شهرها گشت چنانکه مصنف گوید بگشتی در اطراف بازار و کوی
اما این حال پوشیده میکرد چنانکه میگوید به رسم عرب و عادت ایشان نیمه بر بسته
روی تا مردمان او را ندانند مصنف حال را بیان کند که گوید که صاحب نظر بود
و درویش دوست وصف ترکیبی است هر آن کس که این هر دو خصلت دارد ملک صالح اوست

این معنا را از باب معرفت است دو درویش را در مسجدی خفته یافت فاعلی ضمیر ملک صالح است
پریشان دل و خاطر آشفته این دو وصف نزدیک بیکدیگر است یافت حال آن دو کس را بیان
کند شب سر در شان نادیده یعنی خواب ندیده یعنی در شب بار و چشم ایشان خواب نزده که از
شوق بروز تا بخواب نرفته بودند چو باصطلاح از سو شعار است که متوجه آفتاب
شود لقب و افتاب پرستست تامل کنان آفتاب نظر ایشان طلوع آفتاب بود که انتظار
می داشتند یکی از آن دو می گفت با دیگری از روی شکایت که هم روز نحس بود داور که
روز نحس روز احوال بسیار است یکی از آنها داوری و حکومت و عدلست که این
بادشاهان کردن و از در بعضی نسخ باخود باز واقع شده که بیهوده عیش اند و با کام
و باز در بعضی که لهو و عیش اند کردن و از واقع گشته در آیند با عاجزان در بهشت
از تتمه شرط مذکور است یعنی از گور سر بر نکنم م رفتند یعنی از قبر بنام خرم و با ایشان
به بهشت در نمی روم زیرا بهشت برین و فردوس اعلا ملک و ماوای ماست از آن
جهت که بندگان امروز زیر بار کلفت با زحمت خود دیدیم که فقط هم عمرا از بیان اشارت بیاید
ماست چه دیدی از هر چه مرهونست که در آخرت نیز زحمت کشیدیم که در بهشت نیز مراد از حقت کنند
اگر حال نیکی ای بد بود ارباب آن مرهونست بر آید بلفظش بدرم که شدید است از بهار و بیج
ده یعنی مراد ترکی شیمدی ایلر انکه بلکی یاره یی بلینی چاره بیج چو برد این نحس گفت صالح
شنید تحمل او را دیگر بودن انجا متعالی دیگرا انجا پا نبود نه دید تا جرم در می قفت تا چشمه
آفتاب مرهونست ز چشم خلایق فرو نشست خوابا نشستی خواب از دیده های ایام
بجا رشتا از بید ار شدن است یعنی آفتاب بر آمد و خلق بیدار شد مذر و آن هر دو را
کس فرستاد خواند و بیش خویش بکلیت نشست و مسند حکومت و بحرمت نشاند ایشان را بموضع

رفیع برایشان بجارید باران جود و کرم بارانیدن باران کرم عبارت از بسیاری جود است
و روشست ملحلشان بنشست از بنشان گرد بفتح کاف عجمی یعنی غبار است دل کم دل یعنی خار است
از وجود اگرچه بیش از بین خواری کشیدند اما پس از رنج و پرها و باران و سیل هر چه هست
نشستند آن دو درویش با نامداران قبیل با بزرگان ملک که با بی جامه شب کرده
روز ریش آن دو درویش که گدایان بود بدنی جامه شب را بجا بروز آورده اما اکنون
معطر کنان گشتند جامه را از عود و سوز بر مجمره و بخور دان یکی گفت از بیان از این دو درویش
ملک صالح را ثنا و اولاد دعا کرد که ای حلقه در گوش امر تو جهان تا بیا استغنا ازکر دستنگو
کان مقبولان حضرت در بزرگی رسند که مقتضای عقوبتست زمانه که آنت چه جز امند نشند
کرچینی اکرام و انعام عود دل شمشه زنشادی چو گل ز شکفت ما صنعت از شکفتنی ترکی
اچلمش بخند بود روی درویش گفت مقول قول الحمه مضمون بیت آمده است من انکس نیم کو
عو و ز هشم و خرم زیجار کان و درویشان روی در هم کشم ترکی یوز بور شرم تو هم
بامن از سر نه خوی زشت بنه که ناساز کاری و تحیا لعنت کمنی در جهنم زیرا من امروز کرم
در صلح باز ترکی بنی بکون صلح قبوس آچدم نوردد انکی در بر و یم فرار ترکی سن ایلیه قبوسی یم
یوز مر کنکه چنین راه اگر مقبلی پیش گیر مصنف معرفت فرماید که می گویند اگر مردی مقبلی
و صاحب دولت چنین راه را پیش گیر و سالک این راه شو چو دست رسد دست درویش
گیر زیرا از میوه از شاخ طوبی کسان کس نرند اشت مرهونست که از درخت ارادت وجب
درویشان نگاشت تا معنی آنست از کاشتن ارادت نه از بیغایی کار ارادت تو بشست بیخاکو
تجوان زیرا که کار خدمت توان بردگون بکاف عجمی است زرا کی بود چون چراغ التهاب
این لفظ و تلهب ترکی کالکلطیع که از خود دیگری نجه تقدیل چنانکه تقدیل بر باشد

از آب نه از روغن و چربی و فربهی و بهر دشنام و ضیافت مجمع بهتر است که سوزن شی
در سینه باشد چو شمع   یکی در نجوم اندکی دست داشت و در آن علم ماهر نبود ولی
کز تکبر سری مست داشت یعنی چنان متکبر بود که گویا سرش مست بود بر کوشیار حکیم است
آمد از راه دور تا علم نجوم بیاموزد دلی پر ارادت سری پر غرور خردمند یعنی حکیم
بود خردمند یعنی کوشیار ازو دیده چشم بر دوختی یا وی حکایت است یکی حرف در وی
نیاموختی در بعضی نسخ یکی یک حرف حکمت نیاموختی چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز آنکس بدو گفت
دانای گردن فراز یعنی حکیم مذکور تو خود را گمان برده پر خرد یعنی علم انایی که پر شده یعنی
خوردست که پر شده دیگر چون برد دیگر چیزی که ریخته در وی چیزی نگنجد لاجرم حکیم فرمود گفت ز دعوی
پری زان تهی می‌روی از علم هیچ تهی آی که پر است از آمدن تا پر معانی شوی فیمانحن
مصنف گوید ز هستی در آفاق سعدی صفت بهتر است تهی گرد امر است از گردیدن بخاک
طولانی و باز آی رجوع کن پر معرفت
بخشم یا بسیاست از ملک بنده از بند کارش سر تافت یعنی گریخت بفرمود ملک که جستن کسش
در یافت لفظ در زاید است چو باز آمد آن بنده از راه خشم و ستیزه و خفت بشمشیر زن
یعنی بجلاد گفت ملک خونش بریز یعنی آن بنده را بکش بخون تشنه جلاد نامهربان بهتر است
برون کرد دشنه خنجر تشنه زبان در بعضی نسخ می‌خواست کردن تنش بی روان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش در بعضی شنیدم که آن بنده گفت از دل تنگ بحل جو خطا
یا بحل حلال کردم این خون خویش حلت حلال کردن را بیان کند که پیوسته در نعمت و ناز و نام
و شهرت عام در اقبال او بوده‌ام دولت کام او مراد دوستان مبادا که فردا فراد
روز قیامت است بخون منش بهتر است بگیرند او را خوار شود دشمنش نیکخواه افزوده او ملک

را گفت وی سخن او و آمد بگوشش یعنی سخن او را شنید دگر دیگ چو جمشید خاور در جوش
ملک ساکت شد لب بر سرش داد و بر دیده عطف بر است بوسش یعنی ملک سر و دیده
بنده بوسید خداوند رایت شد و طبل و کوس یعنی ملک او را امیر لوا گردانید رفق
یعنی بسبب ملاطفت و ملایم از چنان سهمگین جایگاه و محل رسانید در حرفش فاعل
و مفعول است بدان پایگاه و مرتبه غرض و نتیجه زین سخن و ازین حکایت این است
که گفتار نرم بهتر است چو آب است بر آتش مرد گرم چنانکه آب آتش را کشد همچنین سخن نرم
آتش غضب مردم را کشد تواضع کن ای دوست با خصم تند زیرا که نرمی کند تیغ برنده
را کند بفتح کاف عجمی و سکون نون و در بعضی نبینی که در معرکه تیغ و تیر و محل جنگ بپوشند عبا
ز زان خفتان ترکی کیم صد تو با اشباه حریر کی قات خود زیرا حریر نرم است تیغ را کند
کند
ز دیوانه عارف کسی که عارف بود اما خود را دیوانه
کا عور ژنده خرقه پوشی وصف ترکیب است یکی را نباح صیاح سگ آمد بگوش یعنی دلوز
عارف مجذوب سگ آواز کرد و کسی آواز او را شنید بدل گفت کوی سگ کوی او
اینجا چراست یعنی تعجب گرفت درآمد باندرون خانه که درویش صالح کجاست چون
درآمد نشان سگ از پیش و از پس ندید زیرا آنجا سگ نبود بجز عارف آنجا دگر
کس ندید لاجرم خجل باز گردیدن آغاز کرد زیرا که شرم آمدش بحث تفتیش آن
راز کرد چون رجوع کرد رفت شنید از درون عارف آواز پای وعوعو کرد
گرفت هلا حرف گفت بر در چه پایی درآی ترکی فقط او ز ریزه نظر بر حجره کل
مپنداری در بعضی نسخ مپندار ای دیده روشنم خطاب با آن کس است که سگ در
در بعضی نسخ که اینجا سگ آواز کرد و فغان می‌کرد این منم سبب اختیار کردن خواری

ابیست که دیدم که بیچاره کی بخرد فاعل ضمیر مستتر است راجع بخدای تعالی معادم زبر کرد رای و خود
لاجرم چو سگ زد درش بانگ کردم لب از ان جهت که مسکین تر از سگ ندیدم کسی مصنف
سیل زبی معرفت گوید چو خواهی که در قدر والا علو رسی طریق اینست که تواضع کنی زیر از نشیب
تواضع بجا لا رسی پس بحکم من تواضع رفعه الله درین حضرت آنان رفتند صدر و صدر نشین گشتند
که خود را فروتر نهادند قدر پس بحکم من تکبر وضعه الله چو سیل اندرآید بهول و نهیب
و هیبت فتد از بلندی بسر در نشیب اما چو شبنم بیفتاد مسکین خرد و تواضع نمود مهر و
شفقت آسمانش فلک او را بعیوق نام ستاره تا بالست بجانب شمال زبا برد
گروهی جماعتی برآنند زان قول اند از اهل تحقیق آن قول ار بجا ح کنند که حاتم مراد
اینست که این هست مرد ول کر موصوف بحاتم اصم شده است اصم یعنی کر بود قبول کرده اینست اما
با و مگسی ترکی انمه برآمد طنین بانگ مگس ها مدادی آواز کرد که امکس در چرای [illegible] عنکبوت
فتاده گرفتار شد مصنف معرفت گوید به ضعف خاموشیش حاتم عنکبوت راجع است کسی بفتح
کاف و سکون یا بمعنی مکر است بود اما مگس را قید بند اشکنش [illegible] راجع بحث است قید بود و با مگس
ضعف خاموش و خاموشی گز بیندا اما درویش هست نمرست و مگس ره با مگس مگر قراجع نافتح
پندارند خار باشد چه ره حاتم طنین مگس ار شنید نکر کردش یعنی حاتم مذکور را زمر اعتبار
ونسبت و گفت که ای پای بند طمع پای دار مصنف ازین زبان او معرفت گوید نه
هرجا شکر باشد و شهد انگبین و قند زرفیا ایجاب کلیت نه سلب کلی که در گوشها دام
بازست و بند ایجاب جزئیست نه ایجاب کلی یکی گفت از ان حلقه اهل رای و اصحاب
فکر عجب دارم ای مرد راه خدای ازینجا تا سه بیت حکایت است مگس را تو چون ما بالماله است
فهم کردی [illegible] یعنی تو آواز مگس را چگونه شنیدی با وجود کری که ما را بدشواری آمد

بکوشی

بکوشی یعنی ما بدشواری شنیدیم با وجود شنوای تو که آگاه کردی بگمان فاسخ است چانگه مگس
ز بهوشست شاید اصم خواندت که رفتی تر ازین پس یعنی بعد جسم کمان بزرگ کوای گفتش حاتم
جواب داد یا آن که ای تیز هوش و قوی عقل اصم به که گفتار باطل نیوش تکبر نبوه وسخن اش اصم
مصدریست یعنی نیوشیدن یعنی کر شدن کلاست از شنیدن سخن باطل پس ازین شیخ حاتم نسبت کر شدن
خود را بیان کرد کسانی که با من خلوت درند یعنی آنان که با من در خلوت اند هم عیب
پوش و هم در بعضی نسخ بجای هم ثنا واقع شده گسترند یعنی را عیب من مطلع نکردانند چه پوشیده دارند
از منی اخلاق و دونی [illegible] خواهانی دنیا که درست معلوم [illegible] کنند هستیم با یصح [illegible] است
زبعضم [illegible] پس خود را کر غایم تا آنان که در خلوت با منند عیب را
در میان خویش فاش گویند و من مطلع شوم و ترک آن کنم و لهذا مصنف گوید وزان غالم
یعنی خود را بمردمان غایم که من نشنوم کر تم مگر که تکلف مرا شوم گوشه لیست احوال خود را دائم
چو کالیو ابله و انندم را اهل نشست آنان که با من نشستند بگویند نیکو بدم را درست
درمنی اگر بو شنیدن بنا ظلم خوش تم بفتح خا باید خواند یعنی اگر بدی خود شنیدن م افروش
نباید ز کردار بدار تحمل قبیح دامن اندر کشم و احتراز کنم مصنف سبب کری خود را حاتم
را چنین بیان کرد پس مصنف معرفت گوید بجلب ستایش اضافت مشبه بمشبه به است
فروه مخفف از چاه است مشهور و درین تنبیه است که مدحت مردم سبب هلاک است کسی از
اصحاب دیگر [illegible] رسول الله علیه السلام مستود رسول الله علیه السلام فرمود قطعت عنق
صاحبک رسول الله علیه السلام فرمود احثوا فی وجوه المداحین التراب چو حاتم بجز آن
یعنی اصم کر بانش عیبت شنید یعنی خود را اگر عامه مردمان عیب از افاش بگویند تو نشنوی
و بر عیب خویش مطلع شوی و ترک وی کنی سعادت بجست یعنی حم است و سلامت یافت

فاعل و فصل منفی اعنی نجست و نیافت فا اول مصراع آخر است یافت کدام است گردن
گردنش ز گفتار سعدی رنجید و جافت یعنی اعراض کرد و اطاعت نمود و از بین از سعدی بنصیحت
گران ناصح با بدت باید ترا اما نند ام پس از بن در بعضی نسخه از دین واقع شده چه بیتی اینست
عزیزی در اقصای بلاد بود تبریز نسبت بلخ از دور است و لهذا اتفاق گفت که همواره
همیشه بیدار و شب خیز بوده ترک کنجه فالیچی بود دانکس که چنین است حوادث شب را داند و لهذا
گوید شیخ دیده جایی که دزد در خوف یاد در سه جا یا و وحشت نمیکند که هوشست بر بجید و اطراف
بام میکنند نمیکند را در دست خود بجید و بر بام پشته با ما انداخت کسان را خبر کردان غریزه اشوب
فتنه و اضطراب خاست که همسایگان بدفع دزد بر خاستند از هر جانبی مرد با چوب برخاستند
چون حال چنین شد چه با مردم خیزان نامرد آواز مردم شنید گریختن گرفت میان خطر جای بود تن
تحمل با بیدن ندید زیرا هیچ خوفی از آن کم و دارای این لفظ در چوب مستعمل باشد ترک او و دوست
آمد شیخ مستتر راجع ثابت است و راجع به نیابت و باز راجع بدزد که زیر بوقت اختیار آمد شیخ
مستتر راجع بکبریاست چون زاهد محرومی دزد را دید ترحم کردش و زر رحمت دل بار بسیار
محروم شد از ان جهت که شب دزد بیچاره محروم شد پس تدارک آن کردن گرفت شبا ریکی از پی
از پی دزد فراز آمد شیخ مستتر راجع بیا یست و باز راجع بدزد براهی دیگر پیش بلند پیش او
باز آمد شیخ و گفت که یار ای یار مرو که شناسای توام پس از آن ترقی در تنزل کرد مردانگی
خاکپای توام زیرا ندیدم مردانگی چون تو کسی که اراجان کند که هیچ که اوری و جنگ کردن بود
و نوع است و پس ان دو نوع را جان کند یکی پیش خم آمدن مرد دوار و مقابله کردن با وی دوم
جان بدر بردن و خلاص کردن از کار را الا جرم ندیدی هر دو خصلت و خوی غلام توام که
تو غالب مطلق چه نامی چه نام داری که مولای تو غلام توام بار گفت که ای باشد بحکم کرم عفو

جود جایی کرم داشت رهبرم دلالت کنم مرا بیت خانه ایست کوتاه در بسته با خفتن است که نخست چنانکه
نه بنداریم انی خداوند رفت چه اینجا رویم کلوخی دو بالای هم نهیم را انکه کسک زیرین
او زینه قوی بلم یکی پای بر دوش هادیگر نهیم ببالای خانه رویم بجهد آنکه در دست افتد بسیار
وی از ان بر کر کردی بکا فتح نهی دست بار یعنی آن به که محروم رهچه کیسی بدلداری و جا
ملوی فتی و تضرع کردن کشید شیخ مستتر راجع بزاهد است و باز راجع بدزد دست سوی جامه
خوشیتی ان خانه که وصف کرد خانه داد و بود چه اگر دزد شب رو بیش دزد فرود داشت دو دوش
ترک اشود و دی اموزین بکتفی را مد بالای دوش او رفته خداوند آنچه شیخ صاحب عقل
یعنی زاهد مذکور بطاق تنگ جامه و آن کم که کودک را بدان بجید و دستار و رخت
اثاث خانه که داشت آن زاهد زبالا بدامان او در دو رکذاشت و انداخت و زان جا یعنی
از بالای خانه بر آور دغوغا و گفت کرد زد ای ثواب ای جوانمان یاری و مرد از برای
ثواب و مرد یاری کنید بدر جست بفتح جیم است از آشوب بسیار جهت فتنه و غوغا دزد دخل
سارق مکاره و دان اسم فاعل است از د و ید ن جامه با بسیار رفتن در بغل در بغل دزد
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد یعنی زاهد مذکور از ان جهت که سر گشته یعنی ان دزد مراد
بر آمد حاصل شد مراد کام جوی یعنی که کسی زحم نکرد یعنی دزد بی رحم نجخشود و ترحم کرد بر وی
دل نیک مرد مصنف میفرماید که ببجا آید و نباشد در بعضی نسخه بجای ماندم از سیرت نجود این
جمع نجود است یعنی عاقل که نیکی کنند از کرم با بدان ان با ایشان در اقبال نیکان در دولت
ایشان بدان میرسند زنده کانی کنند اگر چه بدان اهل نیکی نیستند استحقاق نیکی ندارند
نیکی را چه سعدی دل ساده بود یعنی که هیچ صافی
دل لود که باده رنجش محبوب در افتاده بود و عاشق گشته جفا بر وی تحمل کردی از دشمن

رقیب سخت گوی وصف ترکیبی است چون کمان سخت بفتح جیم است چو گوی ملکه در خود یاد آرد
بودن زنگ کسی هیچ کس چین در ابرو نینداخت و عبوس الوجه نگشت زنار یعنی در بعضی نسخ زنار
بتندی و غلظت پرداختن فراغت نکردن یکی گفتش ضمیر بار راجع بعاشق است اخترنا
نکرد نیست اهر که عار ندارن چو زینی لسیلی طپانچه و سنگ نیست که زاهی ز نفوس خویشتن
سفید بفتح سین و سکون خفیف یعنی معلوست در نان حیوه در عیش ادهم نالست لغت مشترک
است چنانکه در می ناپخته معرج شده است کنند بلند بعضان روشن گل زبونان کنند چه
کمان مصنف معروف گوید شاید و نمی باید زد شرح خطا خطابش در گذشت و عفو کردن
که گوید یا رای لفظ و یارای یعنی طاقت و مجالست و مردی یا مصدر است رجولیت ما تخت
ندارد بود و گفت تا آن کسی در جواب گفت شیدای شوریده سر یعنی عاشق مذکور خدای مغفول
گفت است و حرف یا برای وحدت است که شاید در خور است نوشتن زر جواب انیست که
دلم خانه مهر یارست و بس و در او چیزی دیگر نیست از آن جهت نمی گنجد در و کین انتقام
کسی یعنی عاشق صادق انیست که در دل او غیر محبت خدای تعالی نباشد چه خوش گفت
ملول و خنده خوی مبارک خصلت چه بگذشت بر عارفی چنگ چون بی جز مرد رکرد
بر عارفی که باکسی جنگ می کرد مقول قول در بیت آینده است اعنی که این مدعی که دعوی
محبت حضرت خدا میکند دو دست از شناختن مرد است به بیکاری نخنبک دشمنی نیز داختن اشتغال
نکردی کراز است چه چیز داشتی این مدعی که خلوت را بخیت بعد الشیخ شنیدم
که لقمان سیه فام بود این لفظ با رنگها مستعمل است که دلالت کند بر میل چیزی بدان رنگ
اما تمام آن رنگ نباشد پس حضرت لقمان سیاه محض نبود بسیاه مایل بود چنانکه کبود
فام گویند چیزی را که رنگش کبود محض نباشد مایل بکبود دی باشد نرتن پرور و نازک اندام بود

یعنی

116

یعنی وی و دهر بعضی نبود چون خبیثی بود دیگر بنده خویش بیداشتی یعنی کسی را بنده سیاه فام که بخته
بود و لقمان را دید بنده خود پنداشت و استخدام کردن گرفت زیرا که بود در کار گل در ان درخت
داشتی ضمیر در رود و جا راجع بلقمان است جفا دید با جور و قهرش ضمیر راجع بیکیست بساخت
فاعل در فعل اعنی دید و ساخت ضمیر مستتر است راجع بلقمان است و مراد از ساخت انجا
موافقت کردست بسالی برای مرد و یا برای وحدت زیرا که یعنی از برای انکس بساخت
مراد معنی اصلی اوست ترک دو ر زدن چه پیش آمدش پیش انکس آمد بنده رفته که بخته باز بیش
دانست که لقمان بنده او نبود ز لقمان شیا آمد از لقمان آمد انکه این چیز خوف فرا زین از لقمان
زرسید بپایش درافتاد و بپای لقمان افتاد و پوزش نمود یعنی عذر خواست بخندید لقمان
که پوزش چه سود یعنی گفتا ز عذر چه فایده و چون سالی ز جورت جگر خون کنم بیکسال
که مرا استخدام کردی از جور تو جگرم خون کرده بودم و محنت بسیار کشیده بیک ساعت از
دل بدر چون با ما در است که معنی این مصرا عست که بر ساعت وه تو کلده بیخ حقم ولی هم
بخشایمت ای نیکمرد لقمان پس از این لطیفه گفتش اگر چه این بلا اما عفو کنم که سود تو مارا زیانی
نکرد بلکه سود کرد تو را یا دیعنی معمور است انجا و آباد در ان موضع را گویند که معمور باشد و آ
باد آن یعنی عمارتست که در انجا سبب آن خانه و شتابحیرش اما مرا حکمت و معرفت گشت یعنی بجا
ی آن زیرا اطلاع نیست در ضیم و کروه منان نیک بخت وقتی که در جای خود بوده کم قوم عظیم
نموده ام او را وقتی کار سخت اما پس از این دگوره مراد دکر بار است ترکی برد حق بیار گرمش
ضمیر راجع بفلانست سخت دل و بار رنج چه یاد آمدم معنی زاد ترکی چه فکند اکم سخن یا مصدر است
کار گل مصنف گوید از انکه چو بزرگان بر دو تنگ شود و شور زد دلش بیو ترحم مکند بضعیفان
خود بچین آن که از حاکمان سختی آید بخیر اگر از حاکمان سختی آید تو بزرگ دستان جمع نرید دست

که یعنی رعیت و فقیر است درشتی و غلظت مکن شنیدم که در دشت صحرای
صنعان نام شهریست جنید از مشایخ بزرگوار است او را سید الطایفه گویند سگی دید بکلده
بکاف عربی است دندان زه صید یعنی پیری دندان صید شکن افتاده بود و زبون قوت سرپنجه
نیز کم یعنی اول حال او جوان بود که قوت سرپنجه داشت که بدان شیر می گرفت اما از آن
قوت سرپنجه شیر گیر فرو مانده عاجز در تغییر مبالغه است چه روباه پیر چنانکه پس از عزم
نفع غنیمی و سکون را ترکی یبان قوینی و آهو گرفتی بره در بعضی نسخ این مصراع چنین
واقع شده پس از گاو و کوهی گرفتی شقهر بکلد بکاف فارسی ترکی دیه خورده از گوسفندان
حی قبیله و قریه و قافیه در بعضی نسخ شهر است چه مسکینی و بی طاقتی حمر را چنانکه سگ مذکور است
دید فاعلش جنید است ریشی عطف بر مسکینی است و ریش در اینجا بمعنی مجروح است بد و تن آن
سگ داد یکی نیمه از زاد توشه خورش که با خود داشت شنیدم که می گفت و خوش می گریست معقول
قول اینست که داند که بهتر از ما هر دو کیست یعنی کسی نداند که من بهترم یا سگ بهتر است بنظام می
امروز از وز سگ بهترم اما اعتبار بخاتمه است و گرنا چه راند مضارع است از راندن قضا و
تقدیر بر سرم باز بهتری خود را ایمان کند که ایمان اگر با ایمان سر [illegible] منفی است
از نسوز بیرون از جای یعنی ایمان می باید از بلکه قبر ببرم تا با عفو بی خدای ترکی جا یم [illegible]
قدم خدا انکه عفو یا جی و اکسوت معرفت در برم هو ست غافل یعنی اگر لباس عرفان را از
بر من بستانند و بسیار از این سگ بکمترم زیرا که سگ با نام زشت نامی [illegible] و سکون را
و دال است یعنی سگ که زشت نام است با چنین زشت نامی چون بمیرد او را بدوزخ نخواهند
برد بعلم با علمی که داشت معنی این مصراع ترکی آیا [illegible] که کور ره اینست [illegible] که مردان
راه و کاملان طریقت بنوبت بکردند در خود نگاه یعنی خود را [illegible] از آن که ملایکه

نرفی

نرفی داشتند و افضل گشتند که خود را از ملائکه افضل از [illegible]
تگلی بر بغل بیابد و خود نشست در بغل داشت مست کران کشتی بود شب در بر پا یعنی شکست یعنی رباط
را بر پا بساز و دو شکست چه روز در آمد یعنی صبا ها شد آن نیک مرد که سلیم صافی دل بر سنگ زد
آن مست نخت دل بر دیگ شکست یعنی مراد ترکی القدری بر آو چاقچه که دو شیشه یعنی دو شیشه است
معذور بود دوست یعنی در آن حال ترا پروا این نیست که بربط و شکست این ترست ترکیب
و رابشان زخم که بر ایم بود و درد داشت یعنی لازم است بخار نیست نیم خوف و خر را ترا بخواهد شعر
الا شیم ترکی سگا ایدا و لمه که الااقچه ایدا ازان مشار الیه مصراع ثانی است دوستان [illegible]
بر رانند و دو روزی که از خلق بسیار بر خوردند شنیده که در حالت [illegible]
نام شهریست در بعضی نسخ خاک مصرع واقع شده از اهمال و بزرگان یکی بود در کنج نعم کاف عربی
خلوت عمان از دیده مردمان نهفته یعنی مردی مجرد بود یعنی نه عارف بدلق و خرقه پوشیده [illegible]
کند دست قناعت بخلق ترکی [illegible] و رحاجتنا ای خلق سعادت کن ده درین سوی و اشارت بان نکیست
دراز دیگران بسته زرد و گدام ترکی قیود یعنی بغلی غرز دن انگشت یعنی زدی و زره زبان آوری یعنی مرد
فصیح و زیبا الکلام بی خود وصف زبان آور زشت سی کرد مر [illegible]
یعنی از گستاخی و بی ادبی بد گفتی آن نیک مرد را ز حمل بد گفتی آن [illegible] آور را این بود
که می گفت که زنهار از این مکر و دستان حیله و ریو ترکی گور [illegible] بجای سلیمان عزم نشستی
چه دیو بمکر و حیله خاتم سلیمان را بدست آورد و بجای او نشست تو نیز بمکر و دستان و حیله
در جای صالحان و اولیا منشین و دمادم و هر دم بشو پید جون کرد را وی چنانکه بر
دستش بر روی مالد که بیا او راه شوید این صوفیان دست بر روی مالند که وضو ساز [illegible]
طمع کرده در صید موش نامگوی پس کار ایشان برای طمع است از اهل دنیا ریاضت کشی

وصف زکی است از بهر نام و غرور و شهرت که طبل تهی را رود بانگ دور اما دهل که پر باشد بانگ
او بلند نباشد می گفت آن زبان آور خلق جاهل بر وا انجمن مجلس او مردمان جمع شده است از شیان
زبان آور و زاهد شعر که آنان مرد و زنا چون بحق زبان آور شنیدن بحق زاهد از بشنو که مصنف
شنیده خود را بیان می کند شنیدم که بکر است در بعضی نسخ میگفت واقع شده و بین تقدیر تقریر
لازم هست دانای وحشی در بعض نسخ دانا بوده واقع گشته که یارب مرین بنده را تو بحشی چافیه
در نسخ آخر ده واقع گشته و که راست گفت ای خداوند پاک که ان بد بیاکه گفت در من باشم آنو
ده تا نکردم بکاف عجمی هلاک و خلق فرو پسندانکه از عیب من خود دم بفتح خا باید خواند که معلوم
می کرد خود بدم مصنف معروف گوید که این انجانی کرده که گفت بحق مرتجا که ما هو الواقع گفته است
و گر نیست یعنی اگر انچنان نیست که دشمن انکه بر ده است از رفیق یاد نسخ او راست از بیجن الرحمن
که زاد خوش بوده کنده گفت بکاف عجمی اسم مفعول است از کنده بودن گفت پس چون تو نیک
باشی و کسی ترا بد گوید تو بخود با شو تحقیق خاطر باش که گران اکثر برا کنده گفت اما و گر ای برد
در بیاز این سخن یعنی اگر کسی بیاز راکنده که بد خصلی است در این سخن دروغ نیست
کو بکرا ورا کنده صوری بکلی که از راست مرنج نگر دو خود منبر روش چشم هوشت
زبان بند ترکی دل باغ دشمن مضاف الیه زبان بند است زهنگام که کاغذ های ادعیه
می فروشد یعنی بعیت اینست که کسی که عاقل روشن چشم باشد از هنگام گیر کاغذ زبان
بند دشمن نمی خود زیرا چون در تو بدی باشد زبان مردان بسته نباشد زاین عقلست
و رای خود در هوشت که دانا فریب مشعبد حقه باز و هنگام گیر خود خمار است از
خرید ان پس کار خویش اگر عاقل نشست که عمل بد نکرد زبان بد اندیش ز خود ببست
لاجرم تو نیکو روش باش تا مجال نیابد که بد ظنی و بدخواه است بنقص تو گفتن نیابد مجال و

مجیان

و مجیان چه دشوار است باید از دشمن سخن و چون از سخن دشمن می رنجی نکو ما ده عیبت گفت دشمن ان عیب
ملی مصنف در حق خود معروف گوید چو انکس نه دانم نگوید بن عیان انکس که روشن کند بر ما همه ایجاد
اهو در بیان بعض عیب است سخن شکلی برد
زد علی بن کبیر اشکال بود زد علی رضی الله عنه رفت و آن مشکلش را حل کرد مگر مشکلش را کند علی منجلی
واضح و منکشف امر عمد و بند ترکیب توصیفی و صف امیر است و کذا کشور گشای فاتح علکت
جوابش جمیر احیح بلیغ است مجیح جم مشکلش بگفت فاعلش هم علی است از سر علم و رای فکر و قیاس
صح
شنیدم در این گرنخص در ان انجمن بحلی بگفتا چنین هست لیس کذالک یا ابا الحسن کنیت علی است
بار تحید او و از ان شخص بار از ان سخن حیدر لقب علی است در اصل عیش ایست نام جد او
وصف زکی صفت حیدر است بگفتار تو آن از تیغ به نکوهن حطاب و امر بدان شخص است
بگفت ان شخص اجر داشت و شایسته لایق گفت یعنی ان سخن که ان شخص گفت بنتین بود و
بجل بکاف عجمی فتحه خور شنید بر گفت یعنی نکشتن است یعنی معرا که ترک یا بحج ایل کو
او ز علک که گر بسنیدیم از ان شخص شاه مردان رضی الله عنه جواب و گفت که منی بر
خطا بودم او بر صواب باز علی گفت به ازمان سخن گفت ان شخص دانا عالم کبیت
یعنی خدای تعالی که بالاتر از علم او علم نیست مصنف پس از تمام کرده حکایت معروف گوید
که امروز بودی گفتنی ان شخص خطا و بد نه خاموش هوشت نکردی خود ازیم در روی بدان شخص نگاه
نظر بر کردی بار بار که چاحبش ترکی چقرودی در گلودن قیو چبیک زور گو تفندی تعزیر کردندی
بنا واجب یعنی این جم را حیوان شخص است یعنی زدندی بغیر واجب که استحقاق و گفتندی که من
بغدی آب رودن ورای اد بی ملک زیرا ادب نشنت یعنی بزرگان سخن تکلیف تخلیط ایشان باشد
باز مصنف معروف گوید بیکی اگر پندار در سر بود یعنی کسی خود را اهل فضل پندارد و در سخن حبیب

زعم باشد میندار هر که حق بشنود و بپرطلبی مکن که حق را قبول کند زعلتی ملال آید از وعظ
ننگ عار آید شقایق را اگر مرغ چه باران ببیانه زرویده زسنگ باز مصنف پند گوید گرت
در دریای فضیلت اگر زا الولوی دریای فضل است چیزی است یعنی بریز از وعظ عار مدار
به تو هم در پای درویش ریز تو وعظ کردن عار در درویشان کسی که کارگار باشد نه بینی که در
خاک طرف رویده و بشکفد نیست افتاده هر از صفت خاک است برویده گل و بشکفد مقاره
است از شکفتن نوبهار مصنف معرفت دیگر گوید تحکم کسی را که مردمان در نیاید یعنی در
دیده مردمان چیزی نمایند کسی را هوست که از خود بزرگ نماید تکبر کند چیزی بسیار از
ای حکیم و عاقل آستینهای در قافیه در بعضی نسخ زرو واقع شده چون بیمار از خویشتن خواهم
پر قافیه کور نسخه دیگر نما واقع شده حاصل معنی آنست که گاه از تواضع باشد یعنی و کاظم مار
فضل مکن مکو فضل تو تا بگویند که شکرت و مدحت هم از کسان بسیار تو خود گفتی از کسی توقع
امید شکر و مدح مدار بگویند شکرت و مدحت هم از که آن شنیدم که در تنگ نای با عمر
واقع شد نهاد دشمن عمر پای بر پشت پای موضع چیم انجاست یعنی عمر پای خود بر پشت پایش
نهاد ندانست درویش بیچاره یعنی آن گدای دردمند که دست که او دست عبارت بعمر است
که رنجیده کسی که رنجیده باشد دشمن نداند از دوست فرح نمی کند زانکه دیوانه و مشوش
گشت بروی بعمر و گفت که کوری بگاف عربی و یا فارسی خطابت مگر که یا بیت بر پایم نهادی
بهره و بکوا گفت در جواب سالار حاکم عادل عمر رضی الله عنه نه کورم ولیکن خطا رفت که کار
یعنی این عمل عمدا واقع نشد ندانستم غافل بودم حشم از من کنه درگذار یعنی گناهم عفو کن چه
بکو در بعضی نسخ چه منصف بزرگان دین بوده اند حب رضی الله تعالی عنهم که با زیردستان
چنین بوده اند که یکی رعیت حبشی را با دلبه زنخی گفت عمر تواضع نمود و اعتذار فرمود

باقی

مصنف معرفت گوید فروتنی تواضع بود هوشمند عاقل گزین محتشم رحمانگاه مهد شاخ پرمیوه سر بر
زمین یعنی بس تواضع امارت بسیاری علوم و فضیلت است نازند مقاربه است از نازیدن ترکی
کو غلغله فرداد در قیامت تواضع کنان اماں که تواضع کنند امروز نکون این لفظ و نکون
سار و بیک معنی است ترکی اشنوه از خجالت سر کردنان اماں که گردن را دراز کشیده نه روبالا
گرفتند ای که هر گز روز شمار یعنی از قیامت از آن گر تو ترسی خطا در گذار ابو الدردا
رضی الله عنه گفت یا رسول الله دلنی علی عمل یباعدنی عن غضب الله و یدخلنی الجنة و رسول الله
علیه السلام گفت لا تغضب یکی جور بر زیر دستان است که دستیست بالای دست تو هم
یکی خوب کردار و خوش خوی بود بدان مرتبه که بدان سیرت را نیکو گوی بود بعد از اینکه نیکی گفت بخواب اش
کسی دید چون در گذشت یعنی مرد پس از مردن او کسی را در خواب دید و پرسید که با من حکایت
کن از سرگذشت که حال تو چگونه بود شد دهانی بخنده و تبسم چو گل باز کرد که بلبل بصوت
خوش و خوب آواز کرد جواب داد که زنگرد نه بر من سختی بسیار از مردن که من سخت نگرفتم باکسی
هیچ از مرگ واز کرد جواب داده که چنین یاد دارم که سالی نیل احامیت مشده بالی الحنه
نکرد آن سالی نیل آب را از مصر و نواحی او سالی سبیل چون نیل اب نداد که طغیان نکرد
طلب باران لازم شد پس گروهی سوی کوهسار از جانب جبال شدند و رفتند بفریاد و زاری
خدا تعالی باران نشد گشتند گریستند و زگریه چو جوی روان مگر بهوشت نیامدی وان شد مگر آب
چشم زنان در بعضی نسخ نمکر آیه بر آسمان بر ذو النون خبر شد که در از ایشان از اهل معرفت کسی
فرار نیست که ازجلق رخصت وسیح ایشان از قلت مطر فرو مانده گفتا برایشان برای دعا خواندن دعا یک
بکن زیرا که مقبول حضرت باری اسمی را در دنباله بسخن چون ذو النون این سخن را شنید بشنو
که چه کرد شنیدم که ذو النون بمدین نام جایست گریخت چون او رفت بسی بر نیامد که باران

عاجزون دعا ... بلی ... که منقود

ر بخت عمل لازم است مجازا خبر شد نیست در رسید بمدین کرد ذا النون آنجا بود پس از روز بیست
گریه ترک یکی بگوید نفکره که ابر سیه دل بر ایشان برا هل مصر گریست یعنی باران ریخت سبک
عزم باز آمدن کرد پیر یعنی ذا النون که پر شد بسیل بهاران غدیر ترکی کوبل بپرسید از و ذا النون
پس از مدتی بعد عارفی در نهفت پنهان چه حکمت درین رفتنت بود گفت چه حکمت
بود درین رفتن تو گفت ذا النون شنیدم در خبر و اثر که بر مرغ و مور و دد و دام
مرهو لست شود تنگ روزی ز رزق ز فعل بدان چو فعل بدان مانع نزول برکت درین
کشور عملی اندیشه و فکر کردم بسی مرهو لست پریشان تر از خود ندیدم کسی چون بودی
خود را ندانستم برفتم مبادا اگر از شر کار هو لست ببندد در باب خیر بر انجمن و جمیع اهل
مو مصنف پس ازین معرفت کوید که بهی در بعضی نسخ مهی واقع شده بایدت حرف شرط
مقدر است اگر ترا نیکی و کرم باید لطف کن با بهان در بعضی نسخ با کهان واقع گشته ندیدند
خود بزرگان بهان ندیدند از خویش بهتر در جهان لاجرم تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
و محترم که مر خویشتن را نگیری بچیز خود را بجز چیزی نداری بزرگی که خود را بخردی شمرد
عدد کرد بدنیا و عقبی بزرگی ببرد در دنیا و آخرت بزرگ شد ازین خاکدان این لفظ
ترکی چه بلکه مراد از وجود دنیاست بنده آن یکی بنده پاک شد از تلوث تکبر که در پای کمتر
کس و زیر پای فقیری خاک شد تواضع را اختیار کرد مصنف پس ازین وصیت می کوید
و پند فرماید و وصف حال خود کند الا ای که خطاب عام است بر خاک ما بگذری
بگور ما مرور کنی بجان یاد قسم است در بعضی نسخ بخاک عزیزان که یاد آوری این یعنی
را که گر خاک شد سعدی او را چه غم اگر بسیار مردن خاک گشت او را غم نیست که در زندگی
خاک بوده است هم مامولست که بیشتر زور تحرم به بیچارگی تن فرا خاک داد تن خودی که

سپرد

باب پنجم در رضا

سپرد وگر گرد عالم برآمد چو باد سیاحت کرد بسی بر نیامد که خاکش خاک
گور سعدی را خورد که خاک و گرد دگر ده دگر باره بادش یاد سعدی را یعنی خاکش و گردش
بعالم برد امید است که پس از مردن حال و به شنبا شد زیرا که مگر تا گلستان معنی اضافت
مشبه به الی المشبه است شکفت در بهارستان جهان برو بر آن گلستان هیچ بلبل چنین بجز
سعدی خوش نگفت چون چنین است عجب یعنی امر عجیب است گر بمیرد چنین بلبلی یعنی سعدی که بر
استخوانش نروید با نون نافیه است گلی **باب پنجم در رضا** شبی زیت فکرت
اضافت مشبه به الی المشبه است همی سوختم و مجازا چراغ بلاغت می افروختم چون من چنین
می کردم پراکنده گویی حدیثم شنید چون سخنم بلیغ بود خواست که جز احسنت گفتن طریقی
ندید اما هم از خبث نوعی در آن تحسین درج کرد از بلاغت من حسد برده و دردناک
شده بود از بهر آن طعنه زدن گرفت که ناچار فریاد خیزد ز درد و دست نبین درج کرد
خبث را بجان کند گران پراکنده گوی حکیم طعنه زد مکر طعن او چنین بود که شیخ سعدی خوب
بیچد است اما بروجه تغلیظ و درشتی نیست که در عامیان تاثیر تمام کند چنانکه همی گوید
که فکرش بلیغ است چه شیخ سعدی است بلیغ است و رایش بلند و تنبیهی درین شیوه زهد و طامات
رسوم و اصطلاحات و پیدا مانده و رفتست این لفظ ترکی خشت و کوپال ترکی چوماق و
گرز گران نه بایکه و فست که این شیوه ختم بیند در آن ضغمت بر دیگران پس از نقل
طعن حواشی بجان کند ندانند آن طاعن که مارا سر جنگ و فکر آن نیست و لهذا درشتی نما
کنم وگرنه مجال سخن تنگ نیست اگر امتحان خواهی جا تا دین شیوه که تو من گوی جانش چنگ
کنم گفتا که سرخسم رایم رسد که بالش بالین کنم در بعضی نسخ ازین بیت واقع شده توانم
که تیغ زبان برکشم تا که گفتار تیغ بیکدم زنم الحال وجود دشمن وجود خصم را باهم درکشم

از جهان
سعادت دولت بخت یعنی داور است یعنی حاکم است که مراد
حق تعالی است اینجا و بازوی زور آور است لاجرم چو دولت انگیخته فلک بلند یعنی
منصرف او که خدای تعالی است نباید عمر دانگی و پهلوانی در کمند زنجیر رسید در بعضی نسخ
رسد از ضعیف نمود یعنی از بی طاقتی بی روزی نباشد زنجیر آن بر پنجه خورد دنه زور عطف
بر پنجه است چو نتوان بر افلاک دست آختن معانی متعدده می آید در اینجا ایر کور
فرو ریختن یا کردن ساختن موافقت کردن کسی اگر از زندگانی و حیات نشست
دیر بعمر طویل تقریر که دولت نه مارت نه مارت را گزاید معارع است از گزاییدن نه از
گزیدن نه تحقیر و تیر اما اگر در حالت ما فدست عمر نصیب خیانت گشته یعنی کاف عربی نوشتی
دار و کزدم چنانکه زهر آن کشد نوشی دار و زخم کوشد نه رستم زال که با پائین روز رنج برد
یعنی استعانی و رزق کرد شغاد نام کسی است از نهاد و عمی از بینه رستم بر آورد کردم غبار
مراد کشتن او است   مراد در سپاهان عرب بانی اصفهان گویند یاد کرد
بود و صفتش کند که جنگ آور و شوخ و عیار بود چنانکه معاشی یعنی دائم است اینجا نجره
دست خنجر فضا یعنی همه دم دست و خنجر او بخون رنگین بود بر آتش دل خصم او چون کباب
یعنی دل خصم از وی پرسوز بود ندیده مثل سکون نیم وشیمی می باید هر اند ر جهان و دهشت
که زکشتی بربست بکیجان و هیچ نه زپیکان بپولاد و عمی آتش بجست یعنی کیم است بر پنجه دکاو زور   دلاور ع
چنانکه زهوسی یعنی بیم است لغت مشترکه است بیزران در افتاده شور رفته و اضطراب
بدعوی جهان ما و کند مراد تیر است مطلق انداختی یادی حکایت است که بعد اهر یکی
یک انداختی و جهان پهلوان بود که جهان خار در کل ندیدم که رفت یعنی رفتن خار
در کل جهان ندیدم که پیکان او در پنهان رفت ترکی یوغمو و قالوکه وکو بدزد
تارکن
۱۲۱
تارکن بیغز را ترکی باشد و در یمن جنگ جوی و فضی نخست از ختن ترکی باره ملوک زخود باوده
تا بعد ترکی تو غلط و در سی همه را جنگ جوست زانه در هم شکست حاصل معنی اینست که خصم را
بر تارکن مرنی زد الا پاره کرد چنانکه خود شی و در سی لا جاشکست چو گنجشک وسار ترکی مرچه
رو و ملخ در بسیار باد و در یم و جنگ بگستی چو گنجشک و پلتش چو مرد تعاوت نبود که شی اگر
او را بر فرید و ن بدمی مخفف از بود ن است با ختن این لفظ معانی متعدده می آید در اینجا
ترکی جا یمین اما تش همه را ضیع ببر ید دولت بد او کآن یار بر تیغ آختن و اینجا ترکی جلگ و پلنگها
کشی از زور سرپنجه زرد مغلوب فرو برده جنگال و پنجه در منز شیر و همچنین گرفتی یا ده حکایت
است که بعد مضاف بلفظ جنگ از ماه و بهادر را کرده بود که آن جنگ از ماه بکنده
ز جای ترکی قو رادی پر نه ن زره پوشی را چون برزینی ترکی بجاق زدی آن یار کنده کرده
ان فرزینی از مرد برزین زدی چون مردان یار را جان کرده مرده او را فر بیاین کند نه
در مرده او از مردی مر هوسنت دوم ثانی و نظیر در جهان کسی هیچ کس ندیده آدمی یلی ادم
را یکدم از دست تکلفه انگی زرا که بار بهشت طبعان سر بر داشتی از آن جهت با من مصاحبت نمود و مصاحبت
سوخا کلیم سوز با خاطر از آن زمین دور بود زیرا که عشم و دیگر مراد در آن بقعه روزی کرفت
نبود و نماند ه قضا نقل کرد از عراقم بشام تقریر انتهی نقل کرد مرا از عراق عجم بشام عرب
فرعی آمد در آن خاک پاک مقام و مقیم گشتی در بعضی نسخ این بیت واقع شده مع القصه
چندی ببود م مقیم در شام بر نج و بر احت با مید و بیم که حال کس در جهان بر قرار نیست
دگر بر شد از شام بیجا ذ ام که استعانه رزق کردم با ز آن دیار بر شدم کشید مرا از روز جوزاء
فازام که حب الوطن من الایمان قضا را چنان اتفاق او فتاد اشارت عنفوان مصراع
ثانی است که با زم کنر زعراق او فتاد و چون بدان ناحیه رسیدم اشتی سر فرو شد باشد شام

مرد فروشنده بسبب ارزیدن بدل بر گذشت آن هم خریده ام آن یار اصفهانی علاقه ریش دریده ام ترکی طور
اسکی یار می تازه کرد او را بخورد که بود دم علاقه خورده از دست رزدیمی میان بی زیارت او غالب بطلب
بود یار او ان یار رزی با ماله علی سوی او دست عیاران [illegible] ترجمه [illegible] طلا [illegible] خدا [illegible] نامه [illegible]
بحکم می طلا وجه و صدا او را یافتم خواند داد دیم از کرد شدم [illegible] فرو رزمان خوار ازا ایر کرد اند [illegible]
ترکی قوشی او ق نمان گشته از خوانشی [illegible] دو جا اچ نان یار است زر برای لفظ عنای معقوده
می آید مراد اینجا ترکی صار و اغو و صار و اوت و معنی مراد اینست که فاحشی مجروح مستغنی بود
بیچو کمان منحنی گشته و درویش بخواه از خوان مرغ بود بجو زر ایل زر ریشه فرو کوه سپید [illegible]
ترتقسیم [illegible] از بدرو زن است یعنی ریش چو کوه سپید گشته از برف موی اضافت مشبه الی المشبه
هند دو ان رو ان ابیش از رو فیر کرد و درویش فلک دست قوت بروبافته جبا نگر درست
کرده ی درویش بر یافته ترکی ابلک ار [illegible] ای او جن بود رنی به بیکی غرور از ترسی از که جنو تیس [illegible]
غرور بی بلشفن ابک مرباقیدایی برانو ترکی کرز افرشی بود کهنم ۳ ای مردر [illegible] اعضاب و مدات
چه فرسوده ام معقولت از فرسودن کرد چو روباه بر چون سر چنین سوال کردم بخندید
و گفت که روز جنگ نم جو خوشت بود که دران جنگ خودی زخم ترکی جنو دم اول جنگ چو یلنی باشان
زمینی دیدم از کره چون نیستان یعنی نیزه چنان بسیار بود که گویا زمین نیستان شده
گرفته علمها چو آتش در ان یعنی علمها که از نیزه بجو آتش بود در نیستان بجهان دیدم برانگیخت
کرده ی اغبار چنگ چو دود دو ما چه دولت باشد تا بخور بود باک کردن در جنگ و سود دمی یابید
نه بهر منی ام از چون گلا آوردی یاد حکایت است بر نجیره از کشف المتنزی بود بی ربو
دی و لی چون شکر داشتم یا وری یاری کرفتند کردم بکسر کاف عجمی المترنی را اعاطه
کردند غنیمت شمردم و اتیق که از جا که نادان کند با تقا و تفرقه ی ضرابچه معقول کند است

ده باری

چو باری کند معقود چو شتم مغفر مراد فی خود دست چو یاری نکرد افترا شتم مصنف معروفت گوید
کلید ظفر مفتاح چه بروزی چون نباشد بدست مر جوشنت بباز و در فتح بابش نقصان شکست
و کسی دو گروهی بانگ افکنی و بیل زور ر بیان فر شکست در آهن مر مرد و بیم ستور زینی جو شنی
پوشیده بود ند و در آهن شده از سر مرد راکب تا بناخن مرکوب همان که دیدیم کرد سیاه
غبار لشکر زره جامه کردیم و مغفر کلاه بجای جامه زره و بجای کلاه مغفر پوشیدیم چو ریاست تا زکی
برانگیختیم و بقیدیم چو باران سیلاب که در لغت اهل بولاد دست مراد از ویکان تیر هست اینجا
و در ریختیم از لشکر دشمن دو لشکر بهم بر زدند جنگ بپیوستند از گیتی فضا تنگ شد گویا زدند
آسمان بر زمین احوال جنگ را بیان کند ز باریمان تیر چون تنگ ترکی طوطو ها که گوشه برقات
طوفان مرگ یعنی همه طرف بسیار کسی مردند بعینهم راان مجموعه را بکر بیان و فتح زا عیق تیز است
برخاست ستاره وصف ترکی صفت هم براست که شد از دم های دهن کرده بیار یعنی که گویا دمان
از دم ردمان یار کرده زمین آسمان گشته زمین آسمان رنگ گشته زکر دکبود لا جوم چو انجم
سی ستاره بود در و دران زمین آسمان گشته برق شمشیر و خود و دو خشیدن این دو چوا ران
دشمن چو دوریافتیم و در رسیدیم پیاده دیسیم زیر یافتیم در میان ما و ایشان پرده ساختیم سپلی زان
تیز دستان موی شکافیم فعل ماضی متکلم است از شکافتن چه دولت بود تحقیق از شود دست
روی بر تافتیم و منهزم گشتیم مصنف معروفت گوید چو زور آورد رنج و جهد مرد و سعی دل اور
که باز وی توفیق یاری نکرد باز حکایت مرد آمده شمشیر کین آوران و جنگ کینی کند
بفتح کاف عربی و سکون نون ترکی چه ان که خود دیدن از جانب ما نقصان شود که گینی آوران
و جنگ جوی را فرستاده بود ترکی حربه بلیه زدن ایدی گلی از لشکر ما ز هیچ روی مر جوشنت نیامد
چو اعصابه ام معقول شده زاغش خفتان لباس جنگ بخون تا یعنی کسان از لشکر ما از جنگ و معرکه

کم از ون بجامه الالحجر و ۴ بر ون آمد که جوشن او عرق خون بود کسان هر از ماشد نرفت
ما و کرده اند و حرو بن اندر حریر کند رنگ دگر کلیم وطن کرده بودم بدو زیر مصارع است از
دو حقی را دکور ابیده داشت سنده ان ترکی او ادرسی بر تیر مراد امنیست که بعضی کمان را چینی بند
اشته بود دیگر که ایشان تیر را از المسندان کند اما تیر ایشان از حریر کند رنگ در چه صد دانه گوهر
در رشته و چنانکه صد دانه از گندم و غیر ان در یک رشته مجوهر باشند مانند مجوهر بود اما فتادیم
هر دانه هر یکی از گوهر شه بیکلوئه بجا مردگی ان رجولیت از هم جدا دیم دست و از یکدیگر بستیم
چو ماهی که با جوشن افتد بشست یعنی ماهی که همچو جوشن فلسی دارد بان جوشن در دام افتد مانند
چنین شدیم چو طالع ز مار وی بر هیچ بود و که در اغراض بود در پیشی تیر قضا هیچ بود در رشد در بعضی نسخ
این بیت واقع شده است ازین نوع العجب زحکایت بشنو ان حکایت حکایت ماند است که باهجت
کورشتی عشق کوشیده است نه فرد و دو جو که سود ما بزرگی ندهد
یکی اهنینی تیر در ار دبیل نام گذشت حی بگذر آیند بیلک تر است که پیکان او دو شاخ
باشد که روز میان گشته گوید ز بیل اتفاقا روزی غضنفر پوشی اید بجنگ فراز و مقابل او گشت
جوان جهان سوز بیلک بساز وصف غضنفر پوشی است باز افشای بجان کند بر پر خانعی جنگی
وحبک کرده ان جو بهرام گور نام پادشاه است بکند که بلقیس بر تیک بکند بر دو عج و نشانه
اشی از نام گور را زپوست گور که تهوز دبای ما کرده بود چو دیده ارد بیلی غضنفر پاره پوش
چنانچه دار دبیل دیدان چرا ز اکه غضنفر پاره را پوشیده بود که از زه او رده زه را انگشتان
یعنی کمانش به زه بود او را زه او در بازکشید تا انگوش رسانید به بچاه تیر فکند بکش بر دهم آمد
غضنفر پوش است که یک چوبه و چه بجان برون رفت از غضنفر او تجاوز نکرد در دلاور دراید
دستان کرد نام بلبلوا هست در بعضی نسخ دلاور غضنفر پوش چون سام کرد خم نقیع خاتری مکند

بوده

بوده و کسی بر این کمند تی لفظ هم برد دم هو زنت بلکه کمان کسی رنگ ناعم علاست در قیه با جادو دست تیر هو شت
چو دو زدان چیزی قرای قانعوا و حزیل که بکردن بدست یعنی دست ارد بیلی را بکردن او بست شب از یعنی
و زمساری بگفت آن مرد ار دبیلی بکر که پرستاری خوش کار را از خیمه گفت مرد اردبیلی را تو کاهل
تو که آهن را با وکت بدوزی دیر عطف تر با وکت است عطف عام علی الخاص است غضنفرپوش را
چون باما داست فتاد که ایر چون پرستار چنین طعنه زد شنیده اگر گفت و خون ما که سبب مقول
مصراع ثانی است فدایی که روز اجل کس نزیست بلکه برد می آنکه در شیوه طعنی جزیره زنا
و حرب ابن عام است بتم در اموزم تعلیم کنم آداب حرب و حال من چنین بود که چو بازوی
گنج قوی حال بود در ان حال سطر بسیلم حرف یا و در سطر معصد به است جست و سطر ترکی به عوج
نکند بی نمود داما لکند کم زو در پنج اقبال که دراصل اقبال بود انقضا یا کرد از بهر قافیه است یعنیت
نکند بیشی زیر کم از زمان نیست کافه علمی بیل اطلاقات که تیرم از وی نمی گذرد و بروز اجل یعنی اگر اجل
رسیده باشد اگرچه جوشن پوشیده بود تیر من بر تن زده ضعیف جوشن در در جوشش ان کریم است را در داما
ز تیرا هن بی اجل نگذرد کسی بی اجل باشد زنده ضعیف از پیراهنی او نگذرد دیگر اکسی که تیغ قهر اجل
در قفاست عمرش با خر رسیده باشد بر هنست اگر چو جوشش صید کلاست کلاست قرکی قات و در عشق گجت
یا در ناجر بود بنفیح و اوست در هر زمان بگشت و طعلیر ز رهنه را شاید بساط و ترکی ساغر
گشت کرکسی بی اجل نمرد و نه دانا بسبی از اجل جان برد خلاص کرد زنا وان بنا ساز خود را
یعنی نمرده دان شمس شیخ موافق نمی دهد چنانکه در پیچ حکایت
شبی کرد این از
در رو بلبلو گفت یکی مرد ان کردار و جیب بجز آب زرفته بیج در ان ناحیت طرف بود
گفت در حق بیچار مند گور از ین دست در بعضی نسخ از ین گونه گور کان کر در گور در ترکی
دکلید را ای حصار دین احمد و پیمبر نکند عجب دارم از شب ربایان ر دو مراد طیب بهشت

کراین بیمار احتمالی کند طمع عافیت است کر امشب نیم دارد عجیب و کار بعید است که بعضی عمر کند که درین
بیگمان بخیر تمام مرهونست یعنی از نقل ماکول ناسازگار یعنی ماکول مخالف از بیگمان معنی مفرزست
گرافتند بیک لقمه در روده تنگ عرض سوء تنجه و اخلاط مع عمر باد ان برآید و بر رود ببلیه تا بدین جا
سخن طبیب است پس مصنف بیان ماوقع کوید قضارا الطبیب بمرد آن شب در نجات حنبل سال ازین
شد رفت کرزنده است کرد در بعضی نسخ معتد چاره دانا بیچ نمرد اما کر بیچاره کرد کار ازو علم
سلامت برد یکی روستایی سقط یعنی خر است اینجا شد خرش یعنی بمرد علم کرد ربانکرد درخت
انکور بستان نرسیدن معنی مراد درخت انکور یعنی ایلدی بوستانده آنچه اوزره باشینی کمان دیده
پیرکی بر او برکذشت آنجا فرزد و بوستان کذر کرد چنین کفت خندان تبسم کنان نفاظر برزن
بان کشت مقول قول درین بیت آینده است میندار ظن بمعنی جان پدر که این خر را مرهونست کند
دفع چشم بد از کشت زار مزرعه که این دفع چشم بد از سر کوش در بعضی نسخ بکوش خرش نیز مرهونست
تاکرد حکایت است تا نتوان مرد و درویش مصنف معروف کوید چه داند طبیبی که رنج از در
عنی بردن است که بیچاره خواهد خود از رنج مرد که پیچ رو او رسد که کذر در دک
شنیدم که دینار رنما از مفلع فقیری بجا نیفتاد و مسکین بخیفتش جست بسیار تا باشد کلاه کم شده را
بیابد اما بابا خبر از نا امیدی ناامید گشته از یافتن باز است اعراض کرد دیکر کسی شخص آنرا
طلب کرده یافت بی جستن یافت اعلی از بین معلوم است که طلب و تعب بی قضا بی سود
و کاهی بی طلب عطا کند و کاهی طلب را بجازه و سازد بدبختی و نیکبختی قلم است مرهونست داند
وما مجمع درشکم در رحم مادر که در خبر است السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی
فی بطن امه یعنی السعید قد شقی والشقی قد سعید ظاهرست نه باصل فطرت و رسول الله علیه السلام
فرموده ما منکم من احد الا و قد کتب مقعده من النار من الجنة اصحاب گفتند یا رسول الله

افلا

افلا نتکل علی کتابنا و ندع العمل بنویس کتاب خود واعتمی کنیم و عمل را ترک کنیم رسول الله علیه السلام فرموده
اعملوا فکل میسر لما خلق له بدانکه درین محل تحقیق اینست که خدای تعالی چنانکه کان زرد علم است مستقل
را بر عالم است پس میداند که کدام بنده عمل خیر خواهد کرد و کدام بنده عمل شر خواهد کرد چون
کار هر بنده و ال داند که بحسب استعداد خود و تصرف اختیار جزئی چه عمل خواهد کرد لاجرم
سعید و شقی تقدیر کند و اقرار عمل خیر و شر دهد پس رزق داد دهن بعضلش و ست ذ حهید بنده ٥
نه روزی رزق باسر نجل کسب قوت و غلبه می خورند بسر بنجه کان که سر بنجکان اقویاء و غالبان
تنک روزی از همه افقرند زر کوفتن یعنی بزد و بر کلی بر ایمنی بر خود را جو سبا از بهر
تادیب بلغت پسرای پدر را کتاب بی کناه مرا مکوب و زن نتوانم بر تو از جور مردم کریست
چون مردمان مرا جور کنند از دست ایشان بتو توان کریستن و لی چون تو جور کنی چاره جست
نتوان بکسی شکایت کردن دععه قعه اصبست کراز مردمان نحضرت حق شکایت باید کرد اما
از و بکسی شکایت نشاید کرد بلکه بقضا و رضا باید چنانکه مصنف میفرماید بداور
بیش خدای تعالی خروش آمراست از خروشیدن ای فرا ونه هوش صاحب عقل نه از دست
داور برآور خروش امر معدنیست یعنی خروشیدن
یکی درنجم در بعضی نسخ ملنبد اختری نام او نجبا این لفظ سهم است یعنی دولتمند است قوله
دستکه تخفیف از دستکاه است یعنی دست رسیدن است یعنی قدرت و نعمت توانکری بود در مایه
دار تقدیم او راد دران بقعه جایکاه رز تقدیم را بر زمین کرم بود و مال وعقار را از عقار
درم دمان تنکدستان رکشته معکوس حال از فقر مکوس کدایان درش خانه بود
در کوی کدایان ازو بامسکین بود زر رش بجو کنند نه بجا نه بود یعنی زرش چنان بسیار
بود که با صاع پیمودندی مصنف معروف کوید چه درویش بیند توانکر بیار و نعمت دلش

دل دوریش چنین جایی ۶۰ اسوز دید اها بار واحتیاج زنی جنگ موست ما هست از بوسیم
بنو مقصودیست اینجا باشوی خوش زوجش پس اگر ظرف جنگ بیوست قیم سیر را جنانچه شوبست بنو چون
جنگ بیوستن منتقض قول است مفعول را لفت کرکس چون تو قطاب بشویست بو بخت و درویشی
هست که مرد ای نقص جوز نبود مرقت چوز نبود مرغ زا چرین فیض هست چنانکه زنبو دیم
خوامیش هشت و نوش هست ترا ایزاد است و بکل هست بیامور ام است از اموختن
مردم ما معصوم است مصطلحا بکان که ایشان زنان خود را روزی دارند و چیزها
و هنر که خوشیم بلیستم گنجه را ایجان که مراجی با متعرفا نشوی کس را از رویم و ملکست ورحت
و متاع بیت چرا انجا ایشان نه بملکیت چون مصنف کلام را حکایت کرد لیلی بینی چرا
شوی را روایت کنند که کوید برآور در بوستان با خرما ها اجز صافی دل ضوف
بورش فاعل فعل مذکورست چو طفل مجرد اهل از تهی کاه خالی تر کی بورش لکرد چون خود کی
مفعول برآوردست چنانکه جنگ بیوستن ~~منتفض~~ منتقض قول است خود شی آوردن نیز
منتقض قول است ولهذا مفعول قول را بیان کند کسی دست قدرت ندارم بهیچ سببی پیچ
چیزی را قدرتم نیست بتقدیر خدا اجل و علا بر هیچ سر دست داشت قضا بر هیچ در بعضی نسخ
بر هیچ کی دست من بر هیچ نکردند در دست من اختیار در بوستان که من خوشبختی را کم
بختیار در اینجا ایهام لطیف است
بلی برد درویش در خاک کیش اکم
کو نیست چو خورش گفت با هم نزدن رفت خوشی وصف همرست مفعول قول اینست انی است
چو دست قضا زشت روئیت زشت چون دولت تقدیر روی نورشت مخم کرد میفدا این نهی است
از اندودن گلگونه تر کی قرلجه دروی شست پس ازینجا معرفت کوید که اسم است حاصل
کند بلکه جز دو دو فکار سرم کو بینا کند جسم کور در بعضی نسخ که زسر ما که بینا کند جسم کور
نیاید

[illegible] زر دل زر دلخ [illegible] ز درنده [illegible] سختی

نیاید نکوکاری از بدرگان همچو بدرک مراد از وی بد اصل است کال است دوزنگی اگی که تحلیلکت از سکان
زیر طبیعت سکه در دهکی است معه فیلسوفان حکیمان یونان و روم از بوستان مدانند که دعی کرده است
انگیبین از زقوم تجفیف قاف است اینجا از بهر وزن و در اصل بتشدید قاف است وان نام درختیست
در دوزخ که طعم او تلخ است و طعم کژم است و درینجا او مجاز کنده است و منظر او سیاه است
زوحشی زهیوانی و حشی نیاید که مردم شود آدم کرد دسیلی اندر و تربیت ما نغم کاف فعل عین صفت
شود زیرا استعداد غر است چنانکه توان پاک کردن ز زنگ آینه زیرا قابل تصفیت است
و لیکن نیاید زسنگ آینه از انکه استعداد آن ندارد که بکوشش زوید کال ارشاد ها ببید و
بجز نه زنگی سیاه بکرمابه تمام کرد دسیلو بشر سیاهی شستن نمارد و چهره دی بکرد د وقت نکرد
قضا نیستی بر قضا برچیزی دافع بلا طالب جست مرتبه را جور ضار
خیالی گفت
بیش زعشی ترکی دو لبچیز کرسی معقول قول معراجه تا فی است که شنود درمی دو ربیعی ترکیب نیش می از
هم کس دو ربیعی ترم کرفتی را از مسافر دبیعبده ما بیم زعشی از بهر امتحان گفت از ثمره آیه
کو نیست واز صدیجی وزن بد بود که تا ماچه بینی بر اطراف دشت چون زعشی چنین گفت بشنیدم
که مقدار یک روزه راه ترکی کوتلک بول مقداری بکر دار ملعنه ای بر سیبی از یکی از دو یا یاء مصدری
است نگاه فاعل کرد کرکس است و بیچاره ای جنین گفت معقول قول از بنجا تمام بیت است دیدم کرت باور
ترکی کور دم اکرا را زنکه که دانه گندم بها مونه درست در صحیح است زعشی را غاز از تعجب
تنکیب جبر بالا بهادینه نز در تشبیب چنین از هوا از زمین دام امد بند جو کرکس بر دانه نز در شی
امد فراز اتفاق انجا دام بود که چنبر دن کرکس واقع کنده که بر زبانیه مراد از و
رسیدانست در از بسیار جیب قضا و معرفت کوید ندانست از ان دانه بر خوردنش هم تر
و بار زرا چه نکرکس است واز ان متصل است که در افکند دام در کردنش لا چرم زرا ایستی

در بود در صدف ترکی انجق بو کلیسی اولور صدف نه هر بار شاگرد پهلوان زند بر صدف قاف ناخ
زعن گفت ازین دانه دیدن چه سود از حکایت چه بینایی دام حکمت شنود ترکی چون
خصم طوزاغی کور مکلکک دیو قاغی اشی شنیدم که می گفت که کسی کردن به بند حلقه خالیه است
مقول قول مصراع ثانی است بباشد هر با قدر سود معدوم که در خبر است الحذر لا یغنی
عن القدر امثال این حکایت از زبان حیوانات از بهر پند وضع کرده اند بار صورت
که بر اصل چون نجوش را آورد دست مر هوشت قماش چشم باریک بینش ببست ترکی قماشا
انکی انجق کور حجه کوزنی باغلدی درایا بیاد و حقست توجه که پیدا نباشد کار حکایت
پنهان بباشد عود ورشتار ورقی اوزنه بیابد بکار
چه خوش گفت شاگرد
منسوج باف شاگرد کنج او قماش ملوث و بساط منقش می بافت چه عنقا مجه بر صورتها
برآورد پیل و زراف ترکی زرنیاسین چاکر عنقا پیل و زرافه را بر می دارد
اوزر چنان پهلوان بود معقول قول بیت ثانی است مرا صورتی برنیاید ز دست
نمی تواند که در منسوج صورتی پیدا کنم از خود تا خود که نقشش معلم ز بالا نبست که
اوستاد نقش او را در بالا نبسته باشد بدانکه قماش های منقش و بساطهای مصور را
بافتن بدان صنعت باشد که شاگرد در کارگاه پست نشیند ما کو کرد در دست گرفت
و اوستاد بر بالای کارگاه نشیند که رشتهای کارگاه و الات او در پیش باشد هر صورت
و نقش که خواهد رشتهای و الات او در پیش باشد هر صورت و نقش که خواهد رشتهای
و الات را تبدیل و تغییر کند و بوضع مخصوص کند و شاگرد در پست می بافد لاجرم آن
صورتها که اوستاد دلخواسته است و رشتهای و الات را بر وجه مخصوص ساخته آن نقش
و صورت پیدا گردد پس مجملش تصرف در عالم بدست بنده نیست بلکه تصرف حقیقی از حق تعالی است

ولهذا

ولهذا هم و صوفی گوید که اثر صورت حال در جهان بد یا نکوست بدست یا بحکوست نکلده بوده
نقش علی دست تقدیر اوست نه از غیر حق در ینجا از شرک پوشیده است بدانکه شرک دو قسم
است یکی شرک ظاهر چنانکه در کافران هست دوم شرک خفی چنانکه در منافقان و ارباب
ریا است پس مصنف گوید درین نوع از شرک خفی است که گویی که زید مرا بخاری داد زید
مرا رنجانید و عمرو نخست عمرا انجه و چه ساخت بدانکه ازین لازم نمی شود که بندگان با فعال
خود مواخذ نباشد واقع حال آنست که صورت و جراحت و سایر جنایت بتقدیر حق تعالی
است و بخلق اوست و بکسب بنده و مباشرت ولیکن چون بنده آن افعال مباشرت کند که عقیب
آن فعل خدای تعالی حرکت و جراحت آفریند بنده بدان فعل مواخذ شود پس مصنف
مقصود آنست که نظر آدمی چنان می باید که موثر حقیقی را ببیند که حق تعالی است نه بنده
عاجز و لهذا می گوید اثر دیده نظر خدا و هم از بینی حضرت حق تعالی نه بیند دگر صورت
زید و عمرو و بلکه مسبب الاسباب را بینی نه عمرو ارم از بنده دم درکش ساکت شو و از طلب
رزق خود ایمن بروزی قلم در کش خدای بنده رزقش از دفتر علم طرح کند که جهان
آفرین است کشایش جهان آفرینی تو را فتح دهاد دعاست که گروهی بربندد باب و فضل
احسان را نشاید گشاد
نه هیچ با ما در قرینش نهاد و خود
گفت هم هوشنت بس از رفتن ظرف گفت است اگر زمانی بخفت معقول قول است لفظ
اگر اینجا فارسی صحیح است استعمالش در مقام تعریض و تعجیب باشد و لفظ خفت امر است
از خفتن بگفت فاعلش ضمیر مستتر راجع بما دریغ شخ در جواب بچه اش گفت از
بدست خفت نماند ترکی نم الهوه اوکیدی یوق بدی کسی با زکشی و صف ترکی است
در قطار مصنف موقف گوید قفا کشی اینجا که خواهد بر دراز ورط و کرداب اگر

نا خدا ترسی گشت جامهٔ زری در جامهٔ خود جای کند یعنی سعد یا دیده بر دست کسی یعنی بغیر خدای
تعالی احتیاج چه معنی که بخشنده عطا کننده پرورد گار است و بس نه غیر عنی اگر حق پرستی
فعطاهم السعد لاست اما در حقیقت عام است زد رعایت ترا کفایت می کند که گروی را اند
نخواند گشت یعنی اگر مرد و جها باش معقول کسی نشوی گر او تا چه دارد کند در بعض نسخ گر او
نیک بخت کند سر برار بلند و گرنه سر با امیدی بجا رارهست از فاریده
عبادت با خلاص نیت نکوست زیرا امر عبادت مطلق نیست
بلکه مقید با خلاص است چنانکه حق تعالی فرمود وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین
له الدین و گرنه چه آید زبی مغز پوست یعنی عملی که بی اخلاص باشد مجموع قربی البعب است
از وجود نیاید چه زنار مغ آتش پرست در میان است چه دلق حق پوشیدن که در پوشی ان
دلق را از بهر پندار خلق و برای حسن ظن ایشان نمی گفتند مردی خویش فانی یعنی
ترا گفته ام اگر رجولیت طریقت داری از ابتدا ممکن چه مردی نمودی و دعوی
رجولیت طریقت کردن تحت خیر مباشی تا پاکی ممکن که عیب عظیم است باندازه بود
وجود باید نمود یعنی اگر ترا در طریقت حالی هست بمقدار آن موجود بی باید نمود تا
خجالت نبرد اگر نمود و نبود یعنی شرمسار نگشت انکه کمی حالی داشت اما نمود که چون نا بت
بر کشند از سر یعنی جامهٔ فاخر را که بطریق عاریت پوشیده باشی چون آن جامهٔ عاریت را
اگر از سر کشند و بستانند بماند کهنی جامهٔ که از ان تو بود در بر تو یعنی شرمساری باشد
اگر کوتهی قامت تو قعر است پای چوبین مبند بپای خود که در ستیم طفلان تماشای خود را
بلند یعنی از طریقت حالت اندکی داری از بزرگ منشان ولاف مزن تا بخشم کودکان
طریقت خود را بزرگ منشان زیرا این حال موجب فضاحت است و گر نقره اندود

و وده باشد خالص مس توان چه کردن بر زد نا شناس اما نزد مردم شناسان مردود شود
منه جان من آب زر بر پشیزی یعنی پشیز را باب زر اندوده مکن که صراف دانا نگیرد او را چیز
در خراست اخلص العمل فان الناقد بصیر و زر اندود کان را با تش برند و نکنند بدید
آید آنگه ظاهر شود چه ان وقت که مس بیار رند و هیچ ان عاملک زنند حال او معلوم گردد
بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
ندانی که بابا کوهی چه گفت از بهر تعلیم اخلاص بمردی که ناموس از برای ریا
شب تحفت احیا ولیل کرد بروحانه بابا در اخلاص پیچ ورای او کوشش که نتوانی از خلق
بر بست هیچ زیرا عاقبت هویدا گردد کسانی که فعلت پسندیده اند از ان جهت است
که هفند از تو نقش بیرون دیده اند احوال اندرون ندانسته اند چه قدر آورد
و چه قیمت دارد بنده خورد دیس لفظ دیس آدات تشبیه است قافیه در بعض نسخ کیسی و حیح
شده که از یک قبا دارد اندام عیسی نام مرض طبیان برحمی گویند در بعض نسخ قافیه ریش
واقع شده شاید و نماند بدستان شدن رفتند و در بازگشت چون قبا حت افعال داری
که باز ت رود چادر در نزلی جار از روی زشت چون پرده را بردارند زشتی روی
تو پیدا شود شنیدم که نابالغی کودکی بار سیده روزه داشت یعنی نیت
صوم کرد بصد محنت از کسی او ردروی را چاشت بوقت چنی بکتابش نعم کافی و فتح
نا بعقل مکتب بهست انجا ان روز رسا بیع و پدر و مادر پسر را اهل طاعت بیند اشتغته شفقت
و عزت کردند اما چه بروی گذر کر دیکی نیم روز ر سم پوشت فتا دانند ز کودک نزاتش معده
سوز و حرارت بدل گفت کودک اگر لقمه چند ی بخرم گرانکه بر پیچ لقمه خورم بپوشت چه دانند
پدر عیب با مادرم یعنی پدر و مادر عیب دانند چه روی که خور در پدر بود و قوم یعنی

بدر پیر و قوم یعنی ظاهر پرستان دانستند نمازش خود دید و بعد از آن نهایت کرد در سابقه صوم
را حصه از ین قصه است که کسی را بسیار ظاهر صلاح نماید اما باطنا فاسق و طالح ام
بیت واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند چون بخلوت می روند آن کار دیگر
می کنند و لهذا مصنف گوید که داند چو در بند حق نیستی و در رضا نشستی نبایی حیات
امر شی بجای آری وضو در نماز ایستی قایم باشی یعنی نماز را بی وضو کنی ای یعنی
بر آرای از آن طفل نادان تر است که از بهر مردم بطاعت در است از
بهر خلق در طاعت است نه از بهر حق تعالی کلید در دوزخ است آن نماز مفتاح باب
جهنم است آن صلوات که در چشم مردم یعنی پیش مردمان گذاری دراز یعنی اخلاص
است که مردم در نزد تو هیچ نباشند چنانکه شتربانان چون نزد دشمن نماز کنند از
نمایند للک بخاطر شی بیاید حال تعلقی نیز نزد مردم چنین باید اگر چه مجنون می روند
جاده است یعنی تو که راه رفته باشی ختم عالمان راه حق نباشند بلکه غیر حق باشد در آتش
می نشینند در دوزخ چه گستر انند بجاده است چنانکه در ین حکایت سیه کار
یعنی شخص مرا باز زد بانگ فغان چون از جای بلند افتاد شنیدم که هم در نفس فی الحال جان
بداد دختر پدر چند روزی گریستن گرفت در گریه کردن شروع کرد دو گریه با حریفان
و مصاحبان نشستن گرفت چنانکه زنند کالان پس از مرد کان روزی چند ماتم زده
باشند بسبب از آن فراموشی کنند بخواب اندرش دید اندر خواب دید شی یعنی پدر را
درخواب دید پرسید حال پدر پرسید حال پدر که چون بالا ماند است رستی بفتح از و بیا
خطابست یعنی چگونه خلاص شدی از حربه و نزع و سوال چون پدر درخواب این را از قول
اخوت پرسید بگفت پدر ای پسر قصه کوتاه کن قرآن با الف باید خواند بدوی قدم

می

من از زد بانگ یعنی بعذاب گرفتار شدم مصنف پس از ین حد و صوفت گوید تکلفی نی بی تکلف برون یعنی
که ظاهرت او نیکو باشد اما باطن درونش بی تکلف باشد یعنی لباس صوفیان مپوش به از نیک نامی واز باب ای
خراب اندرون یعنی ظاهر شی معمور و باطنش خراب بود نزدیک من نیکی مصنف است نه حکایت از یخم
شب رو راه زن قاطع طریق به از فاسق پارسا پیرهن به از آن شخص است که در حد نفس خود فاسق
باشد لباس ناهدار پوشیده بود پس از ین مصنف آن قضیه را بیان کند که مرای ارثواب نماشو
یکی بر در خلق رنج از مای یعنی بنگر مرایی باشد عملی از بهر دیدن خلق بود نه از برای حق تعالی
بسی انکه مجوا آن مزد درست که کار تخفی بسازد لاجرم اجرت او از آن مخفی باشد چون کسی که بدر
رنج کشد و عمل کند چه مزد شی تواند شد دهد در قیامت خدای که عمل او نه کرده است و مستحق اجرت
نگشته چنانکه ریا کار ای پسر ختم اجرت مدار و امیدان همی چون درخانه زید باشی بکار عمرو در عمل باز
مصنف احوال سلوک را بیان کند که مقصود از وصول الی الله است و آن یعنی وصول بحق تعالی
بایش باشد که با اشی رود و لهذا گوید که نتواند قادر شد در رسیدن به دوست بجز بحق تعالی در ین
ره در طریقت چو آنکس که روی شی بدوست باد و صف اشارتست بدوست در بعضی در ین ره کار انکه
روی شی در دوست ره داشت ره یعنی بعضی الله لیکن اما ای مرای تو در ره نه ره در راه عمل روی نه ز بیع قسمی کار قاف
دفیع عمل شوست و الیح قطع مسافه نمی کنی یعنی مرایی باشد عمل بسیار کند اما قطع مسافه نمی کند قلیف که
بمنزل رسد و در رهد نظیر این گفته اند المرائی کالحمار الطاحونة یعنی کل یوم و لا یقطع الفتح مصنف
نیز نوعی دیگر تمثیل کند که گوید چه کار دی وفی پای او وحدتست که عقیقی مراد از کی پای چه چو بس
انگور حبیبی خشمش چم را جمع بکارت عیبت چم عل که مست همت راجع معقارست دو آن تا شب
یعنی از اول روز تا با آخر شی می رود اما شب هم انجا که هست قطع و فتح نکند پس مرایی مانند کافه
اسیاب است رو غنی هر روزی آورد اما هر کجا به آنی قطع شی نکند بدانکه مصنف در ین بیان

حال مرائی حکم دیگر دارد که مرائی مانند کسی است که کشت بقبل کرده غبار گذارد چنانکه گویند کسی کو گاو
بجا بد کردانند زانجا آب روی فاعل بجا بد جرم خفتن است راجع بکلیج مفعول الثانی روی عمل کسی که کشت بجواب
کنند و بران وجه غبار گذارد بلکه بوی گواهی دهند اهل کو یعنی تکفیر کنند تو هم کشت پر کن در غبار
مرهونست کرش در خدا نیست روی بیاز مصنف در بیان اخلاص و ریا تمثیل دیگر گوید که عمل با
اخلاص باشد مانند درختیست که بیخ و بنیاد ثابت باشد و عملی که با ریا باشد مانند درختیست که بیخ و بن
او بی قرار باشد و لهذا گوید درختی که بیخش نبود در قرار هم بوسنت بر ور اورا که روزی دهد
میوه بار اما گر بیخ اخلاص در بوم مملکت نیست مرهونست از این در از باب الهی کسی چون تو
محروم نیست که هرگز بر بنداری و عمل تواضع خاید کرد در آن که افکنده هر آن کسی افکند تخم را بر روی که
سنگ نه بر روی خاک چون بیاد و هر شت وقت دخلش و زمان بر داشتن غله نیابد جز که عمل
کم ترست راجع بجوبست بچکه کشتش باز مصنف بیند فرماید منه آب روی ریا را محل و آبی که
را قدر مده که این آب در زیر دارد و حل کل سیاه بیل که زیرا و صافی نباشد اعتبار را
نشاید چه در ضیعه پنهان بد باشی و خاکسار و کلی آلوده چه سود آب ناصوح ریا بر روی کار
و کسب انعام باز بیند فرماید که ریا کردن ار سهل است اما زود خفتن او بخدمت حق مشکل است
که خدای تعالی ریا را نمی خرد و مردمان از فریفتنی میست اما ز فریفتن حضرت خدا ممکن نیست
بر روی ریا خرقه کمال است و وقت خفتن دوختن است که شخص چیز را جمع و ریاست یا خرقه ریای
با خدا در نمائی قادر نشوی زود خفتن یعنی ریا را بحضرت خدا فروختن و ازار فریفتن ممکن نیست
چه دانند مردم مردمان که در جامه و وقوف کیست مخلص است یا مرائی نویسنده داند کاتب
داند که در نامه چیست زیرا او نوشته است باز مصنف عمل مرائی را بطلیع یا نبات تشبیه
کند که او با باد پرشده چه وزن او در جای جان با دلفظ جای مقحم است یعنی انجائی که با باد

پرشده

پرشده باشد چه وزن باشد روز قیامت است با نزد خدای تعالی که میزان عدلست و دیوان داد
لا جرم مرائی که صنعت عمل ریائی خود بمردمان بدید تد عنیفد بهیچ در اعیان نبود جز باد خالی
نبود در بعضی نسخها اینجا بیت واقع شده که مضمونش تعلیم اخلاص است اگر است بر دینی تخلص از منز
و عمل بهره و رز کی بفضل او هم خود بگوید خود را نه ما صاحب هم لاجرم مخلصان اهل خطر از نوافل
عبادات نکنند و لا ان قربت حضرت نرسند اگر مشک خالصی نداری مگوی که مشک و دن بوینده
زبان گو بیند عیب است و کراهت یعنی اگر مشک خالص داری خود فاش گردد و بوی ظاهر شود
ببوی خوبش بسوگند گفتنی کو رغبتیست اهل فرهنگ گویند این مرهونست چه حاجت تحلک
خود بگوید که چیست باز مصنف بیند فرماید که کتمان عمل اولیست کنند مردمان ابره
ترک قفتا نکنا و ارسی یعنی بوزی پاکیزه تر بهتر زاستر زیرا که این اشارت با سرست
در حجاب است از نظر که درون باشد و ان اشارت با بره است در نظر یعنی چون
ان ابره از استر بهتر باشد مردمان ابره را بیرون میپوشند بلکه بر عکس اینها اصحاب زخلعتها نیز
ایشان از نظر خلق فراغ دارند که درون ایشان از ظاهر بیرون بهتر باشد که نیکی را پو
شیده دارند و لهذا گویند بزرگان فراغ از نظر داشتند یعنی از نمودن اعمال و
دیدن خلق فارغ بودند ازان یعنی ازان جهت بر ظاهر حرص آستر داشتند یعنی
اعمال حسنه را پوشیده داشتند زیرا شهرت نمی خواستند تا این سالک را آوازه و قوال
در اقلیم فاش منهور آفاق شوی بر رون حلقه کی ظاهرت باعمال ریائی آراسته کردان کو
درون حشو پلیده و آستر باشی ام است از پاشید یعنی درون را تکوید باشی بجای که اف
نگفت این سخن شمار اله معراع ثانی است باز بیند فور یک شره که از شکر اینچ ترج کن حر ید
یعنی شکر من بدی من گوید از وانکسار نفس حاصل کنم اما مرید من نیکی من گوید یعنی

ما غرور و زهد و شهود را تمام کرد اند بس حسرتا و بسیار است لاجرم از همکنان ایمن ترم از هر بد باز
مصحف نیست نمودن ز رکان را بیان کنند که گویند کسانی که سلطان و شاهنشهند در ولایت
و لایت مرا امر کرایان ایمن در کهند در بارگاه الهی نیست نمایند نه دعوی هستی کنند لاجرم
بهری سبب از شهرت و از دهان رسته اند که طمع در که امرد معنی نیست زیرا نشاید که فتنه
در افتاده دست باز بیند فرماید که اظهار هنر و اعلان عمل بباید عیان به بی هوست علم و
تمامی که راستی کوهری حامل جوهری که بیچون صدف سر نجود در ری و سر بر تنه کنج و جزا
قبت نشینی و کم نامی و خمول اختیار کنی چو روی پرستیدنت چو روی عبادت تو در قناعت
نه بر وجه ریاست اگر جبرئیلت اگر جبرئیل ترا نه بیند روا است و در خور است باز مصحف در
رغبت بیند خود و در قبول ان بند فرماید ترا بید سعدی سبب ان هم که بحق کل وجود منوست
اگر کوشی بر آن شنوی چو خود بیند را اما کر امر و زکفتار ما نشنوی قبول نکنی و به و جیان عمل نتمای
جادا کرفردا اگر ظاهر است که مراد قیامت است شیمان شوی اما پس از فوت فرصت شیمانی
سود ندارد از ین به نصیحت کری بایدت در بعض نسخها از ین بیند اگر کار نکش بدت ندانم سی
از من چه چیز آیدت **باب ششم در قناعت** خدا را ندانست و طاعت نکرد هر هو سکت
کو بابخت و روزی قناعت نکرد باز بیند فرماید قناعت توانگر کند غنی کند مرد را الما مرد حریص
از ین غافل است جرده حریص جهان گرد را تا بر کی جهان دو لایحی حریصه سکوفی بدست اگر
مفصل سکون کنی ای یب نجات وی بیند روزی و چو بیند ان که بر سکه کردان قرن کی کرد و
لانجی طاعی او زره ز و بید نجات از انکه در جای قرار نیست مهر ورتی فره بمکن
او را از مرداری و هوش یسی فره بسبب هلاک سات خود منند دم مردمان هنر پرور رنج
نه تن که تن پروران اما ان کوتن را پرور ند از هنر لاغر اند و ازان تهی اند خور و خواب

باب ششم در قناعت

[illegible]

تنها تمام خوردن و خواب کردن طریق د دست راه سبا و بهایم و حیوانات است
ابی بودن درین دو کار آیین نابخردست رسم بی عقل است کسی که برت آدمی کوشش
کرد آن کس برت آدمی را شنید که اول سک نفس خاموش کرد او را ساکت کرداند
فنک نیک بختی که در کوشه و کنج فراغتی بدست آرد از معرفت از معرفت الله یا از علوم
و معارف تو شه و نصیبی بر آنان که شدند حق آشکار هر هو سکت نکردند اما باطل
و فانی را برو بر حق اختیار و ترجیح و لیکن چو ظلمت ندارد در نور که ظلمت و نور را
فرق نکند چه دیدار دیو پیش چه رخسار حور در نظر ش یکیست تو خود را از ان در چه
انداختی و در ورطه هلاک افتادی که چه را از ره باز نشناختی بلکه چاه را راه بنداشتی بر اوج
فلک چون پرد با مال آز است پرد چکونه رسد چون بر بال و پر بار حرص است به سته
از پس او را از اوج کرده است کرت ای فقیر از جنگ شهوت رها هر هو سکت کسی که از دست
شهوت خلاص یابد رفتن تا سدرة المنتهی نام درختیست در آسمان هفتم بکم خوردن از
عادت خویش به سبب کم خوردن از مقدار خود خورد با و او در بعض طعام است تو ان
خویشتن را ملک خوی کرد در ین محل تنبیه است که اول صفت بهیمیه و سبعیه را بصفت بشریه تبدیل
کردن می باید پس از ان در صفت بشریه تعرف کردن می باید تا بصفت ملکیه رسیدن
میسر شود و لهذا می کوید کجا سیر وحشی رسد در ملک که در میان این بود دو بعید است نشاید
و نباشد پرید بعیدن از ثری و ثریا فلک که نهایت پستی و فلک نهایت بلندی است
نخست آدمی سیرتی و صفتی پیشه کن و ان را ملکه کردان پس از ان ملکه خوی اندیشه
کن اما تو باکره بچه توسنی یا برا خیالبت و توسن ترکی یا وزات در تکبر و سرکشی
بزرک از کوهی نکر نظر کن و حافظ مباش تا نه پنجه تابد ز حکم تو سر مراد از کوره

سن نفس اماره است اگر پالهنگ مخفف است از بالا هنگ ترکی جلاو گفت از دست تو در گریخت
از گسیختن یعنی منقول است تن خویشتن است بضم کاف عربی دخوردن تو رگیخت فاعل او فعل خم خرمن
ست را چه بکره تو رسن باندازه خورزاد تو شکم را اگر آدمی اما تو ضیق پروری شکم و بسیار خوار
آدمی یا خمی استفهام است آدم خیمه بیس یاکوب بمیس درون جای خورش است ذکر و نفس اما
عجب است که تو بیداری از بهر نان است بعبرای پرکردن از طعام است و بس نه برای چیزی دیگر تا
دگر بخورد را نا از جو راب و حرص بگنجی و نشتغت نفس را کنه باد ارحال است ترکی ایا قادر
رتقش اولدوغی حالده بد انند که پروران اکنون تن پروران اگاه نیستند ازین قصه
که پر معده و بسیار خورده باشند زغفلت تهی خالی دو چشم و شکم پرکرده با هیچ و هر که بلکه
هل من مزید گوید تهی اکبر از برشدن ابی روده پیچ پیچ ترکی بود و لکنو باشد بنده چه دوزخ
که برش کنند و پرکرد انغذا از قید این نقط و تقود ترکی دو زرق در پاتکد دارد که هل
من مزید اشارت بان آیت کریمه است که در سوره قاف است یوم نقول لجهنم هل امتلأت
و تقول هل من مزید یعنی بر دست عیسی میر دعیسی تو بمین روح انسانی از لاغری بباید مصدر است
تو در بنده ای که تو نفس را پرورکنیا خطابست بدین ای فرومایه و بد اصل دنیا تجریفیه
فتح خاست دین را دادن دنیا را خریدن خران ظاهر است تو خر را با انجیل عیسی خر کتاب
الله را دادی خر را خریدی نقصان با اهل ارباب صلاح و اصحاب علوم دینی و علوم
را با اهل دنیا فروختی و از ایشان متاع دنیا و اسباب تن پروری خریدی خوشست
بلکه از و مکری نمی‌بینی که در دام هوست بینداخت چو حرص خود ندام چنانکه
در گلستان گفته بیت بدو زند دیده دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند بلکه
که کردن کشد از حرص و تکبر کند برایشان بدام افتد از بهر خوردن چو موش کاجم

ای

ای اهل هوس چو موش گرفتار کس مانی و بسیار غم خوری و غم خوری بدامش در افتی و گرفتارش
شوی و بسیار غم خوری حفایش بری
شکم صوفی را یکی از دو یار ای وحدت بودن و چه مراد آنست جا‌ها است و این عطف دیگر
است دو دینار برهر دو آن صوفی کرد خرچ صرف که گفتی از دوستان یکی زرد و ستان
صوفی رسیدنی در نعمت نهان چه کردی ای صوفی بدان هر دو دینار سوال این است گفت
صوفی در جوابش بدینار یکی از نشست صلیب ازدم شاط بعنی مراکه خداوند فرق شده است
بدیگر بدینار دیگر شکم را کشیدم بساط و طعام خوردم از دو دو مایکی کردم و ابلهی
زیرا که این شکم مخیان کمالکان پرشد باز خوردنی می‌خواهد و آن یا شست تهی شد از منی
باز منفعتی چو مخفی عذاکر لطیف است و کر مری مراد مقابل لطیف است اما در اصل ترکی
فولاینه خود است بدیک او فتد چون دید بنت افتد که تمام گرسنه باشی چو خشی خوری تر آن
ابرو منقبح شوی بهر آنکه بیالش نکنند هوشمند سر آن وقت بیالین نهد عاقل بین وقتی بخسبد که خوشی
بخوابد و دید ببرد بسندی خواب غالب گردد درین محل تنبیه است که بی ضرورت و بی حاجت
و بی محل کاری کردن نشاید و لهذا گوید نگاه تحفی تانیاید بلکوی و مجیان چه مید ان زمینی
نگردار گوی لا جرم ملکوتی تحفی راه او منه تا نوای قدم مرد هوست را اندازه بیرون مراندازه
و مضمون این مصراع قید است بهر دو فعل باز مصنف نیز فرماید متعلق بخوردن روا ندارد
ولی بدست از باکت پی نقیف طلب کی شکم پر نخواهد ترکی قرین طولمه کث الاتجاک
پرشود مراحاجی یکی از دو یار ای وحدت شانه بدعا چه داد بعید ان شانه
را استخوان پیل ساخته بود دگر رحمت بر اخلاق نیکی چه باد دو د عاشت شنیدم که بارها
سگم خوانده بود دشنام مرا رسید که او مرا دشنام داده و سگ خوانده بود سبب

۷ بناهیم دیکر کسی خوان را

در دشنام دادن این بود که از من بنوعی دلتنگ مانده بود و رنجیده ببیند اخم نشانه را اینکی
آن حاجی و کنیز کلین الخزان مرحوست مصراعه اگر از سرکه خود خورم باوجود تلخی آن که جور حلوا
و نه حلوا برم کسی جور او کشم باز موفت کوید قناعت کن ای نفس برانکه مرحوست که در
درویش و سلطان بجمعی یکی است یعنی احتیاج با اهل دنیا بسبب قناعت است بیخ چون قناعت کنی بخر
اندک احتیاج با اهل دنیا نماند پس فقر و غنی نزد تو یکسان است چرا پیش خسرو و شاه
بجا اهی یعنی خواستن یعنی کدایی کردن رو که از و چیزی خواهی چه یکسو نهادی طمع خرو نی
در سعدی نسخه تو ترک طمع کن که خرو نه در کد در مستی و نیست پرورش نیکم اطلاع کنی از بهر
بر کردنش در جاذ این وان فیلا کنی و بجره کاه کردان اما ابنه منی اینست که قناعت کن
بر خلاف نفس و کرم دست نفس کو بده بدهی یعنی قضا که بخشش مشتوز برا انجا اری بکم دادند
ده بده ترک خوار لیع ایکسی دو بند ر رکوع بکوی قناعت سرافراز دهد را البلند ساز د
ای مرد هوشی اما ترا طمع نباید نزد وشی زیرا اما در رکوع و خضوع بلکه در سجود باشد
جانکه درین حکایت یکی با طبیعی مرد طمع کار نزد عینی خوارزم شاه مرحوست
شنیدم که شد برفت با مداد تحر کاهی بیکاه تا از و چیزی خواهد چو دید یعنی فاعل که مستتر
ست راجع بکیست و ضمیر بارز را چه ست خوارزم شاه بخدمت دو تا گشت و راست از ملازمه نعظیم
تمی کشد بجهه کجو باز مستقیم و قائم شد دگر روزی که ماالیه پیش خوارزم شاه بجمع ساجد
شد و خاست چنانکه سر از سجده باز دارد پرنگفتش پر یشی باوی بود این حالت را
دید بید رکفت ای بابک تصغیر باب است و باب مرادف پدر است نام حری و نام دار
یکی مشکل است می بپرسم از تو من بزم نکو کی جواب من تکلف که فعل است خاک تجار استفهام
تقریرست چه اکر دنیا روز از پی شو خلاف سنت قبیل نماز مصنف نیز موفت کوید تم

طا

١٤١

نفس
طاعت شهوت پرست یعنی نفس شهوت پرست را مطیع مشو که هر ساعتش قبله راجع بنفس مذکور است
قبله دیگر است گاه بدان توجه و خضوع کند گاه بدان سجود و رکوع طمع حرص آب روی
تو قوت دین جاه و اضافت است بریختن ضمیر فاعل که مستتر است راجع بطمع است یعنی حرص آب روی
روی و وقار می ریزد برای دو جو دامن در بریختن یعنی از بهر متاع قلیل عوض خطیر و کثیر می
ریزد چه آب خواهی شدن ز آب جوی یعنی چون می توانی که از آب جوی کرم آب شوی چو ازکل
از بهر رفع و دال الطلاب آب روی را مبر از شنیع شکیبا و صابر شوی که در استغنا باشی و گرنه
اگر صابر نشوی ضرورت بالضرورت بدر رفتنشوی روی یعنی در بدر حرص حاجت گنی رو خوا
ه کوتاه کنی دست از سفره خواجگی دست حرص کوتاه کردنست بدان معنی کسی چه می باید ست آستین
دراز شرح آنکه نیز که کو سلکا او در زون یکی که راکه در هر جمع لفظ در حیح دال و سکون را صغره
جواهر است در نوشت ما حصلست از لفظ در نوشتن نباید و نشاید که کسی از بهر طلب خرمه
عبد خادم نوشت یعنی معنی است توقیع و رحا و طرح دراند مطارح یضخه جشت است از راندن
زهر مجلست از هر مجلس ترا برانند از راندن از خود دنی ضمیر راجع بتوقیع است
تا زراند مطارح منفی است کست یکی را تب جمی آمد ز صاحب دلان یعنی کسی را از
اهل دلان جمی گرفت و از بهر علاج و بقیح مزاج شکر حاجت افتاد کسی گفت او را شکر
تشدید کاف از بهر وزن است بخواه طلب کنی از فلان نام کسی ایاد کرد که بخیل
و ترش روی معروف بود بگفت آن صاحب دل ای پسر تلخی مردن مرا خوشتر از
جور روی ترش بردن مصنف موفت و بنده کوید شکر مشغول بخورد دست عاقل فاعل است
از دست آن کسی بخورد صفت منفی است از خوردن یعنی عاقل شکر را از دست آنکس
نخورد که آنکس روی ترش از تکبر رود و ران عاقل ترک کرد یعنی رو ترشی کرد و در و در

ز دل
بلی ار چه خواهد رسد مرو در تعقیب او چیزی که دل تو از او خواهد که عکس بین قدرت دادن به بدن
نور جان کاهد رسد نور جان تو ناقص کند که مرد را نفس اماره خوار حقیر اگر هو تحفه ای ببرد فتنی
چیزی را چه نفس اماره است مدار و مراد شکم معده اگر چه باشد مراد شهوت خوردن و در بعضی نسخ قافیه ثانی
خوری واقع شده زدو ازان نسخ نامرادی زن زیرا که مراد را یا فاقتی میسر نشود و تنغز شکم
د معدوم نا فاقتی و مراد نفس را در وجلقتی مصیبت بود روز نا فاقتی مراد را به تنگی دراز
نزدت متعدی را زبده است روی رنگ مفعول است چه وقتی واقع گی معده تنگ و بسیار
خوردن گشته مرد بر خواره و بسیار خوار بار شکم و ثقلت معده دیگر در نیاید گشته
بار رنج در بعضی نسخ چه چیز شی نماند گشته بار رنج شکم بنده را بسیار یعنی تحمل و تنگ دل شکم زد
من تنگ کمتر که دل تنگ شده نشکم بکم خوردن کمتر است از تنگ شدن دل بنا یا فاقتی
در نیفتادی زاده ز تحمل و عالی مقام که باشد چه اخام بسیار خوا ابل هم اصل اشارت
است بان آیه که در سوره اعراف است مکن رنج که کاهد بسیار بار از بسیاری بار رنج مرحمت مکن که بسیار
فسپید است و بسیار خوار بس بسیار خسپیدن و بسیار خوردن جرم عظیم است چه کاهد و اری باشد
و بهای بین اگر چه ای کبیچ کاهد و دشوی چه و چش بجز گشاد در یعنی و تحمل چو مرد هان کنی
چه اورده از بعره دالتحجب حکایت عجیب است هم چنی خبری که نشر بین نرا از رطب خرما بر ترنی
چند در خرقه راهبان در لباس صوفیان که نشم از طرف و ملستان اتفاقا تنگی در معده
معده اچار بود دیلی از بی تنگ چشمی و حریص شکم خوار بود و بسیاری خورد و مکافات
سکینی بینی ان کس و شد برد رحمت رفت بیا لالای او و از انجا نکر دل در افتاد تحت در بعضی
نسخ این بیت واقع است عاکفی که آمد زبالا روان دهان در زمان بیفتاد در جای وی مرد
جان تسلیم کرد را بس در آمد و گفت کراین راکه کشت بنعم کاف عرب بکفر خورن

یانکه

یانکه رما در شب در را شکم داخل اند رکشید شی زشا یا پس یا و را شکمش گشت بود تنگ دل و گدای
جمع رود و ترکی بنوشن فراهم و لجانه هر بار و ما توان خورد کفت هر بار رخور رها خوردن
و بر دن نباشد لعنة انبار معده و دلتنر ست و تنز کاهل و بسیار خوار را گویند به معقول
بود است عاقبت خورد و مرد و بار مصنف معرفت گوید شکم بند کمر که شعر اندک عادت کند
خدای تعالی برای شکم خود چه بین خانه شکم است لاجرم مرهونست بجای بیش که در مور گوهای شکم تنگی
خانه و دیکر دو مور گوهای شکم او را نکشد و نخورد و به دل تنگ فقت ان خوره ای دو شخص را ولیست
که ز قضیه دیکر ان دو شب که عرض دراز و واحد داشت اگر یا نان خود را شتوعی خوری نبوی رعنیت
نداری چه دیدت به دست افتد خوش خوری یکی یا شکم داشت ز طیفوری طبله جیب و رداشت
کرد بیده در شب بی یعنی بهر طرف می گشت و خریدار می جست بصاحب دل گفت الهی که زی فکر
کی در خفت در ترکیه ده فراق گفت است معقول قول معراج تانی است که بستان کج جواب دست
یابی رختش قادر نشوی بنده اداکی و گفت نشنو آن چه دهند زیبا ترشت و خوب طبیعت
چرانی که رد دیده باید نوشت کوشتی ان چه جواب را تا حیرت بی نباشد مگر بین زبان رعش نی
شکر خور نباشد که هرا بنده تقاضا خدای کرد و لیکن ما ایا باشد چرا زین شکر باز معرفت گوید حلال
وت نباشد شکر را در عیشی بلکه تلخ است چه باشد تقاضای تلخ از عیش از عقل او
یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختنی داد طاقی حریر لاجرم انکس زشادی
چو گل کنج خندان شکفت تا صحبت از شگفتی بنو سعید دست کنج ضمیر را چه نامیر است
بنوشید خاطر فرا و گفت معقول قول بلیت اند است چه خوب است زبان یعنی نامیختی
واحتیاج او وزان خرقه و خورشتی بازنده معرفت گوید که ازاده خطابت زرعی
فسپید و بس برز میعی التفاتی کن مکن بار فانی زمعی که تو پس کسی یکی یا نان خور عزیز

قنوع چو طفلی ببازی نداشت چو بیا زش نبود چه دید که کسی بازی نکرد و سازی پیدا نشد کنایت
فقیر بو یکی گفتش ای اسنود زبون و نحره روزگار در بعضی نسخ پراکنده که گفتش ای خاک بسار
برو طبع جز ای نجیه از هوان بتمجا بجا رسی بیغار و قباست چابک تو رد بیدست و بیغار فت
قبا پیش در بید بند دریغا و دستش بشکست ما حصل جو لست شنیدم که می گفت و خون می گریست
از کمال حجت که در خویشتن کرده را چاره چیست در بیان علیست در بعضی نسخ این مصراع چنین
که با نفس خود کرده چاره چیست بلا چون بیاید بلا را چو بینه باشد گرفتار از کسی که مبتلا ای
حرص است می و حاد با هم باشیم می بجد نان و پیاز — یکی گربه در خانه زال بود وصف
زال کند که گوید که گذشته ایام و بدحال بود از قلت دوا نالند مهمان سرا ای امیران گربه
گربه زن
فقیر غلامان سلطان زدندش بتیر چون بسبب عدم قناعت بدین بلا گرفتار شد چکان صفت چشمه
است از چکیدن خونش از استخوان می دوید و بسوی خانه می رفت از هول جان از
بهم بیت ان می دوید معقول قول بیت آنکه ده است اگر جستم بیفتخ جرم است از دست بیان
پیرزن و گر خلاصی شوم از جر دن می و موش و دیراکه زنج باز نیک و معرفت کوید
بنزد عسل جان من زخم نیش یعنی بنیش عسل تلخی بنیش زنبور را نیز در قناعت نکوتر بود
شاب خوردنی که بد زخم است خدا و ندا ازان بنده خورسند نیست یعنی راضی نباشد که اورا
نعمت خداوند نیست — یکی طفل دندان بر آورده بود همی گفت
اینست که طفلی را دندان برست پدر سر بفکرت فرو برده بود و فکرش این بود که کی
نان و برگ و رزق از کجا آرمش مبر اچه طفل است مروت نباشد که بگذارمش نرکن
کنم اورا بی رزق چو بیچاره پدر گفت این سخن پیش جفت زوجش نگر تا زن اورا
چو مردانه سخن گفت ز سخن زن اینست تخوف هول نه ابلیس بحکم ان الشیطان یعدکم الفقر
بفقر رساند

بفقر رساند تو تخویف او را قبول مکن و بدان فریفته مشو تا جان د هد ابلیس بر دم آنکس
آنکس خداوند دندان دهد
که دندان دهد نان دهد آنکس حق تعالی است تو ای ایمان ا زا جان کند که روزی رساند رزق
دهد توانا شود ای صبی چندین شوز نالی استاد سوختن که لازم باشد نگارنده کودک اندر شکم
در رحم نویسنده عمر و روزیست همی یعنی که خدا وند کاری که عبدی خواهم که بنده را خرید
در بازار بیار دیرم و در تکلیف است عبدا خرید باشد که نیز و رد ترا بخشید این اشارت
مضمون مصراع تا بحث بلکه رکود کار یعنی اعتماد در رازق حق تعالی که علو کرا بر خدا و نو کار
که بنده پرور از خدا خدا اشی کند — شنیدم که در روزگار قدیم در زمان سابق
شدی سنگ در دست ابدال اولیاء الله سیم که کرامت ایشان بود نه شید ازان این قول
معقول نیست زیرا منی این را بود معقول اثبات می کنم چو راضی شوی سیم و سنگ یکیست
پس در تو نیز ان حالت باشد یعنی که چو طفل اندرون دارد از حرص پاک یعنی کودک
کوچک که حسب حال ندانند چه مشتی زر پیش نعمت چه خاک چنانکه عشق خاک بازی کند عشق
خاک زر نیز بازی کند پس ازین معرفت خرده بد رویش بیان فقیر سلطان برست وصف زکجاست
صفت درویش است که سلطان زر در پیش ملکی تر است تا گدا از کند یکی در سیم ترا اما فوبدو
علیکم سیم و مجان نکته حقانی یا مصدریه است این لفظ مبتدا است مضاف بلفظ ملک
و دو ملک بلاست خبر مبتدا است گدا پادشاه است در حقیقت یا معنی گدا است مجموع
این مصراع را اثبات می کند که گوید گدا ای حرف یا برای وحدة توجیه است که بر خاطر
نه نیست که هیچ جهان ندارد و در پادشاهی که خورسند نیست که طمع قلم دیگر دارد
نجنبند خوش بیوا ها خاطر و ستایی و جفت یعنی زنش بذوقی بلندتی که سلطان در ایوان
نخفت آن جان نخسبد اگر پادشاه است و گر بنده دو وزیر که اسیکی چو خفتند گردد شب و روز

حکایت
دو درویش ... سلطان ...

شب هر دو متفق شود و بروز رسد و که سیل مرگ آمد بهر دو برد یعنی پادشاه و گدا هر چه بود
بر تخت سلطان بود و آنچه بر دشت گرد هم دو برد چه معنی تو انگار اسرار آن است که افعال استادانه
می کنند برو شکر گذار کسی ای نیکو دست که این نعمت که داری بجهد اعداد از آن دست رسی و قدرت
که برخوردار دوست از آزار نجابند کسی **حکایت** شنیدم که صاحب دلی نیکمرد هم هوشت
یکی خانه بر قامت خویش کرد خانه بنیاد کرد که از قامتش بلند نبود یکی گفت می دانمت
دست رسی که گفت تا این بانی بیت ترا قدرت دارم از این خانه بهتر بالا ترکی خانه را
بلند ساختی گفتم این مقدار خانه هم بس است از آنکه اشتی باز بینه و معرفت گویند
یکی خانه بر راه سیل ای غلام که دنیا هم سیل فناست و ریختن بنیاد خانه کردن جهاست
که کس را انگشت نشد این عمارت تمام که هر کس نو غرض بنیاد کنند نه از معرفت باشد و عقل
و رای هر هوشت کو بر ره کند کار زانی و مسافر سرای و خانه یکی سلطنت را ان وصف ترکی است ۷ حکایت
صاحب شکوه خداوند هیبت فرو خواست رفت آفتابش آفتاب بعزش شکوه عمارت از قرب
اجل در گذشت پنج در آن تقویض در آن جایگاه شیخ بود به آن شیخ کشور را گذاشت
حاصل قصه اینست که پادشاهی را وقت مرگ رسید سلطنت را به شیخ وصیت کرد که در جای
قائم مقامی نداشت که پسر نبود چه خلوت نشینی یعنی شیخ کوس دولت شنید هر هوشت
دل از ذوق در کنج خلوت ندید پس احتیاج سلطنت کرد لاجرم چپ و راست لشکر
کشیدن گرفت بجمع لشکر کوشیدن گرفت دل بر دلان قلب بهادران زور و مدد رنج
قوت دادن گرفت در این کار شروع کرد چنانکه تخت بازو یعنی قوی شد و تیز چنگ
بجهت آنست که از جنگ جویان طلب کرد و خلق تا که با ایشان محاربه کنند زن قوم پراکنده
خلق ازجا عینی بگشت یعنی کاف عربی است در جمع کشتند قوم پراکنده هم رای و نیوشت

منفق شدگان

منفق شدگان در فکر و مطالعات حیان در حصارش کشیدند تنگ آن شیخ را که عاجز شد از
تیر باران و سنگ در درون حصار به بر طریقت در بعض شیخ زنیک مردی فرستاد کس و گفت
که صعب فرو مانده یعنی بتحت فرو مانده ام فریاد رس یعنی کمک مدد کن که شمشیر و تیر هر هوشت
نه در هر مقامی بود دستگیر یعنی در هر جنگ دستگیر نباشد چو بشنید عابد بخندید پادشاه شده را
بخندید از تعجب و گفت در جواب چرا ایمن نان نخورد و تحفه که سلامت و راحت در قناعت
باشد ندانست که قارون بگرفتن نعمت زر است وصف ترکی است و مضمون این مصراع
هر هوشت که گنج سلامت یعنی گنج کاف عجمی است بگنج یعنی کاف عربی است اندر است یعنی اند رنج
۸ حکایت فراغت است کمال است یعنی کمال موجود است در نفس مرد سلیم سالم که شی ز زر غافل شد
به نقصان و نیم حیا که گفته اند بیت صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال چون مکرر
کم هیچ در روی وزر دشت که مردی که هیچ جام ندارد باتفاق همت زجاه کردرو
هیچ خرد مست چندان از سفاو دنی قارون شود حال که طبع نیستش یعنی جنه کرم است
دار کوه ناشود حتی به کرد دو گرد رنیاید که همه این مرد کریم نان مقبول در نیاید تکشت
نهادی تو انگر بود هم چنان طبعش غنی باشد تنها کار باز منتفق بینه و معرفت گو بید تو
و کرم زمینی است که نه اوست ریا نه زر ره هیچ ز برعنت در و لاجرم بید حاصل قال
[illegible] حال نماند زرو هیچ پس نحکم الله اعطا کل منفق خلف عطا که اصل است و مال که فرع است
آن حال از زمین بنا شد ظاهر آن که از خاک مردم کنند افر سنچیج باشند از مردی کم کنند بعید است
که آن سنت را ضایع کنند زنعمت نهادن و از مال نگاه در خشتی بلند که تجویع به یعنی بلند که
جا نشد بلکه بر پی باشد که تا خوش کنند آب استاده یعنی آبی که روان نباشد و در جاه
بسیار روز زکنند بوی بد کنند و مفتی گردد پس زبخشندگی و عطا کوش که آب روان

روشن بسبب شعر دهی بصفرا سمان سی منقطع نگردد کر از جاه و دولت بیفتد یعنی معزول شود
دگر باره نادر شود دستفع یعنی باز منصوب شود یعنی نادر است و از قیمت گوهری اگر گوهری قیمت
دار یعنی سوار زر را اگر قضا نگردد از روزگار بسیار تنیظر و وظایف آورد که گوید گلوچ
ارچه افتاده یعنی راه که بید اباشد نه یعنی گذرد و لیکن کسی نگاه زیرا گلوچ قیمتی هست و را
خورده ز زر زدندان کاز از دهان مقراض بیفتد زمین و پوشیده شود تخمش گوهر بار
زیرا قیمتی و لیکن غبار است مد و منکسته برکی حقیر را آیینه را از سنگ یعنی از سنگ پیدا کنند که
مانند آینه در زیر التعلقه نکه یعنی آیینه را هر آینه از زنگ صاف و پاک کنند هر باید و دین
و فضل و کمال مرد را اگر که مخفف از نگاه هست آید و گرد و جاه و مال در معنی

سکلمه مردمان سخن دان

شنیدم ز پیران شیرین سخن این فقره را که بود
اندر ان شعر ظاهر است که مراد شیراز است به پیری کهن وصف آن کند که می گوید که دیده
شاهان و دوران و امر جا نگر اد رد و برده عمری ابجا رنج در زمان سلطنت عمرو مراد
عمرو یعنی لیث است درخت کهن میوه تازه داشت یعنی ان پیر را پسری جوان بود صاحب
جمال که شهره از نکویی و خوبی در آوازه داشت که مشهور شهر بود و زنخدان لفظ
زنخ و زنخدان بیک معنی است که عرب ذقن گویند آن دلفریب عجیب بود زنخ ان پسر دلفریب
که هرگز نبود دست بر سیب یعنی هرگز کس ندیده است که بر سیب رسته باشد اما قامت
او سرو بود و دو قبغش بر دو سیب باز رحم با هوا بر کرد زنخ پرید در چه کار
کرد زنشود و مردم خوانسته شنیدن خبر را چه گوی دلفریب است فر فلاحی از زنخ
دیدن فاعلش خبر مست را جمع بر سر را شنیدن یعنی سر را کاکل دلاویز بود که
بسبب او دل مردمان را می خوانشید یعنی بعد رحمی ملاحظه کرد که کاکل را اترا اش

کند تا دل مردمان از وحلاص یا بد عوسی یعنی انتره است اینجا کسی عمرو و بعضی نسخه بجای عمر سرو واقع شده
کونه امید و با خر عمر سپید یعنی بعد رسیدن سرش خبر را چه دست به پا کرد چه دست موسی علیه السلام
سپید یعنی سر پر از ارائش کرد چنانچه کلیم الله را ید بیضا بود در شش همچنان سپید می نمود در بعضی نسخه
این دو بیت عبارت شده رسم ترتیب وحدت آن اهمیتی و لی مراد بیدار است که بود مرموز است
بسبب پسر را مراد پرست زبان بکشود یعنی پسر را مذمت کرد تا از مردمان را نفرت کرد
عیوبی که کرد پدر از نکو بیشتر از حسن پسر کم تا قصی نهادند مردمان حال پسر نقصان حسن پسرش در سیلم
یعنی این در راه رو روی نهان داشتند که بیا برفر مبتلا شدند چو چنگال زنجالت شرمساری سر فرو بردی
ما هوشنت نکو ساریعنی سر خبر برد و لیکن چنگال نکو شد دود ریش افتاده موی یعنی در آن حال کا
کاش بریده در ریش او افتاده بود بود یکی را از مردمان که خاطر در رو رفته بود یعنی ان
پسر را دل داده بود چه حیثیت نه بند شی آشفته و حیران بود این بیت مرهون است کی گفت
جور از موی دل آن عاشق و در عطف بر چو راست یعنی بعد ریش صبی تبدیل نماید دیگر که دیگر
کاف تحت یعنی حال است سودای باطل مکر و بعضی کاف یعنی نهی است از که دیدن معنی را درا
بیان کند که می گوید زمهر شوان امر است از که دیدن چه پرواز نشست یعنی از محبت آن پسر بکو دان
اعراض کن چو مقراض شمع جمالش شکست که بریدن کاکل جمال و زایل شد چو ناکسی یکی را از عاشق
صبی سخن گفت بر آمد خر و شی بر او فرط دبا که بر یه هست از هوا دار صحبت از آن عاشق
درست و گفت که زرد اما زان که تر دامنش و نازک طبع باشد ایشان را بود عهد دست
یعنی از ان بیستم بلکه عاشق جفا کشم و ذات معشوق را دوست می دارم نه کاکل را باز گفت
پسر خوشی منش بقیه سیم نه ز بن و سکون اشجت یعنی پسر خوب سمت و خوش طبع باید و خوب
رو را از اسباب صفایی عام است بعد زیبد رعل کو بکهات سبب جامل بیند از مو یکی کاکلی پسر ر جان

بهارش برانگیخت جان بهجت او انجمنه است نه خاطر مهوش و آو گفتن یعنی خاطرم بکاکل کلی انجمنه
بلبست که زوال او بهار من زایل شود و در خطاب محبوب گوید چه روی نکو داری ماند هم
مخفف از اندوه است مخز بتقدیم خا بباید خواند از بهر قافیه که موی از بیغنه و تراشیده شود
بروید دیگر مصنف پیش ازین موقوف گوید و خلاصه کلامش اینست که جهان و اهل آن بیک
حال نماند که گاهی حسن و جمال و منصب و مال باشد و گاهی تغیر او انقلاب احوال بود و این حال
نیز برقرار نیست شاد برآنم که درین دیر تنگ شادی و غم ندارد و رنگ نه پیوسته زر در جنت
انگور خوشه و زرد بهد و هر گاه این نباشد بلکه گاهی برگ زرد خزان شود گهی زرد بهد لاجرم
زر گاهی گاهی نکبت باشد باز زایل گردد اما ابدا زایدی لازم نکند و لهذا میگوید زر گاه
چو خورد در حجاب او فتند مجو آفتاب زیر سحاب رود اما حیوان چون اگر در آب او فتند
باز حال دو طایفه را بیان کند که در آید از زیر آفتاب تابان گرد دیگر برنج
معروف عم اول است و اگر بمرد منطفی شود در آب پس ازین بیفه گوید ز ظلمت مترس
ای پسندیده دوست ای یار مقبول که ممکن بود که آب حیوان در درونست که آب چشمه حیوان
درون تاریکیست نه کیتی استفهام انکاریست پس از جنبش آرام یافت و از حرکت و اضطراب
انتظام گرفت نه سعدی سعی کرد تا کام یافت لاجرم سبب از محنت محنت بود دل را از بهر آنکه
باد معموریست فکرت مسوز و خود را از غم هلاک مکن شب آبستن است باردار است
ای برادر روز سپید شب تاریک روز روشن باشد

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحیت و تدبیر و خوی بیغمبر ادعا از تمیم تربیت صلاح و اصطلاح نفس پدرست و تدبیر
کار آخرت و تکمیل خوی و صفات نه در اسب و میدان و چوگان و گوی یعنی مراد ما از تربیت
ریاضت اسپ و تاختن او در میدان و باختن گوی و چوگان نیست تو با دشمن نفس اضافت

باب هفتم در تربیت

بیا

بباید است همی ذکرش همنشین چو در خند بیکار بیگانه یعنی از اوا جبانی بود که دشمن قرین خود را
بکشی اما عجب است که از و خار بچه در جنگ دشمن بیرون و بیگانه عنان باز بجان نفس باهنفت
ونقط بیجان صفت مشبه است از بخیده یعنی امان که عنان نفس را بخیده باشند انوع ام نفت
هم مردی و پهلوانی زرستم گذشتند و سام یعنی از رستم و سام پهلوان نزند تو خود در راه
کودک ادب کس بچو سبا که پهلوانی بکر زدن منو مرد سر دشمن را بکوب و مزن کسل پر بود دشمن
ندارد یعنی کسی از خرد مان از مثل تو دشمن غم ندارد که با خویشتن ز بنا بر وغالب شوی سجال
این مقدم بود تا خبر از بهر وزن و قافیه است وجود تو شهر بست پر نیک و بد یعنی در آن شهر
نیکان و بدان بسیارست تو سلطان تو پادشاه شهر وجودی و دستور دانا خود و زیر عالم
عقل است همانا که دو نان گردنان فراز ند یعنی درین شهر گردن فرازی است کار ایشان
اینست که درین شهر گر ند سود او از ارضا نقضا و ریاء و تقوی بیک بایان حریف از ادنی
ازینده که نفس هوا و هوس ره زن قاطع الطریق و کیسه بر ترکه یابان گسیخ چو سلطان عنایت
کند با بدان و جمیل نماید با ایشان مکا ماند اسایش بخردان یعنی نماند راحت عاقلان
ز اشهوت و حرص و کبر و حسد مر هوس چو خون در رگ ماند در بعض نسخ چو باد در رگ است
وجه جان در جسد چون دانستی که در شهر وجود ایشان دشمنان اند و تو سلطانی بدانرا
عنایت کند عاقلان را در آن شهر آسایش نماند پس لازم است که دشمنان را قهر کنی
زیرا که این دشمنان تربیت یافتند یعنی تقویت یابند سر از فرمان حکم و رای تو بر تابند
و از اطاعت گردن کردن نتابند اما چو هوا و هوس را فانند ستیز یعنی عناد این دشمنان مغلوب
شوند چو بینند سر پنجه عقل تیز و قهر یعنی چون عقل ایشان را قهر کند پس حاکم را می باید
که قهر دشمن کردن را تواند و رنه نتواند که در حکومت راند خانک رفرماید

دست چپ

دیگر که دشمن سیاست نکرد حاکم قادر نباشد که دشمن را قهر کند هم از دشمن ریاست نکند و ملک نتواند
از دست و منع دشمن در ریاست و حکومت کند چه حاجت درین باب گفتن نیست و بسیار گوئی
بس است اگر کار بند و عمل کند کسی **در فضیلت خاموشی** اگر پای چو در دامن آری که
بیش اگر پای تو ز در دامن کشی چو کوه و در جای شیء سر تو ز آسمان بگذرد و زمین بلند قدر رو
عالی مقدار شوی از شکوه و هیبت زبان در کشی ای مرد بسیار دان و علامه زمان
که فردا قلم نیست بر زبان روز قیامت قلم حجت کلام نباشد زیرا که صدف وار گوهر فشان
مان راز آنان که مجز صدف گوهر راز افشا نشد دهان جز بلولو در سخن نکردند باز مفتوح
فراوان سخن بگفته اگنده عبد الف و کاف عجمی عجمی است گوش کسی که بسیار گوی باشد گوش
او پر بود ولا جرم نصیحت نگیرد و نشنود هم در خموشی وقت سکوت چو خواهی نگوی نفس نفس
بیش اگر خواهی که هر نفس سخن گوی حلاوت نیابی ز گفتار کس نباید سخن گفت عیب گفتن است
ناساخته و بی تامل نشاید بریدن زرا که چیز ساختنی نبید اخته و مرد و در تامل
کنان آنان که تامل کنند در خطاب و جواب هم هوشمند بر از تر از خطایان سخن هرزه گویان
حاضر جواب زیرا کسی که بی تامل سخن گوید حکم من کز کلام کم خطا وقوه در سخنش خطاها واقع
شود که موجب نقصان گردد و لهذا می فرماید کاست در فضل انسان سخن اما تو خود را
بگفتن ناقص مکن پس کم گوی زیرا که گفته بی خموشی ساخت ز خجل و نمناک را
چون شک کنتر کابین اندک مشک کتر و معتبر است که نبود و گل از کوچه گل و خاک باز نبید
فرماید خور کی زنادان ده مرده گوی بیش آفتاب کسی از جاهل که مقدار ده کس سخن
گوید چو دانا یکی گوی و پرورده گوی چنانکه نظامی گفته **بیت** سخن بسیار دانی اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی صدا انداختی تیر و هر صد خطاست بر هدف واقع نشد اگر هوشمندی یکی انداز

راست

راست صواب مراد است که سخن بسیار گفته ناصواب اگر عاقلی بسیار مگو یک سخن صواب گو باز بعد عتاب
امر مگوید چرا گو بسیار نجز معانی آن سخن را در ضعیف مردی کسی که افشا کرد و شود روی زرد
ترسان و پشیمان ممکن بیش دیوار غیبت بس زیرا که دمیغ و او و مضارعه است از بودن که
عین کینونت است که بیستی چم راجع به بوار است گوش دارد کسی فعل و فاعل و مفعول است
مفعول بر فعل مقدم واقع شده و درون دلت شهر بند است زندان راز هر هوشمند نگر اهمال
نکو کس تا نبیند در شهر باز مفتوح تا نگریزد از آن جهت مرد دانا دهان دوخت و دو ن
کنایت از کمال سکوت است که داند که غیر از زبان لفظ از عیب من اجله است یا باید است که خشت
حکایت ملکش و دم و ازش ملکش و حفظ اسرار ملکش نام پادشاهیست با غلامان یکی راز گفت اما در حفظ
آن راز را اهتمام فرموده که این راز را نباید نگفتن بار گفت عیب گفتن است بیک سالش خبر راجع
است بملکش آمد خبر فاعل که مستتر راجع براز است زدل بر دهان در بعضی نسخه بر زبان واقع
سالش بیش با این راز را در دل نهان داشته بود پس از آن به دهان و زبان آورد و بیک
روز شد منتشر در جهان پس سلطان ملکش دانست که این افشای سر از غلامان واقع شد و خواه
این قطع سر است فرمود جلاد را بی دریغ و بی توقف که برگیر سرهای ایشان از تنهای ایشان
به تیغ چون سلطان بکشتن غلامان فرمان کرد یکی زان میان تا بیش یکی از میان غلامان گفت
مقبول قول مصراع ثانی است و زنهار فو است امان طلب کرد مکش شاهی است از کشتن بندگان
کمین که این گناه بین افشای سر از تو خاست فامر بود و واقع شد تعاولیه نبستی که در چشمه بود و
آب اندک بود چو سیلاب شد در گذشت بس بیش سیلاب بستن چه سود که مسدود نشود و باز
نبد و معروف که دل نه تو بسیار مکن راز دل با کسی هر هوشمند که او اشارت است بکسی چو د
مگو به بر نزد هر کس لاجرم خواهر بگنجینه داران و خزینه داران سیار تسلیم کسی و کلی

سخن کوتاه شنیدن سکر کس م

مگرد و از هر گونه نبی م

راز با خویشتن با نفس خود پاس دار حفظ کن سخن را تا نگوی بر و بران سخن دست هست
که اگر خواهی بگوئی با نگاه گاه نهان داری چو گفته شود پیدا آوان سخن را تو دست داشت یافتی
کتابت از غالبیست تو دانی که چون دیو رفت از قفس و از حبس خلاص یافت نباید یعنی
آن دیو بعقفس نباید بلاحول کس و دعا و افسون اش باز پس نمان که سخن دیو بند است دیو محبوس است
در چاه دل چون درین جا محبوس است بیا لای کام و زبانش او را بالای کام و زبان حاصل
نهی است از حیله نتوان باز داد دیو گشادن ره ره دیو یعنی از حبس اطلاق کردن نامهلت
ولی باز نتوان گرفتن که دیو مصنف تمثیل دیگر آرد دیگر طفل بردار از طفل یعنی اسپ ختلی است
اینجا نیز مفعول بردار است یعنی گاهی طفل خیابانی را بر برد و از زار رها کند نباید آن اسپ بقصد رستم
بسبب حد پهلوانان اندر کمند باز نیاید مگر آنگاه آن سخن را که بچلاو شجاعت او فتنه هم افتد
رو در ی ... از و در بلا او فتنه ... سخنها بجز آن عقل و علم نسنجیدن می باید و یکایک آن سخن
نمی باید گفت که اگر آن کس مثل آن سخن نیوی گوید رنجیده دل باشد و در سخن نیز بسیار عیب ...
و بهذا گویند بدهقان نادان چنین گفت زن ... است بدانش سخن گوی
تا خر رمتر تب نشود یا دم خر ز خاموش باش مگوی بیجا که آن سخن بد که طاقت ندارد شنود
شنیدن آن سخن را اگر چه گشته بکسر کاف عربی اسم مفعول است از کشتن کندم نخواهی درود
یعنی خود درود دست چه بگو ز دست این مثل را بمعنی سکون را و فتح تا است اینجا و عکس نیز لغت است
یعنی حکیم مهذب است بعجز و حرمت هر کس از خود ستی لا جرم نباید که بسیار باز ... زیرا
که در قیمت خویش را بشکنی یعنی ضرب خلق و خلق به فتح فا و سکون لام یعنی ... است و خلق
بفتح فا و لام یعنی کهنه است با لفظ پوشش ترکیب یافته یعنی کسی که نیکوی و کهنه پوشی نبود در شهر مصر
وحاصل این بود که در مصر یکچند یا محقق از یکی چند ست تحریک از و وقت با لفظ مقدر است

یعنی

یعنی یکچند وقت ترک رنج وقت خاموش بود دست با یک سخن نگفت خردمند مردم مردمان عاقلان
ز تن دیگ ودود رهو ... بکرد عقل بکر کاف فتح ... حواله است چو پروانه چو بیان طالب نور
اتفاقا کسی تفکر و اندیشه شبی یک شب با دل خویش کرد متعلق بلفظ تفکر است که بپوشید زیر
زبانست مرد چنانکه علی رضی الله عنه گفت المرء مخبوء تحت لسانه اگر مخفی سرگو ددر رهم و راقبت
و خاموشی نشینم چه دانند مردم یعنی مردمان نمی دانند که دانشورم لاجرم سخن گفتن گرفت سخن
گفت دشمن بدانست و دوست یعنی هر کس دانست که در مصر نادان تر از وی نجوم او ... یعنی
در مصر از و جاهل تر کسی نیست چون حالی معلوم گشت مردمان از و متنفر شدند حضور ... رکیان
شد و کار تنها شد لاجرم ترک دیار لازم گشت سفر کرد از مصر بطاق ترکی ... نوشتست
مضمون آن دو بیت اینده راد در آینه که خویشتن دیدی یعنی در آینه تامل خود را تمام مشاهده
کردمی بی دانشی یعنی بجاهلی پرده نه دریدی و خود را رسوا نکردمی چنین زشت از آن پرده بر
داشتم و خود در رفا ... کردم که خود را نکو روی و خوب صورت پنداشتم مصنف بسکاز یعنی ...
معروف گوید بم آواز را بانگ آواز ره یعنی آوازه است اما در اصل لغت یعنی شهرت ...
نیز ترکی آید مراد این ... چه گفتی و خواندی و روی ... که راز ای مخلص ز خاموشی ای
خداوند هوش و صاحب عقل و قار ست و نا اهل را پرده پوش چنانکه گفته اند الصمت
وقار للعالم وستر للجاهل بار تغیرا این حمق کند که گویند اگر عالمی هیبت خود مبر یعنی سخن نگفتن
و اگر جاهلی پرده خود مدر نادانی خود پیدا مکن ضمیر دل خویش منمای زود که گفتن که هر گه
که خواهی توانی نمود چنانکه گفته اند من کتم سره کان الخیار بیده ولیکن چو پیدا شود
راز مرد که گفته باشد بکوشش نشاید نهان باز کرد یعنی بلیغ مرتبه نیست باز نهان کردن
بسی در گفتن راز شتاب نباید کرد و لهذا گفته اند ... العاقل فی قلبه قلم سلطان چه

نیکو نگفت چه خوب پنهان کرد که تا کار در آن نبود دمی نگفت پس عاقل را باید که کتمان کند
ولهذا گفته اند لسان العاقل وراء قلبه وقلب الاحمق وراء لسانه بهایم خموشند گویا آدمی
ناطق است آدمی را ما زبان بسته بهتر که گویا تر و در بعضی نسخ را گفته گویا از بهایم تر خوردم
سخن گفتن باید بهوش و فکر و گرنه اگر بهوش سخن نگوید شدن باید چون بهایم خموشی
اه عاقل که سخن گفتی دل خود تمامی زبان دارد ما هیچ بدل نه نهد شد زبان ان ماهیت
نکند رد منطق و عقل ادمی زاده فاش و مشهور جهد طوطی سخن گوی نادان حکایت
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ با مردمان گریبان دریدند و یا اتحلک و پنجه دست قفا خورد
گریبان و بعضی پایین جامه دریده نخست بجای جهان دریده گفتش ای شیاد گفت ای مکی را
انا خود در است و خود ببین چو پنجه گرت بسته بودی دهن اگر دهان غنچه را چو غنچه بسته و خاموش
بودن دریده نبودی چو گل پیراهن و گریبان جامه مصنف معروف گوید که تو ناید بدیرا سیم دل
عقل گوید سخن را پرگزاف زود چه نظلان دست هو طنبورلن مغز و تهی بسیار لاف و صفت
طنبور است اگرچه آفت زبان بسیار است اما سبقی دیناح و سکوت مهلک کار است نه بینی که
آتش زبانست و بس لاجرم باب بتوان کشتنش در نفس وفی الحال باز مصنف بیان این معنی
کند که بسیار لافی برای اظهار فضل بکند و در بین معنی بند فرماید اگر مرد از هنر بهره ور و با نصیب
هنر خود بگوید خود را نباید نه صاحب هنر چاکرا اگر مشک خالص تو داری مگوی زیرا
درست است مشکه خالص خود فاش گردد ببوی چه حاجت گفتن بگفت و گوی لسو که گفتی
که زرحقو بست که اهل روم و فرنگی گوید چه حاجت یعنی حاجت نیست که خود بگوید که عیاد
حسبت بس بعض شعرا این دو بیت واقع شده بگویند از این طایفه حرف گران طعنه زنان
هر از فاعل گویند است که سعدی نه اهلست واموز کار و کارداران روا بلند از حرف

شرط است

هست بی

یعنی حاجت و

نزطاب بوستینم در بند در دیدن بوستانی کنایت از کرمساوی وغیبت است که طاقت ندارم
حکایت عضد و مرغ خوش آواز
که بعضی می آیند متوجه گور زنده به بسیاری گفتار نا هموار
عضد را در تخت رنجور بود و حکما مرضی گشته شکیب صبر از نهاد بدریغ از طمع عضد و در بود
بیمار او هر شده یکی پارسا گفتش هم را چه بعضد است از ردی بد مقبول قول معراج ثانی است
که علاج او را ما است از گذاشتن مرغان و وحشی را زنده و از قفس قفسهای مرغان چه خوان
شکست در بعضی نسخ قفسهای مرغان خوش خوان شکست لاجرم هم مرغان که بگفتند
که در بند ماند چو زندان شکست استفهام انکاری است یعنی کسی در بند نماند چو زندان شکست
شود نگه داشت رطاق بستان سرای خانه بستانی یکی نامور بلبلی مفعول نگه داشت است
خوش سرای نکر بیع است و محو و صف زنگی است و صف بلبل است مرتضی به صبحدم
بحکاه سوی بوستان شتافت برای تماشا چرا که مرغ رطاق ایوان نیافت که هم
مرغان آزاد شده و از قفس گریخته بود بخندید که ای بلبل خوش نفس بلبل را خطاب
کرد و گفت تو از گفت خود مانده در قفس پس سخن گفتی سبب حبس و زندانست
مصنف پس از بیان فایده خاموشی و اختیار رغبت را بیان کند و خاصه منفعت خا
موشی از عیب دیگران گفتن و از شنیدن آن نهی کند که گوید ندارد کسی با تو ناگفته
کار چون سخن نگوئی کسی را با تو کار و فیک نیست و گر نه چو گفتی دلیلش بیار چون سخن
گوئی اثبات چه بنده لازم باشد که دلیلش بیاری چه سعدی که چون زبان بسته بود
ار حوست ز طعن زبان آوران و طعنه زنان رسته بفتح رهست بود چون سخن
گفتی گرفت مطعون شد که سعدی فقرا شهرت کسی گردارام دل برکنار گر از صحبت
خلق گیرد کنار بفظ کنار در مصراع اول بمعنی حالت وصلت است ودر مصراع ثانی

ترک قرابه مکن عیب قلم ای خردمند فاش و آشکار بعیب خود از قلم مشغول باش در جراحت
مطبوع یعنی شغل عیوب نفس عین عیوب غیره چو باطل برآید عیوب خلق گویند حکما زنهار است
از گمار بدن گوش مفعول اوست یعنی مشغول چه باشتر و عیوب یعنی بعبرت بپوش تا شیخ
گفته بیت بدانی عیب رندان چو شی زاهد • لباس زهد پوشیدن چه کار است حکایت
شنیدم که در رزم ترکان جمیع ترک یعنی محبوب است اینجا وصف ترکانست و بدی دو قسم
جنگ و بربط شکست راد موبر بدین نهی منکر بود چو جنگش هم راجع بمرید است کشیدند
حال فی الحال بموی چنانکه جنگ را بموی کشند او را نیز بموی کشیدند غلامان فاعل
کشیدند است چو دف بر زدندش فاعل من است راجع غلامان هم مفعول با رز
است راجع بمرید بروی چنانکه دف را بروی زنند او را بروی زدند شب
از درد چوگان و سیلی ترک شب نخفت یعنی مرید شب از درد ضرب خواب
نکرد دیگر روز پیرش بتعلیم گفت مفعول فعول فعول بیت آخر است نخواهی که باشی
چو دف روی ریشی چو چنگ مضمون این مصراع شرط است چو چنگ ای برادر سر انداز
پیش سر را بپیش انداز و مراقبت پیش و بکسر تعرض مکن و در امر معروف و نهی
منکر چو بیم مضرت باشد سکوت رخصت است دو کس کرده بودند آشوب فتنه و غوغا حکایت
و جنگ تا بجدی که پراکنده نعلین پراکنده پریشان گرد نعلین و بریده اسم مفعول
است از بریدن بتخفیف راو تشدید دال لغت است و اینجا تشدید سنگ
یعنی بریکدیگر سنگ را ابران کرده بودند یکی فتنه و غوغا دید افتاد طرفی برگشت
در بعضی نسخ از طرف برگذشت یکی در میان آمد و زنگست مصنف معروف و نیز
گوید که فرماید کس خوشتر از خوشتن دار نیست که خود را ضابط باشد از و

خوشتر

خوشتر کسی نیست که با خوب و زشت گستن کار نیست بلکه بحال خود مشغول است تا دیده
در سر بالای بدن نهادند گوش تا دیدن و شنیدن از بالا دور باشد و هر جای گفتار
و دل جای هوش و تحقیق مگر بازدانی نشیب از فراز و در احتیاط باشی در رفتار نکویی که این
گونه است آن در از زمین مراد تر که نکاه دزدیده فقد سوزه او بهمین آنکه قصه سخن بود نکا و زلف حکایت
سیه بلکه جنسی گفت برای مصنف این حکایت را از برای روایت کند شنیده هوش معقول العقل حکایات
وصف پیر است خوش آمد سخنهای پیران بگوش مفعول قول ابیات آنچه است که در جنور رفتم بلکنج و راز
بالا چه دیدم چو بلدا سیاهی دراز در بعضی نسخ این حکایت حبشی واقع شده اگر گوش داری و شنود
خداوند هوش و صاحب عقل سخنهای پیران خوش آید بگوش مثل او کست اما تقدیم و تاخیر ست شعر
کرده بودم ز بیت الحرام شرفه الله در ایام ناصر نام خلیفه است بدار السلام لقب بغداد است
شبی فتنه بودم بگنج فراز در بعضی نسخ این حکایت از آن حکایتهاست که مصنف خود مشاهده
کرده است چنانکه گوید بچشم در آمد سیاهی دراز وصف آن سیاه این بود که تو گویی
کرعفریت بلقیس بود دگر دختری را در آغوش کرد از تشنگی خود را ابلیس بود بسا زبر تقریر
حکایت کند خواه از زبان پیری بلکه خواه از زبان خود در آغوش او اشارت بسیاه است
دختر چون قمر و آن سیاه فرو برده دندان بلبهاش هم راجع بدختر است در بعضی سیاه
دندان خود را در لبهای دختر فرو برده بود چنان تنگش آورده اند گفتار سیاه
دختر را چنان تنگ در آغوش کرده که بنده ازین اللیل یغشی النهار گویا شب پوشیده روز
را مرا امر معروف و نهی منکر دامن گرفت اقتضای اقدام کرد فضول و نکر آتشی گشت
و در من گرفت که بر اتش و حرارت گشتم چنانکه طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
و با غضب گشته گفتم که ای ناخدا ترس تر کای الله هذه قورقم که بی نام و ننگ حاصل قصه

بعد آسمان بنظر درید زاغ

اغلبست که بتشنیع و دشنام و کوب و زجر منع کردن و راندن و او از دادن سپید از
سیه یعنی دختر را از آن سیاه فرق کردم و جدا ساختم چه فخر لاجرم شد رفت آن از ما خوشی
آن سیاه زشت ز بالای بام که سیاه مذکور است ز لا حول یعنی از لا حول و لا قوة الا بالله گفتم
آن دیو چو شیطان صورت بجست یعنی چون ما جستی از جستن زری بیکی یعنی آن دختر اندر میں
او بکف دست یعنی دستش یعنی او بجست یعنی زدامنم بچنگ گرفت و گفت کز این مرد زراق سجاده بیغو را
و بیب است ، رنی یعنی زا آستین کبود داست بود یعنی این باخ وصف ترکیبی است سیه کار و بد
عمل دنیا خوار خویشتن دلق پوش وصف ترکیبی است ترک دنیا صا دو بقیقی الحی مرا عمرها دل
زکف رفته بود و بجان کند که بکار رفته بود و بر تن تخفی و جان بروی آشفته بود و عاشق او
کشته کنون بخته شد لقمه خام منی تا محل خوردن و بکام رسیده بود که زمیش بکاف
عجمی و جیم را چه بلقم است بدر کرد این ترکی چو دکی از کام من پس بر اظلام جیم کردن تظلم
بر او رد داد خواستن گرفت و فریاد خواندن چنانکه بزاری بخشت و با فغان بماند و زنطق
هیچ که شفقت بنحفظو برافتاد در رحمت بما تو باز زن خرابو ربعقان عظیم کردن گرفت که
باواز بلند گفت بماند از جوانان کسی دست گیر مرا که بستاندم داد ازین پیر مردم داد من
ستانند ازین پیر که شرمش نیاید زپیری همی از پیر خود دمی خر سرد زدن دست در رستن ناموس
یعنی من او را نامحرم اما او در رستم من دست زد دست همی کرد و فریاد و دامن بچنگ یعنی در ستانها
من فریاد من کرد حالا که دامنم بدست او بچنگ گرفته مرا مانده سر در گریبان ز ننگ و
شرمساری و گفت عقلم بکوش من چرم عقلم بکوشش دل پند داد که از جامه بیرون شوم چو جم
که جامه در دست زن بماند و من گریزم تا از بهتان او و شرمساری خلاص شوم لاجرم
به پند عقل کار بستم جامه را در دست زن رها کردم خود گریختم برون رفتم از جامه در دم

فی الحال

فی الحال چو سیر خیاطی که بر از جامه خود منسلخ شود که تا رسیدم از زجر با و زینهار ازان ترسیدم
که فریاد زد را فرد مان بشنوند و بهتان او را باور کنند و مرا طعنه زنند و تشنع کنند
برهنه دوان صفه مشبه است از دو ید رفتم از پیش زن که زان زر در دست او جامه
بکثر که من در دست او باشم پس از مدتی کرد ز من گذر از اسم مقصور است یعنی گذر آن شخص یعنی
مرور کردن که میدانم ترک بی بلیور بس بگفتمش زنهار که ره آنست این جا که من توبه
کردم بدست تو این زدست تو توبه کردم که گرد تنک کاف عجمی فضول نکردم یعنی کاف
عجمی نفس منکلم است از گردیدن در کار کس را نباید ضمیر کار خویش با یاد عرب است که عاقل
شنیده پس کار خویش در اصطلاح خود باشد لاجرم از آن تشنعت این پند را برداشتم و گرفتم
دگر دیده نادیده انگاشتم ترک داخل کردم که عیش صاندم نبان در کش از گفتنی ای اهل عقل
داری دهو عقل لطف تعبیر است چو سعدی سخن گوی پند آمیز ورنه اگر انجانه سخن بکو و خموش

دریده پوشی

یکی پیش داود طائی از مشایخ کبار است نشست و گفت
که دیدم فلان صوفی را افتاده مست باز قباحت او را بیان کرد قی آلوده دستار
برانداخته ترکی قوم قوم بولاخ دلبند و گویا گروهی سگان جماعتی کلاب حلقه دایره گرفته
بر اطراف او در اطراف او چه پیرایه زبور ارجوانا از آن کس این حکایت را شنید که عیب
صوفی کرد زگوینده از قایل ابرو بهم در کشید ترکی قاش بر تردن زمانی برآشفت مشوش
گشت و گفت ای رفیق ای یار بکار آید امروز در ضمن روز بار شفیق مهربان
برو زان مقام شنیعش بلعه صوفی را بیار زیرا که در شرع نهی است منهی است و در طریقه
عار که صوفی در میان مردمان خفته باشد باز کیفیت او ردن بیان کرد و گفت
به پشتش در آور و ره پشت خود برآور چه مردان که مست هم و نشست عنان سلامت ندارد

بدست چون شیخ حبشی گفت بنیوشیده اسم مفعولست از نیوشیدن شنیدن زان سخن تنگدل الا چرا
نگفت فرو رفت ترک فکر و طالدی چون خر بگل چنانکه خر بگل فرو رود دزد زهره که فرمان
امر شیخ را بگیرد بگوش و قبول نکند زیرا که طاقت نیست که مست را اندر آرد و بدارد
بدو قوسی در پشت زمانی به تجدید تعلق و درمان نه بدیدی ره سرکشیدن از فرمان نه بدید لاجرم
میان بست بخدمت بی اختیار رفتی بدو شیخ مرهونست در آورد برداشت و شهری رو
عام جوش هجوم کرد یکی طعنه می زد که درویش ببین صوفی را نگر زهی پارسا یارح پاکیزه چیه
در بعض نسخ خلوت نشین تماشای صوفیان ببین که می خورده اند با وجود قوم مرقع خرقه را
بسیکی نقطه سبکی در اصل بمعنی مثلث است و اکنون بمعنی خم مستعمل است که بمعنی رهن ست
کرده اند آنکس صوفی مست را در بردن بود مردمان هر دو را در طعنه زدن چنانکه
گوید ایشان که مردمان این و ازاند ست و گویان که این صوفی سرگشت سرگرانی
کنایت از تمامی مستی است آن کس که صوفی را برداشته بیم مست و کلماتی تعادله کاو را بردا
رد باز مصنف معرفت گوید بکردن بر از جور دشمن حسام عشق شمشیرش نیست این مصراع
مرهونست بر از شنعت شهر و جوش عوام و هجوم انام بلا خورد آنکس و روزی که بخیت
گذاشت با تمام انجامید ناکام درویش بجایی که داشت یعنی بمقام خود در داشت شب
از خمار و فکرت نخفت چون صباح پیش شیخ در دو رفت نخفته بود جایی دگر روز گفت
این سخن امر زآب روی بلا در نگوید در محلی که دو هرت بریزد شهر آب روی در غیبت
باب و غلط که او وصاید بد سخن بد اندر حق مردم نیکو بد هر مرهونست نکو نای جمع جوابه
حاجب خود دزد را که بد در را خود بعفو خاری باید خواند میکنی لاجرم از و متنفر
شوی و گر نیک مردست بد میکنی از و متنفع نشوی ترا هر که گوید فلان کس بد است

یقین دان که در پوستین خودست کجی

مذمت

مذمت خود میکنی که فعل فلان را بیان باید نماید بیان تا بدانی که مرد بد فعل است و زین فعل بد کوبست
می نماید عیان لاجرم بید گفتی خلق چون دم زد که مرهونست اگر راست خواهی سخن اگر راست
خواهی هم خود نماید حکایت زبان کردن غیبت دراز در عقل بد و گفت داننده عاقل
بر داز مفعول قول دو بیت ایده است که با دگران پیش من به عکس ببین به یکی می‌راند نگاه در
پیچ خود عکسی تا زانند تمامی و عامه اعتقاد نکنم که گفتم ز عکسی و مرتبه او کم بعد بدم تو
نخواهد تقدیر توانند رفود در کسنگ قدر کث از آنچه که گفت حکایت که گفت مفعول قول
مصراع ثانی است بند اشتم طیبت است تصور کردم که لطیفه است سخنها و نه حقیقت که در
دل اساما تر از غیبت است در بعض نسخ کرد زدی پس کمتر از غیبت است بدو گفتم ای یار
آشفته هوش و مخلوط العقل شگفت عجب آمد این داستانم نگوش در بعض نسخ بجای
این بیت این بیت واقع شده بد و گفتم ای یار پاکیزه خوی که بیامی بیا و در دلیل نکوی
ببار زشتی ربعی در دزدی چه بینی تباه و نیکی که در غیبتش من نبت می‌نمایی و ترجیح می کنی در بعض نسخ
بجای این بیت این بیت واقع شده بد بدیدن اندر چه بینی تباهی که او غیبتش بر فضیلت تباهی
گفت دزدان تهور کنند و دلاوری نمایند بیازوی مردی شکم پر کنند بنعمت پس دزدی
خالی از منفعت نیست چه می خواهد از غیبت آن ساده که دل و بی عقل که دیوان سیه کرد
و چیزی نخورد حکایت یاد دارم در نظامیه مدرسه ایست در بغداد ادرار وظیفه بود که اشتغال
علوم می کردم شب و روز تلقین و تکرار بود چنانکه گفته اند الدرس حرف والتکرار
الف مر استاد را گفتم ای رخ دو بسیار دوان فلان یار ریس حسد می برد چنانکه چو
من داد معنی دهم در حدیث و کلام بر آید هم منقبض شود اندرون خبیث یعنی درون
خبیث آن یار حسود شنید این سخن پیشوای مقتدای ادب و استاد ادیب به تندی

را شنفت و گفت ای عجب در محلۀ ما لوبیج را ندا کنند چنانکه عرب گویند بالکعب صعود لسوزن
نباید یعنی صعود من مقبول تو نباشد روا است اما که معلوم کردن که غیبت نکو است اشتقرهام
است معنی مراد آنکه کم بلد ردن سکال که غیبت آید رکرا و راه دوزخ گرفت از حسی
اگر آن یار حسود سالک طریق جهنم گشت از دنائت بدان راه دیگر تو در روی بهشتی یعنی او
از راه حسد رفت تو از راه غیبت کردی بدوزخ نعوذ بالله **حکایت** کسی گفت حجاج
نام امیری است معروف کسی مذمت او کرد که او هر روز حوالۀ است کنایت از آن گناه قتل نفس
کردن است و دلش همچو سنگ سیه پاره است یعنی او شنفت است نزد معمره او و فریاد خلق از حجاج
خدایا تو بستان از او داد خلق که ظلم بسیار کرده است جهان دیده پیری در به نهاد بسیار
عمر حجاج را یکی بنده از داد بنده این است گر او داد مظلوم مسکین او در پوستین نخواهند از زر
بگیران کین او بلکه از وی خواهند کرد ولا تزر وازرة وزر اخری تو دست از وی و
روزگارش بدار دست از وی برداشتن کنایت از عدم تعرض است که خود زیر دستش
حجاج را هیچ خیر است کند روزگار یعنی روزگار او را مغلوب گرداند نه بقیات ظلم از وی
مندا عدم از ظلام پر است نه بر از تو غیبت پسند آیدم یعنی ظلم از وی و غیبت از تو کردن
مقبول من نیست بد روز خیز در حمد برین و مرنجی را گناه فاعل بر دست وصف مدبر
کند که گوید که بچانه بر گرد و دیوان سیاه یعنی عمر را با خر رسانیده و دیوان عمل را
کرده دیگر کس که غیبت او کند بقیت پیش حقیقت آن مدبری دو دیگر یا بر زبان حال گوید
مبادا که تنها بدوزخ رود پس می باید که رفیق او شود در دوزخ **حکایت**
شنیدم که از پارسایان یکی سه بطیبت بخندید با کودکی چند آن پارسا بلطیفه نکو کرد
خندید دیگر پارسایان خلوت نشین هر … بعیش تعقیب او افتادند در پی سفینی …

مذمتش

پارسایان عمل

مذمتش کردند پا خر خماند این حکایت مذمت پارسیان نهفت بهمان بصاحب نظر با آن بابک
باز گفتاند و گفت در جواب مدر نهی است از دریدن پرده ربا رشو دیده حال **روزه**
ولطیفه گوی نه طیبت حرام است و غیبت حلال یعنی لطیفه حرام نیست و غیبت حلال نیست
درزمان طفلی طفلی در هر دو طفل مرا رغبت روزه داشتند و واقع شد ندانستمی چپ که کدام است
و راست کنایت کوچک بودم یکی عابد از پارسایان گوی و ده مامی شستن آموخت
ام دست و روی یعنی مرا تعلیم وضو کرد و چونانی روزه می داشتم آن عابد مرا تعلیم وضو روزه
داری کرد که بسم الله اول است نکو بنیتت را ابتدا وضو بسم الله الرحمن الرحیم گفتن سنت است
از آن نکو دوم نیت آورد که نزد شافعی فرض است سوم کف بینی دست را شستن تمام است
از شستن بیا نکرد تمام شستن بینی سه بار قید است بر دو … صحیح است یعنی چرا نخ
بینی با انگشت کوچک بجاری بینی این معنی … تر کی بودن دلو کلان کوچک رخاق آبکافی
بسیار با انگشت شهادت دندان یعنی بجا آن این عنبر مسواک است … استعمال
مسواک در روزه بعد از زوال این نزد شافعی منع است و زان پس سه مشت آب بر روی
زن یعنی سه بار روبت را بشوی زرستنی که موی سر در نیجا اضافت است معنی مرگی این است
باشی قلم بتد و گیر دو … تا ذقن تا مسغل ذقن این حرو حد است طولا و گردن تا بعد
فق بشوی تا معل کرده باشی بکلام خدای تعبیه و اید یکم الی المرافق زنسبیح و ذکر آنچه
دائم بگو با تمام مسنون خواندن ادعیه ماثوره است ذکر مسیح بعد از آن مسح یا بیخ
ساق است عنهما شستن عنبست و صفر ختمش بنام خدای چون عابد مذکور تعلیم وضو کرد بعد
از آن لاف زدن و غیبت فقیه قریه کردن گفت کسی از من نداند در پی شیوه ترکی
از من نداند شیوه وضو یعنی که فرتوت شیخ فانی گشته پرده بدانکه شیخ انجا مختلف اند

بخ آدم مرده خوردن روا نیست

در بعضی نسخ شنید این ۷ ده خدای تعالی ... پرده که عابد در حج او بد گفت بشنود بدو گفت ای
خبیث رجیم و در بعضی نسخ نگفتند باده خدای انچه گفت عابد در حج او فرستاد به پیغامش
اندر ساعت پیغام این بود که ان زشت کردار بدعمل نیکوتر از تو بهشت بخشت انچه گوی مردم
بکن پس ازین نسخ متفق اند که سؤال در روزه بعد از زوال کفتن ... استفهام انکاریست ۷
و حق تعالی فرموده است ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه در این گوی نفح کافیست
ترک خفور رز با گفتنها از ان سخنهای که شایسته گفتن نباشد نخست بر او نشست بشنوی انکه
از خوردنیها نجست ماحفیست از شستن بینی ای انکه از طعامها نشسته چون عابد نبود
ذکر فقیه ده بدی گفت منسوخ عتاب گشت مصنف بتقریب آن پند و موعظت فرماید که
را که نام آمد اندر جهان مصروف کلام به نیکوترین نام و نقشش بخوان بخیر و نیکوی تمام
یاد کسی چو بمواره متصل گوی که مردم خوش بینی مرد جهان را ببدی یاد کنی هر ظلمی که نامت چه
مردم بر بند بلکه نام را ببدی یاد کنند چنان گوی که نکوی اندرم چون در کوی بینی در
تجلی که بس خاطر و نازل بباشم ... من کوی چنان گوی که کسی توانی که کوی اندرم اندر روی
من و گر فرصت از دیده ناظر است اگر شرم تو از من باشد که در سواد غیبت نکوی نه ای ای احوا استفهام
انکاریست عیب دان بینی چون حق تعالی حاضر است از و شرم نداری نیایدی که شرمت از خود نبی
بینی از خود شرم نداری که زو فارغ شرم داری زمن **حکایه** طریقت شناسان ثابت قدم
مر هوشت بخدمت نشسته جنید بغدادی نام ترکی بر بیابکی از ان میان از اهل غیبت اغاز
کردش و بیاد رغیبت کرد در باب ذکر بیچاره باز کرد ترکی احوی کسی گفتش ای ... دیده
رنگ و دیوار نقش تو ام کز ... کرده در و نگه چون کسی حبیبی رسید بگفت ای
غیبت کننده ازین جا ر دیوار خویش ترکی کنند و دورت دیوارم ار ...

نهاده

نهاده ام با ان ... بیند در عمر ... اسیر نکرده ام جنید گفت درویش ثابت نفس و صادق
القول بد بودم جنید بخت ... کشته نفح کافیست که ترک گور بودم بو بخیلی بخت دو نفس
کس وصف ان کس کند که گوید که کافر ببیچارگی از جنگ و این نشست اما مسلمان
حکایه زهور زبانش زشت نفح زشت چه خوش گفت دیوانه ... جای است و حدیثی
که و گلب بد بدان کن ... دیوانه ... امنیت ... از نام مردم بزشتی بر نیایم چه
خواهم که مذمت مردمان کنم نکوترم سفیان ... باید که نکویم انچه غیبت مادرم پس ما در مرا ثواب
نسخه حاصل شود که داند برورد کان خرد جمیع پرورده که بعقل مربی گشته اند طاعت و
ثواب عمال به که مادر برد این سخن از عبدالله بن مبارک نیز منقول است که گفت اگر من
کسی را غیبت کنم می باید که پدر و مادر را غیبت کنم که ایشان شایسته اند بحسنات من زیرا
چون کسی دیگری را غیبت کند حسنات آن کس بدان دیگر دهند مصنف پس ازین قاعده
کلیه گوید رفیق که غایب شد ای نیکنام و از نظر یاران دو چیز است از و بر رفیقان
حرام ان دو چیز را بیان کند یکی انکه مالش بباطل خورند رفیقان دوم انکه نامش
بزشتی برند پس ازین مصنف این معنی را بیان کند که کسی که عیب دیگران پیش تو گوید
عیب ترا پیش دیگران گوید هر انکو برد نام مردم بعار و بزشتی تو شکر و نیکوی گفتن
از وی تو قیع مدار زیرا که اندر قفای تو گوید همان هر هوشمند که پیش تو گفت
عندک عاب ... از پس ... مردمان عرب گوید من عاب عندک عابک ... من در جهان عاقل است
که مشغول کار خود و ز جهان غافلست **حکایه** ...
شنیدم که غیبت روا است اما ازین در گذشتی و تجاوز کردن حرام خطاست
جایز است یکی پادشاهی که مملکت ... بسند باشد بین ظلم را قبول کند و رضا

کزو گزارش پادشاه بر دل خلق بسی گزند رسد روا لم حلالست از و نقل کردن خبر
و غیبت او کردن مگر خلق باشند از او بر حذر و احتراز کنند دوم زده سنر بی
حیایی متی نهی است از تقیدن ترکی طور و شیوه که خود می در دیده خود نشستن بیننگی
که بار نکار فسق و عصیان و سبب فتنه و اعلان خود را رسوای کرده اند او را بی وشیلیا
و فسقش با گفتن لغو است که لا غیبة للفاسق خبر است زد و حشمش مدارای براد رنگاه
بیغرار آسیاند که حفظ ملک انکس را که او می درافتد بکردن بجاه بسی خود را بجاه افکند
سوم ترازوی نار است گوی که در بیع خیانت کنند و دروغ گوید زشغل بد بیش
هرچه دانی بگوی **حکایت** شنیدم کردزدی در آمد زدشت از کجا اید بدروازه
جاسوس سیستان نام تاریست در که نشت در بعضی نسخ این بیت واقع شده که خبری
خرد او زبقال گوی یعنی زما گوی خبری که نا گستیل اوی اتفاق افتاد بدزد دید بقال از و نیم
دانگ بقال حیفی کرد را و ردد زد دسته کار با نگ فریاد کرد ها با تو شب رو
در دشب رابانش مستور که کار او مستور است اما کرده سیستانی اروز فتح
عذاب امنیت در بعضی نسخ این بیت نیز واقع شده چه نیکو زد این مرد در ای مهوشت
زخود با ما ز ترکی تو غلق و زخفتان ترکی چه قبل نگشتم بر معنی مراد ترکی نگند گشت
حکایت کسی گفت با صوفی در صفا و صفای دل ندانی فلان ای دگفت
از قفا چه انکس حینی گفت بلکه خطو فی خصوص ای را در تحقیق و ساکس با
ندانسته که دشمن چه گفت مصنف معرفت فرماید که گوید کسانی که عطا بپیغام
دشمن برند بتو رد دشمن تمام تا دشمن تر بند زیرا کسی که قول دشمن بیار رد بدو دست مر هونست
مگر آنکه در دشمن یار او ست بلکه از دشمنی بدتر است چنانکه گفت بیارست قادر

نشود

۱۰۰

چنانکه شنیدم

نشود دشمن جفا گفتم از شنیدن قول   ره دشمن ما بر ز دستم لاجرم تو دشمن تری کاوری لرد مانج
مرهونست کرد دشمن چنین گفت اندر زمان پس بدانکه سخن چینان بر کی قوچی کنند تازه فتنه
قدیم را خشم آورد بنیک مرد سلیم را از بن همنشین مصاحبت تا توانی گریز مرهونست
کم فتنه خفته را گفت نیز در خبر است الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها سیه حال و مرد اند لکن
اندر ان حال سته پای بلکه بر آرفته از جای بردن بجای از نقل ان میان دو دشمن جنگ
چون آتش است سوزنده سخن چین بدبخت هیزم کش است که آتش افروزد **حکایت**
فریدون وزیری پسندیده مقبول داشت و صفتش کند که روشن دل و دوربین دیده
داشت کردلش روشن و دیده اش دوربین بود در رضای حق اول نگاه داشتی آنان
وزیر را پاس رعایت فرمان شه داشتی مصنف معرفت گوید که عاقل عطای خلق را
که رضای حق نجوید بلکه تحصیل مال جوید و رنج خود گوید که سیم ملک است و توفیر واقر کردن
گنج او را گفتی می باید اگر جانب حق نداری نگاه مرهونست که ندت حضرت رساند
هم از پادشاه باز نکایت عودت کرد یکی رفت پیش ملک فریدون بامداد صباح
که هر روزت آسایش راحت و کام مراد باد و لا دعا کرد پس از ان عرض حال
کردن گرفت غرض شنوا از من نصیحت بند اگر خیرخواهی میکنم ترا در نهان دشمنست
این وزیر زیرا کسی از خاص لشکر نماندست و عام نیست کسی هست از لشکر سیم و زر وام دادن
زر بندارو عام یعنی همه کس مدیون وزیر گشته اند شرط یعنی چنان وعده و شرط کرده
است که چون شاه کردن فراز مرهونست بیم در خنداد زر و سیم باز نوزرا
نخواهد تراز نده یعنی زنده که تو نخواهد این خود درست اشارت بوزیر است حنا
که نقدش نماند نه دست پس مردن تو خواهد تا که وعده تمام شود و وام را

از مردمان ستانند چون شاه نظر در غماز انشنید نیکی سوی دستور روز بر دولت شاه
وصف دستور است که چشم سیاست نگرد شاه و گفت که در صورت دوستان چشمی
می بینی در صورت دوستانی در مواجهه من اما خاطر دشمنان چرا می بنوشی من و دشمنم
زمینی بیش تحت اش ببوسید و گفت وزیر مر بور رخوار سیدی اکنون نشاید نهفت نهانی
داشت بلکه بر باید که مراد خود در ابیاتم چنین خواهم ای تا فهم سخنم و شاه عظیم که باشد
جز من عالمت نیکخواه زیرا چو در کنت بود و وعده نیسم من هر دو هست بعاقبتش خواهند گفت
طول عمر تو خواهند ازیرم من باز غماز که طلبید که ای کم در صدق و نیاز هر دو هست سرشت
بر خواهند خدمت دراز مضمون این بیت استفهام انکاریست باز معرفت گوید حقیقت
غماز بد مردم دغا را که در شان بود چیست ازو بلا چون وزیر جواب دل پذیر گفت بسندید ازو
که بار پادشاه انچه گفت وزیر که رو بیش باز نار گل و لطافت بشکفت ترکی اجلای
زقدر و مکانی و منزلتی که دستور داشت بیش ازان مکانش بفزود و قدر نیش بر افراشت
بلند گردانید باز معرفت گوید ندیدم زغمازان سر گشته تر و حیران تر نگون طالع و بخت برگشته
تر باز حال غماز را بیان کند زنادانی و تیره رایی که او هست ان غماز است خلاف و جنگ
افکند درمیان دو دوست اما کند این وان اشارت است بر وجود دوست خویش دگر باره
دل را وی اندر میان کور بخت و خجل باز بیند فرماید میان دو کس آتش افروختن تا بیج
عداوت نه عقلست خود درمیان سوختن باز گوید چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید و
لذت عزلت یافت که از حرف عالم زبان در کشید و سکوت اختیار کرد دگر که
دانی سخن سود مند از نصیحت و بند در کجی کس را نیاید پسند اگر چه کلی را قبول نکند
که فردا پشیمان بر آرد خروش که بر درازی کند و گوید که آوخ چرا حق نکردم

بکوشی

بکوشی در پرورش زنان نصیحت زن خوب فرمان و مطیع شوی پارسا زن
زاهد کند فاعلش ضمیر مستتر راجع بزن مرد درویش را مفعول اول است پادشاه مفعول
ثانی است و مخفف از پادشاه است برو پنج نوبت بزن بر در سرا از بهر شادی که یار یعنی
زن موافق بود در برت در سینه تو همراز در اگر غم خوری غمناک باشی غم مدار غمگین مشو
چو شب تا سحرگه انیس تو بود در کنار در آغوش تو که خانه آباد هر کرا خانه معمور است نحوا
دوست بود خوار از رحمت نظر سوی او دست یعنی منظور رحمت است رحمت چو مستور باشد زن
خوب روی مر هوست بد بیدار او در بهشت مشغول در این جهان بهشت در آمد دست که
زر گرفت یافت از جهان کام دل مراد خویش که یکدل یعنی موافق بود با وی آرام
دل که زن او دست اگر پارسا باشد اگر زن زاهده بود و خوش سخن و شیرین زبان
خواه بد روی
بکند در نکوئی و زشتی مکن که اعتبار بحال ست است نه بحسن صورت زن خوش منش
خوش طبیعت دلستان دلربا نه ترک خوب زیرا که اگر کار زن موافق بود شد عیبوب.
لاجرم بپر که ز هم هوست باخر مواتها افراز بری چهره از خوب صورتی زشت خوی
بد خصلت زن فاعل بپر و زهست دیو سیمائی زشت صورت خوش طبع خوب سیرت
کوی زیرا زنی که خوب سیرت باشد چو حلوا مثل حلوا خورد که از دست شوی ترش
روی نماید نه حلوا را خورد نه آنکه اگر کرانده دروی باشد یعنی زن بد خوی حلوا
را خورد ترش روی دل آرام باشد زن نیک خواه که نیکی شوی خواهد ولیک از
زن بد خدایا پناه بتو داریم چو طوطی یعنی طوطی که کلاغش کلاغ ترکی قوزغن بود
هم نفس و قرین غنیمت شمارد خلاص از قفس باز بیند و معرفت گوید سر اندر جهان
نه سر اندر جهان نهاد و کنایت از سیاحت است با آوارگی تا روی زن بد خوی نبینی

و گر زا اگر سفر بکنی بنده دل بیچاره گی و معلولی و محبت زدگی تهی پای رفتنی ترکی یا لنج
ایاق کمک بر از کفش تنگ و بیچ لج بلای سفر به که در خانه جنگ با زن بزندان قاتل
گرفتار بر بیخ محبوس شدن بهست که در خانه دیدن برابر و گر برابر وی زن گره و ا
نقباض شوعید باشد رنگ خدای زد متر و چه کربا نوی خاتون زشتش بد خوی بود در این
در خانه در خرم باب شادی از برای به بندی در خانه سر در نباشد که با نیک زن از وی
برآید بلند که بیاد فی کند چو زن راه بازار گیرد چه بی اذن شوهر و ان آید ترک
الرجال قوامون على النساء و گر زا اگر قادر نشوی که زن را زفی تر در خانه نبایل
چه زن زیرا اگر زن بندار دشوی هر دو گوشش یعنی اگر زن سخن مرد نشنود سر او بل گلش در درد
بود شش یعنی مراد ترکی اینکه گوکی مطونی اره کیید رزین را که جاهلست و نارا ستی چون او را زنی
خواستی بلا بر سر خود خواستی لاجرم در زن راستی و امانت باید چه در کیلیه چرا امانت شکست نه زن هر
نقص امانت کرد و خیانت ورزید از انبار گندم زد و شوی دست یعنی از گندم امید را ایم
بران بنده هیچ نیکویی خواستن مر هوسنت که با او دل و دست زن را استن موفت
دیگر فرماید چه در روی بیگانه خندید زن که در ضبط مرد نباشد دامرد گو لاف مردی
مزن باز لطیفه دقیقه گوید زبیگانگان چشم زن گور بیکافی عزی است باد دعاست
چو بیرون از خانه در گور باد بیکاف فتحی است یعنی در قبر باد باز لطیفه غریبه گوید
زن شوهر چون دست در قلیه بیفتد قاف عمق سنگ سیاه است اینجا گرد که دستش سیاه
شود برو گونجه در روی مرد زیرا روی شوی زن شوهر سیاه باید چو چنین گرزن بهالی
رجالی جنت گرنود است نجات یعنی سکوت و سکوت از خود مندی در این جنت ملکر کرز
امر است از گزیختن از کفش در دهان نهنگ نغا چه گه مردن به از زندگانی ننگ

دعا

زنست و ... جنت ...

دعا رباز لطیفه انیفه گوید بیوت شانش ام مثنوی است و ضمیر راجع زن از مرد بیگانه روی را
وا شنود چو زن انکه در ان وقت چه شوی باز لطیفه نغیفه گوید زن خوب چه روی لطیفه
و بار چون ضیع است رنگ کج زن از رشت تا ساز گار رخیم موافق را حکایت چه شوی بار کرد
و لطیفه آنچه این بیکچه زان دوتن از دو کس که بودند سرگشته از دست زن سخن مرد را
حکایت یکی گفت کس را زن بد مباد دعا خاص است دگر گفت زن در جهان خود مباد
دعا عام است باز بنده و صوفت فرماید زن نوکنی ای دوست هر نو بهار زیرا که تقویم
پارین نیاید بکار در بعض نسخ این بیت واقع شده زنان شوهر فرمان ده و سرکشند
یعنی اگر چه زنان شوهر باشند و حکم رانند و بکم کنند و لیکن شنیدم که در زر خوشند باز سخن
انصاف گوید که را که بینی گرفتار زن مر هوسنت ملکی سعدی با طعنه بروی مزن زیرا تو هم
چو در بینی و بار کشی کش مر هوسنت اگر یک شبی در کنار کش کش بیت جوانی زنا ساز گاری جفت
از بغیر موافقت زنش بر زدی مر مردی بنالید و گفت مقول قول این بیت است گران باری
بتحمیل تقبل از دست این خصم خیر غالب چنان بر تحمل میکنم کاسیاسنگ زیر لفظ چنان
بدین معروف است یعنی چنانکه سنگ زیرین اسیا بار گران میکشد منیز از دست زنا
چنان بار گران میکشم سنجیده کفتش ای خواجه دل یعنی پر هنگو بیچواب مر بور گفت ولا
نسخه بنده و ران جر کس کسی از خیر کردن نکردد خجل شرمسار و پشیمان باز پر عارف لطیفه
رندانه گفت شب سنگ بالای خانه شوهر که در بالای زن باشی چرا سنگ زیرین
نباشی بروز که کار بنوبت است باز بنده گوید چو از گلبنی از درخت گل دیده باشی
چو خشی از گلش بوی رو باشد از چو رخارش خشی تو نیز چرا از زن تمتع یافته
چو رشش را تحمل مر باید کرد درختی که بیوسته بارش میوه اش خوری مر هوسنت تحمل کنی

انکه کارش خوردن **در هم و شش زند و داند** بر چوب زده بر کف دست سینان سیمین چون کمان
بر ازوده سنبین بکند زر بنا خرمان کو از نشین ود و زر باشی بر بیپه زدش آتش نشاند فروختن
بزرگی او و با فوج یار بزنا چشم بر هم زنی خاکستر و شد این بیت از باب معرفت است
پس باز بین کاه ببینه گوید کاه معرفت فرماید چو حوای که قامت بجامه بجای ثابت
و برقرار بیر را خردمند آموزد امر است از آموختن و در این مطلفت بر لفظ خردمندی
چو خرمنک بهر وو رانیس بیاشد بسیار هوست بهر کی دار تو نماند کسی کو فرزند نا خلف کالعدم است
بسا روزگار اگر بین زمان بسیار رنجی بردم هوست بر بر دست چون بدر ما کشش بردرد
پس بند می شود خردمند و بهر کار بنا از برار کش دو دست داری پیر را نیادیها
عدار بلکه بزرگی در بی در کودکی او را از جور و تعلیم کی تا من بیاموزد به نیک و بد شی
دعوه و بیم کی لفعه در شارب هست اما بدانکه تو امور را در دکر و حسبی و زه کلمه
تحسینی است انجا و این معرا یا مر هوست زنو بیچه بر زنش کردن و تکلید بد ترسانید کی
اوستاد به باز بیند فرماید بیاموز پرورده مرغی را دست رنج مراد صنعت است
دکر دست داری چو قارون بکنج الشتاد بر مال بکنی چو دانی که گردیده ای روزگار
و گردش زمان منغرب بکرد اندش در دیار بس دور افتد از مال بسیار و مال را
خود بقا نیست ملکی نکیه بر دستگاهی قدرتی که هست و داری که باشد که نعمت بماند
بدست اما چو بر بیپه بکشد شی دست رس چون پیر را قدرت صنعت باشد کی دست
حاجت بر دبیش کسی حاجتش بکدای نباشد بپایان رسد کیسه سیم و زر نعرف کردن
نکردد تهی کیسه پیشه ور و اهل صنعت که بکسب قدرت دارد در ابران طفل بنین سرکو
که او چو را موز کار و رنج استاد نه بیند جفا بیند از روزگار در زرکیش پسر را نکو دار

بتعلیم

بتعلیم کن تا بزرگ ~~بیاید~~ معیار رفیع و صفا یابد و راحت رسان نبوی که چشمش بیاشد بدست کسی که از احتیاج
نماید بد بیکران ام اگر انکس که فرزند را ام نخورد و غم فرزندش نخورد و تدبیر معاش او نکرد اگر کسی
غمش خورد بدنام کرد دیکر بند من اینست بکو دار از امور کار بدش بیپیر را حفظ کسی از
کسی که او را کار بد آموزد زیرا که بدبخت و تیره کند چون خود شی لاجرم از بدان نکاه
داشتن واجب است بسبب نامه تر از انکه جنت جزوراه و نباشد که بیش از قطعش روی کرد
سیاه کار بدار از ان بی حمیت بیاید که بخشش هوست که نامردیش آب روی مردان بخشت
باز معرفت ربست کوید که فرماید بر کو میان نکند زشت و عنشیبی لو بدان کشت
بد رکو بدرش را بکو زخیرش فرو شوی دست امید از وی و در ریغش نخور را ملاک و تلف
بین اگر بد کار بود دریغ نخور زیرا که عیشی از بد مرده به ناخلف پس از هیچ حال خود
راجیان کنند نه دانی که شعدی مراد از چه یافت استفهام است نه کامو نوشته نه
حراتوردید و نه دریا شکافت بازجواب کوید خورد که بخورد از بزرگان قفای
وسیلی خورد ادرش اند از بزرگی صفا لاجرم ام انکسی که گردن بفرمان ننهد و اطاعت
کنند بس بر نیاید که فرمان دهد و حاکم شود **حق** بشی دعوتی بود در کوی
می در ایام جوانی بوده زاهر جنس مردم در ان انجمن و مجلس چو آواز مطرب برآمد
زکوی مضمون این مصرا با شرط است بگردون شد نعلک رفت از عاشقان تمانای و هول
چون حال سنبی شد اری بکی بود محبوب من که او را دوست میداشتم بد و کفتم ای لعبت
قرب من مقبول قول بنیت آمده است چرا با رفیقان بنیا یا تجمع بجمعیه کر روشنی کنی مجلس
ماچو شمع چون من حنیشی کفتم بشنیدم که می رفت با خویشتن هر هوست همی کفت با من
که ای یار من در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده شنیدم سهی قامت و سیم تن

مرهونست کسی رفت و می‌گفت با خویشتن مقول قول اینست اینست مجلس یعنی ریش
جو دوران نداری بدست مرهونست نزد وی بود وپیش مردان نشست حـ
حـ خرابت کند شاهد محبوب خانه کن بفتح کاف عربی است برو خانه ابادی
گردان بزن که بتوا فنعصاحی دارد نشاید هوس باختن و دل دادن با کاکل و صف
ان طلا کنند که هر با مداد شی بود و بلبلی و عاشق چه خوش درا کار تجلیه تخمیه کرد محبوب
هر جایی تو دیگر چه پروانه کردش بلکه کاف فارسیست مکرد بفتح کاف فارسی
نهی است از کردیدن زن خوب و خوشی خوی و دارهسته مزینه چه مانند بنهانشا
نسبت ندارد بیادان نوخاسته و تازه رو برز نادم اعر است از دیدن
ترک او فرنگ چه غنچه دمی بفتح از وفا و لطف که از خنده و صفا افتد چه گل بر قفا
دربی بیت لطافتی است کمال یعنی نه چون کودک هیچ بر هیچ شکسته یعنی زن چنین
نیست که چون قفل نتوان شکستن سنگ دربی مبالغه است ورنه مراد
نیست که نتوانی شکستن اش چو سنگ باز مذمت میکند که گوید مبینی دلش
بیش غم را چه بگو دکی است چه خود رشنست زیرا که ان روی دیگر مراد از ان
روی یا تندی است یا طریق حل نابود نست که ان روی چه دیو است یعنی شیطان
است در بعضی نسخ معروفست دیو بیابان با ادم کوی دست چنانکه اگر پای بوسی ندارد
سپاس شکر و منت و کرکان با همی ندارد هراسی بیم و شرم مراد از حسن خود دست از دم
کس تنی مرهونست چه خاطر نغز نه مردم دهی زیرا مر نغز را دوست داشتی با معنوی وجه
عقلست و هم که درایدمرد چه حال بسیار حرف کردن می باید یکی بد نظر زن نرا
دم نگاه یعنی نه بدی نظر بکن که فوزند خوشبخت برآید نیاه حـ بیت

دربی شهر

دربی شهر در شیراز بازاری یکبار بسعو بسیماینی خبرده بار از کسانی تاجر بغلامی خریده چون نام شهوت
پرست بود و شبانگاه در دست بردش عجیب یعنی بد قسمش که نیمی رنج بود خانه فریب وصف
ترکی است زان بنده را یعنی غلام خمار بور هر چه آمد مرهونست بکینی انتقام در منزنادان
یعنی خواجه بی ش شکست مصنف بینو فرماید که بهر جا که زینی خط دل فریب لطیف و در با توانی
طمع کردنش در کتاب الف را یافی باید خواند باز بحکایت عود کرد که گواه مخفف از
گواه است کردن خواجه ز خود خدا و رسول مرهونست کرد دیگر نکردم بفتح کاف فتح است
نکرد فضول یعنی فضول اعنی قصد بدی نکند رحیل رحلت کردن و سفر رفتن اعدش کلم
راجع بنا جواست هم دران صفحه که این حادثه واقع شد یعنی خواجه دل افکار رستم
در روی ریش از جفای غلام چو بر وی شوار کار وان خواجه خمر بور یک دو میل در راه
بنا امد پیش خواجه آمد سنگ لاخ جای که سنگهای بسیار داشت ماهیل نخوف نا برسید
خواجه بی قلعه را ان سنگهای بسیار بلند را قلعه بنداشت که گفت این قلعه را نام
چیست چه نام دارد که بسیار زینست مخیر که انگیسی که زیست زنده است کس گفت از کار
وانیان کیبی راه را و این مقام مرهونست تنک ترکان بنده انم نام علی بابا این مقام
تنک ترکانست در بعضی نسخ بجان این بیت واقع شده چنین گفت از کار روانی محمدی
مصاحبی مگر تنگ ترکان ندانی چی که نام این جای تنگ ترکان است برنجید خواجه چون
تنگ ترکان بشنید چنان برنجید که تو گفتی کرد بیدار دشمن بدید بدانکه معنی لفظ تنگ
ترکان ترک محبوب ذوکه خوب دوده یی سینه را یعنی خواجه خمر بور غلام را سیه داشت
که خواردر ضبط او بود دنو بود کاین تنگ بخت مرهونست هم انجا که صبح بلند از
رفت در بعضی نسخ سینه را یکی بانک برداشت بخت یعنی گفتی که دیگر مران چو از اینجا

بیند از رفتن زیرا که عقلست و نه معرفت یک جو سیم مرا اینکه جو عقل و معرفت نیست
اگر من در تنگنای کار روم یکبار از ترک خود دیدم اگر دیدم پس این مقتضای
عقل و معرفت است که بدان سو نروم حسنت و معرفت فرماید که گوید در شهوت
نفس کافر به بند یعنی هوس راندن شهوت مکن و گر عاشق لب شکر دهنی بند و تحمل جفا
کن بلی بنده را چون رهی یا یای اصلیه است یعنی بنده است پرورش هوست بهایت
برارش بزرگ گردان کز و بر خوری زیرا که سید عشق اکتب که اندک او ابد بندان کز و مقصا
رها است از گزیدن دهان خوان و نگاری چو انگلی را بر دم مضار است از نیکی ورزیدن
مراد دهان بیهوده گزیدن یا خائیدن است غلامان کش باید و خفتن رنج ترکی قول
صو حکیم کرکر در جای کج کسی کر بود بنده باز بلی خفتن زنان حکایت
گروهی نشستند با خوشی نیز و گویند که ما پاک باز باشیم و صاحب نظر یعنی نفع ما را با زمین بری
اشجار استغفار کنی فرسوده اسم مفعول است از فرسودن روزگار جز اینست
که بهره حسرت برد بروزه داران گروه که با محبوب بنشینند و دعوی پاک بازی کنند
مجو صابر حسرت خورد یا خورند و بیچاره از آن نخل خرما خورد که سیسند زیرا که غفلت
بر تنگ خرما و نند عطف بر غفلت آن گروه اینکه وصلت دست رس نیست لاف پاک
بازی زنند چنانکه سرگاه عقصار زر از آن در که است مخفف از گاه است ترکی
یا صغیجنیک ضو بلکی انو گیچون حمانده در که از گنجشک ریحان گونه است که
سو تمدن این قصه در حکایت یکی کس مرد پارسا بود صورتی دید صاحب
جمال صفت صورتست بکر دیدن متعدی است اینجا ضمیر فاعل که مستتر است راجع
بصورتست ضمیر مفعول که بار زست راجع بیکیست از شوریده شوریدن عشق و حال

اتفاقا

اتفاقا راند اخت بیچاره چندان عرق فاسی بر اریخت گویا که شبنم بر آرد و گلشت
وقتی آن کسی در آن حال بود کور کرد بقراط از وی سوال کرد چون او را چنین دید پرسید حیل
را چه افتاد که کار که چنین عرق ریز شده گفتش جواب داد بقراط این عابد پارساست
چنان است که هرگز خطایی ز دستش نیامد خاسته و جامه زشد رو در روز و شب در بیابان
و کوه عزلت اختیار کرده زحبت که از آن زمردم ستوه ملول و سرگردان ربود دست
فعل ماضیست از ربودن خاطر از بیخ وصف ترکی است یا یاء وحدت است و فاعل فعل
مذکور است دلش مفعول اوست ز دو رفته ترکی طاعتش بر پای نظر در گلش یعنی پای
نظرش در گل محبت چو آمد ز خلقش ملامت بکوشش چو از خلق او را ملامت مجموعش ساکت
شود که حب می شهوانی نیست و حب این شخص صورتیست و در حقیقت حب معنی باج حق است
مگو این خلق از غافل اگر نالم که معذورم نیست زیرا که فریادم از علتی دور نیست
ملک از دو رو ابلی است نه این نقش بینا معشوق دل یعنی دل من می رباید ز دستم از
دستم دل از من می رباید که این نقش نیست این معشوق را آفرید یعنی خدای تعالی چو آنکس
از جانب پارسایی عاشق چنین جواب داد شنید این سخن مرد کار ازمای مجرب آموز
کهن سال پیر سالها بسیار عمر رانده پرورده پخته رای مراد بقراط حکیم است بگفت
ار چه صیت او از نکویی رود بکوشش اهل عالم نه با هر کس از کویی رود چنین هر کسی بر
چه کویی با ورعی که نبی نگارنده را یعنی عاشق ازلی را که حضرت حق است خود علی تعشق بود
جز این معشوق مصنوع اوست که شوریده را که این عاشق پارساست دل
بیمار بود اما از چه حسب که باشست فال از شهوانیست عوض نفسانی نیست زیرا
چو اطفال بیکر و زه هوشش ببرد و دیوانه نگشت که در صنعت دیدن چه بالغ چه خرد

که در صنع صنع الهی و نقش خدای دیدن تفاوت نیست میان بزرگ و کوچک
بلکه همه چیز مصنوع اوست و در هر صنعی سری بدیع است از عجایب صنعهای او جل و علی
از عرش تا فرش اگر بنگری بعقل در هیچ ذره نیست که سری غریب نیست محقق معانی
عند الله را بل افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت که در خوب رویان جای نظر تمام است
کو عربان صینی گویند و چگل نام جایست در ترکستان نقاب نیست روی پوشیدگت
از سطر مثل زینی کتاب الف را یا خواندی باید مصنف اشعار کتاب بوستان را نقابی
تشبیه می کند و خواسته اسم مفعول است از اشتق بر عارض دلفریب از روی محبوب
دل فریبنده از معنی را بمحبوب تشبیه می کند باز می گوید معانی نیست در زیر حرف سیاه
معانی روشن و سپید است زیر خط سیاه چه در پرده معشوق پنجه محجوبست زیر پرده
حجاب و مینا در از بر ماه که پنهان شده باشد در آن در اوراق سعدی بگنجد جلال زیبا
که دارد پس پرده چندین جمال و صاحب حسن مراکبی سخنها مجلس فروز و نور دهنده
چراغش در روشنایی و سوز چنانکه در آتش دو خصلت است یکی روشنایی و نور دوم
سوز و حرارت در سخن من نیز این دو حالت هست زنخ زخمهای اگر طلبند متعارف
است از طلبیدن که چه آتش فارسی و سخن سوزناک در تب آید احتمال هست که مراد از
آتش فارسی آن مرض باشد که او را نار فارسیه گویند

اگر در جهان از جهان بینی از اهل آن رسته بیخ راست است در هیچ
تعبیر غیبه است که در جهان کسی را از اهل جهان خلاص نباشد اما اگر باشد در باب
از خلق یعنی آن کس باشد که باب را بر خود یعنی بسته است و در خلوت نشسته
اما کسی که با خلق مختلط شد خلاص نشد اگر خود عابست و مرائی بود اگر هیچ پرست

[illegible]

وخلص

وخلص زیرا اگر پری بزرگی اگر او بر صبی چون ملک بچه و فرشته زاسمان که مرهونست بدامن
در آویزد تو بدامنش نتوانی و بزرگ و به بدگان و بدگویی بکوشش نتوان و حیله آویش تست بپش چلو
را بس که تا بد و نباشد زبان جهد بنده بپش است عجب است که خواهم مجتمع نشینند نزد امعان
و ملومان که گویند در حق صالحان که این کار این شخص زهد خشک است بی عشق و آن معنا
کار آن دام مال است پس پیدا نیست که نور دل از رسیدن هیچ از عبادتش میسر نمی کی و ندرم
شنو بود محل نکند ار ما نگیرند خلقت بهیچ که تا بخرمه ما اعتبار نکنند چو راحتی نشود خشنود باشد از بنده
یزدان پاک و جل جلاله از اینجا یعنی خلق نگردد ندراحتی چه باک نیست به اندیشه خلق آنکس که در
حق خلق اندیشه بد کند از حق آگاه نیست زیرا زغوغای خلقش از مذمت خلق او را
بحق راه نیست سبب او این است که از این ره بجای نیاورده اند و نرسیده که اول
قدم کی تبرکا از غلط کرده اند که از کلام سعدی بگرفته اند دو کس بر حدیثی گمارند گوش سخن
دو کس یکسخن را بشنوند از بس تا بدان یعنی از یکی تا بدیگری زیر هر سخن دیو تا سروش فرشته
تفاوت فاحش هست یکی میشد ارد از آن سخن و دیگری بسمع مقبول نپردازد مشغول شود
از حرف دیگری و طعنه زدن به سعدی چنانکه فرو مانده و نشسته در کنج تاریک جای مثل قعر چاه
چه در یابد از جام گیتی نمای مراد آفتاب است مبتدا ر تصور عکس اگر خیر و کر روبها مرهونست
که ایشان از طعنه زبان نگردن و صیت رمی خلاص نشوی زیرا هر آینه عیبی گویند چنانکه
اگر خلوت گزیند کسی و از خلق مختلت گیر دکو پروای صحبت و مصاحبت ندارد با مردمان
بجا این بیت مرهونست مذمت کنندش که زرقست و ریو ریا و مکرست کار این مرد
زمردم چنانکه می گریزد که دیو شیطان اگر خنده رو بسته آمیز کار و موافق تحقیقش
مرد بار سانند اهنند در هر کار بلکه گویند مرد ظریفست نه عفیف عنی ر النغیت بکاوند

جمع مضارع است از کاویدن بمعنی برند پوست که در حق او گویند که ذوفنون اگر هست در
عالم اوست و همچنان و اگر با نوای فقر ال بکم بید بسوزن هو است نکو بخت خواندش بلکه بدبخت
گویند و تیره روز و تیرگی قره و بولا لوح گو نیاید امر در درویشی در رنج است و تنگی زاد بار روا
شد و بدبخت است عطف تفسیر است و اگر کامرانی در آید زبانی واز دولت او فتنه عظیمت
شمارند نکبت او را و فضل خدای دگو گویند که تا چند از این جاه و گردن کشی و تکبر خوش باشد
بود در قفا ناخوش دولت دنیا باقی نیست و اگر تنگدستی فقیر تنگ بخت تا وجه نون ما به
و رقیب وانند که سرمایه این مصراع هو است سعادت بلندش کند پایه و منصب او را
نجانید از کینه و غضب دندان زهر و گویند که دون پرور است این و دیگر دهر و زمان
چو بینند کاری بدست درست بلیچ وال است یعنی چون در دست تو کاری بینند
خوبیت شمارند و دنیا پرست طالبان و گر دست همت بداری زکار رنج از عمل
دنیا دست کسی که اندیشه خوانندت و پخته خوار کاهل و مفت خوار را اگر ناطق سخن گوی
طبل ریاوه و هرزه گوی یعنی زاهر زه گوی گویند و اگر خامشی سکوت اختیار کنی نقش
گرمابه یعنی زانقش حمام و صورت بی جان خوانند تحمل کنی زاحق الله مرد امان که صبور
باشند ایشان را مرد نکو نشید بلکه گویند که بیچاره از بیم و ضعف قلب سر انگرد ترک باشد
قالد رمدی و گر در [illegible] هول و هیبت و مرد انگبینی یعنی اگر کسی در قید پهلوانی باشد
کر بند از و گویند کیمیه دیوانه جست و همچنان نعمت کنندش [illegible] خوبند که
اندر خور است بسیار خوار نباشد که مالش مگر روزی دیگر است رزق [illegible] است و اگر عز
پاکیزه دارد و خورش یعنی خوردن یعنی طعام است اینجا شکم بنده خوانند و تن پروری
مکررا می باید خواند و گهی تکلف زینه مضارع است از زیبائی فال وار یعنی لباس فاخر بپوشد

که زینت

۱۶۴

کر زینت را اهل هم است ها را این بیت رهو است زبان در منعش باید ایچ و گویند که تحت
زر دار ردار خود دریغ آمدا و گر کاخ ایوان ای قصر و غرفه را منقش کند و همچنان [illegible] خویش را
کسوت خوش کند و این بیت نیز هم هو است بجان آید از دست طعنه زبان که گویند که
خود را بیاراست همچون زنان جمیع زنان اگر بار سالی سیاحت نکرد و سیاحت نکرده باشد سفر گردکاش
نخواند مرد سیاحش او را مرد نکو نبید و گویند که نارفته بیرون ز آغوش زن آغوش
تبرک قوجای که دامن هم باشد و رای وحی اما جهان دیده و سیاه رام بدر رفته نشند بید
راست [illegible] بدین [illegible] کرد [illegible] گشته و بخت برگشته اوست و گویند که نی حظ زاقبال
بودی وگر تار عطن نیاره است عطف و حظ زمانه زا [illegible] شمار [illegible] لا جرم هیچکس از زبان
مردم خلاص نیابد چنانکه [illegible] مصدر است یعنی نکو هیدن کنند
خرده بالی [illegible] فاعل است که [illegible] رنجید و شکایت کنند از جفت و خیرش از حقیقتی
و خریدن او و زمانی فاعل ی رنجید است و کرده [illegible] فاعلش جمع غوغا است گویند چشم
خرده بین است و پس از این تا تمام بیت مقول قول است از دست دل [illegible] لفظ از بمعنی
من اجلیه است بکردن در افتاد چون خر بگل چنانکه خر بگل افتاده است باز مصنف
گوید نه از جور مردم رهند مضارع است از رهیدن زشت روی که قابل مذمت است
نه شاهد محبوب زیبا مردم کسی که مردم نباشد زشت گوی وصف ز کسی وصف نامردم
لا جرم بد و نیک از طعن بدگوی خلاص نیابد
غلامی بمصر اندرم بنده بود یعنی غلامی در مصر بنده من بود که چشم از حیا دیده را از
کمال شرم در بر افکنده بود کسی که نگاه می کرد گفت یعنی هیچ این که بنده عقل
و هوش هم هو است ندارد و نمالش او است از مالیدن بتعلیم و تا دیب گوشش چو [illegible]

ان کسی که رهی غلام مؤدب بدی گفت شبی بزدم بانگ بروی درشت بانگ راصفت
است می گفت مسکین غلام بجور شی بکشت مرا چون حکایت تمام شد باصل سخن عود شد
عود در کرکند بفتح کاف و نون است چشم فاعل اوست روزی رجای مرد را امر آنچه
و دیدار خواسته شی و تیره راه اگر خشم نمایند چنین گویند اما و کرد باری یعنی تحمل کند
بضم کاف و فتح نون است و جمع همه هوست بگوید چرخ شت ندارد نسب و حیا ان سخن را باید زیبو
حیت گویند پس اسراف مال بکی کرد اخنیم شوی دو دوست بود چنین کسی که این کسی
دگر فانیم و حرص شی دارد گشت که بسیار بذل مال بکند به تشبیه خلق گرفتار گشت که گویند
که چون بیند رخصا بهران سفله مردم دون که نعمت و مال رها کرد و حسرت برد این تن جنان
کردن و چنین مردن می خواهد باز مصنف گوید که بارد قادر شود و بگنج سلامت نشست
نشستن که بشنیم از قیمت و دشمن رسته است بفتح راست خدا را که ما شدند و اغماز [illegible] حقیقت
هر هوست ندارد و بیت شنیدی که از رساد گفت که بوی نسبت و شریک و زوجه
و ولد کردند و رمایش خلاص نیابد کسی در جهان از دست کسی چون چنین است گفتار مرا
را جاره هم است و بس و خود را اگر کردن چه ابه هم منه فرزانه حکیم بود خصوصا
که در وصف چالاک و مردانه بود و باز وصف او گفته نکونام و صاحب دل و فحوی است
و اهل طاعت خط عارض [illegible] از خط دست که جوان نو خط بود قوی در بلاغت
و در نحو حست در علوم عربیه ماهر بود و در حرف ابجد بکلف درست در تلفظ قصور داشت
مگر لکنتی بود شی اندر زبانش از آن جهت که تحقیق همه نکرد بیان در شرح رهجا گفته
حروف المعجم الحروف المقطعة التی تختص اکثرها بالنقطة من بین سایر حروف الالم
یکی را بکفم زنحاصب دلان این سخن را که دندان شیئی ندارد فلان حرا دنی و لفظ مذکور

بود

بود برآمد آن یکی از صاحب دلان زسودای من ازدرد من بر خروشی و گفت کزین جنس بیهوده
دیگر مگوی زیرا تو در وی عیان عیب بدی که هست العیب زچند آن همه جسم [illegible] نشست
یعنی لازم است بجا زا آیا یعنی ماضی مجهول است سماع شده یقینی شنیدم از من که روز ثنای یعنی
در یوم قیامت نبینند فعل است بد مفعول است مردم نیک بینی فاعل است یکی را که فضلست
و فرهنگ و رای جزاء شرط است کرش پای حشمت [illegible] ز جای این بیت هم هوست بیک
خرده مپسند روی جفا [illegible] بجفا روا مدار از بزرگان چه گفت اند این
سخن را گفته خذ ما صفا دع ما کدر آنچه با لوده است بود خار و گل با هم ترکی بر یبان [illegible] چه
چنین است چه در بند خار تو گل دسته بند بینی نیک را اختیار کنی بد را بگذار [illegible]
خوبی بود و در زشت در طبیعت و طبیعت نبینند طاووس چو پای زشت نه زیبائی [illegible] صفاتی
بد است از این صفات جمال حاصل کن بای چهره روی [illegible] که نماید فعل است [illegible] مفعول است
روی مفعول است [illegible] معقوب [illegible] خلاص شوی چو کی که انگشت برو که
نهی و عیب کول کش [illegible] عیب خلق انگشت و ماده [illegible] بر عیب که ان ناظر شو که چشمت زود دو
دوخته شود از عیب خود [illegible] چراداری بوده ملوث وی خورده را هر هوست
که در خود شناسم که در خویش بیم گرد [illegible] نشاید که با کس در شتی کنی و خلقت
عیان چو بد با [illegible] خود [illegible] آن بد را پس [illegible] گوید مکی که در
خبر است [illegible] فان انقطعت فقط النبی [illegible] از رسیم و کر خود عیان [illegible] روان
با تو دارد در و باطن [illegible] جل و علا [illegible] بصفت [illegible] و صورت [illegible] نیابم
و زیبا کردم [illegible] در از خود [illegible] زیرا اگر [illegible] خوب دیگر [illegible] در بعض
نسخ [illegible] شاسم و [illegible] گرد است [illegible] از تو دانا [illegible] پس ثواب و عذاب از وست

نه از تو کسی را بگردارید بدکسی عذاب یعنی ان کسی را عذاب کنی که خشم از تو دارد به نیکی ثواب در بعضی نسخ
بجای این بیت این بیت واقع شده نه خشم از تو دارم به نیکی ثواب یعنی ثنا برا از تو امید
ندارم که بشم بجو را از تو ضبط چندین عذاب لاجرم ای عیب بای من تو خاموش اگر من
بجام یا بدم زانکه دو زبان هست که جهان سود و زیان خودم شعر من اگر نیکم و گر بد تو
برو خود را باش که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت نکو کاری من چنانکه از مردم نیک رای
و خوب فعل یکی را بده می نویسد خدای چنانکه فرمود من جا بالحسنة فله عشر امثالها تو زن
ای پسر و جوان هر کرا که هم از هولست بینی زده عیب ایشی اند رکند رجا و زکس نه نقش گری و قاست
بتمام بیت یکی عیب او را انکشت بهیچ و بجهان چنان فضیلت بین بسیار فضیلت را از او
بهیچ چنانکه جهود و خمی کند شو سعدی نگاه نظر نفرت کند اند رو تا تباه در بعضی نسخ به نفرت کند
زانند رون سیاه ندارد فاعلش چشم مستترست راجع به خمی در وصف نکنة تنبیه را گوش تا عیب
فاش کند چو بی علتش نیست کان بد شنید و عیب بابی حسود دیده نیک پیش بکند بفتح کاف
عربی و سکون نون ماضیست از کندن یعنی حسود او را کور کرده است این معنی را نمی بینید
که هر چه از خلق نیک آمد نیست چنانکه زن خلق را صنع باری سرشت استفهام ان کار نیست
در بعضی نسخ خداوند عالم که ادم سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت و همچنان نه از چشم
وابرو که بینی نکوست چون خاصی است بجز مغز بسته جدا از پوست تو نیز مغز و مغز را فضول
کس پوست و فرار ارد کس باب هشتم در شکر نفس می نیارم زد یعنی نمی توانم نفس
زدن از شکر دوست حق تعالی جل و علا که شکری ندانم که در خورد لایق اوست زرا عطائیست
هر موی از و در دست بر تنم چون حبابی است چگونه به هر موی شکری کنم که این گونه شکر مقدور بشر
نیست ستایش اسم مصدر است یعنی ستودن خدا و نه بخشنده را عطا کننده را از اح

حبت

حبت که موجود کرد از عدم بنده را که خلعت وجود داد احیا اوست که از قوت و قدرت
وصف بیان احسان اوست بر هولست که او صاف مستغرق شاه اوست او نیز از جمله احسان
اوست که شکر او فزون گوید شکر توفیق شکر چون گوید یعنی بدانکه بدیع الخست که
چه برای نموده افزا که کند یعنی خدای تعالی بدیعیست که تخفیف او چون زکلک بر هولست روان
وجود بخشد و هوش در دل پس ای حاصل اگر بجال خود نظر کنی احسانی بی شمار او بینی زپشت پدر از صلب
تا بپایان عیب بفتح شین سکون بالفظ عربی است یعنی پس شکر باید بقبل بیداد دست نظر کنی چندین احسان
کرد ترا از عیب که شکر تو من و از تو الم کرد احسان تو از احسان تمام کرد که زبان من زبان نشود هر موی
بلکه شکر تو از هزار تو الم کرد مصنف بنده فرماید چه پاکیزه آفرید خدای تعالی تو را باش محفف از هوش
است یعنی با عقل باعث و پاکیزه تا پاکیزه روی که زنگ است و عیب نا پاکیزه رفتن بجای که بار
معرفت گویند پاکی بیفشان از آیینه که از آیینه دل غبار را اخلاق ذمیمه را که صیقل بگیرد
فاعلش چشم آینه است یعنی آینه صفا را قبول نکند چو زنگار خورد او را نه در ابتدا بود کی
آب معنی استفهام انکارست اگر مرد یا زبد کس منی یا یادی مصدری است مصنف چراح
اخلاق حضرت خدا را بیان کرد رزاق او را زیب جای کند چو روزی رزق را بس وصل آورد کی
سوی خوش یعنی تحصیل کی بکنی تکیه و اعتماد در زور بازوی خویش که باز و دست بقدرت
اوست چرا حق را نمی بینی که خود را بست بر هولست که بازو را آفرید بکوشش در کی تعلوی او رد
او رد دست لاجرم چرا باید بکوشید نیت خود را یعنی نزد تو توفیق حق دان نه از سعی خویش
در بعضی نسخ این بیت واقع شده هر کجا کسی بزد دست گوی را از میدان سپاس منت و شکر خدا
و نه توفیق صاحبش کوی از آنکه سلامت اعطا و قدرت حرف اعطا است تو قائم بخود
نیستی یک قدم بلکه رغبت از غیب تو امداد رسد هر دم چنانکه ز طفل زبان بسته بودی

زلاف از یکن استفهام انکاریست مراد اینست که نه در شکم مادر جنینی دهان بسته بودی می‌بوزی
آمد رزق ابدی بخوفت اندرون تو زناف یعنی در شکم مادر جنینی جنینی بودی که از ناف تو بخو
فت روزی خون می رفت نه نافش ناف جنین را بریده ند پس از زادن روزی رزق که از
ناف تو باندرون تو می آمد گسست بریده شد به پستان مادر برآورد دست ان ولد یعنی بجا
در خوردن گرفت عوض را اگر رنج آورد درد مرشی یعنی چون کسی درد یا رنج بت بیمار شود دیدار
وا ز بهر علاج دهند آبش از شهر خویش یعنی از شهر ان بیمار آب ارند و میدهند از ان
آب آشامد شفا یابد چون کسی را عضوی بیمار شدی رسول الله علیه السلام انگشت مسبحه خود را
بدهانش نهادی و از ریق گرفتی پس از ان انگشت را بر زمین نهادی تا خاک آلوده
گشتی پس بر موضع مرض نهادی و گفتی تربة ارضنا بریقة بعضنا یشفی سقیمنا باذن ربنا و در طب
مذکور که بیمار را مدخل عظیم است در زبیح و خاک وطن را تاثیر است در حفظ مزاج اصلی و الطبا
گفته اند چون کسی سفر کند و مزاج او متغیر شود می باید که اب دیار خویش ارند و بآب امیزند تا آشام
شفا یابد پس آن جنین در شکم پرورش یافتست یعنی از خیال معده خورش یافتست یعنی از ان
جنین بود اما دو پستان که اثر و زد لطف اوست مراد و لد است در چشمه از دیار خویش
هم از پرورش گاه اوست تا بجایی که گیاه روی از سینه مادر دل بید برم هو سنت جلشتت
پستان از وجه اینست چنانکه حق تعالی فرمود و انبتها نباتا حسنا آنها در حقیقت بالای بجاه
پرورش خم را چه عادت است و لد میوه نازنین در پرورش و بدانکه نه رگهای پستان
درون دل است بغیر بدین معروف است پس از شکر بیدار و اصحاب نظر گفته اند که در حقیقت
خون دل است اما عجب است بخورش بخون مادر فرو برده دندان چه میش یعنی و لد که خون
مادر را خورد لاجرم خون خوار اوست رشته بخیر کرده شد در و و رما در بجز خون

خوار

خوار خویش که خون خود را دوست میدارد چنانچه او قوی گردد و دندان استطعام را دفع میسازد قرنگی که با لک
و بوعی را با نداید پیش بزرگی بوسه زرد این جا علی فعل مذکور است پس از اطعام نام داد روی تختخت
تا چون ولد پستان را از بیداری گرفتست تلخی چرا ز دو بخوبت گند و از شیر بر بیده شود و دلهیند اکو بد
چنان چرخی از شیر خامش کند که پستان شیر خوار فراش کند معشق معروف و نماید تو نیز ای که در نور بد طفل
شیرخوار است طفل راه و گوی جلب طریقت بحرت فراموش کرد دگناه والنفس کالطفل ان تهمله
شب علی حب الرضاع و ان تفطمه ینفطم جوابی از ندای مادر بیافت یعنی از راکه را اعراض کردداد ر
دمیدن ش خمر را چه عادت است تا ذرنیافت بزرگی یا ندی چو بیچاره شد مادر پیش خمر را چه بجوانست آورد
مهد را و گفت که ای سست مهر ضعیف المحبت و فراموش عهد باز گفت نه گریان و در مانده بودی
وجود استفهام انکاریست که بتهاز دست تو جوانم نیز دخواب مرا نبرد دیدن خواب نکردم
نه در مهد و در روی خالت نبود قوت حال نبود ترا مکش ز اندک از خود خالت نبود قادر نبودی
تو ای که از یکی مکش برتخت یه تخته خطا بست که امروز سالار ترتخت ه و کاملو ای بجالی شوی بار زد و تهو
کور بجا فتحی است عفو قهر که تنوانی از خورشتی دفع مو ر دو حشمت نیز کرد دکور دکر دیده چون
با اماله است زور و رد چرا یعنی بینا شود چه گرم لحد بکم کافور عوده است ترکی قبر خوردی خورد چه جنبه
دهانی در و نقش چو پوشیده چشم یا تیر وقت رفتن زچاه یعنی راه را از چاه فرج بکند تو که شکر
دل که با دیده خشم داری وگر راه اگر بکلی تو هم خشم پوشیده تو نیز مستور دیده معلم نیاید رشت
فهم و در ی بالکل رشت تخم گر دایی صفت یعنی اد را ک و فکر را در و جود حضرت حق اجل جلاله را رشت
منیه گر دی که دل حق مینویس اگر دل حق شود نمیه کردی حقیقت یعنی باطل نمودی بکوش حق را یعنی
باطل شنودن بکوش ره بیچ تا بکیانی گشت
از چند بند و پیوند عضو العهد تا هم در فکند و متصل گشتند پس انکشتی و دیوانگی باشد و ابلهی

نه بینی که راه
نداند همی صبح

اینها قضیه که انگشت بر حروف ضعیفی نهی و عجیب پایی تا سل کسی از بهر رفتار چرد دیدن رفتن محتاج مفصل
و مهره و قعر ایشان است و موقوف بر ترکیب مفاصل و اختلاط با عصب و اوتار لاجرم فلک کسی ضایع
حکیم از بهر رفتن مرد که چند استخوان پی رد با عصاب ببندد و وصل کرد خمانیدن زمین گردش کعب
زانو و پای که کار کردیدن ملو رو زانو و پای نشاید و جان لو قدم از افتادن زجای و حرکت کردن
از آن جهت بجره برادری نخست هیکل نیست بر هو سنت که در صلب میان پشت است مهره بزرگی
او که یکلخت پاره نیست بلکه لخت بسیار در مفاصل و اوتار است چنانکه گوید دو صد پاره
در یکدیگر ساخته و پیوند کرده که کل بکر کلف محیج است مهره بمهره دو پشت چون
نه برد افتاد است و این حکمت را از میان تر رکان بیکاف محیج چو بزرگ یعنی عروق زنند
در بدن آنها که اسفید به حروف و نیکو خصلت نه مجیبی در دو سفید و شفید چون ترکی را در
اندام او چه پیوند انقشی ارتفاق دارد رنجور در سر و فکر و رال و غیر این باشد جز عطف
بعد است هر آن جوارح اعضا مطاهره سبل دل بدانش علم عزیز معروف است بد و جز بجام ترو انداز
افتاده در رفتن و در استادن هر آن ربالف می باید خواند تو بیج الف بر قد بهمکو از
بنی استقامت قامت دار بر دو پای بکوش کرده ایشان تمام را از بهر خورباد او زمجبت
و فتح خاص طعام تو از بیاوری سرشت هر ریشی بجیسی بر چون حاصل تو ضعیفی است نزدیک ولا جرم
غیبت زبان ضعیفی سر در حق و بزرگی که بر فرو بطاعت خود اوری می باید که انعام منعم حقیقی
را بجا داری فرخ غافل کالانعام مباش که با نعام خود دانه داده نه کاه بس عنایت
تو لطیف است نگر دست هر انعام سر در گیاه و کیفیت تو نیز شریف است و لیکن بدیع
صورت دل بده که داری فرخنده مثوبت خوب بکن اهل ایمان و طاعت شو که حق
تعالی فرمود لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین

آمنوا

آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ره راست باید نه بالای راست استقامت طریقت
باید نه استقامت قامت که کار دم از روی صورت شجر نیست اعتبار بصورت نیست زانکه
چشم و دهان داد و گوش چو نحس شالی را این اعطا را داد که عاقل در خلاف
مکوش یعنی این همه را آلات معصیت مگردان که فتی کرد چشم را نکوی بستکند و بر قرار او قادری
مکن بار به از جهل با دوست جنگ در بعضی نسخ جواب پیغامست باد دوست جنگ خود منه طبعا آن
منت شناس بر هو سنت بد و دره نعمت را بیج سپاس — ملک اده زن اسب
آدم سیاه فتاد در بعضی نسخ نزد ازمایی مجرب جنگ زاد هم فتاد کیفیت افتادن را و مختری را
بیان کنند که گویند بگردن درشتی در گردش مهره بر هم فتاد و طلع استخوان کردن و واقع شد هر
پیلش خود رفت کردن بیچ ترکی قیل کسی بوش تنبیه نکند نیکاف محیح است سرش تا نکنیج بعد از
ترکی دو عز دیر پلش تا دوینه یعنی پزشکان نکر باد را جمع پزشک که معنی طبیب است بجا نهند
چران بر ابی و عاجز شدند از علاجش مگر فیلسوف حکیم یونان زمینی بر هو سنت سرش باز
بجهد و رگ در پست شد عضو و عرق بجا آمد در رفتند و کار او آن حکیم نبودی انجا زمین جاسمت
شد ترکی کو زور او سه که گدایی دگر نوبت آمد نزدیک شاه مراد شهزاده است نگردان
فرو ماید در روی نگاه و التفات نکرد بوی خود منه را بر زد شد نرم که بخو نیج خشم گشت
شنیدم که می رفت و می گفت زبر و ابستر اگر دیر نجهد که گردش سر عطا است نه تجهیدی
امروز روی از منش چشم در دوجا ملک زاده است بد انکه چون ملک زاده شکر نعمت
را نه انست بدست آن حکیم انتقام الهی واقع شد که دستاد آن حکیم تخمی بدست ربی بنده
و گفتش که باید آن غلام که عود د سوزش عود دلو ز عغ محجست و خم را چه است تخم نکی
غلام چون آن تخم را بر تخم نهاد و ملک ببوییدن گرفت ملکی را یکی عطسه آمد زد و دانه و تخم

سرو کردنش مجهول شده که بود یعنی به بری کوه دت کرد بعد از این مرد عیسی بیان حکیم شناسند
دو بیت ند بجستند بسیار کم یافتند یعنی نیافتند مصنف پند فرماید مکش در بعضی نسخ مکش که درج از
آن ممنوع نسخه را اگر روز نسبی آن که صورعی کو ... را از بهیچ یا بچیز یکی گوش کودکت
بمالید لخت یعنی کسی پیش کودکی بنشسته و تبر داد و شکافتن هیزم فرموده بود آن کودک دیوار
سحر اکنده لاجرم آن کس گوش کودک منه کو زند لخت بمالید و گفت که این بوالعجب برای دیوار
گشته لخت معکوس طالع را تیشه دادم که هیزم شکن هیزم را اشتقاق تکلف کرد دیوار سحر بکنی مصنف
بسیار بیچ حقه قصه ها ورد معروف و پند فرماید زبان آمد از بهر شکر و سپاس یعنی حضرت
حق جل و علا زبان را از برای شکر داده است لاجرم زبان از بهر شکر است بغیبت نگر
دانند یعنی چه را چه زبان است حق شناسی و وصف ترکیبی است و فاعل فعل مذکور است
کو زنگاه قرآن و پند بست و گوش یعنی گوش را از بهر شنیدن قرآن و پند داده است نه بهر کلمات
و باطل شنیدن قرآن تکوش و بچهار دو چشم از پی صنع باری نکوست یعنی از برای صنع
حق دیدن داده است نه عیب برادر و دوست کرد دوست عطف بر برادر است
شب از بهر آسایش یعنی در شب از برای آسایش احسن است و روز عطف است بر شب
مه روشن معروف شب ماست و مهر گیتی فروز معروف روز است صبا از برای تو فرش
۱۴ دار زمرد هوشت همی گستراند بساط بهار و بچهار اگر باد و برف است و باران و میغ
اگر رعد برق بسکون قاف است و اگر درخشش چو کار زند رعد تیغ زند همه کارداران
دو فرمان برند و مطیع امر الهی اند که تا ...عد این تو در خاک می پرورند این معانی که اینجا
گوید در اوایل گلستان آورده است و گذشته مانی ز سخن خوش نمی است از
چو شنیده که سقای ما آب آرد بدوش بد و گشن ز خاک او ورد رنگ و بوی و طعام
این

به پیچ سر

این لف است عاشقانه کشف از تماشاگاه است مضاف بلفظ دیده نه معروف کلام این نشر است علی الترتیب
عسل داد تا از نحل باجامه ای یعنی زنبور است و منی برگ که نیکی از هوا آرد در بحرگاه می بارد
خرمای تر داد تا از نخل باجامه درخت خرماست و نخل از نو از دانه اش همه نخل بید آن بجا
نیز درست را از قدرت و گویند که نخل چنین کس نیست فتبارک الله احسن الخالقین خور و ماه و
پرویز گر ای تواند یعنی فعاد بیل سقف سرای تواند و همچنین ز زخارت گل آورد و از نافه
مشک در بعضی نسخ گل آورد از خار و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک
چنانکه ابر بهار رشحه است بدست خود نقش چشم و ابرو نکاشت یعنی بید قدرت نقش چشم و ابروی
خود را نقش کرد که محرم و حرم را با اغیار نتوان گذاشت ترک دو تسلیم کرد نتوان کار درکه او
مار زنیج پرورد و یعنی که با الوان نعمت چنین پرورد لاجرم نعمتهای انگشتها است بجا آن
گفت باید نفس نفس یعنی شکر او را ایجاد گفتن باید هر نفس که شکرش نه گفتار زبانست
و بس چون بسیار نعمت را و باعث شکر را ملاحظه فرمود بعد از تقصیر گفتن نمود و لهذا
در مناجات باری گفتن که رفت خدا یا دلم خون شد و دیده ریش از آن جهت که می بینم انعام
از گفت گفتن بیش زیاده من شکر چون کنم که همه نعمت توام نعمت چه گونه شکر کند با
زبان خویش تکلم دد و دام و مور و سمک یعنی حیوانات بر دیگر که فوج ملایکت را و چه
فلک در بعضی نسخ نه فرزند آدم نه چو ق ملک هنوز از سپاس اند یکی گفته اند بلکه از چندین
هزاران یکی گفته اند چون چنین بر و سعد یا دست و دفتر بشوی که گفته اند الاختراق
بالجملی نشاه شکر را اینکه پایان ندارد و میوی نهی است از پوییدن
ندانم کجا قدر روزی خوشی و عافیت مگر روزی یافته سخن کجا چنانکه
زمستان در ... درویش تنگ سال فقیر در تنگ سال مر هوشت چه مهلت بیش خدا و ندمال ز دعی

صحب

سلیمی صحیح که یک چند چند بار نالان نخفت بیمار شد خداوندا را سگ ثبت نگفت مصنف بند ز
ماند چو پروانه زرد باشی و تیز پای در رفتن شکرانه باکنه بفتح کاف عربی و سکون نون با یای
وصف ترکیبی است با اول پیای امر است از پاییدن بمعنی مراد تیزک پا یاعک صانها اولدغی
شکرانه سی پایی کنند اولنده قتلی به برکهن رنجنه امر غایب است چو آن فاعل او شت
توانا کند مجزا اول است جمع فاعل مستتر است راجع بتوانا ارجم ربا توان ابار یا اصل سخن
عود شد که رجوع داشته اند یعنی نه دانند چیچون پایان قدر آب که آب بسیار دارند زود ماندگان
پرس در افتاب امان که در آفتاب مانده باشد از ایشان پرسی که قدر آب را ایشان چه دانند
عرب را که برد جا فعود و قدار جمع دارد ارشنگان زر رود در روزن مقود نام جا بیست باتشد صحیح
در بیابان کسی قیمت ننوز رسنی شناخت یعنی قدر تند رستی را کسی شناسد که یک چند بیچاره در تب
که خسته یعنی که افتاده و ضعیف شده باشد باز مصنف بند صوفیت که بید زائیر بر شب کی نماید
دراز مر بیوست که غلطی جفاست از غلطیدن بر پهلو به پهلو بیمار که در کمال استراحت باشی
لاجرم برانه یشی از افتادن و خیزان شب یعنی کسی که مبتلا باشد تحمل آن کس در آن حال افتان
و خیزان شود و خواب استراحت نکند تو نیز آن حال را ملاحظه کن که رنجور بیمار دارند
درازی شب با یاد مصدر به است بجانگ دهل خواجه بیدار گشت یعنی خواجه که در کمال
صحت و خواب استراحت باشد و سحرگاه ببانگ طبل بیدار شود چه دانند شب پاسبان
چون گذشت
شنیدم که طغرل نام پادشاهیست
شبی در خزان مر بوست گذر کرد بر هندوی پاسبان حال پاسبان را بیان کنند
زباریدن برف و باران و سیل بفتح السین عطف است بر باریدن بلرزیدش
اسم مصدر است بمعنی لرزیدن در افتاده بچون سهیل نام ستاره است در تش

دل طغرک

دل طغرک بر وی ماز رحمت آورد جوشش و گفتش که اینک قبا بو ستیم بپوشش تا دقیقه سر برقی بکنند دمی منتظر
باش بر طرف بام از محل طغرک است که برون فرستم ملبس نو بدست غلام ملک طغرل و در وی حرارا
رفت پاسبان برون منتظر ماند در بین تا نجو بهاری که سرد باشد در بید ماحضیت از وزیدن
تمنه و در ایوان شاهی خرید و نحل راحت رسید و شاید بنده پری چهره در خیل در کرده بود داشت
ملک طغرک که طبعش بدو مانده میل داشت لاجرم تماشای جمال او مشغول گشت تماشای
ترکش بجوش جنان خوش فتاد در هوست که هندوی مسکین رفتش زیاد باز پاسبان هندو را
بیان کنند قبا پوستینی که گذشتش بگوش گذر کرد آماز بد نجیبش گوز کرد آواز بی طالعی
و رنجانده بد و رنجش بد و ششی مگر رنجانیدن سرمایش بر دیعی کرام شد تا بر وقت بر پاسبان
بس نبد در بوست که در سپهر فلک انتظارش فزود در نجانتظار در رنج سرما بر تا بر بست
گشت تا کس زسلطان بغفلت بخفت آن شب که چه پیکت نیش عسس او که هندوی مز نوا ر
بامداد آن چه گفت که این تحفه را گفت مگر یکبخت فراموش شد امشب خود گستت
در حرف ظرفیت الحوشی ترکی فوجاق و فو طلبح الحوشی نام بنده است مثلا حجیبی وار سلطان
شد باز گفت ترا شب بعیش و طرب شادی می رود چون حیچی است چه دانی که بر ما
چه شب می رود باز مصنف گوید فرو برده سر کاروان بند یک یعنی کاروانی که بمنزل
نزول کرده باشد و خود را در یخچه در بند یک فرو برده چه دانند از پا فرو ماندگان شی
ریکب یعنی نه دانند احوال کسانی که پایش در راه ریک فرو مانده باشد بیدار بیگران
خدا و ند زورق بر آب که تو زینت بستنی که بیچاره کس را که دست آب را سوار آب باز
بد فرمایند تو قف کنید ای جوانان حیف وجاییکه در کاروانند پیران سست
رنجوران تو خوش خفته در هودج محفل کاروان و باد هرزه این حال بهار گشته در کف

ساربانا اشتر بیان چه نمانی و کوه دست و پسنگ و رمال مکر اچیه رمل است یعنی تفاوت چیست
با تو زره بار نیست ماننده کاه پر سر حال یعنی آنان از راه پس مانند کاه مانند از پیاده پر سر حال
را نزا کوه جیحون میبرد تو که اشتر کوه صورت خوب ساعت سواری زیر تو آن میرود
زامی برد پیاده چه دانی که چون می خورد و چون می رود بآرام دل خفته کان در بعضی نسخ
باو فتح نون ترکی الخروج چه داند حال شکم گرسنه در بعضی نسخ این بیت واقع شده مکن با لا ان
بی نوایان و فقیر بس اکی فقیر چو بینی ز خود بی نوا ترکسی یکی را کس دست را بسته بود در بعضی
نسخ یکی را عسس را بستون را بسته بود همه شب پریشان دل خسته بود اتفاقا بگوش امدش در شب
تیره رنگ و سیاه خام که شخص هم نالید نالها فرا از دست تنگ و فقیر شنید این سخن دزد مسکین
یعنی ان مرد دست بسته و گفت این سخن را زبیچاره گی چند نالی از فقیر چند نالد کسی مخفف در بعضی
نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده بخندید دزد بسته مخفف از نعاه ست رای گفت
این سخن را تو بار برو و مردان چه نالی ناگفت نهان باز گفت برو شکر یزدان کن ای تنگ
دست و فقیر که دستت عسس تنگ بالم ببست بچو می بر هنه سی ده درم وام دیح
کرد از بهار پوشش خریدن تن خویش را لباس خام از پوست و با تمام کرده کرد باز از قید
دام غنا کشته بنالید یعنی ناله می کرد و می گفت که ای طالع بد سکام بکاف فارسی است
و معروب او لجام است بکسر ها و جرارت بیج در بین زر کسوت خام که بوام خریدم چه بایخته
یعنی ان مرد خام آمد انی زرکری چون خویش اتفاقا کسی در زندان بفتح اگر خام بسته بود
سخنش را شنید از ناله منهی کرد چنانکه گوید یکی گفتش از چاه زندان خموش ناله
مکن بجای ورای خام شکر خدای بجو ست که چون ماند خام در دست و پای
یکی کرد بر پا رسانی گذر اتفاقا حسن بعضش غلط کرده بصورت جهود

خمر اچه بار ست در نظر بینی که بیاد پارسا گذر کرد آن پارسا در نظر جهود معلوم گرفتار سیلی
درد کوفت ما خیستار کوفت بر گرد دستش جوان کس چنین کرد بخشید درویش برا حسن
چون ضارب داشت کرایی مضروب جهود بود تحمل گشت و گفت کاینچه آرمی آمد فحاست
که زاجهود پنداشته بی گناه زدم ببخش بر من چه جای خطاست ان درویش سبب
عطارا بیان کرد شکرانه گفتا بر این بر عطا بستم و ثابت شدم کز انم که پندا اشتی نیستم
که زاجهود پنداشته بودی من ان نیم از ان خجالت و عطای ممکن
که بیت یعنی که پیاده شخصی کرداز راه مانده شد و گریه می کرد و می گفت که مسکین تر
از من در این عرصه دشت چه کیست یعنی در این صحرا کجا از من مسکین تر نیست چه کله
دیده یعنی بر این جهان دیده گفتش گفت ان کس ای هوشیار و عاقل اگر مرد رای
یک سخن را گوش دار و بشنو در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده خر کی
بارکش گفتش ای بی تمیز این سخن زبان حال است ز جور فلک چند نالی تو تیز مقصد او
و ان یک سخن این است برو شکر کن مفروف عمرا انجر است بر نه یعنی اگر بر
خر سوار نه که آخر بنی آدمی خر نه در بعضی نسخ ز رحیمی بار آخر نه
فقیهی بر افتاده مستی گذشت چنانکه ز نخوت از تکبر رو التفات نکرد ان جوان مست
در یافت مرا اورد و پند دادن گرفت و گوید جوان سر را اورد گفت که ای
بلند در جل صاحب بر و شکر کن چون بنعمت دری در بعضی که محرومی ایند ز مسکنری و گوز ان
یکی را که در بند بینی مخند ز را اگر ناگه مخفف از ناگاه در افتی به بند و نجا
ناخود را امکان تقدیر است که هو که فرد اچو من با مثل افتاده مست در این
محل تنبیه است برانکه هر که مبتلای بلای دنیا را ببیند شکر می باید گذارد که خود مبتلای

ان بلا نیست و همچنان کسی که مبتلای بلای آخرت را ببیند طعنه زدن نمی باید که شاید
او نیز مبتلای بلا باشد و لهذا مصنف گوید ترا امکان نیست تقدیر الهی که در محفوظ
بقلم قضای نوشته خط مسجد نوشته که اهل صلوة کشته از ان طعنه زدن از ان درگذشت
کلیسا باز بند فرماید به فدای سلطان ان نگرانه دست از ان جهت که زنار هیچ آتش پرست
رهبانت نیست یعنی هیچ تقدیر نکرد ملک سلطان و حریان خود ساخت نه خود می کرد
هر که جویای اوست و طالب حق تعالی است بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگرام است از نگریستن با قضا از کجا ... کرد یعنی از اثر حضرت
حق است که کوری بود دیگر ... کرد یعنی کرده است ... باری تعالی شفا در نبات
که شافی شود اگر خواجه را مانده باشد حیات و هم در بعضی نسخ ... باری شفا در عسل
فیانکه حق تعالی فرمود فیه شفاء للناس اما نه چندانکه زور آورد و غلط کنند که اجل بازد
زنی یعنی گوید عسل خورش کنند ... از چنان نشنیدی ولی درد مردن را اند ... علاج
و مفید نباشد ... مانده را کسی را که بقیه ... مانده باشد که جان از بدن تمام ... نشت
زائد ... شود و انگبین در دهن یعنی چون اجل رسیده باشد عسل سود نه دهد چنانکه یکی
گز ... در ... یعنی یکی را ... گز ... مقرر شد ... گفت
صندل ... بدرد ... مفید شود در ... خطر با توانی ...
نیز سنت است چنانکه رسول الله صلعم از ... ولیکن یکی با قضا ...
وی مقابله نتوان کرد ... قابل شرب و ... بدن تازه ...
و پاکیزه شکل اما خراب انکه این خانه کرد ... این خانه بدن انگاه تمام خراب
شود که با هم نسازند و موافقت نکنند طبع و طعام که اخلال رسیده باشند بطبیعت جواهر
ترو

تر و خشک و گرم است و سرد یعنی ترکیب مزاج از عناصر اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش
است که یکی بارد و یابس است دوم بارد و رطب است سوم حار و رطب است چهارم حار
و یابس است مرکب از این چهار طبیعت فرد یعنی صحت مزاج باعتدال این چهار جز است
یکی زین چون دیگری یافت دست یعنی غالب شد تراز و عدل طبیعت شکست چنانکه
گفته اند چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند باهم خوش چون یکی زین چهار
شد غالب جان شیرین برآید از قالب اگر باد سرد نفس نگذرد دم جوشش تف معده
حرارتش جان در خروش و جوشش آورد و همچنان در کرد یک معده چو شد یعنی متعدی است
طعام را نی بازتابی را نشود که کار حاجت اما این انتظام علی الدوام نیست در اینجا نه
منفرد که اهل شناخت زیرا که پیوسته باهم نخواهند ساخت که متصل با یکدیگر موافقت
نخواهند کرد تا نایابی تن و قدرت بدن معان از خورش از طعام که لطف حقت می
دهد پرورش که ورود نه لاجرم تاثیر از مسبب الاسباب است نه از اسباب تحقیق باء
قسم است نجع حق که کرد دیده چشم را ز تیغ و گارد دم هوشت نهی متعلق بلفظ که
دیده است حق شکرش نخواهی گذارد زیرا که حق شکر ادا نتوانی کرد هرچند بسی معارف
فرمود باز باصل تحقیق عودت نمود که اسلام و طاعت بتوفیق حضرت حق تعالی است
فرو دی بخدمت نه از زمین و عبادت کنی رب العالمین خدا را شناگو که از بهر توفیق
طاعت و خود را مبین زیرا که اینست تسبیح و ذکر و حضور را از ملک غفور که او را باید
که باشد و باز صوفت فرماید که فتم که فرد و خدمتی کرده بخفرت خدا پیوسته اقطاع
او خورده استفهام انکاری است و بر انکرا قطاع بفتح همزه است که کسی را تصرف
جاگیر دهد که مالکانه متصرف شود در زمان انجیلی داد را بسیت گویند

نخست ادیعنی حق تعالی ارادت خواستن عبادت بدل در نهاد در دل
نهاد و سپس بنده بسیار زبان بنده بر آستان نرنهاد و در خدمت شد اگر از حق نه توفیق
خیری رسد اگر از حق توفیق و خیر رسیدی کی از بنده خیری رسد از بنده خیری بنجیری رسیدی
زبان را چه بینی کرا اقرار داد و اقرار زبان از اسرار بینی تا زبان را که گفتار داد یعنی حق
تعالی او را نطق داد در معرفت دیده ادهیست که بدیده ببیند و دانند لاجرم این
باب علم است که بگشود و مفتوح بر آسمان و زمین است زمین و زمین بلکه معنی است که بیت
کی ترا فهم بود کی نشیب و فراز نیست و بالا کر این که یعنی دیده را نگردی با کاف نحوی مشتوی است
فاعلش ضمیر مستتر است راجع بحق تعالی احتمال است با کاف نحوی تا بلکه این تقدیر لازم است فا
علش راجع با بیت در است یعنی اگر این در نگشتی بروی تو باز گشاده سر او زدو دست از علم
در وجود دیدی سر و دست را موجود کردانیده در بیت اشارت است بدست جود نهاد که جود و
عطا از دست آید در دو اشارت است بر سجود که کار سر سجود است وگرنه اگر حق تعالی
نهادی کی از دست جود آمدی یعنی از و نخا نیامدی محال است یعنی محال بود که ز سجود آمدی
و حکم بعیت انیها صنع خوب است حکمت زبان داد که گویم او بدیدم هو ست که باشند صنع و حق فصیح
صادم ضمیر نجاه است دل را کلید صنع که اگر نه زبان فقه بر داشتی اگر زبان فقه را بر داشتی
و خبر نگفتی کسی از سر دل کی خبر داشتی کسی از راز دل خبر دار نشدی زیرا امور عقلیه با شارت
معلوم نشود و از شنیدن سخن جاسوسی گوش و تجسس اخبار کردن شنیدند خبری رسیدی
سلطان هوشی مصنف بتقریب ذکر زبان و گوش احوال منکلی خود را و اسرار
مستمع را بیان میکند که گویه مرا الفاظ شیرین حاشنده داد تا ملفوظ شیرین بجوم تا اعتماد
ادراک دانسته داد تا جرم سام این دو چون حاجبان در زبان بر در زنند در خدمت

استاده

استاده سلطان که هوش مست سلطان که نقش بست خبر سازند مصنف چون چندین لطائف
نفیسه فرمود باز با اصل سخن عودت نمود که ارادت طاعت که بتوفیق حق تعالی است
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست عمل صالحه دارم از آن در نگر کی که بتوفیق اوست
باز در نظر خفه طاعت بردن بدرگاه حضرت حق تعالی سخن غریب فرماید برد بوستان بان
با یوان شاه مرهوست بتو باده رفته که کلم ز بوستان شاه در بعض نسخ تحفه
ترم زبستان شاه بتی دید از عاج اتخواه
پیل در سومنات که بستانست مرصع بود آن بت چه در جاهلیت سومنات نام بت قبیله هندیل
و خزاعه است چنان صورتش کرده تمثال که صورت بی جان کنند که صورت نه بندد
و متصور نشود از آن خوبتر هیچ بتی را بیان کرد احوال ذا ابیرانیا این بیان کنند
زهی ناحیه کاروانها روان مرهوست بدبر آن صورت بی روان بجری که طمع کرده
را یاران چه اسپت در ای انج عمی پادشاه فهد است فاعل طمع کرده حینیی و چکل
مرهوست چه شعری معرض است و حق مفعول طمع کرده است ز آن بت سنگ
دل و هیچ زبان آوران چه زبان او رست یعنی فصیح و متکلم رفته از هر محل
مرهوست تقریح که ناه علتی آن بی زبان یعنی بت مزبور فرو ماندم از کشف آن ماجرا
از بیان کند که حق تعالی دلرا ارشد زنده بی جان را عبادت کند چرا چون بی بودی خود
از کشف آن ماجرا عاجز گشتم از دیگری پرسیدم کز فهم سخن را که بی سر و کار بود یعنی
مفارنت و مشارکت بود تکوی و هم حجره و یار بود چه با وی مصاحبت داشت
برهمن بملایمت بگفتم که ای برهمن حکیم هند عجب دارم از کار این نقش جا یکه که
از بیان کند که صد هوش دیوانه و حیران این نا توان پیکر چنانند که مفید

بچاه ظلالت در بند در چاه ظلالت مقید اند نه نیروی دستش نه رفتار پای یعنی نه قوت دست
دارد نه رفتن پای و رسن بعقلی زر منیش بر نخیزد در چال و مجهان نه یعنی که چشمانش از گهر باشت
بجز چنان است و قاجستن از سنگ چشمان خطاست چون جنین گفتم زنین گفتم آن دو دست
دعطی گرفت سراچه انش تنرا از خشم در من گرفت و بدین التقفا نکرد که معنا را جبر کرد و در آن
در لطف نیست برهمان ندیدم در آن انجمن مجمع روی افسر و نیکی فتادند کران باز زنده خوان
وصف ترکیبی است وصف کران بعد انگه را ابراهیم حرم ده صحیفه نازل شد نام کتاب سدیم بارزند
است مشتمل بر عجایبها و حکمتها و اسرار است چو سکه بر من از کاران اختران جهان که سخان
بر اختران افتند آن گران بر من افتادند در بعضی نسخه این دو بیت واقع شده چو آن راه که
که راه ایشان بود دیدش شان زراست بد و زیج فاسد ایشان ره راست که راه منست
در چشم شان کژ نمود زیرا که مردار چه هشیار و صاحب دلست مرهونست نزد یکی عماد اشان
یعنی نزد جاهلان جاهلست چون جاهل جنین شد فرو ماندم از چاره مجهو ربعی نوع در این
بیرون از مدارا نه دیدم طریق باز معرفت فرماید چو بینی که جاهل بکینی اندر است
در انتقام کردست سلامت به تسلیم و لینی اندر است و در مطاوعت کردست مهلهای
بر همه را از زیرکی ایشان راستودم مدح کردم بلند و گفتم که ای بر نغم استاد زند
این نامجو یا ده صحف است که را ابراهیم حرم نازل شده است مرا نیز با نقش این بت
خوش است مرا از نقش خوب نماید که شکل خوش و قامت دلکش است لاجرم بدیع آیدم
صورتش در نظر یعنی در نظر من و لیکن ندارم ز معنی خبر از آن جهت که سالوک این منزلم
غریب که اینجا در این روزها آمده ام بد از نیک کم شناسد غریب که الغریب کالاعمی
تو دانی که فرزین این نقش بساطی نفیحه گران و اعظ شاه این نقعه باز گفتم چه منیست

در

در صورت این صنم یعنی معنی صورتست چیست که اول پرستند کانش منم بیا نان اول العابدین
عبادت بتقلید کرا هیست و ضلال فلک سعادت ره روی را که آگاه هست چو آن
حوان مس جنین گفتم ز رهمن رشادی برافروخت منور که دانید روی را سپید یعنی چون
گفت ای سپند یده مگوی معقول الکلام سوالت صوابست نه خطا و فعلت جمیل لاجرم
بمنزل رسید هرکه جوید دلیل که گفته اند الدلیل ثم السبیل بسیار چون تو گردیدم اندر سفر
و سیاحت کردم بتان دیدم از خودشیبی بی خبر و بی حرکت بجز این بت که هر صبح از اینجا که
هست استاده است برآرد به یزدان داد آر هی جل و علا دست چنانکه مردمان در
وقت دعا بردارند و گر خواهی امشب هم اینجا بباش که صبا بر دارنش دستش ببینی که
فردا شود سر این بر تو فاش که گفته اند لیس الخبر کالمعاینة باز مصنف احوال خود را
بیان کند شب آنجا ببودم بتعریف پیران برهمن همچو بیژن نام پادشاهی است که گرفتار شد
بپاه بلا در اسیر در چاه بلا اسیر من نیز چنان اسیر بودم یعنی آن شب شبی بود همچو روز
قیامت دراز که الم و درد و زمان کوتاه را دراز نماید مغان گرد من گبران در حوالی
من بی وضو در نماز بودند تنها تنهای ایشان جو جردار کنده بود در تاب آفتاب
قید بردار است ملکرده بودم که ملاحظه مرهونست که بردم در آن شب کلاه خود ابراهیم
لاجرم همه شب در این قید غم مبتلا بودم یکی دست بر دل یکی بر دعا که از نکال هجرت و بلا که ناگه
دهل زن فرو کوفت کوس که علامت نزدیک سحر است نخوانند از فقا ناگاه بر همچو
خروس سپاهی ازان خطیب سیه پوش شب با دو اضافت است و شب الخطیب سیاه پوش
تشبیه کرده است بی خلاف مرهونست برادر دهنش روز را بشمشیر تشبیه کرده از
غلاف متعلق بلفظ برآورد دست فنا دانش حکم صبح با تیغی تشبیه کرده در سوخته

ترکی قوم چه بکیدم حیبانی شد از وحشت و نورانی توقفی کرد رخطه ور رخید زنکبار و ولایت زنکی
زنکی کوشه ناکاه در آمد غار سیاه کمان ایغیان کردهان بت باطل رای ناشسته روی
مهوسنت بد برآمدند از در و دشت و کوهسار از اطراف چنانکه سیلاب گرد در رسد و از زنان
عماند همه بدان بتکده آمدند در آن بتکده جای از رخ خانه ماند مال الاسلام من از خفته رکفور
در خواب مست بودم که ناکاه غلغال بر داشت دست بعید از نور رضیبی کرد بیکبار از عمار
بر آمد چو درستی بخیل که توقفی کرد دریا در آمد بعید بتی پیش از آن هیجانا زفانی شد از انجمن
که کران بر ایشان شد بر عجز نکه کرد خندان بتی و گفت که دارم ترا بیشی مشکل عماند نفط
بیش یا بابا بر صحیح عدالت یا بابا و هری است حقیقت عیان گشت باطل عماند که دست
بر داشتی صنم را دیدی چه دیدم که جاهل اندر وحکم است از تحکی معتسف است جبال محال
اندر وصدیع است و معاعف نیارستم فاد رنکشم بار از حق دگر هیچ گفت زیرا که حق زاهل
باطل بباید که گفت باز بند فرماید چو بینی ز رد دستی که زر اطلاز ور دست قوی نه مرد که
بود و بیخ خود شکست عیان کردن با وی باز حکایت جود که در زمانی سالوس
کریان شدم بیاکیم نمودم و گفتم که من ز آنچه گفتم . درین این صنم پشیمان شدم چون
کافران مرا گریان دیدند که به دل کافران کرد میل زیرا العجب هست سنگ ار نکر دد
بسیل باز بجان میل ایشان کنند و دیدند حرمت کنان سوی من تعظیم می کردند که
فتند بنوبت گرفتند باز روی می بار ز احوال خود بیان کنند تا ثابت شدم رفیع حاجت
کریان بر نزد عظمی عاج مراد بت مزبور است نکه به زر کوفت و وزیر شان بر تخت
ساج چو حرکی انیسی سنگ را تقبیل از لاه تحقیر است نکه بوسه دادم بدست اما این از بهر
دفع شر بود که لعنت رو باد بر بت پرست چون مقصد گشتی می دانستند مرا ز خوف ملک که

تلبیس کنم

۱۷۳

بتقلید کافر شدم روز چند

تلبیس کنم وخود را جان نمودم ز راه اعتقاد کلمه کفر کردم باختیار برهمنی شدم در مقالات زند خلیل الله از
صحف ابراهیم ع معارف نمودم تا مرا اعتقاد کردند و برهمن استاد خود شاد دیدم که در دیر گشتم
امین و قدر یافتم رمکرایشان زاد دانم و از ایشان انتقام کشم نگنجیدم از فرح در زمین چون در
دیر معبد جلیه گشتم در دیر یا شبی را که گفتم بستم نجس اطلاع اسرار خواستم دویدم چپ و راست
چون سعد که تجسس کردم نگه کردم از زیر تخت و زیر کران بت بر آن تخت بود دیگر پرده
دیدم منقلل مخفوف و خلاط زر بش از آن پیشی پرده نگه کردم پس پرده مطران حکیم کافران
که فرو زیا بشدم به از زر پشت مرهوست مجاور نشسته در بر سیحان را دیدیم نمودم علی بر سیحانی بدست چون
الفور مراد از آن حال معلوم شد با سبابه چه داود که اینجا رد موم شد و مکر این بود که بر سیحان
را به رشتهای صنم بسته بود چون مطران ز سیجان می کشد صنم دستها بر داشت چنانکه گویا
چاره جوی در کشد ز سیجان مرهوست را از دامن دست زیادا خوان و مرد جوی را بجح
شد از روی می عرض سازد زیرا که شنعت و قباحت بود هیچ حرکی نکند روی کار جو از
مکان شده شد بجا زید ما ضیت ما ضیت از زیان دیدن اما مراد که جانج و اندو نیکم
یار رحتی بود و من در پریشی یافتم و بوی رسیدم نگوش بجاهی در انداختم زیرا که دادم
او زنده آن برهمن مرهوست نماند که سر در خواب می در گشتم بسیدو که از حق را از
دو مار را ز ان جهت چنین کنند تا دادگر نشان کند آشکار حیله بر سیجان را افشان نگو بار
معروف و بنده گوید چو از کار شغف فریابی خود از شدی ز دستش را ورخود در یافتی
تبرک الله آن جعفر چون ارشدکی و اکلد و کی اگر زنده اش مانی آن حرکی اگر آنی دری
قوی به بسی انی به هر مرهوست نخواهد تر از زنده کانی دو که بلکه مردنت خواهد و کر
برکشت ملک دارد ز آن زنده کی عاید اگر دست یابد بیر در نشت پس بند می شنو

و بنده را پای برای منه در عقبش مرو در پرش میوهای چو رفتی و دیدی و رسیدی بهمانش
مده باز بحکایت خود رجوع کرد خاموش نگشتم سنگ ان خبیث را که از مرده دیگر بیا
ید صحبت در بعضی نسخ مصراع اول چنین واقع شد ثواب آمدم کشتن ان خبیث و در
بعضی نسخ تمام بیت چنین واقع گشت خاموش نگشتم بحجب و سنگ جفا کز نکردم
دران کار اصلا درنگ و توقف چه دیدم که غوغای انگیخت حادثه پیدا کردم
رها کردم آن بوم مملکت را و بگریختم باز بنده وصوفت گوید چو اندر نیستان آزردی و سوخت آتش حه
ز شیران ببر پرهیز اگر خردی عاقلی بکش پنجه مار مردم گزای [illegible] دیده آدم زبان اید چه بلا
چو [illegible] در ان خانه دیگر جای نهی است ازان بیدن چو زنبور خانه بیا شوخی خطا ست
از اشوفتن [illegible] از خانه که [illegible] او کسی باز بنده بشنو بجا نیک [illegible] از خود میدار [illegible]
ز و زمی زنند چو افتاد [illegible] بند بند ان [illegible] و بکر [illegible] گوش در او راق سعدی [illegible]
[illegible] بنده اینست که چون پای در دیوار کنده [illegible] اینست [illegible] که چون دیوار [illegible]
[illegible] مصنف پس ازین حکایت را تمام کند و معارف و نصایح گوید [illegible]
امدم بعد از ان [illegible] است بعض قیامت و ز انجا براه [illegible] تا [illegible]
دیو یار [illegible] را انجا که گویند از ان جمله [illegible] که [illegible] گذشت و واقع شد در عالم [illegible] روز
[illegible] نگشت که بسایه پادشاه ابوبکر بن سعد رسیدم در اقبال و تایید
ابوبکر سعد باز شرحی می کند که [illegible] در اصل چون او بود قبل و بعد [illegible]
ازین و پس ازین این بیت [illegible] زجور فلک داد خواه امدم لفظ داد
خواه [illegible] شکایت [illegible] در ین سایه گستر پناه آمدم یعنی پناه جوی شدم
دعا گوی این دولتم بنده وار دعا اینست که خدایا تو این سایه پاینده دار

چون

چون مصنف چندین درد کافران دیده و بار بیم ایشان کشیده دارش [illegible] غمگین بساید
این پادشاه با غمگین اصلاح ان پادشاه شافی در درد ش را درمان کرد و ریش او را
مرهم نهادم مصنف ان کرم ها پایان و مرهم و درمان او را بیان کند که گوید کرم ها
در [illegible] فاصل [illegible] است راجع بپادشاه مذکور و مرهم منظر مفعول است یعنی ان پاد در خورد ریش
شاه مرهم اندکی که کافی بود داما ان پادشاه جهان مرهم نهاد که در خورد ریش بلکه بالا
ی انعام و اکرام و احسان و افضال در خور ریش نبود چون پادشاه کریم انعام بسیار کرد
که این شکر نعمت بجای اوردم یعنی نمی توانم که شکر این نعمت بسیار کنم [illegible] بجای کرد
و [illegible] مصنف ازان قصه حصه گرفته بود و از ان بنده ها [illegible] یافته پس باز [illegible]
تقدیر و تحقیق ان می کند که می گوید فرج یافتم بعد از ان بنده ها که از [illegible] بند ها یافتم [illegible]
[illegible] از ان بند ها که فراموشی نکردم یعنی از ان بند ها انکه انست که هر گه [illegible]
که دست نیاز و حاجت بر ارم بدرگاه دانای راز و دعا [illegible] که حضرت خدا است [illegible]
بیاد ایدم آن صحبت [illegible] یعنی بیاد آن صحبت کنم که دست بر [illegible] او [illegible] بگردن خود [illegible] خاک
در [illegible] یعنی [illegible] خود [illegible] که دایم [illegible] دست [illegible] خود
[illegible] از [illegible] چنانکه گوید بدان [illegible] که دستی که [illegible] مرهوست نیروی خود [illegible]
بلکه از جانب الهی [illegible] صاحب [illegible] دست بر [illegible] خود [illegible]
[illegible] از غیب از عالم الهی [illegible] پس [illegible] است و [illegible]
باب [illegible] مفتوح است و لیکن [illegible] نه هر کس تواند [illegible] قادر است
[illegible] پس ازین [illegible] را بیان کند [illegible] که در بارگاه حرم الهی شاید
[illegible] رفتن [illegible] شاه لا جرم کلید قدر [illegible] نیست در دست کس

بلکه توانائی قادر مطلق خدا است پس بجز نیست پس ای مرد پوینده و دو دست را چو بیده
بر راه راست مرهون تست ترا نیست منت خداوند را هست که یفعل من یشاء و یحکم
من یشاء وصف اوست چه در غیب و تقدیر ازلی نیکو نهادت سرشت مرهون تست نیا
یه زخوی تو گردد از زشت و بد ازانکه چنانکه سعادت بتقدیر اوست شقاوت نیز چنین
است ولهذا گوید زر زنبور که این حلاوت بد بد یعنی انکس که از زنبور این شیرینی
وانگبین را پیدا کرد همان کس است که در مار زهر او ید باز بنده پادشاه می گوید
کنند که می گوید چو خدا خواهد یعنی خدای تعالی که ملک شود ویران کند مرهون تست که ای تو
خلق پریشان کنند پس پریشانی خلق و لیل ویران ملکست و گر باشد علی خیر را چو خدا
وند ست بر تو بخشایشی و ترحمی رساند خلق از تو آسایشی و راحتی که بسبب عدل تو
راحت شوند و بکشور تو گرد آیند پس ملک تو معمور شود باز بنده سالک می کند که
می گوید بلکه یکی بر ره راستی زیرا که دست گرفتند و رفاستی پس براه راست
رفاستی ازان تو نیست یعنی سود مند است اگر جستجوی ای سالک هم دران رسی که طریقت
رو که و مباشرت اسباب کنی و اختیار خیر را بدین طرف کنی مقامی عالی گرفته دیگر
و هدایت کنند که بر خدا ان حضرت محافظت کنند و بنعمت رسانند و لیکن نباید که
تنها خوری بلکه باید که ز درویش درمانده یاد آوری در بعضی نسخ ز سعدی بیچاره
یاد آوری فرستی مگر رحمتی در برم از عقبیت که بر کرده خویشتن بر عمل خود واثق
نیم و اعتماد ندارم بیا ای که عمرت به پنجاه رفت اما در
غفلت بودی مگر خفته بودی که بر باد رفت حالیا وقت رحلت شد همه برگ ساز
بود در زمین جهان همه ساختی اما بند بر رفتنی با آخرت نپرداختی مشغول گشتی

قیامت

بازادهم

قیامت دران روز که بازار مینو نشست کنند و از فروشند منازل با عمال نیکو و منهد
در خبر است که دران روز حق تعالی گوید ادخلوا الجنة بفضلی واقتسموها باعمالکم سعادت
متاعها را بجهت آنکه از بازار به اعمال او که مفلسی و متاعی ندارد شرمت از ان زرا
زیرا که بازار رسید آنکه بازار کنده چه گر باشد تهی دست را دل پراکنده زیرا که پریشان زر نیست تضییع عمر
مکن چون از و بسیاری رفت بقیه را فوت مکن زیرا که اندکی است از نیجا در می پنجاه اگر کم شود پنج کافی
است تو دم مهوست دولت اندیش بر پنج کم شود از و پنج و هیچ گردد چو پنجاه سالگی برون شد
زدست و ضایع گشت غنیمت شمر پنج روزی که است چه از عمر بسیار ضایع شد باری اندکی را
فوت مکن اگر مرده مسکین زبان داشتی یعنی سخن گفتن را قدرت یافتی بفریاد و زاری
فغان داشتی و گفتی که ای زنده چون امکان است گفتن و قدرت سخن لب از ذکر چون
مرده بهم مخفتن زیرا که چو ما را بغفلت بشد روزگار و عمر تو باری دمی چند را فرصت شمار
ام است از شمار بدن فرصت شمر ام است از شمردن وایندو بیک معنیست
شبی یاد و دنشت در جوانی یا معهد به است و طیب شعر خوشی عمرها عطف
است بر جوانی چو ایام شبیب چندی کام چو بلبل سرایان صفت است از سرا بید
چو گل تازه روان هیجان ز شورش در افکنده غلغل ای وغلغله غوغا است تکوی
ما در بیج حال بود بیم جهان دیده پیری زما در کنار نشسته زجور فلک لیل موشی غبار
یعنی سیاهی او سفید مبدل گشته چو فندق زبان از سخن بسته بود دهان از آنکه کشاده
نه چون مالب از خنده چون پسته بود ما دهان از چه بسته کشاده بودیم از خنده آن
بر بیج را ما بود جوانی آز ما فرار رفت بیش خطاب کرد که ای پیرد مرد پس از ان گفت
چه در بیج حسرت نشینی بدرد بار گفت بکی یکبار سرار از گریبان غم و از مراقبه

چه نادر نشست جوانی بسر دو

با الم یارام دل و بی اضطراب با جوانان که ... امر است از جهیدن ترکی صائنحی برآمد
ورد فعل است و مفعول او دست سال خورد فاعل اوست یعنی پیر سال خورده برآمد
ورد از مخالفت مر هوست جوانیش چه پیر است یا بجوان یار تا چگونه پیر از گفت جوابی
اینست چه باد صبا در گلستان وزیدن مضارع است از جهیدن تا جوانیت تازه
است و شتر عطف بر جوانیت خوید فاعل فعل مذکور است شکسته شود خوید جوان
بزردی رسید چنانکه بهاران که باد آورد فاعلش ضمیر باد است بید خشک مفعول
اوست ترکی قو قو لو سکوت بریزد درخت کاهی فعل و فاعل است ترکیب خشک
مفعول است زیبد مرا که پرم با جوانان جهید جهیدن که بر عارضم صبح پیری دمید
ماضیست از دمیدن مراد سپیدی موی بقید اندرم در قیدم جره بازی باز
جوان که بودم هوست و مادم برشته خواهد ربود و کر بجنتی شکار است نوبت
بر بیخ خوان نشست زیرا که ما از نعم نشستیم دست باز معروف گوید که بر نشست
از زنگی غبار مراد سیل است سپیدی دگر چشم عیش جوانی مدار امید ان عکس مرا
برفت بار رسید سپیدی واقع شد بر زاغ بر ریش سیاه چون خیمه شد نشاید چو
بلبل تماشای باغ زیرا کند جلوه طاوس صاحب جمال اما چه می خواهد از باز
برکنده بال پیر را باز تشبیه کند که بالش برکنده باشد مرا غله تنگ اندر آمد درو
یعنی مرا راه او وقت درو شکی امد شما راکنون می دمد سبزه نو و هیچ کلستان
ما را طراوت و تازه گی گذشت و شکست که اسم است گل دسته نبندد چو پژ
مرده گشت آن گل مراکه چاره بید ز عصاست چون خمیده شدم دگر تکیه برزند
گانی حیات خطاست در بعض نسخ مسلم جوانان راست زیبای خصیت یعنی جوان رابح

و

وکمت قادراست که پیران برا اند استعانت بدست تا برخیزند گل برخ زرد نم بدو احتیاج
است نگر ز زیاب و زرد حاصل شده و رفت یعنی غروب کند چون زرد شد شود
آفتاب باز معروف گوید هوس بچگی و سودای خیری کردن از کودکی تا تمام هوست
چنان زشت نبود که از پیر خام یعنی هوس بچگی از پیر بالغ زشت تر است مرا می بباید
بید چو طفلان گریست علتش بیان کند ز شرم گناهان نه طفلان زیست بیازی و خنده بود
نکو گفت لقمان که نازیستن یعنی مردن به از سالها بر خطا و گناه زیستن باز معروف گوید
هم از بامداد ان در بار کلبه دکان بستن مر هوست به از سود و سرمایه دادن
ز دست سیکه دکان را باز کند اما در بازار زخریفه شود که سرمایه را تلف کند از
ان حال دکان بسته بودن و در خانه نشستن به است یعنی کسیکه عمر را ضایع و کسب معاصی
کند از ان حال مردن به است جوان تا رساند سیاهی را بنور رسیده برد پیر مسکین سپیدی
بگور یعنی بلم دو بقر ررد کهن سالی آمد نزد طبیب که از ناله اش مرگ رسیده بود
چنانکه ز نالیدن هیچ شبی نیا غر دن قریب بود و گفتش کرد ستم بر کر بر نه دست بر رگ
من نه تا از نبض تشخیص مرض کنی و علاج او سازی ای نیک رای طبیب خوب تدبیر
که پایم همی بر نیاید ز جای باز گفت بدان ماند این قامت خفته ام بماخترگی او غلطی
و در بعض نسخ با جیم معقود است الکلش که گوئی بگل در فرو رفته ام چو برا چوال خود
بر طبیب عرض کرد گفت طبیب دست از جهان در گسل اگر هنست از بسختی
متعدی و لازم است که پایت قیامت برآید ز گل یعنی از بیخ معروف و بیند فرماید
نشاط جوانی ز پیران مجوی زیرا که اب روان اگر رفته باشد باز نیاید نیاید
بجوی لا جرم اگر در جوانی زدی دست و پایی در پیرانه سر و هوسی بایام پیری بکوش

بیانش گذشته است یعنی عقل باش در آن و فکر که مقتضای عقل صحیح و فکر ثاقب
آنست که توبه کنی از آن معاصی که در جوانی کرده و بعمل صالح کوشی که سبب نجات
و باعث درجات باشد چه دوران عمر از چهل سال در گذشت مرا هوس سست شد از
دست ریا و معاصی و هوا آگاه است از سر گذشت که آب از سر تو گذشت که عصیان و ریا
را استغراق کرد و رسول الله صلعم فرمود من جاوز الاربعین فلم یغلب خیره شره
فلیتبوأ مقعده من النار شاطا انگران وقت از من رسیدن که رفت مرا هوس سست
که شام یعنی موی سیاهم سپیده بیاض دمیدن که رفت موی سپیده مرا از اجل آورد
پیام پشت خم از مرگ رساند سلام بیاید هوس را کردن از سر بدر زیرا که هوس بکاران
حقیر است که گذرگه دوره هوس بازی پایه مصدریه است آمد بر یعنی بنهایت رسیده و
تمام گشت سبزی بخوشت تا کی تازه گردد دلم دل من که سبزه ور سبزه نخواهد دمید
از گلم بگور من تفرج کنان در هوا و هوس مرا هوس گذشتیم بر خاک گور بسیار
کسی لاجرم کسانی که دیگر و هنوز بغیب اند زنند در غیب اند که بجز دنیا مده اند از ما هیچ
بیایند بجهان و بر خاک ما بگذرند پس از من تاسف کنند که گویند دریغا که فصل
جوانی برفت بی سود ملهو و لعب بکار باطل و بازی زندگانی حیات برفت
ردیف در یعنی انچه گذشت واقع شده دریغا جهان آن جهان رود چه بر در وصف
ترکی است زمان ضایع گشت که بگذشت بر ما چه بر ما در خنجی یعنی بعض عین است
الف عوض از یاء نسبت است ایر دو چه نشوند نسیم که گفت بعض ایشان بجانی
گوینده باشد بدر سود آن و فکر آن لباس پوشم و این طعام خورم مرا هوس
بپرداختم فارغ نگشتم تا غم دین خورم و تدبیر آخرت کنم دریغا که مشغول باطل
شدم

شدم بکار تعمیر معاش دنیا و از دین مشغول گشتم رجوع دور ماندیم و غافل شدیم باز حکایت پند خود کند که
گوید چه خوش گفت با کودکی پیر آموزگار و استاد که کاری نکردیم و شد رفت روزگار
چو اماره طاعت امروز که جوانی کنیم زیرا که فردا جوانی
نیاید ز پیر لاجرم چه اکنون در ایام دولت هست و نیروی تن و صحت بدن رسول الله صلعم نعمتان نعمتان سول
مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ چو میدان فراخست گویی بزن قدر عمر را بدان
و ضایع مکن دادن من آن روز را قدر نشناختم اما بدانستم اکنون که در باختم چه توانستم
نداشتم چه سود چون بدانستم نتوانستم نبود قضا روزگاری زمین در ربود مرا هوس سست که هر روز
از وی شب قدر بود ای خواجه چه بدانی شب قدر نشانی هر شبی شب قدر است اگر شب قدر بدانی چه کوشش
اسم مصدر است یعنی کوشیدن که کند پیر فرتوت سال خورده زیبا از زیر حمل طاعت تو نمی روز که
بر باد و پای در اسپ تیز رو سوار بدانگه مثال پیر و جوان که حصه و نوبت و شکسته و درست و
کند اگر گوید شکسته قدح را اگر بیند و جست و کردانند که درست بیاورد خواهد بجای
درست تیزی کجر مسه که کند یعنی بجای کنند که نفاد دست بغفلت ز دست مرا هوس سست طریقی
و صفتی کنند ندار دیگر باز نسبت لاجرم که گفته اند پیچون درمانند از تن بیمی که گفت زانکه
تا بر روان اند از خود را اما چه افتادی هم دست و پای بر آن فلاحی شوی بغفلت بداعی
ز دست آب پاکی که برفت از دست چه چاره کنیم خود تیمم بجا که یعنی چاره نیست جز تیمم کردن
مقصود از این محل آنست که چو جوانی بغفلت رفت بقیه عمر را بغفلت گذاشتن
نمی باید بلکه بعمل صالح کوشیدن باید چنانکه گوید چه از جا بجهان در دویدن که
مرا هوس سست در و اینجا تیزی او کو لرزد که مسابقت ایشان نکردن تا سبقت کرد شوی
هم افتان و خیزان برد راه در بن و طاعت گران باد پایان مراد سواران باد پایان

مراد سواران باد پا یاسنت یعنی آنان که بر اسپان تیز رو سوار بوده‌اند رفتند تیز و تو بماندی تو ای
دست وا زشتسای بیخبر امر استهزا فرمودن که قدم عاجز شود نتوان نشست که پهلو کنم و پای هیچ
باید دوید شتر خوابانم اندر بیابان قید پر هوست و قید تمام صحرا
بیست و دو بیت فاعلش ضمیر مستتر هست راجع بخواب بامداد و بدان مفعول اوست بقید قید
فصل هذا کو رست شتر بانی آمد کاهل و شتر یعنی کاهلیت و بختی چون مرا خفته دید زمام
شتر مهارش با بالا هنگش بر سرم زد که خیز و فی‌کل دل نهادی و رضا دادی بر داع
زیس علتش را بیان کند که گوید که زمی بخبری بیانکه جرس بار شتربانان احتیاط خود را بیاید
کند مرا هیچ تو خواب خوش دریاست خواب دارم و لیکن بیابان بر پیش اندرست مصنف
حصه قصه را بیان کند که گوید تو که خواب نوشینی و از غفلت بیانکه رحیل یعنی عادت است
که در سفر ما خاصه در سفر حجاز او از بر دار ندا رحیل رحیل گویند تا رفیقان برخیزند
رخت بر ستور بسازند و راه روند اما عجب سهند که تو سپیدی نشد سوی بیا که هر یکی زبان
حال ندا ارحیل گوید و بحکم موتوا الجار کفی بک واعظا هر ده از عمایه کان تنبیه رحلت
کند و هر یکی از اقوام ایشان کبغر باد و فغان بانگ رحلت کند لیکن تو بخبری و تند پر
سفر نکنی و ترکی رسی و سبیل روندگان فر و گفت یعنی بر دطبل شتر را مفعول است
ساربان فاعل است یعنی ندا کل من علیها فان ملک الموت تنبیه رحلت کرد بمنزل
رسید اول کار و آن چون تحکی زلنا هیهات ثم ارتحلنا کذا الدنیا نزول وارتحال
تحال دنیا محل اقامت نیست بلکه موضع حیلتست خنک هوشیاران فرخنده بخت
مرهوست که پیش از دهل زدن زینه وقت رحلت کردن بسازند رخت و غافل
بخبیند زیرا ره خفتگان نابرار مدر یعنی انان که در ره خفته باشند و رفیقان

رفته

رفته باشند چون بیدار شوند نه بینند آن خفته کان ره رفته کاز ااثرا اثر راه رفتگانرا
زیرا سبق برده یعنی مسابقت کرده ره رو یعنی مسافر که بر خاست بیدار گشت رود در راه
رفت پس از نقل و مرگ بیدار بود در چه سود پس ازین آن معنی را بیان کند که هر که
ای بد روزی یکی در جهان یعنی وقت گشت بیفتاند چو یعنی چو کاشت چه کند هم ستانند
بو وقت درویش کند هم نزد و دیس هر کسی که درین جهان عمل کرده باشد از خیر و شر جزای
آن بیند و آن جهان بسکار این تحقیق مصرع ثانی کند از بیت سابق کند زیان با بیداری خفته
و بخواب رفته بیدار کند و سود پس ازین چه بانگ رحلت را بیان کند چه شیبت پیرانه سپیدی
موی در آمد و روی شتاب جوانی شب و روز گذشت شب تو در روز گشت دیده بکن ز خواب
چشم را بکش یعنی از خواب سنجان روز بر کند از مر اسید حتی آن وقت از زندگی باید بس کشتم
که افتادم اندر سیاهی سپید باز یا سفر خورد در گذشته و دریغا که بگذشت عمر عزیز
با تحصیل ثواب بخواهد گذشت ترک که که گور این دمی چند تر یعنی این بقیه اندک نیز گذشت
آنچه در ناصواب که در خطا و گناه گذشت تقدیر کلام این است گذشت آنچه گذشت در
ناصواب و در این نیز هم دریغا که گذشت تقدیر و تحقیق اینست که اگر دریابی و
فهم بکنی این نیز بگذرد باز تنبیه بر تحصیل ثواب کند که گوید کنون وقت تخم است
و زمان کشتن اگر بدروی پس بحکم الدنیا مزرعة الاخرة اکنون می‌کشتی و بدروی
می‌باید امید بر نشد یعنی حاصل است داری که خوشی بری و ثواب کبری در قیامت بشهر
قیامت مرو حالی تنگدست و فقیر باشی که وجه ندارد هم و نا مقبول است بخت نشست
دران ساعت که چشم غفلست و بند بر گور را از راه عقل و بند بر قبر هست کنون
کی که قیمت تخم ز دست مور که معقور بگشته دو حجم طلم خار و مور شده تابه و حال ندارد

بودم چو مرغ نیم شب آرد ز خواب صبح

شباب عمر

ای پسر آن بازرگان سود کرد و زیادت سود آید از آنکه سرمایه خورد و درین بیت تنبیه می‌کند بر آن که گفته‌اند
سرمایش باشد اما بدان مال تجارت نکند و گوید من وقتی تجارت کنم که سرمایه را افزون از اندکی مانده
کنون کوشش بلحاظ عرفی است که آب از سر در گذشت که درین مرتبه خلاصی میسر است نه وقتی
که سیلاب از سر گذشت و غرق گشتی پس می‌باید که پیش از مردن با گریه و زاری کمی و توبه بر جهها
عاصی [illegible] اکنون که فرصت است اشکی ببارد در حضرت ملکه جبار زبان و [illegible] گشت عوازی
بیار فرصت وقت مکن زیرا نه پیوسته باشد روان در بدن که وقتی بیم دمی نه عوازه
باشد زبان در دهن در بعض نسخ این بیت واقع شده کنون باید تا عذر تقصیر گفت
که امکان گفتن اکنون است نه چون نفس بطوع ز گفتن بخفت بدانکه تو دلیلی [illegible]
میسر است و در هر گفتن باشد اما جواب سوال منکر و نکیر است و اکنون چه اساس ایشان را از خوف خالی
می باید چنانکه می فرماید زر دانند کان از عالمان بشنود و بیاموز امروز قول متی جواب منکر
و نکیر را که نکیر و نکیر از تو پرسد با حول و تندی غنیمت شمار این گرامی نفس را زیرا که [illegible]
قیمت ندارد و قفس بی بدل روح قدر ندارد و مکن عمر ضایع با افسوس و حیف [illegible] کی در
تم کو فرصت عزیز است فرصت مکن [illegible] الوقت سیف [illegible] بعد و [illegible] دت

قضا و قدر زنده را رگ جان بریده و بر اندیشی دگر کسی ز خویش و نیش

هر کس بسبب هوشش کر یابان در بیجا نگه ماتم زد کان جهان کشته چنانکه گفت بشنیده [illegible]
تیر هوش مردن قوی عقل این حال را دیده لاجرم از [illegible] هوش چنانکه گفت چو [illegible]
یاد و زاری رسیده بگوشش چون فریاد و زاری خویشاوندان بگوشش او رسید و [illegible]
منقول قول این بیت آمده است ز دست شمار ده ز خویشان هر هوشت کوشش دست
بود و در بیده و گفتن و گفتن کرد چندین ز بیمار در دم هیچ و مضطرب [illegible] گوزه یاد

و

و از رحلت

و دست دوستی از تو کوتاه کردم پس ترکی که برایکی کو ناسعدن او کدین ایلدم کوچ بر اغنی
فراموش کردی [illegible] خویش بیش نزدیک [illegible] مرگ هست [illegible] ما تو [illegible] کرد و دوستی
بازموخت و بنده گوید محقق نگر [illegible] اول است چه هر مرده در نیز دگاش نگر کافی [illegible] هست
نه روی که چه دلسوز و دلسوزی بنی دل ای محقق بر چه دلسوز و نه هر مرده رنج [illegible] عقلی
که در خاک رفت بنی از وقت کودکی که هر دو چه ماند که یک پا آمد و یک پا رفت لما
ای برد ما تم زده تو یک پا آمدی بدین جهان بر هر پای [illegible] و پای [illegible] بر [illegible] است
که تنگ است تا پای رفتن جا کشت و بدان جهان اکنون باید این [illegible] جا [illegible] پای [illegible] سابقی
و برد و دنیا آنکه [illegible] شنید را نکسل بدار از دست تو نشسته جای [illegible] را [illegible] انکس [illegible] د
تو قائم مقام او [illegible] شنید جای تو دیگر [illegible] و یکفیک قول [illegible] فیما ملکه [illegible] کان
مذاره [illegible] اربیلانی ور [illegible] زن هوشت [illegible] بدر بردن [illegible] الله [illegible] ک
الا کفن این [illegible] که ملک شام باقی خواهد بود و در هر روم باقی خواهد
بود ان روز [illegible] جهان [illegible] سفر عراه [illegible] که کفن خواهد بود [illegible] اگر
نگشاید [illegible] و فلا [illegible] شود از [illegible] هر [illegible] را کم بنده است شود [illegible] پای
بند [illegible] از چند [illegible] بعد دوست [illegible] زیرا که پایت [illegible] در ریک گور
چون [illegible] گرفته شوی [illegible] دل [illegible] سال [illegible] مکان و جهان [illegible] که
[illegible] باقی نماند [illegible] بنیاد [illegible] دکان که [illegible] دکان [illegible] ولی قوت
باز نیاید [illegible] دنیا [illegible] پس بر [illegible] اعتقاد [illegible] باز [illegible] یک نفس
[illegible] است و این نیز [illegible] ندارد   و در [illegible] را یکی [illegible] بیش یک [illegible] از
[illegible] کفن [illegible] کرم پیله [illegible] کرم پیله [illegible]

کو ز گشتست [illegible]

بزرگی

دیگر [illegible]

و فرد [illegible]

او نیز پرورده کفی ابریشم پوشانید بدین تقریر در آمد جمیع از جند رو ز علت در آمد نز ابیات
کند که روی بکوبد ازین و شور چون در آمد کفی حریر را پوشیده دیده چو پوشیده دیده که
حریر کفی مرا هوس نیست بعکس حیثی گفت با خویشتن معقول قول اینست من از کرم زکنده
بفتح کاف عجمی است بودم زو زران حریر را بکنند بدان وار زپس من باز کرمان کو نصف
حکایتی حکایت کنند که گویند دو بیتم حاکم کرد روزی کجا کتابت از کمال اثر است کی گفت خوش صحیح
می خواند آن دو بیت را گوینده دلم طرفی با رباب آن دو بیت اینست در جا گرمی
ما بسیار روز کار مرا هوس نیست که رویید گل و بشکفد مضارع است از شکفتی نو کجا زمی
بهار شد بسیار تیر یک ماه است از فصول اربعه اینجا و دی آن ماه آن نیز چیاه است و از
مانشت این نیز چیزی است را آید که ما خاک باشیم و خشت
یکی پارسایی را شنیدم پرست پیغمبر زاهد و عابد حکمت بود فقادش یکی خشت زرین
بدست پس و چون دان از نقدان گران گشت مرهو تمندیش حیان چه حرف کشد کی اینک عقل
باشی او برقحطی یا و لیکن سودا و فکر دنیا دل روشنش تیره سیاه شده این بیت مرا هوس
همه شب در اندیشه کی کنج و مال را هوس نیست درو و در آن حال بازیم لفظ زار منظم است
از زیستی مینو تا در جهان جاویم ره بیا بجال زوال یعنی این حال زوال بند روی گام
نکرد دکر حاجت هیچ از نهاد خواست و حاجت بیابد به کسی زدم کسی دو تا گردد
راست یعنی خلاصی شد او از غم حاجت که و نیکبان و از دو تا و راست شدن یعنی ایشان
را الکم پایی پست بینا داد و رخام بلند در خشان منقش چو بیا اندر عد رخام بود دیگر
چه خاطی ازین در بستان بنا کنم در چوه اندر بر اندر بستان با نبحچه در سر این بوستان
نه دکر به بنه و فرم منظم است از وسود دل از رفو بر رقود و خشت تر کی عالیه اد کشتم
دیگر دو

تف
دیگر بار دفن دیگر آن حرارت آتش دل آن چشم و مغزم بسوخت که خود دلی را خود پی نیز هوا کرد بر بوستان
بر نم چون رویش بس از پس بوستان نرمبد طعام زراحت دهم رود چه را پرورش رود چه را براحت از آن
سخن بکلمات بفتح کاف عجمی است این هم سر کرم قرارش من رود نم زین بسی عشق تحقیق و نیکو کرم بستن صحیح
چنان قدرت دارم خیالش حرف بفتح خاو را عشق و تو قوت است مراد بی عقل است کرد که الیو
رنگ اهوی شکل بیز خیال باطلش ای عقل و اهوی صورت کرد او را عشق رویش ز و بر ده و
چنگ چنگ تو عشق سرطان پنجه خود در از زده و از اسم کرده که دیده بود جا تکف و ایج
مناجات و راز نمی ماند با خدای تعالی خور و خواب بود ذکر و عارش نماند از معاشی و معا
دین مختل شد بصحرا بر آمد پرون رفت سر از نشوه مست و دیوانه وار که جایی نبود فرار
نشست اتفاق در آن صحرا دید یکی بر سر گور گل می رشت تخم طلبی می کرد که حاصل کنند ز آن
گل گور و خشت چو آن کسی اول کار دید بانده بسته تختی یکیک پاره فرو رفت پر کوی عابد
و با خود گفتم ای نفس کوته نظر بید کار از کار این خشت زر چه بند بر این خشت زرین
دل ست و غافل شو از آن حال که یکی روز خشتی کنند بسازند از گلت طمع از چندان دمان
نیست باز مرا هوس نیست که بار کشی کر کشید فعل لازم است یکی نقره با مر سید است از حرص فاعل
فعل مذکور است یعنی طمع از انجمان مفتوح است دهان که یکی لقمه بسته کرد دو ساکن شود بدار کشش
ای عجز و عاید آن پر عابد بنفس خود خطاب کند زین خشت زرین دست را زیرا که هیچ نشاید و نبلغ
بیک خشت بسته گردد یعنی طمع هیچ چون جوی بسیار است بیک خشت زرین مسدود نشود تو غافل
مرا هوس نیست عجمون معرایا آخر در اندیشه سود و مال و در فکر آن که سرمایه شد بیا بجال و حلیم
زین خاک چندان صبا بگذر دیش و زد که هر ذره را از ما بجای کارد اما تو از آن
حال غافل بغبار هوا چشم غفلت به و خفت و پوشید سموم هوس باد گرمش گشته بکرمکافی

عجب است یعنی غیر از جمعیت بسود حسنت پس ببیند شنود یکی سرمه غفلت از چشم پاک کن امروز چنان که
که فردا نشوی سرمه در چشم خاک میان دو کس دشمنی بود و جنگ چنانکه
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ یعنی هر یکی دیگری سر را بر بالا می داشت از تکبر چو پلنگ ز دیدار هم زبس که
رمیدن تا بحدی رمان رمان اسم فاعل است از رمیدن که بر هر دو تنگ آمدی آسمان گویا زیر آسمان نمی گنجیدند
در یک خانه بودن نبود یکی را اجل در سر آورد جیش یعنی لشکر یعنی یکی را اجل رسید سر آمد بر او عنایت
رسید بر او روزگاران عیش چنان یکی بمرد بد اندیش وی را درون شاد گشت یعنی دشمن دیگر را
دل شاد شد بگورش پس از مدتی برگذشت یعنی بقبر دشمن مرده مرور کرد شبستان گورش قبر را با کاخ
خانه تشبیه کرد که در شبستان اندوده دید یعنی در ان خانه را اندوده دید یعنی پیدا
نمود که وقتی سرایش زر اندوده دید یعنی خانه آنکس زر اندوده بود که آن دشمن چنین دیده
بود خرامان ببالینش آمد فراز یعنی آن دشمن زنده خرامان بر گورش آمد همی گفت با خود
لب از خنده باز معنیش واز کمال شادی مقول قول در بیت آینده است خوشا وقت
مجموع آنکس که اوست مر هو سنت پس از مرگ دشمن در آغوش دوست یعنی خوش است وقت کسی
که پس از مردن دشمن در آغوش دوست باشد پس از مرگ آنکس نباید گریست مر هو سنت که روزی
یک روز پس از مرگ دشمن بزیست یعنی کسی را دشمن بمرد و آنکس پس از مرگ دشمن یک روز
زنده ماند نیز از مردن او گریستن نباید چون مصنف تحقیق آنکس را روایت کرد
پس از آن باصل حکایت عودت کرد که آن دشمن زنده پس از این سخن چه کرد ز زور آوری
عداوت ببازوی زور مر هو سنت یکی تخته برکندش از روی گور و باندرون گور نظر کرد
سر تاجور دید یعنی سر را صاحب تاج دید اندر مغاک بفتح میم است گو حفره دو چشم جهان بینش
آکنده خاک گویا آنکه جهان گور را در زندان گور در آنجا قبر را طوطی وجودش گرفتار

زندان گور قبر را بزندان تشبیه کرده تنش طعمه کرم و تاراج مور یعنی خوراک کرم و تاراج مور گشتی
ایشان خورده بوده بود چنان تنگش آکنده خاک استخوان که گویا که از عاج پر توتیا سرمه‌دان یعنی استخوان
پر خاکش مانند سرمه دان بود که از عاج باشد و پر توتیا ز دور فلک بدر رویش هلال گشته ز جور زمان
سرو قدش خلال گشته کف دست و سر پنجه زورمند مر هو سنت جدا کرده ایام بندش ز بند چون چنان دید
چنانش بر او رحمت آمد ز دل مر هو سنت که بگریست تا بر گل خاکش از گریه گل یعنی چندان گریه کرد که خاکش
طینی گشت پشیمان شد از کرده و خوی زشت یعنی از فعل خود و خوی بد پشیمان گشت بفرمود بر سنگ
گورش نوشتند نوشتن این بیت را مکن شادمانی بمرگ کسی زیرا که دهرت نماند خارج است
از ماندن پس از وی بسی یعنی زمان نمی گذارد زیرا بسیار مرده زمان بسیار شنید این سخن عارف
هوشیار مر هو سنت بنالید کای قادر کردگار یعنی از مناجات گفت عجب یعنی اگر نیست که تو رحمت
نیاری بر او زیرا اگر نیست دشمن بزاری بر او چون دشمن گریان کرد دوست رحمت نیاورد از
مستبعد است مصنف پس از این کلام حال خود را بیان کند و رحمت جوید که تن ما شود نیز روزی
چنان مر هو سنت که بر وی بسوزد دل دشمنان و رحم کنند مگر در دل دوست رحم آیدم اطلاق
دل و رحم بطریق تخییل و بر وجه حمل برخاسته است چو بیند که دشمن ببخشایدم و مراد انست که امید است
که خدای تعالی رحمت کند چو بیند که دشمن مرا رحمت کند بجایی رسد کار سر دیر و زود یعنی بجای
خواهد رسید باز و دیار که گویی در او دیده هرگز نبود زدم تیشه یک روز بر تل خاک
برسته از خاک بگوشم آمدم ناله دردناک که در آن ناله سخن این بود که زنهار اگر مردی آهسته تر
نرم که چشم و بناگوش و روی است و سر شبی خفته بودم در جایی بعزم سفر پی کاروان
وانگه گرفتم سحر پس ما براه رفته بودیم که آمد یکی سهمگین باد و گرد یعنی باد و گرد بمعنی گرد و غبار است
که بر چشم مردم جهان تیره کرد چنانکه در جهان غبار انجمنی زیرا که شاهد است

کاروان یکی دختر کی خانه بود همراه بیچ نکرمیم در پنج جم سر یوشی زنان است که رو میان مقرم
کوبند غبار از دیده رمیدند و دور و پاک می کرد و بند رکفتش ای تار زینی چاره می و چاره بپنج جم
و کرشی یعنی صورتست که داری دل که داری ای آشفته بهر من چون دختر اجنبی وصف کرد
نجنش کفت بجندان شنیده در یچ دیده خاک در بوستست که باز شی یعنی قران که دیاک و این
حال ایشان را زمردن خواهد شد باز معرفت کوید تا زنفس رعنا چه کرشی شنود هر چهار پای را
شنود که بند و دوان می برد تا بر نشیب که متفق است از شیب کور چون بدان جاری اجل با کمی
بکسلاند نرکاتشدالف را یعنی خواندن میباید عجان باز ستان که گفت از نشیب خروری در نشیب
کور افتی جرداری بستعمام است ای آنحز ان قفس مر بوستست که جان نور بحبت
نا مسٹی نقش لا جرم چو مرغ از قفس رفت و بکست قید بین روح از بدن مفارقت کند
دکر ره در دنیا نکردد دیگر ره بسی تو صید چه مضیق است نگه دار وقت که عالم دسست
رسول الله علیه و سلم فرمود الدنیا ساعة فاجعلها طاعة دمی پیش دانا به از عالمیست که دران
دم طاعت کرده باشد سکندر که بر عالمی حکم داشت یعنی حاکم جمیع عالم بود در ان دم که بکذاشت
یعنی بمرد عالم را کذاشت زرکت که دیگر نبود شی جز را حیا باسکندر است گویا اشارت بکلمه
عالم این همه عالم ستاننده و مهلت دهند شی دمی پس بحکم و لکل امة اجل فاذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چه وقت اجلش رسید تاخیر میسر نشد لا جرم بموجب کل
نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة هر کسی مردن و جزا و عمل برد چنانکه
کوبند رفتند و هر کسی درود آنچه کشت بیز آنچه کشته بود در دنیا برو و در عقبی بماند
در دنیا نام نیکو و زشت چون هر کسی رفتند معلوم شد که دار دنیا موضع اقامت
نیست بلکه محل نزول و ارتحال است چرا دل بدین کار و آنکه محقق است از کار و انکاه

درود حصاد کرد

نهیم

نهیم پس چرا این منزل را تحیت کنیم که یاران رفتند و ما بر یاهیم پس این جهان محل قرار نیست رسول
الله علیه و سلم فرمود کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور باز بید
معرفت کوید پس از ما چنین گل دمد و رویا بد بوستان و گلستان شنیده باید که یاد دوستان
چون جهان را بقا نیست دل اندر و لا راه دنیا مقبر زیراکه گفته است با کسی که دل بر نکنند یعنی
بی وفاست از او وفا سپس خطاست چه در خاک دل بر کی جبلک که قرخفت مردم بوستست
قیامت بیفتاند از بهر گرد بکافی یعنی است مرا ز جیب غفلت بر و ان کی کنند و امروز که فردا
بجا ند تحرب کنند چنانکه حق تعالی فرمود و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤوسهم عند ربهم الآیه
چون این جهان جای رفتنست و آن جهان محل بودن می باید که باکی روی به حضرت خدای
آمد یعنی از ذکر استعمام ان کارست سر روی نشود از که مغز تا باک روی شهر فردوس جای خاک سد
مخلوط خاک که عنی فریب مر بوستست سفر کرد کردن خدای تبرک سفر اشک کردن بکار خرب پس با
کی شدن می باید و سبیل اشک را روان کردن شاید و لیکن این فرماید برآن امر است از
راندن مراد روان کردنست از دو بر چشم دیده مراد دو چشم است چون مفعول امر کور
است و را الاشی الهودکی دارد آن زهد شور نما باکن روی بدان سول در بعضی نسخ این بیت
واقع شده در یعنی که بگذشت رفت عمر و برو که اغاثیه اما مانده است از نیکوی بنیاد و در خیر
ز عهد بد یاد دارم فراموش نکردم همی دعای بدر کنند که کوید که باران رحمت بر او
بار دم دمی آنچه که یاد دارد اینست که در طفلی بود و دختر بیدرای خواندن
می زهد هم احتمال است که بغط قید هر دو مصراع باشد یکی خاتم از زر خریده ایکشتری را در انکشت
کردم بعد از آن دختر کی جو دین ما که محقق است از ناکاه یکی مشتری مر بوستست خرما کی از
دستم انکشتری بستد می کودک بعد دم قدر انکشتری را نمیدانستم که بخوید ارشد بیک خرما انکشتری

نه خواهی در
آمد بشتر ار در

را از منی خو بید و از ان انگشت بد رارد چنانکه چنین قصه در معاملهٔ طفلان واقع شود و
لهذا گوید چو نشناسد قدر انگشتی را طفل خود که چه مکتوبی از وی نتوانند برد باز حقه
قصه را بیان کند تو هم قیمت عمر نشناختی و ندانستی که در حقیقت شریح را نداختی و ضایع کردی
که چنانکه اغابه را نجیبی بها فروختی قیامت که نیکان با علی مقام بالا رسند یعنی زفوق ثرا
از بن زمین بر ثریا رسند در ان حال تر اخرد بماند بر از ننگ و شرم بلکه نیست بیا و هیچ است
که کدورت نکر کافی هیچ و تاوه حطابست بر آید چون شود دعلهای خویش که گذشت بود و تورا
در زنگار بدان فرم دار و اخر از کسی که در روی نیکان حشوی شرمسار لا جرم در ان
روز که فضل رسند قول کرد و زینت روز سوال و جوابست الوالعزم ازین بلرزد و بهلوک
وهیبت بد انکار و لو العزم الا پیغمبرانند که احمد بن ثرایع جدیده بوده اند و در مقرر کردن
ان جهت بلیغ کردند و تحمل مشقت ان و در طعن طاعنان صبر کردند و ایشان
نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد است صلوات الله علیهم و سلامه بجایی که دهشت فزاید
و حیرت بر نبذا انبیا علیهم السلام تو عذر گنه را از برای عذر گناه چه داری بیار باز دو ۲ صح
بیان ان معنی کند که زنان اهل طاعت کمتر از مردانست و مردان اهل معصیت بدتر از
زنانست چنانکه گوید زنانی که طاعت رغبت زنند و کنند زمردان تا باید بگذرند
از جهت مرتبه تراکرم باید زمردی خویش استفهام است که باشد زنان را قبول در
درگاه حق از تو پیش بیا و چه حیست زنان را بعذری معنی که هست یعنی در حالت
حیض و نفاس ز طاعت بدارند که گاه دست که نماز نگذارند تو بعذر یکتو پیش
دور از مسلمانان ماجرزه در حالت عذر زنان کم ز زن لاف مردی مزن مصنف بو صح
بیان ان هیچ از بان حجر تحفی خبر گوید مرا خود نباشد زبان او را بد فصاحت چنین

گفت

گفت شاه تحفی عفوی در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده مرا خود چنین انحیحی در
جهان یعنی عین التفات مکن ببین با ما گفتند پیشینیان معقول قول اینست چه از راستی بگذری
خم بود کژی باشد چه مردی بود کز زنی کم بود تا فقیه باشد بیا ز وظیفه نفس را پرورده که او
بر ور دشمن قوی کرد چنانکه می فرماید با یار و از مال دشمن را قوی کرده که رسول
الله علیه فرمود اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک کسی پروردن دشمن و قوی کردانیدن
او ضرر رسانیدن است بخود چنانکه درین نیکبخت اگر که می پرورید صفت حکایت است
جان شیرین صح چو پرورده شد خواجه را ان صاحب پرورنده را بدرید پاره پاره کرد چو در پهلوی
جان تیر دن گفت ترک چیدن جان احمر نمو بابی او زره باشد زبان او را و تخن جدایی
در پیش رفت و گفت معقول انیست تو دشمن چنین باز نیفتی مخرب پرورش که ای نوشت
بدانی که ناچار زخمی خوری چون پروردن نفس پروردن دشمن و قوی کردن
انست که ابله خورش بید شود و نفس الت ابیست و لهذا مناسب سیاقت و سیاق معرفت
و رحاید که گوید زابلیس در حق طعنه زد استفهام تقریر است که اینان نیاید بجز کار بد
چنانکه حق تعالی تحفی او را حکایت کند قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لاتینهم من
بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین فغان از بد نکایی
که در نفس ماست مرد نیست که ترسم شود ظن ابلیس راست مگر خدای تعالی نگاه دارد
خدایش بینداخت از بهر ما صح چه ملعون پسند امد ش قهر ما چه ابلیس را قبول امد قهر ما خدای تعالی او را ابراز ندارد
از بهر ما چنانکه کلام خدا حکایت کرد قال اخرج منها مذموما مدحورا لمن تبعک منهم
حکایت کند از طاعت کردن بدان و شرم و عار بردن از ان که سر برایم از تیج
عار و ننگ اشاره الیه مضمون مصراع ثانی است اعنی که با کوا شارت با ابلیس است تصلیح کرد ما

او را قبول می کنیم و باحق جنگ که مخالفت امر او می کنیم پس از این چنین کو بید نظر دوست بطور
کنند بلکه نظر نکنند بسوی تو مرهون است چو در روی دشمن نبود در روی تو بینی تو جهت باد شمع
باشد گرفت دوست باید که زور بر خوری و سود مند شوی بجا بید که فرمان دشمنی بری موجب
امر شی بجا کل وری رو دادار داز دوست بیگانگی و دوری را چه دشمن گزینید اختیار کنند
الکمی هم خواتکی و هم هیچ شد فی نه ای که نکنند دست پای یعنی در عنا آید بجا نه چو بیلیفر
که دشمنی نبود در مراتب باز بینید فرماید در تحصیل اخلاص و عمل صالح تسلیم سینه و دخل
تا چه خواهی خریدن ای سیم زلیخا خود و خیری عمر فروختند که خواهی که کدام محبوب را دل دادن خواهی
دل از مهر یوسف برید که دل را از محبت یوسف بری تو از دوست که عاقلی بر مکر د
بیگانه هیچ نمی است از گردیدن یعنی تو از دوست رنجه مکن که دشمن بیار د مکر در
تو کرد از بهر ظفر رسانیدن یکی بر دیگی کسی که در بادشاهی ستیز عناد و با او رنجی
رنجانید بدشمنی پرورش ضمیر فاعل که مستتر است راجع به بادشاه است و ضمیر مفعول که
بار رستار راجع است بمکن که خود نشی بر تر زمین قتل کسی گرفتاران در دست آن کینه توز
وصف ترکیبی است از توز خشی بترکی اول کینی ارجنبک العذر می گفت ضمیر راجع بگرفتار
است هردم بزار رسید سوز مقول القول امینست اگر دوست را بر خود دنیاز زر دی
مرهون است که از دست دشمن جبار دی و کشتی کشتن بباخن ز دشمنی در بعضی نسخ بنجاج
دشمنی بدار بیه ماضیست از دریدن و تشدید را برای وزن است بدوست مفعول
فعل مذکور است رفیق فاعل اوست که بر خود دنیاز رد دوست صفت فاعل
است در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده مجال مگذار تا چه دشمنی بدر بر رد دمجیع
فعل مضارع است از دریدن فاعلش مقدر است بدوست مفعول اوست رفیق را کر بر

خود

خود بیازرد ماضی مثبت از آزردن دوست باز بینید فرماید تو با دوست یکدل شو و یک
سخن یعنی متحد باش در باطن و ظاهر که خود دمی دوست منفعت دشمن را برارد زبی بزرگی چو خود
ببدن رو بینداریم این زشت نامی نیکو است بلکه ظاهر است که بدست حسد دی دشمنی یعنی از برای
راضی کردن دشمن آزار دوست یکی حال مردم تلبیس خورد بفتح خاصی باید خواند
چو رجانب لعنت بر ابلیس کرد چه انکس چنان کرد چنین گفت تا ابلیس از ره راستی در رای
که من از بندیدیم چه نوا اتصالی زیرا آنها باشند ای فلان اشتی صلح بحکم چو اکردن او آنکی
منقول است اینجا در بغنت فرموده دیو زشت یعنی حیف است که انحراز الشیطان قبیح فرموده
باشند تو از امثال آن کسی که دست پاک بر تو خواهد نوشت چنانکه حق تعالی فرموده وان علیکم
لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون اما تو روا داری از رجال تا پاکیت مرهون است
که با کاتبان یعنی ملایکه که از گناه پاکند خاصه کاتبان که خدای تعالی ایشان را کرام گفت
نویسند با پاکیت باز بینند فرماید طریق بدست آر و صلحی بکن با خدای تعالی شفیق برانگیز و بیاران
و عذری بگوی و تعهد و اعتذار را تا خبر مکن بر انکه لحظه صورت نبندد منصور نشود دامان
و مهلت چو پیمانه پرشد بدور زمان و رزق تو تمام شود در ریختن و گر دست قدرت نداره
بکار و عمل صالح هیچ کار کار دست زاری برار که در خبر است ان الله یحب انین
المذنبین و الحاح الملحین گریه رفت از اندازه بیرون بدی و عصیان چه گفتی که بد رفت
یعنی اعتراف ذنب کردی و توبه و انابت نمودی نیک آمدی که در خبر است من تاب
قبل موته بسیر من تاب الله علیه و در روایت دیگر من تاب قبل موته بساعة تاب الله
علیه مرا شو و بر خیز چو یعنی در توبه را باز گشاده که تا که در توبه یعنی فراز بالا و بسته
که در آن وقت توبه مقبول نشود مراد از و یا حقیقت باتوبه باشد یا معاینه و دیدن

احوال آخرت عن انس ابن مالک رضی الله عنه قال سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول
التائب من الذنب کمن لا ذنب له و اذا احب الله عبدا لم یضره الذنب ثم قال ان الله
یحب التوابین ویحب المتطهرین مرو بآخرت زیر بار رنج گناه ای پسر زیرا که حمال عاجز
شود در سفر اما آنکس که سبکبار است تیز رفتار است بی بیک مرد ازان ببایدت شفاعت اتباع
صالحان پس باید کرد در توبه و طاعت که هر که این سعادت طلب کرد یافت پس هر که
را ایمان و صلاح باشد چون بمیرد براحت رسد که در خبر است الموت راحة المؤمن
و نیکی تو دنبال در پی دیدن مرهونست ندانم که در صالحان کی بجا فضیل ابن عیاض
گفته علامت سعادت پنج چیز است یقین در دل و ورع در دین و زهد در دنیا و
شرم در چشم و بیم در تن پیغمبر علیه السلام گر شفاعت کرد مرهونست که بر جاده میان
راه شریعت پیغمبر است که فرموده است من تمسک بسنتی وجبت له شفاعتی ره راست رو
تا بمنزل رسی سفیان ثوری را پس از مرگ در خواب دیدند که پرسیدند مرد در بهشت
ازین شاه بدان شافعی پرید و پرسیدند کجا یافتی جواب داد که بود ره تو
بره نه ز قبل وازین حجت و اسیر بزرگی که و سینه چه کاوی که عصار چشمی به بست
مرهونست و روان تا شب شب عمارت که گفته است این بیت بیش ازین در حکایت سالوس
گذشته بود چون در اکثر نسخ اینجا یافتم باز نوشتم کلا الوده را نجو گفت که
بمسجد داخل شود زینجهت نگون طالع اندر شگفت از آن شب معکوس الطالع در تعجب بود
یکی منع کردش از دخول مسجد و گفت که شت ید ای هلاک شود یا زیان کار کرد
نفس تو سر و دامن الوده ملوثة الذیل در جای پاک که مسجد است مصنف ازین قوم چه
گرفته بود از این حکایت کند مرا ارقم تنگی در دل آمد برین سخن زیرا که بهشت
و خرم

خرم بهشت برین اعلی و در آن جای که بهشت اعلی است پاکان امید وار شده بیم از بهر
وزن است گل آلوده معصیت را کسی که بگل گناه آلوده باشد چه کار در آن جای بهشت
آن سعادتمند بهشت زان کس خرد که طاعت برد که غش بهشت المنست چنانکه گر ازهر که را
که نقد باید و باشد بضاعت قماش را برد و خود گلی آلوده که دامن را از گرد ذلت غبار
گناه بشوی چون نقد عمر است تو به کسی که شایستهٔ خانهٔ خدا شوی که تا که ز بالا نه بندد
جوی پس آب نیابد که تطهیر دامن کنی و مجنون چون اجل رسد جا توبه بپیری رسول الله علیه السلام
فرمود هلک المسوفون اصحاب گفتند من المسوفون یا رسول الله گفت من یقول سوف اتوب
و در خبر است ان اکثر صیاح اهل النار من التسویف مکر و حرف دولت سیف زمان جراتی
ز قیم بجست بدین حال نه سید منوز ز بی ز رشته دل ابد بست رمح از بدل مفارقت
نکرد و کرد درشته بزرگی الکبیر اولی له کرم سر نیچه راست باشی و جست زیرا که در آ
مدان از دیر آمده غم منزل زد و درست فعل و فاعل است منوز رشته اجل دست
خواهش اسم مصدر است بمعنی خواستن بجست می توانی که دست را برداری پس را ور د
بدرگاه دادار رفه ای تعادست کرد در خبر است ان ربکم حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع
الیه یدیه ان یردهما صفرا تا زینه گویند ارشاد می کنند مخفف بنی است از …
ای که کرده مخففه الا انکه عصیان کرده وصفه در غفلت چنین امر است از …
بعد از گناه آب چشمی بریز از ادعیهٔ رسول الله علیه السلام است اللهم ارزقنی عینین
هطالتین تبکیان بعقوبة الله عز وجل روزی در جای نشسته می گریست گفتند چه ترا
می گریانید گفت فکر کردم در رفتن عمر و اندکی عمل و نزدیکی اجل چه حاکم و حجتی
بود که آب روی مرهونست بریز بهر آخرت باری بریز خاک تو آن روز در دنیا ریز

و در آب خانه از بسیار گریه شغیم آرجمی از هوشت کسی را که است اب روان ز تو پیش جای
عربی است بعبارت را انده فدای تماشا از دم از باب خود مرا روان بزرگان تخمیعه او را
همی یاد م آید ز عهد صغر نکرها دو فیه عنی عشق کوچک است که عهدی بر ون آمده و باید ر
عادت است ببازیچه مشغول تماشای مردم شدم چنانکه در آشوب یعنی در شگفتی خلق
از بیم رم شدم مراد آنست که در از دحام عوام بیم ناکم و پیاده کردم برآورد مرا از
بی قراری در بعض نسخ از هول و دهشت خروش فریاد باگریه بیدر مانکه هم سبق بیدر در
یافته و معنی سی آمده علی الغفلة من جالیده کوشی ناگاه جالیده کوچم بزرگی تقوا لاغ
بردی که آن ستوده چشم کش چه آفت لفظ آخر اینجا فارسی صحیح است در محل تعرض که
تعجب مستعمل باشد یعنی ای نرگس چه آخر ترا چند بار مرا هوشت نکلف تحیر دستم ز دامنی بدار الکلام
انکار است یعنی چند بار ترا گفتم دست از دامنم مکش پس تنها بداد ره نشد رفتی طفل خرد
و کوچک که مشکل تواند در بعض نسخ بود ره نادیده بود و قطع مسافه اش کردن پس از بیخ
مصنف از این قصه چه بیان کند که طفل طریقت را نمی باید که دست از دامن پیر راه
دادن بدارد و نکشد و میفرماید که قوم طفل را ای سعی الفیقرم هوشت برو دامن راه
دانان و مرشدان بگیر باز بفرماید مکن با خود مایه با دی مرد نشنو بنشستی چه کردی
زهیت خود شوی دست مکن یعنی که چون مردی زیرک بار از آن نماسی شنید در مرحم دما
مطالبتش نمانده بغیر آنکه ناگاه برآ و زیرکی یعنی فترا گاه یا کار انداست ستکت بتیم که عارف
ندارد زد دریوزه این لفظ و دروازه یعنی گدایی کردن مستعمل است نکی باز
معرفت کو پدر سران بصورت ز طفلان رحمند یعنی هریه اح از کودکان همه قوت زدید جا
مشایخ چو دیوار تحکم اند چنانکه طفلان کوچک برفتار قدرت ندارند و بدیوار تکیه و عصا

ان

ان پرورنده تو نیز باستقلال قوت رفتار نداری بدیوار استناد کن یعنی مشایخ دست بدار
و معاونت ایشان سلوک طریقت کن بیاموز رفتار را از آن طفل خردم هوشت که
چون پا را مالر است استعانت بدیوار برد باز معرفت دیگر فرماید که کسی که با پارسایان نشد
اینا پارسایان نشیند که من تشبه بقوم فهو منهم از ایشان محسوب شود از فاسقان و دز
دان و میفرماید که گوید ز زنخ پارسایان برست خلاص شد که در حلقه پارسایان نشست
باز معرفت دیگر فرماید نیز اگر حاجتت باشد از در اصحاب طریقت حاصل شود و میفرماید
گوید اگر حاجتی داری این حلقه یعنی حلقه پارسایان کیم که حاجت از در ایشان حاصل
کرد که سلطان از بین در ندارد گریز چاره چنانکه گفته اند   پادشاهان جهان
چون بغی خسته شوند استعانت بموز در گوشه نشینان طلبند رو خوشه چینی باشی ضعفت
از اصحاب طریقت و ارباب معرفت کم کرد اوری مکر کاف تنبیه است یعنی خیمه کنی خرمن
معرفت باز تعزیه کند با اصحاب طریقت که ایشان مقتدی بوده بند و خود تابع و
طفیل بوده الا ای معتبان محراب انس یعنی امامان که امروز در محراب انس مقیم گشته اید
خود را شنید ز خوان صفوه قدسی این بیت مر هوشت متابعید روی یعنی اعراض مکنید
از گدایان طفیل از جماعت که صاحب مروت مزانند طفیل الطفیل حرکی او بنید باز
پند کل فرماید کنند یعنی در دنیا با خود با عقل باید بازگشت شر یکشد و مرجع
گشتن و بمقتضای آن کار کردن زیرا که فردا نماند و نباشد ره بازگشت بر جوع
کردد   یکی نکته مرداد محقق است از مرداد ماه مراد از و ماه میانه
صیف است اینجا تو ده شنه که دیعنی روسیاه گویند ربیع ارزدی اول ماه شتا
خاطر آسوده کرد که ذخیره مهیا شد تشبی هست شد آنکس آتش بر فروخت بزد خرمن

خورشید

نکوئی بخت کالید احمق خرمن بسوخت لاجرم درکار او زد در خرمن طلب چیدن نشست
وگدائی کردن گرفت که یکمن جو که تمام ان نیامد وغافله خرمنها بدست بسی کشته و
جوان کشت چه برگشته و بیند در روشنی را انکسی را که فقیر شد یکی گفت پرورده خورشید را
مقبول قبول انیست بخواهی که باشی چنین تیره روز زرم هوست بدبو آنکی خرمن خود
مسوز مصنف ازین قصه حصه گرفته صرف و بیند گوید که از دست شد رفت عزت اندر
بدی در عمل قبیح تواکیست انسان تحقیق که در خرمن اتش زدی و سوختی فضیحت بود رسوائی
باشد خورشید اند و حشی گدائی کردن پس از خرمن خویشتن سوختن پس بیند بکیر مکن بدی
را جان من خطاب است تقدیر حرف نداء اخر ذبیح و رزام است از ورزیدن بمعنی زرا
عت کردن است انجا و دا خطف است بر دین مده خرمن نیک نامی بباد و ضایع
مکن چه برگشته بخت و منکوس الطالع و حرف یا برای وحدت است در اقتدیه بیند عر هوست ازو
نیکبخت ان بکیر بند بیند که زرگ بدی سعد و عفو گناه چه بیند تو بیش از عقوبت و گرفتار
شدن بعذاب در عفو کوب امر است از کوفتن مراد از کوفتن با بعفو طلب عفو است
کرسود ندارد فغان زیر چوب و در وقت زدن ان برار از گریبان غفلت
سرت یعنی امروز ترک غفلت کن که فردا غافله بخجل در برات در سینه تو یکی متغفی
بود دین جو منی و مداوم بود بر منکر ان بفتح کاف عجمی فعل منفی است گذر کرد بر روی نکو نظری
و نیک صفتی یعنی بشیخی نشست ان فاسق از خجالت از شیخ عرق کرده روی حال است
وگفت که آیا بعض تعجب است خجل گشتم شرمسار شد از شیخ گوئی چه فاسق چنین گفت بشنید
بخندید شیخ بروشنی روان هوست بر وبران فاسق برزاید ست بشوریده باش نیست
از شوریدن و گفت ای جوان مقبول قبول انیست نیاید همی عزت از خود شناخ

ی

ی حضور سمع که حق حاضر و شرم داری زمنی باز بیند داد چنان شرم دار از خداوند
خویش یعنی ان قدر شرم دار از خدای تعالی که شرمت زبیگانگان است زهمسایگان
است و خویش ان قدر شرم داری از مردمان خواه اجنبی باشد خواه قریب بناسا
مفاریه منقی مخاطبست از آسایید ن از جانب هیچکس یعنی راحت و رحمت نیابی هیچ
از کسی و جانب حق نگه دار و بس که اسایش و رحمت از حضرت اوست
زلیخا چو گشت از می عشق مست پس حرکت مستانه کرد بدامان یوسف در آویخت دست
چنانکه حق تعالی حکایت کرد و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت
هیت لک تا بدانجا که فرمود وقدت قمیصه من دبر چنان دیو شهوت رضا داده بود
مر هوست که چون گرگ در یوسف افتاده بود که او رام موافقت کرد بتی داشت
بانوی مصر یعنی زلیخا از رخام که ان بانو بر ان بت معتکف با چراغ و شام چراغ
بحکم ولقد همت به مقصد مخالطت کرد در ان لحظ رویش بپوشید و سر تا که بت بنبیند جفا
دا که زشت آیدش در نظر قبیح آید فعل ایشان در نظر بت غم آلوده یعنی غمناک یوسف
بکنجی نشست بهانی که بر سر بنفس ستمکاره دست یعنی بر سر نهاده دست را از دست نفس
ظالمه زلیخا دو دستش ببوسید و پایش پای مصدر نفس آلوده و داخل است کرای ست
پیمان و تا کار اخا و سرکشی در آر [illegible] معنی در تغیر نیست که داخل است سنگدان دل
یا [illegible] مصدر است ترک او [illegible] بیوزنده
به تندی پریشان مکن وقت خوش بفتح خا است این معنی در نفر [illegible] با آزرده
لیسجنی ولیکن من الصاغرین در اصل است چون زلیخا چنین الحاح کرد و رواج
گشتش همه را چه یوسف علیه السلام از دیده بارید چه یعنی اشک بسیار کرد

نگاه بی استیفا رجوع کسی از بنی ظلام و نایاکی کرده است از من مجرمان این معنی در تقریر قال
معاذ الله داخل بهشت شود در روی سنگی کوبیت است شوربختی بسیار که او را پوشیده بود اثر او
نماید زیر و رو دکان استقبال او تقریر است بازش و موفق گویند و سود از پیش نماید
بگفت بعض اسباب معاش را مهیا کن همچون مرد غله‌دار چو سرمایه عمر کردی تلف که عمر
باخر رسید شراب بازی از برای سر خود روی خود زنند که بدان تحصیل مزاج کنند همچون شخص
فاسق اما در عاقبت زرد روی بر خاک از بیم شحنه و غیرت بعد از آن در متعلق است
بلفظ خواهش امروز کسی زیرا که فردا اغانه مجال نخستین بلیدان ضبط کنند که به رجا یا که
سیلی از آن چو زنش نماید بود شد مجال کجا که خوش مدهوش است تو از دین فارغی از ما
پسندیده ما نیز می و شرم نداری که بر دین فقد دیده ما چون مصنف پیش از این گفت
بعد از آن و بر سر خواهش امروز کسی اکنون مناسب آن مثل آرد که گوید آن نیست بعد
فکر کس از آن بنده تا بر گناه مرهون است که در امر خواجه عاصی شود چند گاه که گریخته باشد
از خدمتش چند بار اگر باز گردد رجوع کند به پای خود به صدق و نیاز مرهون است زنجیر
و بندش نیاز نبندد باز که خواجه او را معذور دارد پس تو نیز از خدمت خواجه حقیقی
گریخته و چند بار ترک فرمان کرده بس نکم رد را مزینده بگریخته آب روی خود
بعصیان ریخته بروش امروز می باید و ترک غلط کردن بکیش او بر تاکسی باعکس رستن
مرهون است که از روی که رحمت بود و چاره تو را خوب ره هم نباشد با کرز با نفرت باشد از درگه
خدای تعالی خود تو را ضروری و لازم است هر دم بوی محتاج و او را هرگز استغنا نداری
تکلیف که از وضو شوی لاجرم بکلم موتوا قبل ان تموتوا موت اختیاری مردن می باید
و خود در ایشی او بردن و بطیب حاسبوا قبل ان تحاسبوا حساب خود کردن و لهذا

گوید

گوید کنون کرد باید عمل راحت تا تدارک کنی سوال را جواب نه وقتی که منشور بگشاده
کرد کتاب در روز قیامت که اینجا تدارک ممکن نیست از جهت قضا و اداء کسی که در دنیا
عمل بد کرده باشد چون پیش از قیامت تدارک کند از جهت توبه و انابت و اداء
حقوق و قضاء عبادت امکنش بد کرد نیست چنانکه گوید کسی که چه بد کرد و جب
الحقیقه هم بد کند و جلب الکلم که پیش از قیامت غم خویش خورد بعد از این آن معنی را
بیان کند که آینه خاطر مکدر است جلای آن تباه باشد اگر چه آینه ظاهر باشد تیره گردد
و لهذا گوید که آینه از آه گرد سیاه و تباه شود در وش آینه دل تباه سیاه
کن تا صفای خاطر یابی و ترس از گناهان خویش این نفس کن که محو کنی که روز قیامت
نترسی از کسی غریب آمدم در زمان سیاحت در سواد حبش در شهر بزرگ ایشان
دل از دهر فارغ مر از پیش خویش اتفاقا بر دین بر راه یکی جستجو که سیم الوان
و فتح کان مشهور عجب دگانجا است و دیدم بلند مرهون است تنی چند مسکین بر پای بند چون
ایشان را دیدم چنان ملاحظه کردم که این شهر موضع ظلم و بیداد است مردمان را
بی گناه حبس کنند لکن سیم ساز و قصد سفر کردم اندر نفس و فی الحال بیا باز گرفتم
جو هر که گریزد از قفس از آن ترسم که مرا بی گناه حبس کنند یکی گفت غم مکن بنده یا
بعض محبوسان شب روند بعض در دانند نصیحت بکنند و هیچ نشنوند پس ایشان بی
گناه محبوس نیستند گرد همه آن قدر کلام نیست تر را چه غم اگر چه جهان را بخشند گرد
باز گفت مگو تا راکس بگیرد همه باز موفقت گفت ترسی ز خدا و ترسی از امیر
و هیچ تو نیاورده عاقل عشق چرکین و خیانت و بیکند به کام آمیخته اند میان
بین عاقلی که عشق را در میان نیاورده باشد نه بینه شد از رفیع ارتقا به پایه افوه

دیعا نیان اما وگر عفت را عفت برم کاری را گویند فی بیست زیرین اگر ز عفت
نصیب باشد زبان صحبت فکر دد دیم در بعض نسخ این بیت واقع شده اگر شبی را وبیست
وریوتر کی گوز بغلمو زبان در ملان اش نگرد و خدیو حقی بزرگ است اینجا چه خدمت
را بسند بنده ای بجای مرهوست نه بنده بشی از دشمع تیره رای بار از باب معرفت
گوید اگر بنده کوشش کند بنده وار بیس کما هو حقه خرد بس بدار خداوند کار
اما وگر کند نفع کاف حرف است را لبث در بنده کی تیز نباشد در خدمت رنجاننده اری مراد
از وانیجا بو لک باشی و بیاقی و سو باشی افتد بجز بنده کی یعنی از بابه بالا به رفته کم افتد
قدم بیش نه در عبادت که ملک مکذری در قربت و کرباز مانی بتر کی اکبر و قلاس
زده دار نسیا چه ماهیم کمتری و بدتری   یکی را چو گان شد و اسبان مرهوست
و دا سبان نام شهریست نرد بان چو طبلی برآمد فغان یعنی ان شخص از الم ضرب مچو طبل
فریاد بر آورد شب از بی قراری و شمساری یعنی شفقت قادر نشد که بخشد که از
مغلوبیت خود در میدان از بازی و چوگان بی قرار و شمسار بود در روی بار سابی
گذر کرد و گفت این سخن بجی بودی با سابقت رنجه نزد او سوز و بیچاری گناه
آب رویش اگر حرف یاد ر لفظ بردی یا و حکایت باشد اینجا حکم غایبی را یعنی
رویش باید و اگر حرف یا یا و خطابست اینجا تا و خطاب ای عزوبت باید چنانکه
در بعض نسخ واقع شد بردی یا نون است و یا و خطابیست در هر حال حادث
چنان بود که چون شاه بازی گوی و چوگان خواهد مردمان اینه کنند که فردا
بمیدان آیند کسی را که عذری باشد یا تعلل کند پیش تخته عرض عذر و مرض کند
و فردا بمیدان نرود از کنار هیچ و مغلوبیت آب رویش ریخته شود چون مصف

قصه

قصه را بیان کرد بار از وجه را بیان کند که گوید کسی روز مجرای نکرد و خجل مرهوست
که شاید که محقق از درگاه بود سوز دل لاجرم مغفور از صلح داری و اعتذار
او را چه بیم زرا در باب عذر خواهان نه بندد کریم   هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد
گو بکش گرو باز و حاجب و دربان در این درگاه نیست اگر مخمور نزد او
نخواه مرهوست شب تو بنظر فتحی است نقیم کرد کناه مفعول اوست کرامی کرد و رت
او رد و کرار نیست جست از عدم بوجود تعجب این غریب و بعید است که بیفتی بکی دود دست
باز بیند وعا بیدا گر بنده دست حاجت را برد بدرگاه و گرش مساری از عصیان ابرحت
بجا راهست از بار بیند نا نیاید زیس در کسی عذر خواه و صف ترکی است و صفت کسی که سیل
ندامت مستغرق گناه الله شیمانی گناه اش نشسته باشد نزد خدا اجل و علی آب روی کسی یعنی
رسوا نکند کسی را که ریزد گناه آب چشمهای بسی وصف کسی است یعنی بسبب گناه بسیار
گریه کرده باشد   بصنعا نام شهریست در روم یعنی در صنعا اطفلی اند که گذشت
یعنی برد حکم از اتم چه در گذشت یعنی از حرکت بسم معانیه و واقع شد برای مسوفت
گوید قفا نقش یوسف جانی نگرد دنگاشت که مانی گوی [illegible] اضافت حشه برای مشبهات
چه یوسف شود و فر بزد در این باغ روی نیامد نکند مرهوست که باد اجل بیخش یا
عرق او را از بن نکند بیخ نون او لاست و کاف حرفیت و سکون نون ثانیه و
دال است در بعض نسخ این بیت واقع شده بنامی باد و چه است یعنی یاد رین لفظ
از بنقس کلمه است سال گرد در حصت اما ببخشش را ر دیکی باد بخت بیلحت
تحیتست رخاک اگر گل شکفت زر اکه چندین گل اندام در خاک خفت و مدفون
شد بدل گفتی ای ننگ مردان ای ماتم مردان از تو عار کنند [illegible] است از مردمان

که کودک رود پاک آلوده مرا اگر چه حبس گفتم اما رسودا و آشفتگی بر قدش مرهونست
برانه احسن والکندم سکنا از سر قدش تا بدان کنظر کنم زمهول در ان جای تاریک و تنگ
مرهونست بشوریده ما حبست از شور بدان و بگردید متغیر شد رنگ مراد حال در تنگ ضر
است چو باز آمدم زان تغیر بهوش چون از ان تغیر بعقل آمدم زور زند دلبندم آمد
بگوش که او بزبان حال گفت گرت اکر تو او رحمت آمد ز تاریکی جای که قبر است
هماشی باشی که تحصیل روشنایی کنی و بار شنایی درای بتر کی آید طلوع آیل کر شب کور
خوای منه رحو روز باشد از اینجا چراغ عمل بر فروزم است از او وقتی که متعذر
باشد پس بعمل کوشیدن باید امید نیست که مقبول آید اگر چه مقبول قطعی نیست
تن نگار کسی وصف ترس است می بلرزد زنبت از ان سبب که مبادا که مخلص نیارد
رطب چون این آیت نازل شد که در سوره مؤمن است والذین یؤتون ما
اتوا و قلوبهم وجلة انهم الی ربهم راجعون عایشه رضی الله عنها گفت یا رسول
الله ایشان آنانند که زنا و سرقه کرده باشند رسول الله علیه السلام فرمود نه بلکه
ایشان آنانند که نماز گذارده و روزه داشته و هم عبادت را کرده باشند اما
از عدم قبول ترسند لاجرم عاقل را می باید که عمل صالح کند با خلاص باز بترسد
از رد عبادت اما عجب است که گروهی فراوان خطی بر بدن مرهونست که کندم میفشاند
و جو می خورند بیعمل با کرده رجا و جنت کنند در خبر است رجاء الجنة بلا عمل
ذنب من الذنوب بر میوه ان کس چو رد ای سعدی که بیخ و مغال نشاند در رعیتی
کس برد خرمن که تخم فشاند پس رجاء علامی کاشتن تخم رجا و اصح است که خدای
تعالی دخول جنت را با ایمان و عمل صالح مشروط کرده است چنانکه فرمود الله

یدخل

باب دوم در مناجات و خاتمه کتاب

یدخل الذین آمنوا وعملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من
ذهب ولولؤا ولباسهم فیها حریر روایات و احادیث که در بیان دخول جنت وارد گشت
مقرون بذکر ایمان و عمل صالح است
بیا تا برآریم دستی ز دل بروآریم دست را از درون دل که نتوان برآورد فردا
پس از مرگ تو گل از خاک قبر بفصل خزان مرنه بینی درخت را که بی برگ
ماند ز سرمای سخت از شدت برودت برآرد تهی و بی برگ دستهای نیاز مرهونست
رحمت نکرده تهی دست یار که حضرت خدا در فصل بهار رنگ باده مهر میفشاند از ان در زمان
الکه هرگز نه بست واقع شد این قضیه که نومید کرده برآورده دستی که دست دعا برداشته
باشد و لهذا در خبر است من درق الدعا لم یحرم من الاجابة ففی خلعت نامدار شجر را
جهه است مه درخت دهمه چم فاصل که مستتر است راحچ عطایات قدر تقدیر میوه در کنار شی
نهاده و حجم نمی گذاشت هم مکلفان طاعت آیند مسکین نیاز آرند بجا تا بدرگاه مسکین
نواز و صفت ترکی است چو شاخ برهنه برآریم دست تا خدای تعالی استجابت دعا
کند که بی برگ ازین بیش نتوان نشست با با وعده است نتوان نشست ترکی او نور صنع او عز
چو دعوت بدعا کرد پس از ان دعا کردن کرفت خدا او بذکار اند است نظر کمی بجود
و کرم کرم جرم آید از بندگان در وجود لاجرم گناه آید از بنده خاک مرهونست
بامید عفو خدا او بزکار ما تهی دستان چرا آوریم دستی در دعا نقد فیض
نه برین دست کنهکار هم قاضی حاجات درویشان و ملجا حاجت تویی پس روا
کن از کرم حاجات بسیار هم کرما برق تو پرورد ایم مرغ گشته با نعام و لطف
تو خو کرده ایم لاجرم امیدوار چو ایم زیرا که او چون کرم بیند و لطف و باز مرهونست

نگرد دنشود در دنبال از عتب بخشنده محض باز و دو رحم مارا بدنیا لذ کردی عز و
جل انکه فرموده و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات
فرموده ان اکرمکم عند الله اتقاکم بعقبی هم چشم داریم نیز امید داریم عزیز بود ازل
نو بخشی و پس زدیگر کس چون ضبی است خدایا بخت باو قسم است که حاکم مکنی در
آخرت بدان کند شرمسارم مکن باز بوجهی دیگر مناجات کند که در دنیا امن و سلامت
جوید مسلط مکن چون منی مثل منی ادمی را بر من و اگر عقوبت کنی بدست دیگران
مکن ز دست تو به که عقوبت برم که گفته اند از نعمت این جهان بلای تو بستی
و ز نعمت ان جهان لقای تو بستی است بکسی بجانب ز هیچ نباشد بدی در جهان از هیچ بدتر
بدی نباشد جفا بردن از دست مجوزی خودی باز ستر جوید از دیده مردمان که گوید
مرا شرمساری از روی تو بس ای ستار العیوب در حشر شرمسارم مکن پیش کس نقلست که روز
قیامت بجایم جو رسوای ادمیان بیفتد شکر کنند و گویند که الحمد لله که مارا از ادمیان
نیافرید در همه کار هست تقصیر ما ای کریما که بی قصور لطف رحمت عذر منی یارب
زانکه هم بی سبب غفور لطفی کرم بر سر کریمی هم افتد ز تو سایه نقلست که روز
قیامت پری را نام بدست دهند در پیش افکنند هر جان بخت در آید که او را
در سایه نشانند بیدارم بود که هیچ پایه نقلست که بکثرت هیچ کس را از اهل بهشت
هفت بود قصری از زر و قصری از سیم و قصری از در و قصری از یاقوت و قصری
که سرا بر ستر هم غلط کنند و قصری که از نور گرشی باشد و قصر ایشان در دنیا بیکو او از
جلیت اگر تاج بخشی مرا و از دم مفعول مقدم است و فاعل او از دم مستتر
راجع بایه و افراز دمفارقه است از اوراختی و مستقری است اینجا و موضوع میم

رسالت تقدیر کلام و اینست ان تاج افراز دم تو بردار تا کسی نیفد از دم و مغلوب
نکند مرا تنم می بلرزد چو یاد آورم بهوشت مناجات شوریده در حرم نزد کعبه
که می گفت با صبح گریز ازین ستیز معقول قبول بحضرت ما نبوده است میفکن که دستم بگیر کسی در بعضی
نسخ این بیت نیز واقع شده که می گفت شوریده دلفگار رفض کافر عرصات الهی و بندهم مدار ۵ بخشش جو
کرمی کند حال جهان گر دستم بعفو تو امید است که گیرد دستم بطفل ان مدرت یا بقدر بلطف م
بران از درم بعض از در تو مراد اینست که خداها ان کس خدا با کسی ندارد دگر
استانت سرم پس بدر دیگر از در تو دانی که مسکین و بیچاره ام چنانکه فرموده
نفس اماره ام زیرا که باز دارای نفس سرکش جهان مرهون نشت که عقلی نوانه که فاح
عنان هم این بیت نیز که نفس سرکش ابلیه جانم که عقل انکه او بایع دو شغل قادر او لوم
که ام است با نفس و شیطان حرایه نیز مرز سنفهام انکار پست معاف بلنگان یعنی
جنگ کردن با ایشان نیاید ز مور رباز بحضرت خدا سو کند دادن گرفت برای
راه دادن و از دشمنان نگاه داشتن عمر دادن مراد است باو قسم است که راه بنده
اهدنا الصراط المستقیم و زین دشمنانم و زین دشمنان امر ایشان مره اعوذ بالله من
همزات الشیاطین و از دعاء رسول الله علیه السلام و لا تکلنی الی نفسی طرفة العین باز
بحضرت خدا سو کند دادن گرفت از برای حفظ ایمان و ختم به کلمه شهادت خدایا بذات
خدا و نیت این باز باو قسم است با وصاف بی مثل و مانند بیت این باز جهان است
یعنی سوگند دهم بصفات تو که بی مثل و بی نظیر است بلبیک حجاج بیت الحرام سوگند دهم
بلبیک حاجیان که مدفون یثرب سوگند دهم بانکس که مدفون مدینه منوره است
یعنی بحیثیت تو که محمد رسول الله است علیه السلام نام مدینه یثرب بود رسول الله علیه السلام

بدل آن طیبه جام شهادت بتکبیر مردان شمشیرزن سوگند دهم بتکبیر غازیان که مرد وغا را یعنی
صف شکار بند زن یعنی دلیرانند در جنگ و عشق بطاعت پیران آراسته پیرایه شهادت
بصدق جوانان نوخاسته یعنی تازه تا بدینجا قسم است که ما را در آن ورطه
غم در فا یکنفس یعنی حالت نزع و وقت تسلیم روح زنگ دو گیتی بغزیا در یا
و از عار شرک نگاه دار امید ست از انان که طاعت کنند یعنی اهل طاعت که
که بی طاعتان را شفاعت کنند باز سوگند دادن گرفت بپاکان از عصیان که
الایش ام از تلوث یعنی از معصیت دور دار که المعصوم من عصم الله و که
زلتی و معصیتی رفت واقع شد معذور دار حق تعالی آدم علیه السلام را
گفت چرا گناه کردی گفت از کار جبار جبر که درخت گندم در نظرم بود و شیطان
اضلال کرد و هوا در دلم غالب آمد که گفتن نمی باید و لیکن آدم و حوا گفتند
ربنا ظلمنا انفسنا یعنی توبه ایشان مقبول گشت و ابلیس فبما اغویتنی لاجرم گرد
ور شد به پیران از پشت از عبادت دو تا نه از خمیدن پیری بزنم که دیده بر
پشت پا از خجالت معصیت چشم را پشت پای دوخته مضمون این مصراع وصف
پیرانست یا بیان حال خود ست پس از سوگند دادن مراد را می گوید که چشم ز
روی سعادت مبند که همواره دیده م روی سعادت را بلند بادو زبانم بوقت
شهادت مبند زبانم در وقت آخر چه که زبان تلفظ کلمه شهادت است که دو
یاد کرده در خبر است من کان آخر کلامه لا اله الا الله فقد دخل الجنة چراغ
یقینم فرا راه دار تا راه راست ببینم و بدان راه روم ز بد کردنم دست کوتاه
دار تا نشد ام که فعل بد کنم بگردان امر است از گردانیدن زنا دیدنی یا ء

مصدر یه

مصدر به است دیده ام یعنی دیده ام بنیاد کرد ان مده دست یعنی قدرت مده که تا
نشنیده ام و فعل غیر مقبول یعنی ان نه ادم در هوای تو نیست با باست با نون نفی نیست
یعنی در هوای خدا ایستاده ام وجود و عدم در ظلام از شعاری یعنی یکیست در بعضی نسخ و
جود و عدم فخر و عارم یکیست ز خورشید لطف شعاعی بسم که شعاع ذره را هویدا
کند که چون درشعاعست نه بینند کسم چون جزیی تیر را عنایت حق تعالی رسد شماره کرده دوازده ٥
اثر ماشهید رشود عزیزی روزی با شخصی که محو سیادت رفتن پیری را دید که
آتش می پرستید و دختری داشت بحسن خوب بود دل او بدان دختر مشغول شد هر چند
سعی کرد مقصود وی بحلال حاصل نمی شد آن پیر گفت اگر تو در این خانه گبری گبرن
و آتش پرستی دختر را بتو دهم وی گفت می روم درگاه خدای خویش روم دختر را
از و خواهم پس نزدیکی آن اتشکی بعبادت مشغول شد بعد از مدتی او از بالاء
که آن دختر دوفنی کردند و ابلیس بدر به رکال محبت شد آن شب بجواب گفتند که
چرز نزدیکی آن دختر رو که خدای تعالی حاجت تو روا کرد برخاست و برکوی آن
آن دختر رفت گور دختر را کشاد دختر زاد دید که در گور پی چنید که بوی مشک رسیده
بود دختر را گرفت و بخانه برد و حلال کرد تا دختر بحال محبت باز آمد پس گفت
یا شیخ همه رنج و بلا دیدی سبب مرا اسلام عوض کسی که شیخ اسلام عرضه کرد دختر
اسلام آورد و زن وی شد بنکاح شرعی و جهاز و حیل و دکس از بیت و قوم او
بموافق وی مسلمان شدند لاجرم حضرت خدا ذره را بنور خویش هویدا کند
و بدان ره را بالتقاقی کردا مند و نیکی پوشیده را اشکارا کند و بعدا گوید بدی را ٥
نکه کس که بکار گست که در ذات خود نفس الامر استعداد نیکی دارد که آن را از شکی

التفاتی است چنانکه اکنون شنیدی و همان که از پادشاهان عدل جویند و از حضرت
حق فضل خواهنده و این جا که او عدل کند و لهذا گوید حرا اگر بکنی با نصاف و داد
و اگر مواخذه بعدل کنی بنالم که عفو تو این وعده داد تا گنه کنم و گویم عفو تو را
این وعده نداده بود   عزیزی گفت اگر خدای تعالی از من پرسد ما غرک
من گویم کرمک   مغرور گشتم ایا ارحم الراحم از غره عفو تو شدم اهل گناه امید
بعفو تو نهاده است دلم که تو لکنی بخشنده ای واویلاه خدایا بذلت و خواری مرا
از در مران اگر صورت نه بندد در دیگرم یعنی متصور و ممکن نیست مرا در
دیگری ور ز جهل غایب باشم روز چند بسی اگر چه از در تو گریختم روز چند چو باز
آمدم بدرت در برم مبند و مرا برون منه چه عذر آرم از ننگ تر دامنی و تلوث
مگر پیش آورم و گویم که ای صنع مفعول قول ابلیست فقیرم بجرم گناهم مگیر زیرا غنی را
ترحم بود بر فقیر باز اعتماد بر فضل حق تعالی کرد گوید چرا باید از ضعف
حالم گریست که هستی زیرا اگر من ضعیفم پناهم قوی است   که لطف تو یاری
نماید ز بخت هم توبه شکسته است و هم پیمان سست چون توبه با امید بند زفتی
نیست تا تو نپذیری نشود و توبه درست خدایا بغفلت شکستیم عهد و پیمان زیرا
چه زور آورد با قضا دست جهد اگر اختیار جزوی و مباشرت اسباب در دست
بنده است اما داعیه و باعث را حق تعالی میدهد چه برخیزد از دست تدبیر ما
که قدرت خلق نداریم و کاری در جری اسباب مقدور ما نیست چون چنین است یعنی تکیه
و اعتماد بس عذر تقصیر ما بس همان می باید که عذر تقصیر کنیم و بر این عذر اعتماد نمایم
همه هر چه کردم از تقدیر تو بدم زدی و شکسته چه قوت و چه مقاومت کند با خدای

خودی

خودی که ضعیف را با قوی چه قدرت مقابله است   ابن عباس بن شریح وقتی
که در مرض موت بود در خواب دید که قیامت برخاست حضرت خدا گفت فرشتگان را علما را
بیارید او را آوردند گفت بعلم چه عمل کردید گفتند خدایا تقصیر کردیم باز پرسید که باید هیچ
جواب نگفتم فکر کردم گفتم خداوندا در دیوان ما شرک نیست و تو وعده کرده که در
رسالت را نیامرزی که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک خدای تعالی گفت ای
را ببهشت برید چون چاره عذر تقصیر است بدین وجه جواب بسبب رحمت و مغفرت
جنت شد و جواب دیگر را هم مصنف اشارت کرد که تدبیر ما را تقدیر حضرت خدا برهم
زند و بشکند لا جرم جواب داده باشد   ابراهیم ادهم گفته که مدتی انتظار می کردم
که یکشب خانه کعبه را خالی یابم پس یکشب تاریک بود و باران عظیم بارید مطاف
خالی یافتم پس مشغول طواف شدم گریه میکردم چون از طواف فارغ شدم گفتم اللهم اعصمنی
من الذنب یعنی خداوندا نگاه دار مرا از گناه بگوش من هاتف رسید که ای ابراهیم
تو از ما عصمت می خواهی و همه مردمان از ما عصمت می خواهند اگر همه را معصوم دارم پس رحمت
بر که خواهم کرد پس بر موجب حکمت حکم الهی هر آینه معصیت موجود خواهد شد و لهذا
گوید نه من ز حکمت تو بیخ حاجت و تا خوف خطا بیت بدر می برم چون مقتضای حکمت
حکم تو صد و معصیت بود از من تو را از آفریدن من تمنا گم که تر از حکم تو بیرون
آرم که حکمت تو همچو نیاز است چنانچه در خبر آمده رسول الله صلعم فرمود لو لم تذنبوا
لذهب الله بکم و لجاء بقوم یذنبون فیستغفرون یعنی این بیت بالغه که در ازل صد و رجعتی
را بر ما تقدیر کردی پس ما چاره از ما صادر شود این معنی نزد کسی که به قضا و قدر
و مشیت الهی قایل است ظاهر است اما اگر بدان قایل نیست معنی این بیت که چون

ما طاعت خواهیم و تو از ما نخواهی و نیاوردنی این از ما بید انکه در جای که فرمود و ما
تشاؤن الا ان یشاء الله رب العالمین خلاصه معنی اینست که مشیت عباد از جمله
مخلوقات است و خالق چون حق تعالی است لاجرم تا خدای تعالی خلق نکند عباد در
طعام و استقامت استقلال ندارند و نفس مایل بر شهوات است و شیطان محرک بر ان
سو سیست چون حق تعالی از بنده ارادهٔ ان شهوت و معصیت پیدا شود اما از جانب
جبر حرف لازم نمی شود زیرا عباد مکلف را در افعال دخل است چنانکه گفته اند فعل
بنده که اختیاری باشد مقدور دو قدرتست یکی قدرت بنده که بجانب الکسب مقدور
قدرت بنده است و قدرت کسب نزد قدرت خلق حیوان قدرت ندارد و هکذا
مذهب اهل سنت و جماعت جبر متوسط است پس معنی بیت اینست که چون ان قطع
عصیان کس نمی تواند کرد از خلق و حکم ندهیم و چون فعل زشت بخلق نیست و
مراد فعل باختیار رو نشت طعن بر ما درست نیست چنانکه درین   سیه چرده
مخفف است از سیاه چرده نرگس یا نرگس یعنی کسی سیاه چرده بود و ان سیاه
چرده را یکی نقش زشت خوانده یعنی بزشتی طعن کرد جواب گفت نقش فاعل که مصور است
را جمله سیاه چرده است و هم مفعول که با رز است را چه یکی که چرا ان می نماید
یکی و جواب اینست نه من صورت خویش خود کرده ام بلکه خالق باید خواند که تصویر
نگاری که به کرده ام یعنی صورت خویش را خود نکرده ام حق تعالی کرده است
ترا با من این طعنه زدن از اکر زشت رو یا و نیز الوجه کار رو طعن نه اگر هیچ
زشت و زیبا نگار نقاشی هر دو بالای نگار بنده حق تعالی است چون حکایت
تمام کرد باز باصل سخن عودت نمود و حصه قصه را بپایان کردن گرفت از انکه

بر بلیشی زیبش مرهون نشست نه من کردم ای بنده بر و برده نه بیش یعنی ان افعال که از
من شو زشتی یعنی تقدیر کردی در ازل من از ان افعال جزئی ما قبض و بیاو نکرد ای خدا
ما بنده بر چه اگر سائل گوید چون فعل بنده بتقدیر ازلیست جبر حرف لازم شود ما
جواب گوییم که اگر چه فعل بنده بتقدیر ازلیست اما ان تقدیر بطریق الجا نیست بلکه
بطریق صرف اختیار بنده است تا بنده صرف اختیار جزئی نکند خدای تعالی ان فعل
را خلق نکند و صرف اختیار در قدرت بنده است تا تکلیف درست شود اگر سائل
گوید یکی را مطیع تقدیر کردن و دیگری را عاصی تقدیر کردن جبر حرف است ما جواب
گوییم تقدیر ازلی بحسب قابلیت است انکس که قابلیت صلاح و ثواب دارد او را مطیع
تقدیر کند انکس که قابلیت فساد و عقاب دارد او را عاصی تقدیر کند اگر سائل
گوید چرا ما قابل را قابل نکرد اند تا هم مطیع شوند ما جواب گوییم قابلیت دو قسم
دارد یکی را امکان ذاتی که بند او قابلیت اهلیت و مراد از قابلیت اینجا است
که او مقدور نیست و دیگری استعداد گویند که او قابلیت عارضی است و ان
مقدور است و قابلیت تقرر تو دادای اگر که قادریم و خالق افعال خود نیم کاسب
تو اما ای قادر مطلق تو ان می کنیم و جز انکه بسبب امر عارضی بنده بحسب النظام عمل
بر کند چون خدای تعالی هدایت کند باز موفق بخیر شود و بعد انکه گوید که وره
نمای اگر مرا هدایت کنار رسید هیچ اما این هدایت موقوف بر طلب بنده
است چنانکه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و در جای دیگر فرمود
الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب و رهم زدکن در بعضی نسخه کرم کن باز
مانده ایم از ان اما این معنی درست نیست بلکه هر کسی طالب صادق باشد هدایت او را

لایق باشد   تحت البعات بما رحم نکند رو به و آور که از آن حضرت ندا آید که ای گم
گشته راه اینک و جان آوردی یعنی حق تعالی گرنه یاری کند اگر یاری نکند کجا بنده را هیچ
کاری کند   چه خوش گفت درویشی کوتاه دست یعنی عاجز که شب توبه کرد
و سحرگه بشکست فاعل دو فعل حق سبحانه است و راجع به درویش مذکور یعنی حال آن ذو
در درویش این بود که شب توبه می کرد و سحرگاه می شکست متول قول آنیست که
یعنی حضرت حق توبه بخشد بماند درست اما توبه که بیچاره ما بی ثبات است و سست
چون حکایت را اتمام کرد شروع در مناجات کرد و سوگند داد به حقیقت بآن قسم که
گر خشم را ز باطل بهر وز ام است از دوختن یعنی باطل [illegible] تا [illegible] بقدرت ای حق
نیز باز نگم است که فردا بنا رام مسوزنی است از سوختن مسکینیم و بری بار از فقری
بخشای عملی روی در خاک رفت اما غبار گناهم بر افلاک رفت بر هو گشت تو یک نوبت
ای ابر رحمت ببار رام است از باریدن نه بر اصل معنی است که لازم است که در
باران نماند غبار مقصود از خطاب بنفس ابر رحمت نیست بلکه خداوند اوست
یعنی حق تعالی پس نشاند غبار گناه بلکه محو کردن آن می باید تا که رسوای و
بد نامی منفعل نشود در جرم در بین مملکت راجاه مرتبه و قدرت نیست زیرا که حق
را قدر نباشد و لیکن بملک دگر راه نیست که انجا روم پس چاره محو کردن گناه است
وعن عبدالله بن عباس رضی الله عنهما که گوید چون خدای تعالی توبه بنده را قبول
کند کرامان کاتبان و آن زمین که گناه را او کرده است فراموش کنند تا چون
روز قیامت هیچ خبر [illegible] هیچ گواهی نبود و از جمله فضل حق تعالی که بیچاره را
توبه کرده است که رسول الله علیه السلام [illegible] لاجرم در توبه بخشی لازم

نیست

نیست والله اگر گوید تو دانی خمر زبان شکایت یعنی امان که زبان ایشان بسته باشد تو جز
ایشان میدانی تو مرهم نهم بر دل خسته کان چنانکه در بیت   معنی در بیدلان از
جانان بسته بود و خلوت و عزلت اختیار کرده بتمام به طاعت میان بسته بود و معبود
خود را دیده پس از چند سال آن مکوهیده اسم مفعول است از مکوهیدن
کیشی یعنی دین است اینچنین یعنی آن همه که مذموم الدین بود و قضا تقدیر خدا حاجتی
و حاجی در دشواری او ورد پیش پس لازم شد که بت را عرض حاجت کند لاجرم
بپای بت افتد زمین در پای بت بامید در بعضی نسخ بامید خیر و حصول مراد و بغلطید ما
حضرت از غلطیدن [illegible] را تا خداوند [illegible] نوشتن جایز است بیچاره مینا رخاک [illegible]
و مناجات کردن گرفت که درمانده ام دستگیر ای صنم در این حال بجان آمدم
رحم کن بر تنم برار بدم پیش صنم بود در طاعت او بار تمام اما که [illegible] هیچ آن مغ را [illegible]
و نیک نشد کار تمام مفصل معروف گوید بتی چه [illegible] کار اماله است برار و حاصل
کند مهمان کسی بر هوست که نتواند از خود براند مگسی باز بحکایت عود
کرد برآشفت پس آن مغ چون دید که مرام او حاصل نشد مضطرب گشت و گفت
کارهای بند [illegible] اضافه [illegible] است چه [illegible] باطل پرستیدمت چند سال
امر که بعد حق پرستید خواه صنم و خواه آتش و خواه اهل دنیا [illegible] پرستند
مگر بی [illegible] در کشتی نشست که موج دریا بالا گرفت غرق متعذر گشت کبر و باد
کردن گرفت و گفت ای آتش مرا از غرق بیا و رسی ملا گفت ای دیوانه
آتش بدریا چه کار اگر آتش اینجا آید فی الحال کشته شود مهمی که در پیش دارم
برار حاصل کن و گرنه بخواهم زیر ورد کار حمل جلاله هنوز [illegible] الوده

بود درویش روی مبغ بجا کن مرهوست که کارش را او رد برد آن باکی کرد او حاجی
الحاجات است حقایق شناس یعنی مردی حقایق شناس در آن حال خیره شد و مکرر گشت
که هر وقت صاف درویش بر روی تیره و سیاه شد و گفت که سرگشته درویش ورد نی
باطل پر است وصف ترکیبی است خوردنش سرخوز سرش از خم نجانه هست و نجیان
دل از کفر و دست از خیانت نجست ماحیست از شستن معطوف و معطوف علیه
را فقید است یعنی دل را و دست را پاک نکرد خواهش برآورد کاس مرادی که هست
و خواست فرو رفته ترک طاعتش خاطر در بیع مشکلش خاطرش در بیع مشکل که پیغام
خبر آمد بگوشش دلش یعنی الهام الهی واقع شد و آن خبر الهام این بود که پیش حق
پر ناقص عقول یعنی مبغ کم پر ناقص المعقول والقول بود و پیش صحنش بس که گفت جلجاج
بسیار عجز و عرض حاجات کرد و قوتش و دعاش نیامد قبول و نشد مقبول که از
درگاه از درگاه مانشود بود در هوست پس انگه چه فرق از صنم تا صمد یعنی فرق
نباشد میان صنم و خدای صمد پس از بن معرفت گوید ذل اند رجمد با پیدا آن دوست
نبت سنتی که عاجز تر بد از صنم هر که هست درجهان پس احتیاج به رخم مرد است
ولهذا گفته اند اعظم الحجاب بینک و بین الله اشتغالک بتدبیر نفسک او لتحتی در نخت
علی عاجز مثلک محال است اگر برسم در بار به حق نهی مرهوست که بار امداد
رجوع کند بند دست حاجت فاتقل ایدنست تهی خالی است از دست آن حال کونه
خالی پس دعا ابتدا به ابله مقبول شود و گفته رسول الله فرمود ان الله اذا
ارا دانیحری ملکما حسن احکام قید لسان عبده حتی لا یسأله لانه یستحیان یدعوه
عبده وهو لا یجبه از ابو هریره رضی الله عنه مروست که او نزد رسول الله روایت
کرد

کرد که رسول الله علیه السلام فرمود ما من مسلم ولا مسلمة یدعو بدعاء الا یستجیب له فاما ان یعجل
له فی الدنیا واما ان یدخر فی الآخرة واما ان یکفر عنه من ذنوبه بقدر ما دعا مالم
یدع باثم او قطیعة رحم خدایا مقصر بکار آمدم یعنی در عمل صالح تقصیر کرده ایم
به درگاه تو مقصر بعمل آمده ایم تهی دست و بی عمل آمده ایم و اراده ایم اگر چه طاعت
نیست امید وا ثوق است و اگر چه استطاعت نیست خزینت صادق است
خطا پوشا خداوندا الهی خطا بخشا کریما پادشاها بفضل خویشتن بر ما ببخش ای خداوند
ندیمی خود کسی عفو فرمای   شنیدم که مستی ز تاب نبید مرهوست عقصوده
مسجدی یا مقصوره صفه که محراب باشد یا بان صفه که جای قرا و جامع است در دوید
و زاری کردن گرفت بنالید بر آستان کرم و گفت که یارب بفردوس اعلا
برم بفیح را او با نفس منکرا است از بردن جزم که الفت بنی مؤذن که بیابان کم گفتش
که هی حرفا بنیه است انجا یعنی آگاه باش سگ و مسجد یعنی تو سگ و این مسجد است
چه مناسبت ای فارغ در بعضی نسخه غافل از عقل و دین باز گفت چرا نیته
عمل لایق کردی که حوری در بعضی نسخه که خواهی بهشت را بمی زیبدت ناز با روی
زشت قری که بر شغز سکانا ز چه کسی بود زایل   خدمت مولانا با جمع یاران
در سماع بود درویشی مستی آمد و در سماع شد و پیش مولانا مستانه حرکت و بی ادب
بانه جنبش می کرد یاران مر او را بنوعی میزدند تا رنجیده پیر و برود خدمت
مولانا یاران را گفت او شراب خورده است اما شما مستی می کنید چون او بی ادب
تحمل آمد بحکم فاو کیک بعد الاسما تمام صحت مستی او دو کر کونه شد و بالوان
می و نقل رسید بگفت این بحق من موقوف او بکریست هست و گفت که مستم

بدار انی منی ای خواجه دست یعنی منی تو رضی مکن و هم از انجا نتیجه داری از لطف
پروردگار رحم هوست که باشد که گناه کاری امیدوار   عزیزی اگر کسی ابلیس را صد ساله
عاصی شود و باز با وی رجوع کند ابلیس وی را قبول کند و دوست دارد پس خدا
تعالی اولیتر است که بندگان گنهکار را قبول کند و دوست گیرد چون توبه
مراجعت کنند ترا می گویم که عذرم بپذیر می شود در توبه باز است گشاده
وجه دست گیر   عبدالله ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده که رسول الله
عم روزی گفت در توبه گشاده است عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله در توبه
چیست رسول الله عم گفت در توبه بسوی مغرب است او را دو مصراع است از زر
مکلل بدر و یاقوت از یک مصراع تا دیگر چهل ساله راه است بیان ستوده و گشاده
است از آن روزی که حق تعالی او را آفریده است تا بدان روز که آفتاب از مغرب
بر آید همه شرم دارم ز لطف کریم یعنی حق تعالی که خدا انم که بیش عفوش عظیم گناهم
را بیش عفو خدا این کریم خواجه صالح ~~[illegible]~~ تا پس از مرگ در
خواب دیدند گفتند یا فضل الله چگونه گفت مرا عتاب کرد گفت چرا از حق
بسیار ترسیدی مرا اندیشه کرمی کریم کسی را اگر بریان و مضطر ببیند در ارد
زبانی که بسبب ضعف افتد چه دستش بگیرد بخرد بجای چو این عقیل را اورد
پس از آن مناجات کردن گرفت منی آنم زبانی اشد را افتاده پیر کم محتاج
معاونتم خدایا بفضل خود دستگیر دست بگیر نگویم بزرگی و جاهم ببخش در دنیا
فرو ماندگی و گناهم ببخش یا کریم تو یی غفار الذنوب و ستار العیوب الهی یاری
از آن مانده اند که دل نگزیده اند یعنی اندکی گناهم دادند خدایا بحق ذی شده

کرده اند

کردند و ترک گناه عقل لوح ایشان بود ایدر   روایت کنند که یکی از پیغمبران
خری داشت پس از بعد خوردن و اجابت فرشی را بدزدید آن پیغمبر مناجات کرد
که خداوندا اکنون که خرم بدزدید مرا بران مطلع گردان حق تعالی وحی کرد که انگشتی
فی که فردا از دیدار من سوال کرد که دیدار بپوشم و پرده ایشان برندارم ترا
خری دگر بدهم ازین این را مخواه تو بینا و ما خائف از بیکباره ترک کسی بگور
بیج و نیز پرده فروهلی که تو پرده پوشی و ما پرده در لفظ پرده در وصف تو
نیکو است باور ده هر دم زیرون فروشی عیب ما را نادیده نسبت عیب کنند
بود در افعال او و برای عتاب و عقاب بر ما فروشی گفتند تو ما بنده داریم
در پرده پوشی باشی و پرده پوشی لفظ پرده پوشی نیز وصف تو نیکی است
نقلست که روز قیامت نامه گرد ار بدست بنده دهند وی نامه را خواند چون
بجرمی رسد ان چند خواهد که بخواند زبانش کار نکند فرمان آید که ای بنده هیچ
برخوان تا بدانی که چه کرده بنده گوید خداوندا شرم دارم برخواندن و پیدا
کردن آن پرده خود دریدن فرمان آید که بنده من برخوان تا بدانی که چه
کرده و شرم کرده ات ندیدیم امروز که می خوانی و شرم می داری از کی
خودکی روا داری که پرده ات بدرم بنا دانی ار اگر بندگان برگشتند از فرمان
خداوندگاران قلم در کشند بر خط جرم اگر جرم بخشی بمقدار جود و کرم خاند
گرفتاری اند و چو کار او رده اند که روزی رسول الله عم از باب بنی شیبه بحجره ام
در آمد جمعی را از اصحاب دید که می خندند و سودهای ارام گم کرده اند و درگذشت
و باز گشت و گفت هنوز جبرئیل آمد و گفت که خدا تعالی گفت چرا بندگان مرا نا

امید باز بنی عبادی انی انا الغفور الرحیم وان عذابی هو العذاب الالیم محقق
محققان گفته اند در توصیف ذات بمغفرت و رحمت دون تعذیب و عقوبت تر
جیح وعده لطف است و گرفش کری بقدر گناه هولت بد و زخ و بست ام است
از فرستادن و ترا از و بخواه که گناه معذور است کرم دست گیری بجای رسم اگر
دستم نگیری بی رحمه رسم کران الفضل بید الله یؤتیه من یشاء و رحم اگر را بگیکی
برنگیر دستم کر لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا که زور زاورد
گر تو یاری دهی بنده که گیرد چو تو رستگاری بفتح را و یا و مصدر بمعنی
خلاص است و هی را هدایت لتو خوتر ز علم و عمل کر بکی عنایت فاحش به
از هزار گواه دو خواهنده بود دانجح و نیفع بحکم فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
غافل که امیس قری کی قسمی دهند م طرنیج نکاید که زد بیر کاری برای بیچون
تا عاقبت کار تو چون خواهد چون تعجب یعنی عجیب و غریب بلکه بعید است که بود
راهم از دست راست از جانب یمین که از دست می جز کشی بر خاست
و برنیا بد دلم امید همه و وقت این امید را هولت کرمی شرم دارد و رسوی
سپید که در خبر است من شاب شیبة فی الاسلام فقد استحی الله ان یعذبه عجب
دارم عجب با کیم از کرم دارم حق تعالی ز من از ان جهت که شرم نمی اید ام ز خویشتن
شبلی گفت امید ترین ایت در قران اینست قل کل یعمل علی شاکلته گفتند
درین ایت از رجا چیز است گفت از بنده جفا و خطا اید و انچه لایق اورا
ناید و از حق تعالی وفا و عطا و انچه کریم او را سزد از من گنه اید و من
اینم از تو کرم اید و تو آنی نه یوسف که چندان بلا دید و بنده از دست

برادران و بواسطه ایشان چو حاکمی روان گشت و قدرش بلند در بعضی نسخ چو حاکمی
قول گشت و کارش بلند چون اخر زمان حر شد که عفو کرد یوسف عم ال یعقوب را
یعنی برادرانش را که معنی بود صورتی خوب را که در خبر است اطلبوا الخیر عند
حسان الوجوه بکردار بد عمل بد شاه عفو از ایشان فرا ستر ستت با ال یعقوب
مقید نکرد بکافی جمع است بضاعات جمع بضاعت است مراد از و متاع و رجا است
مزجات ثانی مزجات اسم مفعول است و صیغه تانیث رد نکرد وقتی که گفتند
یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة خلاصه قصه مذکوره
اینست که چون وقت امد که یوسف خود را بر برادران اظهار کند گفت هل
علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه برادران عذر کردن گرفتند و گفتند تالله لقد
اثرک الله علینا وان کنا لخاطئین یوسف عذر ایشان قبول کرد گفت
لا تثریب علیکم الیوم یعنی تعییر و عنف نیست بر شما ابو هریره روایت کرده
که چون رسول الله علیه السلام مکه را فتح کرد کعبه را طواف کرد در درون کعبه دو رکعت
نماز گذارد باز بدر کعبه امد و کنار در را بگرفت و گفت یا معشر القریش
ما تقولون و ما تظنون گفتند می گوییم اخ و ابن اخ حلیم رحیم رسول الله گفت
و من هم می گویم انچه برادرم یوسف گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله
لکم و هو ارحم الراحمین پس قریش بیرون رفتند گویا از گور انگیخته شدند
و باز وحی باسلام در امدند پس عادت کریمان لطف باشد ز لطفت
همین چشم داریم نز امید واریم توی کز تو کرم لحظه خواهند بود چنانکه
چشم خورشید بی ضیا نبود دیغ ما نیز رجا داریم که بضاعت مزجات ما رد و د

نشود که بهانهٔ رحمت گردد بلکه مناجات بی بضاعت مزجات باعث شفقت
شود بدین بی بضاعت ببخشی عطا کنی ای عزیز چون برادران یوسف عم بعجز و تضرع
خلاص شدند و یوسف را معذور کردند که یا ایها العزیز گفتند و بضاعت را ذم کردند
که مزجات گفتند نزد یوسف مقبول شدند ما نیز بتضرع و زاری عجز و حضور
آوریم که بیشتر از عزیز گفتی مذمت خویشی و اعمال کنیم کسی از من سیه نامه نزدیده
عینیت از آنکه هم بیفزون قره نامه لو از کورشی دکلدر که هیچ فعال پسندیده نیست
پس از افعال خود چیزی ندارم که بران محل اعتماد کنم جز بدین که اعتماد بیاری
معاونت و مغفرتت نشست و چنان امیدم باز مرز کاری مغفرتت نشست رسول
علیه السلام فرمود و الذی نفس محمد بیده لیغفرن الله تعالی یوم القیمة مغفرة
ما خطر علی قلب بشر و در خبر آمده است که چون این آیت نازل شد که قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله رسول الله علیه السلام فرمود دوست
نمی دارم که دنیا و مافیها مرا باشد بعوض این آیت چه این آیت از دنیا و هر
چه در دنیا باشد بهتر است **بیت** تو فرمودی که نومیدی نیارید ز من لطف عنایت
چشم دارید بدین حسن بجا امید داریم بجان زانکه بس امیدواریم امید در رد مدار
را روا کن دل امیدواران را دوا کن بضاعت نیاوردم الا امید که بحکم
لا تقنطوا قنوط منهی است خدایا ز عفوم مکن ناامید چون عادت شارح
اتباع مصنفان است ما نیز گوییم **بیت** باب دیده طفلان معصوم
باه سینه پیران مظلوم بمقبولان خلوت برگزیده بمعصومان آلایش ندیده
بطاعت که نزدیک صواب است بهر دعوت که هست مستجاب است بده ما را تو فتوح

رفیق هدایت کن بسوی خود طریق سعدی چون سروری گشت خاتم که هر یک مصطفی
بودند در نام شکلی چون در تخلص گشت سعدی که نسبت کرد او خود را سعدی یکی را
هم تخلص شد سروری تیمن کرد تا باشد سروری امید ست آنکه یکی دیده سعادت ندیده
در دعای تو شقاوت سروری یار باد الهی یکی را از فضل تو بیابد اندکی را اگر اندکی
فضل تو بسیار باشد فکیف آنکه بفضلت یار باشد قد وقع الفراغ من تحریر هذا بعون
الله و توفیقه یوم السبت العاشر و العشرین من شعبان المعظم سنه واحدی و ستین
و تسعمایه

تم

۱۵۰۷

در تاریخ ۱۳۵۴/۸/۱۰

تعمیر اساسی و صحافی شد